هو

۱۲۱

چهل گوهر تابنده

منتخبی از سخنرانی های

قطب العارفین و ملجإ السالکین نتیجة الاولیا و زبدة الاصفیا زین العرفاء و قرة عین الفقراء مولانا المعظم و ملاذنا المحترم

حضرت آقای حاج سلطانحسین تابنده رضاعلیشاه ثانی طاب ثراه

تمثال مبارک قطب العارفین حضرت آقای حاج سلطانحسین تابنده گنابادی
رضا علیشاه (طاب ثراه)

تابنده، سلطانحسین، ۱۲۹۳-۱۳۷۱
چهل گوهر تابنده: منتخبی از سخنرانی های حضرت آقای حاج سلطانحسین تابنده گنابادی رضاعلیشاه ثانی طاب ثراه
گردآورنده: علیرضا بدیعی- اصفهان: آشنا ، ۱۳۸۳

ISBN 964-7024-51-7

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱- تفاسیر عرفانی. ۲- تفاسیر شیعه. ۳- عرفان. الف: بدیعی، علیرضا، گردآورنده
BP۱۰۰/ت۲چ۹ ۲۹۷/۱۷۸
کتابخانه ملی ایران ۳۷۰۹۹-۸۲م

فهرست مطالب

موضوع | **صفحه**

مقدّمه ۶
۱- شرح آیات ۲۸۴ الی آخر سوره بقره و گفتگوی پیامبر (ص) در معراج ۷
۲- در بیان نیمهٔ شعبان، تولّد حضرت حجّت (عج) و شرایط ظهور ۱۲
۳- شرح سوره های والضحی و الانشرح و زندگی پیامبر (ص) ۱۷
۴- شرح کتاب تفسیر بیان السعادهٔ، آیات ۱۷ و ۱۸ سوره نساء ۲۱
۵- شرح کتاب تفسیر بیان السعادهٔ، آیات ۱۹ و ۲۰ سوره نساء ۲۷
۶- شرح آیاتی از قرآن کریم راجع به حضرت یونس (ع) ۳۳
۷- شرح حالات برخی از عرفا در مقام فناء و اظهار بعضی کلمات مانند اناالحق گفتن منصور حلاج ۳۸
۸- شرح آیاتی از قرآن کریم و قضیه جنگهای بدر و احد ۴۲
۹- شرح آیاتی از سوره شوری در مورد مشورت در امور ۴۸
۱۰- توصیه و تاکید نسبت به انجام دستورات شرع مطهر ۵۳
۱۱- شرح آیاتی از قرآن کریم در مورد توبه و آمرزش گناهان ۵۷
۱۲- شرح کامل آیه الکرسی ۶۱
۱۳- تبریک عید سعید فطر در بیدخت گناباد ۶۶
۱۴- شرح آیاتی از سوره مائده در مورد حرمت شراب و قمار ۶۸
۱۵- شرح آیاتی از قرآن کریم در مورد رعایت حق الله و حق النّاس ۷۵
۱۶- در بیان سؤال و اعتراض مغرضین درباره وحدت وجود و پاسخ آن ۷۸
۱۷- شرح آیه سی ام سوره بقره در مورد آفرینش انسان ۸۳
۱۸- شرح آیاتی از قرآن کریم در مورد تغییر قبله از مسجدالاقصی به مسجدالحرام ۸۷
۱۹- شرح آیاتی از قرآن کریم و قضیّهٔ فداکاری حضرت علی (ع) در شب هجرت پیامبر (ص) ۹۰
۲۰- شرح کتاب تفسیر بیان السعادهٔ، آیات ۴۶ الی ۴۸ سوره مائده ۹۵
۲۱- شرح آیاتی از سوره مبارکه لقمان ۹۹
۲۲- شرح آیاتی از سوره مبارکه فتح در مورد فتح مکه ۱۰۶
۲۳- شرح آیاتی از سوره اعراف راجع به حضرت موسی (ع) ۱۱۱
۲۴- شرح آیاتی از سوره مبارکه جمعه ۱۱۵
۲۵- شرح آیاتی از سوره اعراف در مورد مراتب عفو و بخشش ۱۱۹
۲۶- در بیان چگونگی علم غیب ۱۲۳
۲۷- شرح آیاتی از قرآن کریم در مورد رعایت حقوق والدین روحانی و جسمانی ۱۲۹
۲۸- شرح آیاتی از سوره کهف در مورد قضیه حضرت موسی و خضر علیهم السلام ۱۳۵

۲۹- شرح کتاب تفسیر بیان السعاده، آیات ۵۱ و ۵۲ سوره نساء ۱۴۲
۳۰- شرح کتاب تفسیر بیان السعادۀ، آیات ۵۳ و ۵۴ سوره نساء ۱۵۱
۳۱- شرح فتح خیبر، قضیه باغ فدک و حدیث رایَت ۱۵۸
۳۲- شرح آیاتی از قرآن کریم در مورد حریص بودن انسان ۱۶۴
۳۳- شرح آیه یا ایها الرسول بلغ ... خطاب به پیغمبر در مورد تعیین جانشین و شرایط خلیفه الهی (۱). ۱۶۸
۳۴- شرح آیه یا ایها الرسول بلغ ... خطاب به پیغمبر در مورد تعیین جانشین و شرایط خلیفه الهی (۲). ۱۷۶
۳۵- در بیان امر به معروف و نهی از منکر و مراتب آن ۱۸۴
۳۶- شرح آیاتی از سوره احزاب و فداکاری حضرت علی (ع) و ابودجانه در جنگ احد......................... ۱۸۸
۳۷- شرح آیه توبه از سوره مبارکه نساء ۱۹۳
۳۸- شرح آیاتی از سوره واقعه در بیان مراتب قیامت.. ۱۹۷
۳۹- شرح آیاتی از قرآن کریم در مورد احکام روزه، حکمتهای آن و شرایط روزه گرفتن.................... ۲۰۱
۴۰- توصیه و تاکید در مورد تهجد و بیداری سحرها ۲۰۷

هو

۱۲۱

مقدّمه

خیال روی تو در هـــــر طریق همـــــره ماست　　نسیـــــم موی تو پیوند جـــان آگـــه ماست
به رغـــم مدّعیانـی که منـــع عشـــق کننـــد　　جمال چهـــرهٔ تـــو حجّت موجّـــه ماست

ستایش ذات خداوند یکتا را و درود الهی بر روان پاک بهترین پیغمبر برگزیدهٔ او محمّد مصطفی صَلَّی اللهُ عَلَیهِ و آلِهِ و دوازده نفر از جانشینان آن حضرت و بندگان مقرّب او.

چندی بود در نظر داشتم نوارهای کاستی را که پدرم از فرمایشات قطب العارفین و کهف السّالکین **حضرت آقای حاج سلطان حسین تابندهٔ گنابادی رضا علیشاه** « قُدِّسَ سِرُّهُ الشَّریف» تهیّه و ضبط نموده بودند، پیاده نمایم و به صورت کتابی در اختیار سالکین راه حقیقت قرار دهم که همگان از فیض کلام ایشان بهره مند گردند و بحمد الله این توفیق حاصل شد.

سفرهای متعددی که پدرم در ملازمت ایشان بودند، مبادرت به ضبط بیانات ارزشمند حضرتشان نموده و همچنین علاوه بر این، نوارهای دیگری از گوشه و کنار جمع آوری شده بود که هر کدام از آنها گنجینه ای گرانبها از علم و عرفان و مراحل سیر و سلوک و آداب شریعت و طریقت بشمار می رفت که به مجموعه ای بزرگ بدل گشت.

چون بیم آن می رفت که در اثر گذشت زمان، از کیفیت نوارها کاسته شود، زیرا اغلب آنها تقریباً مربوط به سی سال قبل و همچنین منحصر به فرد بود، لذا برای اینکه این نوارها به صورت همیشگی ماندگار شده و در اختیار عموم قرار گیرد، پس از کسب اجازه از پیشگاه مبارک بندگان **حضرت آقای حاج دکتر نورعلی تابنده مجذوبعلیشاه** «دامت برکاته» بر آن شدم که این مهم را به انجام برسانم.

۱- شرح آیات ۲۸۴ الی آخر سوره بقره و گفتگوی پیامبر (ص) در معراج

اَعُوُذُ بِاللهِ مِنَ الشَّیطانِ الرَّجیمِ

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ

لِلّهِ ما فِي السَّمواتِ وَ ما فِي الاَرضِ و اِن تُبدوُا ما في اَنفُسِکُم اَو تُخفُوهُ یُحاسِبکُم بِهِ اللهُ، فَیَغفِرُ لِمَن یشاءُ وَ یُعَذِّبُ مَن یَشاءُ وَ اللهُ عَلي کُلِّ شَيءٍ قَدیرٌ.

می فرماید برای خداست، مِلک خداست، مخصوص خداست و در اختیار اوست، بلکه از اوست، آنچه که در آسمانها و آنچه که در زمین است و اگر شما ظاهر کنید آنچه را که در دلتان هست، یا پنهان کنید، یعنی چه در دل نیتّی و قصدی کنید و بعد ظاهر کنید او را، چه آنکه ظاهر نکنید، همه را خداوند حساب می‌کند، آن وقت می‌آمرزد آنکس را که بخواهد، و عقاب هم می‌کند هر که را بخواهد، خداوند به هر چیزی قادر و توانا است. ایمان آورد پیغمبر به آنچه به سوی او نازل شده است از طرف خدا، و مؤمنین هم همه ایمان آوردند به خدا و به ملائکهٔ او و به کتب الهی و پیغمبران او، هیچ فرقی بین پیغمبران او نمی‌گذاریم از نظر رسالت و ایمان. اینها همه می‌گویند ما شنیدیم و اطاعت کردیم امر خدا را، خدایا ما انتظار داریم که ما را بیامرزی! خدایا برگشت همه به سوی توست. خداوند هیچ شخصی را تکلیف نمی‌کند و حکمی معیّن نمی‌کند برای او، مگر به اندازهٔ وسع و توانایی او. هر شخصی هر کار نیکی بکند، به نفع خود اوست و هر کار بدی بکند به ضرر خود اوست، برای دیگران نفع و ضرری ندارد، برای خود اوست نفع و ضررش. خدایا بر ما مگیر اگر ما فراموش کردیم یا خطا کردیم، خدایا بر ما سختی ها را بار مکن، همانطور که بر گذشتگان ما تحمیل کردی! خدایا، بر آنچه که ما طاقت نداریم، بر ما حمل مکن و تحمیل نکن! و از ما عفو کن، و بیامرز ما را و بما رحم کن! که تویی مولای ما، تویی آقای ما، ما را بر قوم کافر نصرت بده و یاوری کن.

موقعی که حضرت به معراج تشریف بردند، همانطور که گفتیم از آسمانها از عوالم انسانی که گذشت، و از همهٔ انبیاء و اولیاء الهی پا فراتر نهاد و وارد مقام بالاتر شد، دیگر بُراق نتوانست راه برود، رفرف را آوردند، یعنی مَرکب عشق را آوردند. مجرّدانه سیر کرد، دیگر عقل (توجّه به خودش را) انانیّت را هم از دست داد، جبرئیل هم فرو ماند و تنها رفت. بعض اخبار رسیده است که می‌فرماید هفتاد هزار حجاب از نور یا هفتاد هزار حجاب از ظلمت در نَوَردیدم و گذشتم، از دریاهای نور و ظلمت گذشتم، تا به جایی رسیدم که اصلاً متوجّه نشدم، بی خود شدم، گیج شدم، مات شدم! که آن حدیث دیگر می‌فرماید: ما وقتی خودمان را گم کردیم، وقتی متحیّر شدیم، آن وقت می‌فهمیم که اوست که همه چیز در اختیار اوست. حالا پیغمبر هم خودش را گم کرد، بطور کلّی خودش را باخت. می‌فرماید به اینکه هیچ متوجّه نشدم،به هیچ وجه التفاقی به چیزی نداشتم. یک مرتبه دستی به شانه من خورد و به خودم آمدم و متوجّه شدم (یعنی مثل اینکه مرا به هوش آوردند) در حال بی خودی از خود بودم، مرا به هوش آوردند. آن وقت مورد خطاب واقع شدم(خطاب و مکالمات، زیاد است که بعضی از آنها را ذکر می‌کنیم) ندا رسید، شنیدم که می‌فرماید، تو که هستی! و من که هستم! (تقریباً به این مضمون، برای اینکه عین عبارات دربارهٔ اخبار و فرمایشات بزرگان، حتّی الامکان باید دقّت کرد که عین آنچه که ذکر شده، بیان شود و دروغ نباشد، ولی به این مضمون تقریباً) می‌فرماید من

زبانم به لکنت افتاد، نتوانستم چیزی بگویم، به زبان من جاری کردند که تویی خداوند قادر متعال و بی نیاز، من هم بندۀ عاجز نیازمند و فقیر. آن وقت مورد عنایت واقع شدم. ندا می‌رسد من یک حکمی را القا کردم و دستوری را به همۀ پیغمبران دادم، که هیچکدام نتوانستند تحمّل کنند و هیچکدام قبول نکردند و شانه از زیرش خالی کردند، و آن این است که من به آنها القا کردم و به آنها گفتم که، من به شما و پیروان شما هر کار خوبی کنید، یا نکنید ولی نیّتش را کنید، و همچنین هر کار بدی کنید یا نیّتش را هم که کنید، من آن را برای شما حساب می‌کنم، یعنی در نامۀ عمل شما می‌نویسم. اگر نیّت خیری هم بکنید، خداوند آنرا به حساب می‌آورد. این را هیچکدام از پیغمبرها متحمّل نشدند و هیچکدام از انبیاء برای خودشان و امّتشان متحمّل نشدند، برای اینکه واقعاً کار طاقت فرسائیست! نیّت و قصد که به اختیار نیست! ممکن است ما در ساعتی، هزاران نیّت خلاف کنیم، حتّی تصمیم هم بگیریم در دلمان، اگر خدای ناکرده خداوند بخواهد ما را بر آن نیتهای فاسدمان هم مؤاخذه کند، که دیگر چیزی برای ما باقی نمی‌ماند! صرف نظر از عملمان بخواهد بگیرد وای بر ما! تا چه رسد به نیّتمان و آن قصدهایی که در دل داریم.

این است که ندا می‌رسد به این که هیچکدام از این انبیاء و اولیاء متحمّل نشدند، قبول نکردند و نپذیرفتند، برای اینکه واقعاً کار مشکلی است. آیا تو حاضر هستی برای خودت و امّتت بپذیری؟! که ولو نیت بدی بکنید، من شما را جزا بدهم و عقاب کنم، نیت خوبی هم بکنید ثواب بدهم. یعنی اگر فرض کنیم، در دلمان نیّت بکنیم که برویم شراب بخوریم، خداوند عقاب بکند، خداوند در این عالم عذاب بکند، این خیلی مشکل است! این است که خداوند هم می‌فرماید به پیغمبر که،آیا تو حاضر هستی که این حکم را قبول بکنی برای خودت و امّتت؟! حضرت هم قانع صِرف بود، مطیع محض بود:

"چنــانت محـــو دیدارم   که گویـــی نقـش دیوارم"

عرض می‌کند هر چه تو بفرمایی من می‌پذیرم، من از خودم رأیی ندارم، من از خودم اراده ای ندارم، هر چه تو بفرمایی می‌پذیرم! تو بگو! تو امر کن، من اطاعت می‌کنم! این است که خداوند هم نهایت لطف فرموده، فرمود حالا که تو قبول کردی، برای خودت و امّتت، من هم برداشتم این حکم را از شما! من هم از روی تَلَطُّف و عنایت برداشتم! به طوری که اگر نیت خیری بکنید(در اخبار رسیده است) که اگر شخصی نیت خیری بکند، خداوند یک ثواب می‌دهد، و اگر عمل خیری بکند، خداوند ده برابر اجر می‌دهد، **وَاللهُ یُضاعِفُ لِمَن یَشاءُ** اگر نیت بدی بکند، خداوند بر او نمی‌گیرد، و اگر عمل بدی بکند، یک جزا می‌دهد، یعنی به اندازه خودش (کار خیر چندین برابر، ولی در کار شرّ و بدی و خلاف، به همان اندازه) یعنی یک عمل (**جَزاءُ سَیِئَةٍ مِثْلُها**) که این نهایت تَلَطُّف است که نسبت به ما فرمود، که حتّی اگر نیّت خوبی هم بکنید، به همان نیّت، خداوند ثواب می‌دهد و نیّت مؤمن را می‌پذیرد در خوبی. امّا در بدی تا به مرحلۀ عمل در نیاید، خداوند عقاب نمی‌فرماید. این از لحاظ نهایت لطف بود، و چون آن حضرت مطیع صِرف بود و فانی صِرف بود، این است که خداوند هم از این حکم گذشت.

بعد از آن که عرض کرد هر چه تو بفرمایی اطاعت می‌کنم و مطیع امر هستم، خداوند می‌فرماید: **آمَنَ الرَّسوُلُ بما اُنزِلَ اِلَیهِ مِن رَبِّهِ** پیغمبر ایمان آورد به آنچه که از خدا به سوی او نازل شده است. (یعنی همین حکمی که ما گفتیم) پیغمبر عرض می‌کند: **وَالُمومِنون کُلٌّ آمَنَ بِاللهِ وَ مَلائِکَتِهِ وَ کُتُبِهِ وَ رُسُلِهِ**، مؤمنون هم، همه به خدا و ملائکه و کتب او و رُسُل او ایمان آوردند (که این را می‌نویسند پیغمبر عرض کرد) **لا نُفَرِّقُ بَینَ اَحَدٍ مِن رُسُلِهِ**

عرض می‌کند مؤمنین همه می‌گویند که ما فرقی نمی‌گذاریم بین نمایندگان او. یعنی از نظر نمایندگی هیچ فرقی بین آنها نیست. فرض کنیم صورت ظاهر، بخشدار یک اعلامیه ای و دستوری می‌دهد به مردم و به اهالی. می‌گویند دولت حکم داده، نخست وزیر هم دستور می‌دهد، باز می‌گویند دولت حکم کرده.هر دو ازنظر اینکه حکم دولت است و بخشدار هم نمایندهٔ دولت است فرقی نمی‌کند. پس از آنجهت حکم بخشدار، حکم دولتست. حکم نخست وزیر، حکم مجلس است و بالاتر. بنابراین **لا نُفَرِّقُ بَینَ اَحَدٍ مِن رُسُلِهِ**،اگر کسی مخالفت امر بخشدار کرد، مثل این است که مخالفت با امر دولت کرده است، مخالفت با امر نخست وزیر کرده است و بالاتر. امّا این لازمه اش این است که آیا بخشدار در ردیف نخست وزیر است؟! آیا در ردیف استاندار است ؟! نه! اینها هر کدام مراتبی دارند، مراتب سر جای خودش محفوظ است، ولی از نظر نمایندگی دولت، همه یکی هستند. یعنی حکم بخشدار، حکم نخست وزیر است. حالا در مرحلهٔ نمایندگی خدا هم همینطور است، فرض کنیم حسین بن علی (ع) می‌فرماید که هر کسی با مُسْلم بیعت کند، بیعت با او بیعت با من است. آیا این یعنی مسلم در ردیف حسین بن علی بود؟! نخیر! خیلی فرق بود، در واقع از بندگان حسین بن علی بود، ولی اگر دست به دست او بدهید، مثل این است که دست به دست حسین بن علی (ع) داده اید، اگر دست به دست حسین بدهید، مثل این است که دست با خدا داده اید. پس بنابراین در همهٔ مراتب از نظر وجههٔ امر و نمایندگی، همه شان نمایندهٔ خدا هستند، ولی در عین حال مراتبشان مختلف است. این است که بعضی خیال کرده اند که این آیه دلیل بر این است که مثلاً پیغمبر ما با حضرت عیسی یا با حضرت موسی و یا با سایر انبیاء همه در یک ردیف هستند، نه در یک ردیف نیستند. مراتب پیغمبر ما افضل است و اکمل، حتّی حضرت موسی اکمل از حضرت عیسی بود، حضرت ابراهیم از هر دو اکمل بود. مراتب مختلف داشت، صد و بیست و چهار هزار، مراتب نبوّت بود. هر کدام در یک مرتبه ای قرار داشتند، ولی در عین حال در زمان عیسی اطاعت امر او، اطاعت امر خدا بود. در زمان موسی، امر موسی مطاع بود و باید اطاعت می‌کردند. در زمان پیغمبر ما هم همینطور، یعنی اطاعت امر او، اطاعت امر خداست. پس **لا نُفَرِّقُ بَینَ اَحَدٍ مِن رُسُلِهِ**، از آن جهت، همه یکی هستند.

وَ قالُوا سَمِعنا وَ اَطَعنا یعنی همانطورکه پیغمبر اطاعت کرد و عرض کرد هرچه تو بفرمایی من مطیع هستم، امّت هم اطاعت کردند، گفتند شنیدیم و اطاعت کردیم، خدایا از تو درخواست می‌کنیم که ما را بیامرزی! ما را عفو کنی! برگشت ما به سوی توست. یعنی بالأخره احتیاج ما به توست و همه رو به سوی تو می‌آییم و انتظار ما و درخواست ما این است که تو از ما عفو بفرمایی. این است که بعد از آنکه این مکالمات شد، خداوند آن حکم بسیار شدید و فوق طاقت را برداشت و فرمود، **لا یکَلِّفُ اللهُ نَفساً اِلّا وُسعَها**، خداوند به هیچ کسی تکلیف نمی‌کند و حکم نمی‌کند، مگر به اندازهٔ وسعش و توانایی خودش. زیادتر از توانایی نه! چون خیال به اختیار نیست، اگر فرض کنیم، خداوند بخواهد خیالات ما را هم مؤاخذه کند که هیچ چیز برای ما نمی‌ماند! ساعتی هزار خیال باطل می‌کنیم، هزار مرتبه ممکن است شرک بورزیم به خدا! اگر بخواهد عقاب کند، برای ما که چیزی نمی‌ماند، و به اختیار ما هم نیست. خداوند می‌فرماید که تکلیف نمی‌کنم به هیچ کس مگر به اندازهٔ وسع و توانایی خودش. هر کار خوبی که بکند به نفع اوست و خودش بهره می‌برد و هر کار بدی که بکند به ضرر خودش است. در اخبار رسیده به این که در معراج، ندا رسید که آنچه می‌خواهی از من بخواه، که من بپذیرم. عرض می‌کند **رَبَّنا لا تُؤاخِذنا اِن نَسینا اَو اَخطَأنا** وقتی می‌فرماید از من بخواه و

درخواست کن تا من بپذیرم، عرض می‌کند خدایا بر ما مگیر اگر خطایی بکنیم یا فراموش کنیم، در مقابل بندگی تو یا اطاعت امر تو اگر فراموش بکنیم و کوتاهی کنیم، بر ما مگیر و مؤاخذه مکن ما را! ندا رسید پذیرفتم و قبول کردم. بعد از آنکه این ندا رسید عرض کرد، **رَبَّنا لا تُؤاخِذنا اِن نَسینا اَو اَخطَأنا**، یعنی ما جز فراموشی و خطا چیز دیگری نداریم. اگر واقعاً ما بدانیم، معرفت داشته باشیم به مقام تو، معرفت داشته باشیم به مراتب عوالم، و به تو آشنایی داشته باشیم مخالفت امر تو را نمی‌کنیم! پس یا ما کارمان خطاست، یا فراموشی و غفلت! این است که جز خطا و نسیان چیزی نداریم. **وَ لَیسَ مِنّا اِلاَّ النِسیانِ وَ الخَطا**، خدایا بر ما مگیر، اگر ما فراموش کنیم یا خطا کنیم. باز دو مرتبه ندا می‌رسد به اینکه، باز هم بخواه، از ما بخواه که بپذیریم. عرض می‌کند ربنا لا تحمل علینا اصلاً. یعنی خدایا بر ما کارهای خیلی سنگین و مشکل بار نکن! همانطور که بر گذشتگان بار کردی، ندا رسید پذیرفتم.

چون در احکام تورات هست، که خیلی سختگیری شده نسبت به احکام و دستورات آنها، از جمله مثلاً دربارهٔ احکام معبد چه دستورات سختی رسیده است، که معبد وقتی می‌سازید، کجایش مثلاً طلا باشد، کجایش نقره باشد، کجایش باید زینت باشد و امثال اینها، این خیلی مشکل است برای همه که بخواهند بسازند. ولی درباره ی مسجد ساختن در قرآن دستور داده شده است و رسیده است که زینت کردن او حرام است. یعنی اگر بخواهند محراب مسجد را آیینه کاری بکنند، حرام است. باید ساده باشد حتی بعضی شاید در خود محراب و در آنجایی که نماز خوانده می‌شود، اشکال در خود کاشی کاری هم بکنند و اشکال بگیرند ولی او را غالباً قبول می‌کنند و می‌پذیرند، ولی مثل زینت کردن، جواهرات، مثلاً خشت طلا یا خشت نقره بگذارند، و آینه کاری بکنند و امثال اینها در مسجد حرام است. مسجد باید ساده باشد و بلکه دل باید صاف باشد، دل باید زینت داشته باشد، دل مُتحلّی به زینت های معنوی باشد که دل، خانه واقعی خداست. ولی مسجد ظاهری نباید این زینت ها را داشته باشد. این است که هرچه ساده تر باشد بهتر است. یا دربارهٔ غسل، مثلاً غسل توبه، چون قبلاً غسل تعمید بوده است. آن شخصی که می‌خواهد هدایت بشود و او را راهنمایی بکنند و دست او را بگیرند و هدایت بکنند باید غسل بکند. غسل در دیانت حضرت موسی دستور داده شده است به نام غسل تعمید به آب، آنوقت دستوراتی داده می‌شود، آب (عمودا) باید کافور داشته باشد، باید زعفران داشته باشد یا چیزهای دیگری مخلوط داشته باشد و بعد، آن هم در معبد بروند و بر سرشان بریزند و خودشان را شستشو بدهند و غیره. حضرت عیسی(ع) که می‌فرماید نَشُسته پاک است، یعنی شما اصل دلتان با خدا باشد، کافیست! لازم نیست ظاهراً غسل بکنید و دل باید با خدا باشد و اصل دل است.

امّا پیغمبر ما بین اینها را گرفته است. می‌فرماید به همان آب صاف و آب خالص خودتان را بشویید و غسل بکنید، غسل باید با آب خالص باشد، اگر فرض کنیم کسی بخواهد غسل بکند با گلاب، یا وضو بگیرد با گلاب، این درست نیست و این باطل است. چون گلاب، آب خالص نیست و آب مضاف است. این دستور اسلام است، پس خیلی سهل و ساده است، که همیشه و در همهٔ مواقع هم ممکن است. امّا آن حکمی که در دیانت یهود ذکر شده است، همیشه و برای همه کس میسر نیست. یا دربارهٔ آن کسی که جُنُب است، اگر فرض کنیم که از آن نجاستِ جُنُب به تن ریخته باشد (تقریباً به این مضمون رسیده است) در دیانت یهود، باید همان جا را بشوید و هم آن گوشتی که آن نجاست به آن رسیده، آن را بِبُرّد، والاّ آن پاک نمی‌شود، باید حتماً آن گوشت را بردارند، تا پاک شود. یا اینکه کسی که جُنُب می‌شود، هم باید غسل بکند، و هم باید

غروب آفتاب بشود تا پاک بشود، مثلاً کسی که شب یا اوّل روز جُنُب شد، او باید برود هم خودش را با آب بشوید و هم تا غروب نشود ناپاک است و وقتی غروب شد و خودش را هم شست، آن وقت پاک می‌شود. اگر غروب بشود و هنوز نشسته باشد، باز هم پاک نمی‌شود، پس هر دو عامل باید باشد. امّا دیانت اسلام می‌فرماید نه! غسل با آب، خودتان را با آب پاک کنید دیگر پاک است، چه غروب بشود و چه نشود، هر موقعی که می‌خواهد باشد. اینها سختی هایی است که در دیانت یهود هست، ولی این سختگیری ها در دیانت اسلام نیست، این است که خیلی آسان گرفته شده است برای مسلمین و برای پیروان.

این است که خداوند می‌فرماید پذیرفتم. بعداً باز ندا می‌رسد که باز هم هر چه می خواهی، بخواه! عرض می‌کند خدایا بر ما تحمیل نکن آنچه را که طاقت نداریم،(در اوّل عرض کرد آن چیزی که خیلی سخت است) امّا اینجا عرض می‌کند به آن چیزی که طاقت نداریم، یعنی بلکه بالاتر، یعنی سختیِ تنها نه ! بلکه آن چیزی که فوق طاقت ما است، بلکه آن چیزی که مشکل نباشد بر ما تحمیل نکن. ندا می‌رسد به اینکه پذیرفتم، که آنچه را که طاقت ندارید از شما برداشتم. عرض می‌کند **رَبَّنا لا طاقَةَ بِعَذابِکَ و هَوانِکَ و اِمتِحانِک**، وقتی خداوند می‌فرماید پذیرفتم و آنچه که طاقت ندارید از شما برداشتم، عرض می‌کند خدایا ما نه طاقت عذاب تو را داریم و نه طاقت خواری تو را داریم، که تو ما را خوار بکنی، و از خودت برانی، که:

مبادا آنکه او کس را کند خوار — که خوار او شدن کاریست دشوار

نه طاقت امتحان تو را داریم، ما طاقت نداریم که امتحان بکنی! خیلی سخت است! و طاقت نداریم. بعد از آنکه خداوند فرمود پذیرفتم، آن وقت این طور عرض کرد. بعداً عرض کرد پس چون طاقت امتحان تو را نداریم و طاقت خواری و عذاب تو را نداریم، تو از ما عفو کن!! تو هر چه دیدی عفو کن و بگذر! **وَاعفُ عَنّا وَ اغفِرلَنا**، بیامرز ما را و رحم کن بر ما.

این سه مرحله است، عفو، مغفرت و رحم. مثالش این است که فرض کنیم روی صفحه ای چیزی نوشته شده، عفو کردن مثل آن است که بپوشانند، یعنی کاغذ دیگری رویش بچسبانند که نوشته های زیرش دیده نشود، این مثال عفو است. بالاتر از این مرحله، مغفرت است،(آمرزش) یعنی اصلاً پاک کنند و آن نوشته ها را بکلّی پاک کنند که نوشته ای در بین نباشد، این مغفرت است. رحم این که اگر فرض کنیم نامه ای باشد در پروندهٔ ما که بد باشد، او را برداریم و به جای توبیخ، تقدیر بنویسیم، این معنی رحم است.

عرض می‌کند خدایا هم از ما عفو کن، هم ما را بیامرز و هم بر ما رحم کن! یعنی به جای عذاب، ثواب بده! که تویی مولای ما، تویی آقای ما، **اَنتَ مَولینا**، که غیر از تو هم مولایی نداریم، تو مولای ما هستی، پس خدایا چون تو مولای ما هستی با دیگری کاری نداریم!!! یعنی نمی‌خواهیم به کس دیگری رو بیاوریم، **فَانصُرنا عَلَي القَومِ الکافِرینَ**،پس ما را نصرت بده بر آن قومی که کافر هستند، و بر آن قومی که کفران نعمت تو را می‌کنند ما را نصرت بده!

صَدَقَ اللهُ العَليُّ العَظیمُ

۲- در بیان نیمهٔ شعبان، تولّد حضرت حجّت (عج) و شرایط ظهور

اَعُوُذُ بِاللهِ مِنَ الشَّیطانِ الرَّجیمِ

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ

شبهای قدر را بعضی نیمهٔ دوم ماه رمضان، شب هفدهم و نوزدهم و بیست و یکم دانسته اند، همینطور بعضی اختصاص داده‌اند به شب نوزدهم و بیست و یکم و بیست و سوّم. بعضی هم گفته‌اند که بیست و سوّم شب قدر است، که شبی است که قرآن نازل شده است یا شب بیست و چهارم، که به اختلاف ذکر کرده‌اند که شب قدر است، شبی که قرآن در قلب مبارک حضرت نازل شد و بعداً به تدریج لزوماً از شب بیست و هفتم رجب شروع شد بر صدر شریف حضرت. بعضی هم گفته‌اند شب قدر شب اوّل ماه شوّال است که عید فطر باشد. مقصود این است که بعضی هم گفته‌اند شب نیمهٔ شعبان، شب قدر است. هنوز در آن موقع تولّد حضرت واقع نشده بود، قبل از آنکه حضرت متولّد بشوند، ائمهٔ قبل عَلَیهِمُ السَّلام (این اخبار از آن بزرگواران است) که از جمله فرموده‌اند شب نیمهٔ شعبان، شب قدر است که باید قدردان بود و مقصود از شب قدر هم این است که ما قدرش را بدانیم و احیاء بداریم. احیاء یعنی زنده نگه داشتن. زنده نگهداشتن به این نیست که تنها فقط بیدار باشیم. بیدار باشیم و شوخی کنیم و خنده کنیم و مسخره کنیم، یا غیبت کنیم و تهمت بزنیم، یا بالاتر، دعایی بخوانیم فقط به ظاهر، یعنی از معنا بی خبر باشیم و از توجّه معنوی به آن آگاه نباشیم و فقط دعای ظاهری بخوانیم و یا اینکه دعای فرج بخوانیم، دعای ندبه بخوانیم، ولی فقط منظور ظاهر باشد، منظور عبارات باشد، اینها هیچکدام مؤثّر نیست، بلکه روح می‌خواهد. روح موقعیست که دل با خدا باشد، دل ارتباط با خدا داشته باشد، آن عبارتهایی که می‌خواند، آن دعاهایی که می‌گوید، از دل از روی فهمیدگی و از روی حقیقت باشد، مثلاً اگر ما بظاهر پیش شخص بزرگی برویم، دائم ما بگوییم قربانت گردم! جانم به قربانت! فدایت بشوم! هرچه بفرمایی اطاعت می‌کنم! از جان و دل می‌پذیرم! ولی وقتی بیرون رفتیم مسخره اش کنیم، یا اینکه همان حرفِ تنها، اگر همان موقع دستوری داد به اینکه فلان کار را برو انجام بده، یا نسبت به ادّعایی، دعوایی، که با دیگری داری گذشت کن از او، این در جواب بگوید آخر چطور می‌شود؟ قربان چطور می‌شود؟ آخر این حقّی است که من دارم، چطور از حقّ خودم بگذرم؟ این معلوم می‌شود که آنکه می‌گوید قربانت گردم، هر چه بفرمایی اطاعت می‌کنم، واقعیت ندارد، حقیقت ندارد. این هم مثل دعاهای ماست، دعاهایی که به ظاهر بخوانیم و ظاهری داشته باشد، ولی باطنی نداشته باشد که بگوییم: **هَبنِي صَبَرتُ عَلي عَذابِکَ وَ کَیفَ اَصبِرُ عَلي بَلائِکَ وَ صَبَرتُ عَلي حَرِّ نارِکَ**، یعنی عرض می‌کند خدایا من بر فرض بر عذاب تو صبر کنم، بر فراق تو چگونه صبر کنم؟ بر آتش جهنّم تو صبر کنم، به نظر و عنایت تو چگونه صبر کنم؟ اینها آیا واقعیتی دارد برای ما؟ آیا برای ما همین طور است؟ یا سایر عباراتی که در ادعیه است؟ پس دعا باید روی حقیقت باشد و ارتباط با قلب داشته باشد. احیاء هم یعنی همین، که دل را زنده بداریم، زنده داشتن دل این است که با خدا باشد و به یاد خدا باشد، اگر بتوانیم به بیداری بگذرانیم و به یاد خدا، که چه بهتر، والاّ اوّل شب به یاد خدا باشیم تا موقع خواب، وقتی هم می‌خوابیم، با قلب متفکّر و متذکّر بخوابیم، یعنی دل را به یاد او بداریم و با یاد او خوابمان ببرد. این است که در اخبار رسیده است " **نَومُ المُومِنُ عِبادَةِ** " یعنی خواب مؤمن عبادت است. برای اینکه مؤمن نباید از یاد خدا غافل باشد. پس موقع خواب باید یاد خدا کند و با یاد خدا بخوابد، پس خوابش هم عبادت است.

این معنی احیاست، که در شب قدر مستحب است که احیاء بدارند و معیّن نشده است که چه شب؟ که از جمله شب نیمهٔ شعبان، برای اینکه مؤمن قدردان باشد و احیاء بدارد، که اتفاقاً این خودش می‌شود گفت کرامتی است از بزرگان سابق که خبر به آینده داده اند، که در مثل امشبی شخص بزرگی ظهور خواهد کرد، شخص بزرگی متولّد خواهد شد، که عالم را پر از عدل و داد می‌کند، بعد از آنکه پر از ظلم و جور شده باشد، که قبلاً فرموده‌اند این شب نیمهٔ شعبان، شب قدر است که در واقع تقریباً می‌شود گفت میان شیعه اختلافی هم نیست که تولّدآن حضرت در نیمهٔ شعبان بوده است و طبق اخباری که حتّی اهل سنت هم ذکر می‌کنند، در کتب مختلفهٔ اهل سنّت، مثل یَنابیعُ المَوَدَّة، فُصوُلُ المُهمَّة، و امثال آن، خیلی از این کتب اهل سنّت هست مانند مناقب مرتضوی و خیلی از اینها چه به فارسی و چه به عربی، که خیلی تصریح می‌کنند و اخباری را نقل می‌کنند و روایت می‌کنند از حضرت رسول، که اسم می‌بَرَد حضرت، جانشینان خودش را حضرت اسم می‌بَرَد به صراحت تا دوازدهمی، که دوازدهمی قائم آنهاست و به واسطهٔ همین بود که خلفاء بنی عباس هم از آن اخبار با اطّلاع بودند، این است که وحشت داشتند از دوازدهمی، و تصمیم داشتند که نگذارند حضرت زنده بماند، در صورتیکه اگر واقعاً آنها عقیده به پیغمبر داشته باشند، وقتی پیغمبر بفرماید دوازدهمی قائم آنهاست، آنها چطور می‌توانند او را بکشند؟ وقتی بگوید که او ظهور خواهد کرد و عالم را پر از عدل و داد خواهد کرد، آنها می‌توانند جلوی اراده خدایی را بگیرند؟!! یا **اَلعَیاذُ بِالله** پیغمبر بدون جهت خبر داده؟ اگر آنها دسترسی به او می‌داشتند که آن وقت ظهور نمی‌کرد! آن وقت عالم را پر از عدل و داد نمی‌کرد. ولی چون که کر و کور بودند خیال می‌کردند که می‌توانند نور خدا را از بین ببرند،**یُریدُونَ لِیُطفِئُوا نُورَ اللهِ وَ یَابَي اللهُ اَن یُتِمَّ نَورَهُ**، آنها می‌خواهند نور خدا را به دهانهای خودشان خاموش کنند ولی خدا نمی‌گذارد، او نور خودش را کامل می‌کند.

چراغـــــی راکه ایـــزد بر فـــروزد　　　　هر آنکـــس پُف کند ریشش بسوزد

و آنها جدیّت داشتند به اینکه حضرت را از بین ببرند، حتّی مراقب بودند بعد از رحلت حضرت اما حسن عسگری، مُفَتّشینی فرستاده بودند برای آنکه تفتیش کنند خانه آن حضرت را و ببینند آیا فرزند ذکوری از آن حضرت باقی مانده یا نه؟ که اگر باقی مانده باشد او را از بین ببرند. حتی زنهایی را وادار کردند به اینکه مراقب زَوَجات و کنیزهای حضرت باشند که هر کدام حامله باشد تحت نظر باشد،که اگر وضع حملش شد و بچّه پسر بود او را از بین ببرند. این است که حضرت مجبور بودند غیبت کنند و در پس پرده باشند. و بطوری که در اخبار رسیده است و از ضروریات مذهبی ماست، غیبت دو تا بود، صغری و کبری. غیبت صغری حدود هفتاد سال، شصت و هفت هشت سال طول کشید که در آن زمان یک نفر واسطه بود بین آن حضرت و شیعه، و بعدش غیبت کبری بود که دیگر هیچ کس دسترسی به زیارت آن حضرت نداشت و وقتی هم معیّن نشده است برای غیبت کبری، و فرموده‌اند **کَذِبَ المُوَقِّتُونَ**، آنهایی که وقت معیّن می‌کنند دروغ گفته اند، وقت معیّن نشده است که چه موقع ظهور خواهد کرد؟ و مدت غیبت چقدر خواهد بود؟

می فرماید وقتی که عالم پر از ظلم و جور شده باشد حضرت ظهور می‌کند و عدل و داد را بر پا می‌سازد. حالا ما می‌خواهیم بگوییم که آن اشخاصی که مدّعی هستند که ظهوری واقع شده است، می‌خواهیم ببینیم عالم پر از عدل و داد است یا پر از ظلم و جور؟ اگر پر از ظلم و جور است پس حالا ظهوری نشده! آیا هیچ عاقلی می‌تواند بگوید حالا جهان پر از عدل و داد است؟ در تمام گوشه و کنار عالم می‌بینیم که ظلم و فساد

و خرابکاری و بی دینی برقرار است، پس چطور ظهور شده است؟ این خودش دلیل بر این است که ظهور نشده است و آن اشخاصی که مدّعی هستند که ظهور شده است دروغ می‌گویند.به اضافه، حضرت احیای دین اسلام خواهد کرد. آن کسی که ادعای مهدویّت بکند و بگوید که دین اسلام نسخ شده، ما اصلاً نباید دنبالش برویم، برای اینکه ما می‌گوییم دین اسلام قابل نسخ نیست، پس آن کسی که مدّعی نسخ دین اسلام است اصلاً به عقیده ما کذّاب و باطل است و نباید به دنبالش رفت، مثل مُسَیلَمهٔ کذّاب است فرض کنیم. و باز پایین تر، ما می‌گوییم شیعه معتقد است به اینکه آن کسی که ظهور می‌کند او اما دوازدهم است و فرزند بلافضل اما حسن عسگریست، حالا اینهایی که ادّعا می‌کنند که ظهور شده و مدّعی مهدویّت شده اند،آیا می‌توانند بگویند که آن شخص خودش ادّعا کرده که من فرزند بلافصل اما حسن عسگری هستم؟! نمی‌تواند، به واسطهٔ اینکه مردم همه می‌دانستند که در کجا متّولد شده است و پدرش چه کسی است، مادرش کی است، اینها را همه می‌شناسند، پس چطور می‌تواند بگوید که من فرزند اما حسن عسگری هستم؟! این است که آنها مجبور شده‌اند (چون می‌بینند که نمی‌تواند مدعی بشود که فرزند بلافصل اما حسن عسگریست) مجبور شده‌اند که بگویند اما حسن عسگری عِنّین بوده اند، یعنی اولاد دار نبوده، اولاد آور نبوده، ما می‌گوییم پس بنابراین نباید دنبال این شخص مدّعی برویم، به واسطه اینکه ما می‌گوییم فرزند بلافصل امام حسن عسگری ظهور خواهد کرد. پس آن کسی که می‌گوید امام حسن عسگری عنّین بوده، اصلاً نباید دنبالش برویم، باید او را کذّاب بدانیم، اصلاً شیعه نباید دنبال این ادعا برود. این است که این اشخاصی که مدعی ظهور هستند و می‌گویند ظهور شده است و آن کسی که ادعای مهدویّت می‌کند، اینها همه به ادلّه ای که ما شیعه داریم و از ضروریات مذهب ماست، به این ادلّه باطل و کذّاب هستند و مخصوصاً اگر مدّعی نسخ اسلام هم بشوند و بگویند که اسلام نسخ شده، که این بالاتر و بدتر است. برای اینکه قرآن ردّ آنها می‌کند.**ما کانَ مُحمَّدٌ** (ص) **اَبا اَحَدٍ مِن رِجالِکُم وَ لکِن رَسُولَ اللهِ** و... این از ضروریات اسلام است. شرط دیگر برای ظهور این است که سیصدو سیزده نفر باشند که از یاران فداکار آن حضرت باشند، یعنی از جان و دل و مال و از همه چیز فداکار باشند. اگر بفرمایند مالت را بده، بدهد. اگر بگویند جانت را بده، بدهد.اگر بگویند فرزندت را بده در راه جنگ، بدهد. نه نگوید، یا چرا؟ یا برای چه؟ نگوید. به محض اینکه امر فرمود، باید اطاعت بشود. سیصد و سیزده نفر این طوری! چون برای حضرت سیّد الشّهداء هفتاد و دو نفر این طوری پیدا شدند که واقعاً فانی در حسین (ع) بودند. همانطور که عباس می‌گوید:

پس گفت که دیدهٔ تو کـــور است	رُخســـار حسین در حضـــور است
تا هست نظـــر بـــه روی یـــارم	کِـــی باک ز تیغ و تیـــر دارم؟

اینها هفتاد و دو نفر بودند برای حسین (ع) امّا کمالِ قوّهٔ جاذبهٔ حجّت عصر (عج) امام دوازدهم، به قدری است که از او هم بالاتر خواهد شد، سیصد و سیزده نفر این گونه فداکار باید پیدا بشوند تا ظهور بکند. حالا ما چند میلیون شیعه هستیم؟ صد و بیست میلیون یا صد و پنجاه، یا صد و چهل میلیون به اختلاف، همه هم می‌گوییم **"عَجَّلَ اللهُ فَرَجَهُ"** همه هم روی تابلوها می‌نویسیم «یا صاحب الزّمان جهان در انتظار توست».کجا جهان در انتظار اوست؟!! اگر ما در انتظار او باشیم باید در آداب شرع بهتر از این باشیم، کدامیک از وظائف شرعیه را درست مراقبت می‌کنیم؟ آیا زنهای ما مطابق دستور امام رفتار می‌کنند؟ مردهای ما طبق امر آن حضرت رفتار می‌کنند؟ چه چیزِ ما طبق دستور است؟ پس چه انتظار داریم؟ پس

دروغگو هستیم! متملّق هستیم، خیال می‌کنیم اما زمان هم به حرف تنها باور می‌کند، پس برای چه ظهور نکرده؟ برای اینکه در میان این صد و بیست میلیون، سیصد و سیزده نفر هنوز پیدا نشده است، پس هر کسی کوشش و جدیّت کند که طبق امر آن حضرت و مَنویّات آن بزرگوار عمل کند، تا از یاران آن حضرت محسوب بشود، تا اینکه بتواند افتخار پیروی آن حضرت را داشته باشد. والّا به حرف تنها نیست! به حرف تنها اگر بگوییم که همهٔ جهان در انتظار توست سریر عدالت به انتظار توست، به همین حرفِ تنها تمام شد؟!! پس باید فکر دیگری برداشت، باید خودمان را اصلاح کنیم، باید جشنی که می‌گیریم در درون خودمان باشد و به شکرانهٔ تولّد آن حضرت جدیّت کنیم و عمل به دستورات آن حضرت کنیم. البتّه صورت ظاهر هم باید جشن گرفت، **وَ ما لا یُدرَکُ کُلُّهُ لا یُترَکُ کُلُّهُ**، و باید جشن بگیریم. ولی جدیّت کنیم که آن جشن واقعی در درون ما پیدا بشود که ظهور نور آن حضرت و معرفت به نورانیّت پیدا بشود که:

ای گــــروه مؤمنان شـــادی کنید	همچو ســـــرو و سوسن آزادی کنید
لیـــــک می‌گویید هر دَم شکـــر آب	بی زبان، چون گلستان خوش خضاب

ولی البتّه صورت ظاهر هم، باید شکر گزار باشیم، باید قدردان باشیم، باید خوش وقت باشیم که خداوند این نعمت را به ما عنایت فرموده است، اوّلاً نعمت وجود آن بزرگوار و ثانیاً نعمت توفیق پیروی، ولو آنکه در باطن عمل نمی‌کنیم، ولی در صورت ظاهر ادّعای پیروی آن حضرت می‌کنیم، ادّعای تشیّع می‌کنیم. که می‌گوید:

از ایشان نیستی،می گــــو از ایشان!	پریشان نیستی،می گــــو پریشان!

صورت ظاهر، اسم شیعه و اثنی عشری بر ما گذاشته اند، به همین اندازه هم باید افتخار کنیم. افتخار کنیم که به نام اثنی عشری مفتخر هستیم و به اسم اینکه آن حضرت مقتدای ماست بر خود ببالیم. این است که ظاهراً هم باید جشن بگیریم و شکر کنیم و برای آن نعمت عظمی به همدیگر البتّه تبریک بگوییم. این است که از جهات مذهبی می‌توانیم بگوییم بعد از عید غدیر، این جشن مهم است و یکی هم تولّد حضرت امیر (روز سیزده رجب) و شب نیمه شعبان. و فقرا چون ادّعای پیروی بیشتر دارند، یعنی ادّعا دارند که آن حضرت پدر معنوی خودشان می‌دانند، که : **اَنَا وَ عَلي اَبَوا هذِهِ الأُمَّةِ**، ادّعا داریم که آن حضرت پدر معنوی ماست و ولایت در اختیار اوست، ما که بستگی به فتراک ولایت داریم، پس ما بیشتر بایستی که شکر گزار باشیم، برای اینکه ما خودمان را نزدیک تر از دیگران می‌دانیم، یعنی دیگران را می‌گوییم فقط به ظاهر اسمی دارند از تشیّع و اثنی عشری بودن، ولی ما خودمان را واقعاً اثنی عشری و شیعه می دانیم، این است که باید افتخار کنیم. و به اضافه افتخار کنیم که رسمی شدن مذهب تشیّع در ایران به وسیلهٔ صوفی ها بوده است و شاه اسماعیل صوفی با هفت نفر قلندر و قزلباش، اول ظهور کرد و شهر اشرف را گرفت، که اَشرَفُ البِلاد نامیده شد.(که حالا بِهشهر نامیده شده) او خروج کرد و بعداً مرتّب فتح کرد وشهر های دیگر را تصرّف کرد و اثنی عشری بودن را در اینجا رواج داد و مذهب اثنی عشری را رسمی کرد. به واسطهٔ اینکه ایرانیها مانند همان شامیان بودند، شامیها الان چه هستند؟ سنّیِ خیلی متعصّب، یا بلکه ناصبی، مصریها، الجزایر، مراکش، و امثال اینها، بلکه در ایران خوارج هم بودند، ولی شمشیر صوفی ها آمد و به زور، این مردم را اثنی عشری کرد و دوازده امامی کرد، برای اینکه خدمتی در واقع به عالم تشیع کرده باشد، آن تعصّب مذهبی، او را وادار کرد به اینکه همه ایران را اثنی عشری کرد. و تعجّب است و جای تأسف است، همانطور

که بنی امیّه و بر مَنابر، سَبَّ علی و اولاد علی را می‌کردند در صورتی که پایه های آن منبر به شمشیر علی استوار شده بود. اگر کوشش علی نمی‌بود که استوار نمی‌شد منبر، ولی سبّ او می‌کردند. حالا هم همینطور شده! اصلاً اساس تشیّع و اثنی عشری بودن در ایران به وسیلهٔ ما پیدا شد، به وسیلهٔ ما رواج و رسمیت یافت، حالا می‌آیند روی عصبانیّت (به این که راضی نبودند در واقع این مذهب را داشته باشند و میل داشتند همان سنّی های ناصبی و متعصّب سنّی باشند) آن وقت تهمت زدند به ما، که از اثنی عشری بودن خارج هستیم!! در صورتی که اثنی عشریِ واقعی ما هستیم! و ما آنها را اثنی عشری کردیم. در واقع ما پیوسته هستیم وآنها وابسته‌اند. این است که ما بیشتر باید قدردان این جشن باشیم.

صَدَقَ اللهُ العَلي العَظيمُ

۳- شرح سوره های والضحی و الانشرح و زندگی پیامبر (ص)

اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّیطانِ الرَّجیمِ

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ

این دو سوره،یعنی **وَالضُّحي** و **اَلَم نَشرَح** از سوره هایی هستند که باید کامل خوانده بشوند و در واقع یکی حساب می‌شوند، حتّی چهار سوره است که رسیده است که هر دو تای آنها یکی حساب بشود، که اگر یکی را بخوانیم و یکی را نخوانیم، درست نیست و نماز باطل است، مثلاً بعد از سورۀ حمد اگر بخواهیم **وَالضُّحي** را بخوانیم، باید حتماً **اَلَم نَشرَح** را هم بخوانیم، که این دو سوره، یک سوره حساب می‌شوند. یا سورۀ **اَلَم تَرَ کَیفَ فَعَلَ رَبُّکَ بِاَصحابِ الفیل،** باسورۀ **لِایلافِ قُریش** که بعد از این است (چون بعضی می‌گویند که این سورۀ **لِایلافِ** متعلق است به آن سوره قبلی و بنابراین یک سوره حساب می‌شود و باید هر دو را با هم خواند) سورۀ **وَالضُّحي** و **اَلَم نَشرَح** هم که بسیار مورد علاقه و عنایت حضرت رسول (ص) هست، که این دو سوره در واقع تمام گذشتۀ حضرت را بیان می‌فرماید که به اصطلاحِ ما، چارق و پوستین حضرت است، از این جهت علاقه مند است به آن. حالا که به مناسبت، پیش آمد، معنی می‌کنیم آن دو سوره را.

می فرماید: قسم به روز و به روشنی، قسم به شب، وقتی تاریکی همه جا را فرامی گیرد. چون هر دو از آثار عظمت حق تعالی شأنه هستند، این است که قسم می‌خورد، قسمهای حق تعالی به آن چیزهایی است که دلالت بر عظمت خلقت می‌کند، دلالت بر عظمت خالق می‌کند. قسم به روز می‌خورد یعنی به روشنائی و قسم به شب، وقتی همه جا را تاریکی فرا می‌گیرد **ما وَدَّعَکَ رَبُّکَ وَ ما قَلي،** تو را وانگذاشته خدای تو و تو را هم دشمن نداشته. چون در مقابل قول آنهاست که بعد از آنکه چهل روز آیه ای توسط جبرئیل نازل نشد و وحی فرود نیامد، مشرکین خوشحالی می‌کردند و می‌گفتند دیگر خدای محمّد باو غضب کرده و بعضی می‌گفتند خدایش او را رها کرده، واگذاشته او را و دیگر به او کاری ندارد! بعضی هم خوشحال شدند، گفتند این خودش دلیل بر این است که رابطه ای ندارد با خدای بزرگی که ادّعا می‌کند! باعث ناراحتی عدّه ای از مؤمنین هم شد، آنهایی که واقعاً ثبات قدم نداشتند، ناراحت شدند که علّت چیست؟ که یک مدّتی است وحی نازل نشده! یک عدّه ای که ثبات ایمان نداشتند، متزلزل شدند و گفتند که معلوم می‌شود که اَلعَیاذُ بِالله خبری نیست! از این جهت حضرت خیلی ناراحت بود. بعد آیه نازل شد که البتّه آن شرحی داد یعنی مقدّمه و علّتی دارد که سؤالاتی کردند و حضرت فرمودند فردا بیایید تا وحی بر من نازل بشود و جواب بدهم. فردا آمدند، باز جواب نیامد، فرمود فردا بیایید، باز فردایش آمدند، جواب نیامد. حضرت فرمودند: هنوز به من وحی نشده، که چهل روز طول کشید و آنها خوشحالی می‌کردند. بعد آیه نازل شد که « برای اینکه تو اِن شاءَ الله نگفتی!» چون می‌گفتی فردا وحی نازل می‌شود و خیال می‌کردی که در واقع دیگر یک امری است عادی و معمولی که باید نازل بشود و منوط به امر ما و ارادۀ ما نکردی و اِن شاءَ الله نگفتی، این است که چهل روز به تأخیر افتاد و از این به بعد هر وقت کاری می‌خواهی بکنی، منوط به ارادۀ حق کن و اِن شاءَ الله بگو! که البتّه این دستور است برای ما.

مقصود، در آنجا از جمله خداوند قسم می‌خورد که دروغ می‌گویند در واقع، که بعضی می‌گویند خدا تو را واگذاشته و بعضی می‌گویند مورد غضب خدا واقع شده ای، این طور نیست! **ما وَدَّعَکَ رَبُّکَ وَ ما قَلي،** نه

خدا تو را واگذاشته و نه اینکه تو را دشمن داشته. **وَ للاخِرَةُ خَيرٌ لَکَ مِنَ الاوُلي،** آخر کار بهتر است برای تو از اوّل کار یعنی تو به آن عالم توجّه داشته باشی برای تو بهتر از این عالم است که اینجا اوّل است و آنجا آخر است و آخرت است. **وَلَسَوفَ يُعطيکَ رَبُّکَ فَتَرضي،** و زود است خداوند ببخشد به تو آنچه را بخواهی (به قدری ببخشد که تو خوشحال بشوی و راضی بشوی) که در اخبار رسیده است که مقام شفاعت کلّیه را حضرت می‌خواست و خداوند وعده فرمود که هر کس را بخواهد، او شفاعت می‌کند.

در اخبار رسیده است که روز قیامت که می‌رسد، آتش رو به گناهکاران امّت می‌آید و آنها را محاصره می‌کند. اینها می‌بینند چاره ای ندارند، صدا می‌زنند، فریاد می‌زنند، مُلتجی می‌شوند به پیغمبر و حضرت صدای آنها را می‌شنود، یک مرتبه رو به آتش می‌کند و با عجله به طرف آنها حرکت می‌کند، آتش بر می‌گردد. باز مجدّد حضرت مراجعت می‌فرماید، آتش دوباره رو به آنها می‌آید، همین طور تا چند مرتبه، تا بالاخره آن اندازه ای که می‌شود شفاعت کرد، یعنی خیلی گناه نداشته باشند و خیلی مستغرق در گناهان نباشند، ممکن است مورد عنایت حضرت واقع بشوند و شفاعت بکند.

این است که می‌فرماید: **وَلَسَوفَ يُعطيکَ رَبُّکَ فَتَرضي.** بعد خداوند یاد آوری می‌کند آن حالات گذشتهٔ او را، می‌فرماید: **اَلَم يَجِدکَ يَتيماً فَاوي؟** آیا خدا تو را یتیم نیافت و جا داد؟ تو قبل از آنکه متولّد بشوی پدرت از دنیا رفت، وقتی متولّد شدی، یتیم بودی و تحت تکلّف مادرت و جدّت عبدالمطّلب واقع شدی، بعد از دو سالگی مادرت از دنیا رفت و از هر دو یتیم شدی. جدّت عبدالمطلّب نگهداریت کرد. حضرت هشت ساله، نُه ساله بود که عبدالمطلّب از دنیا رفت و تحت تکلّف عموی بزرگوارش حضرت ابوطالب قرار گرفت و همین محمّد یتیم به جایی رسید که همه عالم را نام او فرا گرفت و مسلّط شد بر همه عالم. این است که می‌فرماید **اَلَم يَجِدکَ يَتيماً فَاوي؟** آیا خداوند تو را یتیم نیافت و جا داد؟ یعنی این نعمتهایی که ما به تو دادیم را هم یادت بیاید، حالا هم همانجور، در نظر داشته باش و شکر نعمت بکن! **وَ وَجَدَکَ ضالّاً فَهَدي؟** تو را گمراه نیافت و هدایت کرد؟ که حالا این را بعضی معنی کرده اند، صورت ظاهر، چون می‌گفتند پیغمبر هیچوقت گمراه نبود و همیشه در طریق مستقیم بود، در صراط مستقیم بود و هیچوقت مشرک نبود، هیچ وقت بت نپرستید، هیچوقت بر خلاف امر خدا رفتار نکرد، پس گمراه نبود، این است که می‌گویند به ظاهر بچّه که بود، وقتی می‌آمد با حلیمهٔ سَعدیه، مادر رضاعیِ خودش به مکّه می‌آمد از بادیه، در بین راه گم شد، هر چه گشت حلیمه این طرف و آن طرف پیدا نکرد محمّد را، به سر و سینه زنان فریاد کشان آمد به طرف مسجد الحرام که محّمد مفقود شده است، پیرمردی او را در راه دید و گفت که چه شده است که اینطور ناراحت هستی؟ گفت حقیقتش محمّد نوه عبدالمطلّب که پیش من بوده گم شده و هر چه می‌گردم پیدایش نمی‌کنم و من خیلی علاقه به او داشتم و به اضافه، من جواب عبدالمطلّب را چه بگویم؟ گفت بیا با هم برویم که متوسّل بشویم و پیدا بکنیم. او را آورد به مسجد الحرام در مقابل بُت هُبَل که بزرگترین بتها بود، دستش را به دعا بلند کرد و گفت ای بت هُبَل، محمد فرزند عبدالمطلّب که پیش این بوده، گم شده و ما او را از تو می‌خواهیم. به محض اینکه نام محمّد را برد هُبَل از بالا به زمین افتاد که همه تعجّب کردند که بتی که تا حالا نیافتاده و محکم او را به دیوار جا داده‌اند چطور افتاد! این است که فهمیدند نه! محمّد کسی نیست که بُتها بتوانند برای او چاره سازی کنند.

عبدالمطلّب خبر شد، آمد به مسجدالحرام و دعا کرد، عرض کرد ای خدای کعبه ای خدای مهربان،

محمّد گم شده و او را برای ما پیدا کن و فرمود بیا برویم و بگردیم. وقتی رفتند زیر بوتهٔ خاری بچّه خوابیده بود و برداشتند او را. این است که بعضی می‌گویند منظور از عبارت« گم شد و هدایت کرد» اینجا بوده که گم شده بود و بعد او را پیدا کردند. ولی از نظر معنا هم هیچ اشکالی ندارد، به واسطهٔ اینکه هر فردی از افراد، از خودش هیچ چیزی ندارد. موجودات این عالم از خودشان فانی صرف هستند. از خودشان وجودی ندارند، از خودشان انا نیّتی ندارند، از خودشان گمراه هستند. راه را او نشان می‌دهد! به دلیل اینکه همان پیغمبر هم همیشه عرض می‌کرد **اِهدِنَا الصِّراطَ المُستَقیم**، خدایا ما را به راه راست هدایت فرما. پس اشکالی ندارد که بگوییم در مقام ذاتِ خودش و در مقام انانیّتِ خودش گمراه بود، نه این که گمراهی بعداً ظاهر شد! نه! از خودش راه را نمی‌دانست، خدا به او راه را نشان داد، از همان اوّلی که متولّد شد، خدا راه را به او نشان داد، با اینکه عصمت داشت و با اینکه همیشه موحّد بود و همیشه در راه بود، مَعَذالک خدا او را هدایت کرد و این خلاف عقیدهٔ عصمت و توحید نیست! **وَ وَجَدَکَ عائِلاً فَاَغني**،تو را نادار یافت، دارا کرد به واسطهٔ همان تجارتی که برای خدیجه می‌کردی و بعد هم ثروت خدیجه در اختیار تو قرار گرفت، پس دارا کرد تو را. حالا تو هم به شکرانهٔ این نعمتها که به تو داده شده (**فَاَمّا الیَتیمَ فَلا تَقهَر**) یتیم را از خودت مران! و مورد غضب خودت قرار نده. چون خودت یتیم بودی و خداوند عنایت فرمود و برای تو سرپرست معیّن کرد و تحت تکلّف آنها بزرگ شدی، تو هم به شکرانه آن، یتیم را از خودت دور مکن و مورد غضب خودت قرار نده.

وَ اَمَّا السّائِلَ فَلا تَنهَر، امّا آن کسی را هم که از تو سؤال می‌کند، درخواست می‌کند، رو به سوی تو می‌آید، ردّ مکن. که برایش فرق نمی‌کند، چه به ظاهر و چه به باطن، در همه موارد، اگر کسی به آن حضرت متوسّل بشود، به او و جانشینان او متوسّل بشود، آنها رد نمی‌کنند. **وَ اَمَّا بِنِعمَةِ رَبِّکَ فَحَدِّث**، به نعمت خدای خودت تحدیث کن، یعنی آن نعمتهای خدای خودت را بگو و پنهان نکن! نعمتهایی که خدا به تو داده است بگو، پنهان نکن.

اینها در مراتب صوری است، سورهٔ بعد در مراتب معنویست، **اَلَم نَشرَح لَکَ صَدرَک**؟ آیا ما سینهٔ تو را نشکافتیم؟ شرحه شرحه نکردیم؟ نشکافتیم! از چرکینی ها و آلودگی ها پاک نکردیم؟ که باز می‌نویسند حضرت دو سه ساله بود یا سه چهار ساله بود که در بادیه با حلیمهٔ سعدیه بود، با همان بچّه های حلیمه می‌رفتند روزها گوسفند چرانی و بازی می‌کردند. یک روز دوان دوان پسر حلیمه آمد گفت که دو نفر آمدند و محمّد را به زمین زدند و سینه اش را شکافتند! حلیمه خیلی ناراحت شد، آمد با پدرش (که شوهر حلیمه باشد) آمدند به بادیه و پیدا کردند، همانجایی که او نشان داد، دیدند محمّد راه می‌رود و بازی می‌کند، گفتند قضیّه چه بود؟ حضرت فرمود بله، دو نفر آمدند و و یکی مرا گرفت و انداخت و سینهٔ مرا شکافت، یکی دیگر تشتی آورد. آن یکی باز ظرف آبی دستش بود، این دل و جگر مرا یکی یکی بیرون آوردند و شستشو دادند و بعد سرجای خود گذاشتند و جا دادند، بستند.

حالا این به صورت ظاهر نبود! در مراتب معنا بود. در مراتب معنا آن دل او را از همه آلودگی ها پاک کردند، پاک و پاکیزه کردند که شرح صدر برای او پیدا شد. این است که می‌فرماید: **اَلَم نَشرَح لَکَ صَدرَک**؟ آیا ما سینه تو را شرح نکردیم؟ **وَ وَضَعنا عَنکَ وِزرَکَ اَلَّذي اَنقَضَ ظَهرَک**. ما آن بارهای سنگینی را که کمر تو را خم می‌کرد و می‌خواست بشکند، آن بارهای سنگین را از تو برداشتیم، یعنی سبک کردیم بار رسالت را برای تو **وَ رَفَعنا لَکَ ذِکرَک**، نام تو را بلند کردیم، چه کسی نام تو را بلند کرد؟ خداوند نام تو را بلند کرد وَ

رَفَعنا لَکَ ذِکرَک فَإنَّ مَعَ العُسرِ یُسراً إنَّ مَعَ العُسرِ یُسراً، بدان که با هر دشواری، آسانی است، با هر دشواری، آسانی است، که دوبار تکرار می‌فرماید با تأکید، که رسیده است به اینکه خداوند در اینجا دو مرتبه وعده می‌دهد که با هر گفتاری آسایش هست، ولی به شرط اینکه رو به سوی او بروند.**فَإذا فَرَغتَ فَانصَب وَ اِلي رَبِّکَ فَارغَب**. وقتی فارغ شدی از کارهای دنیا خودت را مهیّا کن برای عبادت، که بعض اخبار رسیده است که **فَإذا فَرَغتَ**، یعنی فارغ شدی از تبلیغ و احکام رسالت، نصب کن علی را به ولایت و خلافت **و اِلي رَبِّکَ فَارغَب** و بعد هم به سوی خدای خودت راغب شو، یعنی دیگر کار تو و وظیفهٔ تو به اتمام رسیده است و برو به سوی خدا، که این دو سوره، چارق و پوستین حضرت است و حضرت دوست داشتند، برای اینکه نعمتهایی راکه خداوند به آن حضرت عنایت کرده، بطور اختصار بر شمرده است. از این جهت حضرت خیلی علاقه داشتند به این دو سوره و در اخبار هم رسیده است که این دو سوره هر دو یک سوره حساب می‌شود و باید اگر در نماز، **وَالضُّحي** را می‌خوانند، **اَلَم نَشرَح** را هم بخوانند. منظور اینکه این جزئیات اختلاف هست بین سنّی و شیعه، ولی ما باید آنچه را که برای ما رسیده است و آنچه که در کتب فقهیّه هست، در نماز و سایر آداب رعایت کنیم. اتّصال باید باشد در نماز، فاصله به اندازه ای که وقتی دو دست را باز کنند، به هم برسد. این اندازه فاصله مانعی ندارد، و بعضی هم گفته‌اند با یک نفر فاصله اتّصال قطع نمی‌شود، ولی زیادتر اگر باشد اتّصال قطع می‌شود.

پس باید مراقبت بکنیم که بر خلاف آنچه که رسیده است نباشد، والّا نماز باطل است و سایر قسمتها هم که در چه موقع، مثلاً فرض کنیم که اگر از رکوع بلند می‌شوند، بعد تکبیر بگوییم و ادامه بدهیم، این درست نیست! باید قبل از رکوع باشد که بتوانیم خودمان را در رکوع برسانیم. در سایر احکام، احکام نماز، روزه و سایر قسمتها هم همینطور، باید مراقبت بکنیم و یاد بگیریم! لازمهٔ اینکه عمل بکنیم، یاد گرفتن است، پس بخوانیم، یاد بگیریم و کتب مسائل شرعیّه را آن اندازه ای که به قدر لزوم برای ما دانستن لازم است، باید بدانیم.

صَدَقَ اللهُ العَلي العَظیم

۴- شرح کتاب تفسیر بیان السعادة، آیات ۱۷ و ۱۸ سوره نساء

اَعُوذُ باللهِ مِنَ الشَّیطانِ الرَّجیمِ

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیم

در بیان توبه بود که قرآن می‌فرماید: **اِنَّمَا التَّوبَةُ عَلَي اللهِ لِلَّذینَ یَعمَلوُنَ السُّوءَ بِجَهالَةٍ**، یعنی خداوند بر خودش حقّ قرار داده و واجب نموده که توبهٔ آن اشخاصی که بدی را با جهالت انجام می‌دهند قبول بکند و خداوند می‌پذیرد توبه آنها را، آن اشخاصی که بزودی توبه می‌کنند(در نزدیک) یعنی پیش از آنکه اجلشان برسد توبه می‌کنند و دور نیستند از عالَم توبه، که **یَتُوبُونَ مِن قَریبٍ**. گفتیم یعنی دور از عالم توبه نیستند، **یَتُوبُونَ مِن قَریبٍ فَاوُلئِکَ یَتُوبُ اللهُ عَلَیهِم**. فرمودند حالا این چطور می‌شود که **اِنَّمَا التَّوبَةُ عَلَي اللهِ لِلَّذینَ یَعمَلوُنَ السُّوءَ بِجَهالَةٍ**، توبه بر خداست، برای آن اشخاصی که عمل بد و کار زشت می‌کنند با جهالت و نادانی. منظور این است کسانی که ندانسته عمل زشتی بکنند، که البتّه صورت ظاهر اگر ندانسته باشد که **رُفِعَ عَن اُمَّتي ما لا یَعلَمُونَ**، از امّت من رفع شده و قلم برداشته شده از آن چیزی که نمی‌دانند، که نُه چیز است که در حدیث می‌فرماید که در این نُه چیز خداوند تکلیف را برداشته است، از جمله در موردی که ندانند، که همانطور که مثال زدیم، کسی که نداند این ظرف شراب دارد و بیاشامد، مسئول نیست، گناه ندارد و مؤاخذه ای برایش نیست، **رُفِعَ عَن اُمَّتي ما لا یَعلَمُونَ**. پس بِجَهالةٍ دیگر توبه ندارد، یعنی اگر از روی جهالت باشد و نادانی و عدم علم به موضوع یا عدم علم به حکم، این تکلیف بر او نیست، پس جهالت مقصود چیست؟ شرحش را فرمودند، مراتب عوالم را، در قوس نزول فرمودند، تا می‌رسد به عالم طبع و بیانی که می‌فرمایند که در عالم طبع، این عالم که آخرین مرتبهٔ قوس نزول است و عوالم نزولی، در این عالم چون که مُتَکاسِف است و آن لطافت عوالم عالیه را ندارد. (به واسطهٔ اینکه عوالم عالیه مجرّد هستند، مجرّد از ماده هستند، و ماده خودش اصلاً کثافت است و دارای ضخامت و غلظت است که از ماده چیزی منعکس نمی‌شود. پس بنابراین نور تجلی و افاضهٔ نور حق تعالی در این عالم متوقف می‌شود، و در این عالم که متوقف شد آن وقت دو انعکاس از همین عالم طبع پیدا می‌کند، یک انعکاس لطیفی به طرف عالم بالا، این عالم اشباح نورانی است، عالم مثال نورانی، عالم ارواح، عالم بهشت، که از همین عالم منعکس می‌شود(یعنی شرحی است که قبلاً گفتیم، باز برای توضیح می‌گوییم) یک انعکاسی است از این عالم به طرف پایین پیدا می شود و قسمت مادون او، طبقه دانیه و طبقهٔ پایین تر از او، یک نوری منعکس می‌شود و قسمت مادون ظلمانیست، عالم جهنّم، عالم جن و شیاطین، که بنابراین بهشت و دوزخ از خود همین عالم پیدا می‌شود! همانطور که باز در اخبار رسیده است به اینکه هر کسی که یک **لا الله الا الله** بگوید، بعضی اخبار رسیده است قصری خداوند در بهشت برای او می‌سازد، بعض اخبار هست که خشتی از طلا و خشتی از نقره در بهشت به ساختمان او اضافه می‌شود، مثلاً خود همین گفتن، این اثر را دارد. پس بنابراین همین عمل انعکاس از این عالم است که ایجاد بهشت می‌کند، ایجاد جهنم می‌کند. همانطور که مولوی می‌فرماید:

این جهان کوه است و فعل ما نِدا — سوی ما آید نداها را صدا

همان منعکس می‌شود. این است که این عالم دو انعکاس دارد، یک انعکاس به طرف بالا، همان مثالی که زدیم، ذرّه بین را وقتی رو به آفتاب بگذارید، یک نور لطیفی از آنجا انعکاس می‌شود به دیوار که

سایه دارد، یک نور کثیف متراکمی منعکس می‌شود به پایین که سوزندگی هم دارد. آن نوری که به طرف پایین منعکس می‌شود این عالم اجنّه و شیاطین است، این عالم جهنّم است که سوزندگی هم دارد. آن نوری که به طرف بالا منعکس می‌شود عالم ارواح نورانی، آن عالم جنّت و بهشت است و عالم نعیم است که در آنجا آسایش است و نهایت راحت و نعمت، و این عالم ارواح طیّبه است این است که گفتیم که از این راه تسریع می‌شود معاد جسمانی، که هم بهشت جسمانی، هم جهنّم جسمانی. این بهشتی که در عالم ارواح طیبه و اشباح نورانی هست، انعکاس همین عالم است و خود همین عالم در آنجا پیدا شده است. آن جهنّم هم انعکاس همین عالم است، پس هر دو از اینجا پیدا شده است. بدی از کجاست؟ بدی از عالم اجنّه و شیاطین است. بدی ای که پیدا می‌شود هر سوءی که از کسی صادر می‌شود، به واسطه چیست؟ به واسطه این است که ارتباط با عالم اجنّه و شیاطین پیدا کرده است، شیطانها او را مانع می‌شوند و او را وادار به عمل زشت و عمل بد می‌کنند. پس ارتباط با عالم جهل شده، به واسطه این که عالم بالا، عالم علم است، عالم ارواح عالم علم است، عالم نورانیّت است و عالم اجنّه و شیاطین عالم جهل است، عالم ظلمت و تاریکی است و تاریکی جهل است. روز، ما همه اینها را می‌بینیم و علم داریم، اما شب، هیچ نمی‌بینیم هیچ علم نداریم، این خودش جهل است. پس تاریکی عین جهل است. آن عالم، عالم تاریکی است.

پس **اِنَّمَا التَّوبَةُ عَلَي اللهِ لِلَّذينَ يَعمَلوُنَ السُّوءَ بِجَهالَةٍ**، توبه بر خداست برای کسی که عمل بد می‌کند، به واسطه ارتباط با عالم جهل، **ثُمَّ يَتُوبُونَ مِن قَريبٍ**، همه به واسطه ارتباط با عالم جهل است که عمل بد انجام می‌دهند، یعنی هر کار بدی که پیدا می‌شود، هر گناهی که صادر می‌شود، به واسطه این است که با عالم جهل ارتباط پیدا کرده اند، پس همه را که خدا نمی‌پذیرد، **ثُمَّ يَتُوبُونَ مِن قَريبٍ**، آنهایی که ارتباط با عالم جهل پیدا کرده‌اند ولی خیلی دور نیافتاده‌اند و هنوز قدمی دارند به عالم علم، به عالم ارواح طیّبه،می توانند خودشان را دور بگذارند، می‌توانند از آنجا پا را فراتر بنهند، که همان معنی توبه است، **ثُمَّ يَتُوبُونَ مِن قَريبٍ**، آن وقت است که خداوند به آنها توبه عنایت می‌کند، توبه می‌دهد و توبه می‌کنند. امّا آن اشخاصی که فرو رفته‌اند در عالم بدی، همه بدیها را به جا می‌آورند. که در آیهٔ اوّل که راجع به توبه باشد، می‌فرماید **لِلَّذينَ يَعمَلوُنَ السُّوءَ** بدی بجا می‌آورند. یعنی هر گناهی، هر بدی ای که نزدیک به توبه باشد و امید توبه باشد، ولو خیلی زیاد باشد، معذلک کم است. یعنی اگر هزار گناه بزرگ کرده باشد، هزار معصیت فاحشه کبیره کرده باشد، ولی نزدیک به توبه باشد و توبه بکند، او کوچک می‌شود، پس سوء می‌شود یعنی یک بدی می‌شود. اما اگر دور از عالم توبه باشد و فرو رفته باشد در عالم اجنّه و شیاطین و در عالم ظلمت و تاریکی فرو رفته باشد و متوغّل در جهل باشد، و لو فقط یک بدی دیگر بکند، آن بدی به منزله بدی های بسیار زیاد است، این است که درباره آن اشخاصی که توبه نمی‌کنند، یا دیر می‌جنبند، **يَعمَلُونَ السَّيِّئاتِ** می‌فرماید، یعنی به جا می‌آورند بدی ها را. ولو یک بدی بکنند، بدی ها حساب می‌شود، امّا آنکه رو به توبه می‌رود، هزار بدی هم که بکند، باز هم یک بدی حساب می‌شود و خداوند قبول می‌کند. این است که می‌فرماید، توبه مال اشخاصی است که عمل بد می‌کنند با جهالت، یعنی به واسطه ارتباط با عالم جهل و نادانی و بعد در فاصله نزدیک، توبه می‌کنند، یعنی نزدیک به عالم توبه هستند، نزدیک عالم علم هستند، آن وقت خداوند توبه می‌دهد بر آنها.

ولی آن اشخاصی که عمل زشت می‌کنند، عمل بد را به جا می‌آورند ولی فطرتشان باطل شده، یعنی فطرت ایمان در آنها نیست و فطرت ایمان را از دست داده اند، آنها توبه شان قبول نمی‌شود. که تا

وقتی که در این عالم هستند توبه نمی‌کنند، وقتی حال احتضار پیدا شد، یعنی مردن می‌خواهند توبه کنند. والّا باز خداوند همانطور که در بعض اخبار رسیده است، در همان حال احتضار هم تا وقتی جان در بدن باشد، **تابَ قَبلَ اَن یُغَرغِرَ**، پیش از آنکه نفس به گلو برسد توبه بکنند (یغَرغِر یعنی غرغره بکنند، خِرخِر بکند، یعنی خِرخِر آخرین دم، آخرین نفس) و بخواهد نفس بیرون برود، هنوز نفس در بدن هست، ولو در گلو باشد، اگر باز هم بفهمد که گناه کرده و یک آهی بکشد، یا افسوسی بخورد که من همه عمرم را به معصیت گذراندم، باز هم خدا می‌پذیرد! همان یک آن، یک آهی بکشد و افسوسی بخورد، خداوند می‌پذیرد!

ولی اینجا مقصود این است که توبه وقتی بکند که دیگر از این عالم برود، یعنی از این عالم، روحش از بدنش پرواز کرده و جدا شده و او را می‌برند به طرف قبر، آنوقت عذاب را می‌بیند، آنوقت می‌خواهد توبه کند، می‌گوید خدایا توبه کردم! اینجا دیگر توبه قبول نمی‌شود. به واسطه اینکه توبه، مال این عالم است (این عالم استعداد) عالمی که استعدادات به فعلیّت می‌رسد این عالم است، از این عالم که رفتند، هر چه هست همانست! دیگر تغییر نمی‌کند. پس بنابراین اگر از این عالم رفت، دیگر ممکن نیست خداوند توبه را قبول بکند، به واسطهٔ اینکه آن عالم، عالم فعلیت است و هر چه کاشته، همان درو شده. مثلاً فرض کنید گندم را تا آخر آب ندهند، تا موقعی که یک مختصر سبزی در گندم است، آب بدهند البتّه کافی است! و باز هم رشد می‌کند. باز هم اثر می کند امّا اگر به کلّی زرد بشود، که دیگر اثری از حیات نباتی در آن نباشد، بعد آب بدهند، هر چه هم آب بدهند، هیچ فایده ای ندارد! آن حیاتش را انجام داده، زندگیش را به آخر رسانده، آن رشدی که باید گندم بکند، کرده، و حالا خشک شده، دیگر اثر حیات نباتی در آن نیست! پس هزار آب بدهید، هزار کود بدهید، هیچ فایده ای ندارد! حالا روح انسان هم تا وقتی در اینجا هست، حکم آن گندم را دارد، که هنوز اثری از سبزی در آن باشد، آب بدهیم، کافیست، حالا تا وقتی در این دنیا هستیم و مختصر حیاتی، ولو همان نفس آخر باشد، در ما پیدا بشود، و افسوسی بخوریم، آهی بکشیم، متأسّف بشویم، کفایت می‌کند و خداوند می‌پذیرد.

امید است از آنـــان که طاعت کنند که بی طاعتـــان را شفاعت کنـــند

اسماعیل حِمیَری رئیس قبیله حِمیر بود، او از بستگان و از نزدیکان حضرت صادق(ع) بود، شیعه بود، ولی مرتکب بعضی گناهان می‌شد، یعنی مشهور است که شُرب خمر می‌کرد، مریض شد. دَم مرگش خودش به چشمش دید (یعنی خودش به دیدهٔ باطنش دید، نه به دیده ظاهر!) که رویش سیاه شد و می‌خواهد برود با روی سیاه! این است که همان وقت حالت توسّلی پیدا کرد، حال توسّلی به امام، به حضرت صادق پیدا کرد، عرض کرد، هر چه هستم از تو هستم، اگر گناهکار هم هستم، اگر نافرمان هم هستم باز از تو هستم و دست به دامن تو زدم و مرا به تو می‌شناسند.این است که در اخبار رسیده است، حال توسّل که برای او پیدا شد، رویش سفید شد و با روی سفید از دنیا رفت. حالا شخص تا وقتی که در این دنیا هست اگر توبه بکند، توبه اش را می‌پذیرند. ولی وقتی از اینجا رفت، دیگر توبه پذیرفته نمی‌شود. گناه هم ممکن است خدای ناکرده به طوری باشد که آن وجههٔ ایمانی را از بین ببرد، یعنی اصلاً آن نقطه سفید دل بکلّی از بین برود و سیاهی جای آنرا بگیرد و غرق شدن در معصیت و نافرمانی گاهی ممکن است که این خطر را داشته باشد. این است که باید مراقبت کنند به اینکه آن بذر از بین نرود! آن بذر ایمان ولایت از بین نرود، که آن به اصطلاح عرفا، مرتّد فطری است. چون مرتّد دو نوع است، مرتّد فطری و مرتّد ملّی. اصطلاح عرفا غیر از

اصطلاح فقهاست. فقها می‌گویند مرتّد ملّی، آن شخصیست که (غیر مسلم است) که اسلام بیاورد و برگردد. مسیحی ای باشد، در اوّل تکلیف اسلام بیاورد، بعد مجدّد برگردد، این مرتّد ملّی است، این توبه اش قبول می‌شود و باید وادارش بکنند که توبه بکند. مرتّد فطری آن است که پدر و مادرش مسلمان باشند، بر فطرت توحید و ایمان متولّد شده باشد و بعد پانزده ساله باشد، از مسلمانی برگردد. این را مرتّد فطری می‌گویند، یعنی از فطرت ایمان برگشته. این است که فقها این را می‌گویند که توبه اش قبول نمی‌شود و حتّی حکمش قتلش است و حتّی آن عیالش هم باید عده بگیرد و بعد هم از او جدا شود، این اصطلاح فقهاست. امّا اصطلاحی که عرفا دارند، می‌گویند مرتّد ملّی، آن مرتدی است که برگشته باشد(به ظاهر ملّت) برگشته باشد، ولی هنوز نقطهٔ ایمان از دلش بیرون نرفته باشد و سیاهی، تمام دلش را فرانگرفته باشد، او را قبول توبه هست. اما مرتّد فطری آن کسی است که به کلّی نقطهٔ سفیدی دل او از بین رفته باشد و سیاهی جای او را گرفته باشد که به هیچ وجه اثری از ایمان در آن نباشد، این مرتّد فطری است، این توبه اش قبول نمی‌شود که در بعضی کلمات عرفا هست که مردود شیخی را اگر تمام مشایخ عالم جمع بشوند او را نمی‌توانند هدایت بکنند، منظور این است که یعنی آن کسی که مردود شد، او در واقع موقعی مردود می‌شود که فطرت ایمان از بین بروا! موقعی که فطرت ایمان از بین برود، هیچ یک از بزرگان او را نمی‌پذیرند! مثل اینکه فرض کنیم شمر، یا ابن ملجم، اگر به ظاهر هم کاری با شمر نداشتند ولی آن فطرت ایمان او از بین رفته بود، این است که قابل اینکه توبه اش قبول بشود نبود، این اشخاص مرتّد فطری هستند به اصطلاح عرفا. حالا اینجا هم می‌فرماید آنهایی که هیچ حال توبه برای آنها نمانده باشد و به کلّی انصراف از ایمان هم پیدا کرده باشند، که **اِستَحوَذَ عَلَیهِمُ الشَّیطانُ فَانساهُم ذِکرَ اللهِ**، یعنی غلبه پیدا کرد بر آنها شیطان و یاد خدا را از دل آنها برد و ذکر خدا را از دل آنها برد، این مرتّد فطری است، ولی مرتّد ملّی آن است که گاه گاهی پیدا می‌شود:

صد هزاران بار بُبـــــریدم امیـــــد　　　　ازکه، از شمس، این زِ من باور کنید

این استعداد معنویست، به صورت ظاهر هم ممکن است که یکی، مؤمنی حالی برایش پیدا بشود، یا ترک معاشرت بکند، یا حتّی به کلّی بگوید من نیستم و امثال اینها، ولی ایمان هنوز در دلش هست، این قابل قبول است. پس بنابراین بر عقیدهٔ عرفا، مرتّد فطری و مرتّد ملّی را کسی تشخیص نمی‌دهد مگر بزرگان! آنهایی که محیط بر قلوب هستند، آنهایی که دلها در دست آنهاست، آنها می‌توانند بفهمند که چه کسی مرتّد فطری است و چه کسی مرتّد ملّی! حالا آنهایی که دیگر حال توبه از آنها زایل شده و تا وقتی در این عالم هستند و در این دنیا هستند، توبه نکرده‌اند و غرق گناه هستند، آنها دیگر بعد هم که پشیمان بشوند، توبه شان قبول نیست. مثل فرعون، فرعون وقتی غرق شد گفت: **امَنتُ بِالَّذي امَنَت بِهِ بَنُوُ اِسرائیل**، ایمان آورده ام به آن خدایی که بنی اسرائیل ایمان آوردند به او، آنوقت ندا رسید **الآنَ وَ قَد عَصَیتَ مِن قَبلُ کُنتَ مِنَ المُفسِدینَ**، حالا تو ایمان می‌آوری؟ و حال آنکه در زمان زندگی خودت معصیت و نافرمانی کردی، افساد کردی در روی زمین، حالا ایمان می‌آوری؟ حالا ایمان فایده ای ندارد.

برای اینکه آن عالم، عالم برداشت محصول است، عالم کشت نیست، آنجا فایده ای ندارد. این است که می‌فرماید آن اشخاصی که تا وقتی زنده هستند، حال توبه برای آنها نیست، وقتی از این عالم بروند، همه می‌بینند، همهٔ کفّار آن منازل و مقامات خودشان را می‌بینند و منازل مؤمنین را هم می‌بینند، آنوقت بگویند

ما پشیمان شده ایم، ما توبه کردیم، حالا دیگر منازلتان معیّن شده، به اصطلاح حکم صادر شده و گناهتان ثابت شده و معیّن است، جای برگشت ندارد. پس آن اشخاصی که گناهان کبیره دارند که بعضی گفته‌اند مراد از این اشخاص، آنهایی هستند که گناه کبیره دارند و فاسد هستند (فُسّاقی که گناه کبیره دارند) که اگر گناه، صغیره باشد امید عفو و شفاعت است، ولی اگر گناه، کبیره باشد و اینها توبه نکنند، اینها توبه شان فایده ای ندارد. یکی هم آنهایی که کافر بمیرند، یا کافر به خدا، یا کافر به پیغمبر، یا کافر به امام(که همه حکم کفر را دارند در واقع) آنهایی هم که دشمن امام هستند مانند بنی امیّه، بنی امیّه صورت ظاهر مسلم بودند، اذان می‌گفتند، می‌رفتند نماز می‌خواندند و امامت جماعت می‌کردند و خودشان را امیر المؤمنین می‌گفتند ولی معذلک ما آنها را کافر می‌دانیم، به علّت اینکه خارج از دین بودند، برای چه؟ بواسطه اینکه کافر به ولایت بودند، نصب عداوت علی و اهل بیت کرده بودند. ولی اگر گروهی کافر به ولایت نباشند، یعنی نصب عداوت نکنند (مثل اهل سنّت) اینها عداوت ندارند، دشمنی ندارند، علی را خلیفۀ چهارم می‌دانند، ولی دشمنی با علی یا با اولاد علی ندارند، اینها مسلمان هستند و حکم اسلام نسبت به آنها جاری است.

وَ لَیسَتِ التَّوبَةُ لِلَّذینَ یَعمَلوُنَ السَّیِئاتِ، توبه برای آن اشخاصی نیست که عمل بد می‌کنند و تا وقتی که در این عالم هستند و تا وقتی که مرگ بالای سر آنها می‌آید و آنها را فرا می‌گیرد، تا آن موقع توبه نمی‌کنند و بلکه همه اش کار زشت می‌کنند، بنابراین اگر در واقع کسی گناه بکند (با این اوضاع، مرضهایی که ناگهانی پیدا می‌شود، یا سکته ای که پیدا می‌شود، یا سقوط از جایی، یا زیر هوار رفتن و امثال اینها، که هیچ کدام به اختیار نیست و همه به این سبب است) ممکن است اگر کسی، معصیت بکند، مؤمنی، فرق نمی‌کند، مؤمن هم وقتی معصیت بکند و نافرمانی، بالاخره مؤاخذه است و بلکه شاید عذاب او زیادتر باشد که از روی تَجَری باشد. ولی اگر از روی خطا و نسیان و از روی جهالت باشد، یعنی غفلت! اگر اینگونه باشد امید عفو هست، ولی اگر تَعَمُّد داشته باشد، به این اطمینان که ما هر کاری بکنیم دیگر ما را می‌آمرزند (همانطور که می‌فرماید: **لا یَامَنُ مَکرَ اللهِ اِلّا القَومِ الفاسِقُون**، ایمن از مکر خدا نباید بود) اگر با این ترتیب مرتکب گناهی بشود و در همان موقعی که مرتکب گناه می‌شود، حالت سکته ای پیش آید یا سقوط بکند از جائی، با همان حالت گناه و امثال اینها، با گناه رفته است و امیدی نیست. از این جهت باید همیشه مؤمن این فکر را بکند که اگر من یک گناهی مرتکب بشوم و در آن لحظه مرگ آمد، آنوقت با حالت گناه می‌روم و به اصطلاح حکما و فلاسفه، شیئیت شیئی هم به فعلیّت اخیره است. اگر کسی تمام مدت عمرش به خوشنامی زندگی کرده باشد، مثلاً هفتاد سال و بعداً اتفاقاً ده گرم تریاک در دستش پیدا کردند، تمام آن خوشنامی سابق از بین می‌رود، به همین ده گرم تریاک بد نام می‌شود، سوء سابقه پیدا می‌کند. حالا مؤمن هم تمام مدّت عمرش به اطاعت باشد و بعد یک معصیتی بکند و با همان حالت معصیت از دنیا برود، این دیگر سوء سابقه است، یعنی تمام آن سابقۀ نیکش از بین رفته است.

و نیست توبه برای آن اشخاصی که کار زشت می‌کنند،**یَعمَلُونَ السَّیِئاتِ**، بیان است و تأکید مفهوم آیه اولی که می‌فرماید توبه برای آن اشخاصی است که عمل سوء می‌کنند به حالت جهالت و زود توبه می‌کنند در همان نزدیکی، گویا خدای تعالی می‌فرماید:**اِنَّما التَّوبَةُ**، توبه برای اینهاست، نه غیر اینها. یعنی برای آنهایی که در آنجا توبه می‌کنند، سوء فرمود یعنی« گناه» و کار زشت. امّا در اینجا، سیئات به جمع فرمود، آنجا سوء اینجا سیّئه، سیّئه تأکید است، سیّئه مبالغه است، یعنی کار خیلی بد، که در این سیئات صیغه مبالغه هست

و مجموع هم هست و جمع بسته شده است. به **بِجَهالَةٍ** هم نفرموده و یا **بِالجَهلِ** نفرموده، در صورتیکه آنجا می‌فرماید: **عَمِلُ السّوءَ بِجَهالَةٍ**، اینجا نه! می‌فرماید: **عَمِلُوا السَّیئات**، اشاره است به اینکه آنهایی که تسویف می‌کنند و به تأخیر می‌اندازند توبه را، فطرت ایمان را باطل کرده‌اند که علاقه به توبه ندارند و آن کسانی که باطل کرده اند، فطرت ایمان را در واقع متجاهر به جهل شده اند، یعنی اصلاً حقیقتشان، حقیقت جهل شده است و ذاتشان با جهل متّحد و یکی شده است. و اگر کسی جنساً بر راه باطل باشد، مانند چیزی که ذاتاً سیاه باشد، مرکّبی که خودش سیاه است، هر چه هم جدیّت بکنند و بشویند، سفید نمی‌شود. مرکّب از بین می‌رود ولی سفید نمی‌شود. سیاهی لازمهٔ ذات اوست. حالا آن اشخاصی که اینطور کار زشت از اوّل عمر تا آخر کرده‌اند و هیچ توجه هم نکرده‌اند تا دم مرگ، مثل همان است، مثل مرکّبی است که همه اش سیاه است، اصلاً جنسش سیاه است و تغییر بردار نیست و تبدیل به سفید نمی‌شود. یک مرتبه هست که می‌گوییم این کاغذ است، یا این جلد است که روی آن مرکّب می‌مالیم، البتّه وقتی شستیم و تمیز کردیم، این پاک می‌شود. یک مرتبه هست که اصلاً خود جنس مرکّب است و این دیگر تغییر بردار نیست. حالا آن کسی که فطرتش باطل شده باشد، یعنی جنسش و طبیعتش، طبیعت جهالت شده باشد، طبیعت سیاهی شده باشد، پس دو تا بودنی بین جهل و ذوات آنها پیدا نیست! چون متجاهر به جهل هستند، مَساویِ آنها ولو اینکه قُبحَش کم باشد معذلک این نهایت قبح را دارد. بنابراین اگر کسی ایمانش باطل شده باشد و کار کوچک بدی هم بکند، مؤاخذه اش زیاد است. آنهایی که اینطور توبه نمی‌کنند و کارشان و همه عمرشان عمل به بدی هاست، **عامِلُونَ لِجَمیعِ السَّیِّئاتِ**، همهٔ بدی ها را در واقع به جا آورده اند، چرا؟ به واسطه اینکه متجاهر به جهل شده اند، یعنی ذاتشان ذات جهل شده است. سَمَرَةِبنِ جُندَب یا شَرَحبیلِ بنِ عَمرو، اینها جزء زُهادی بودند که اطراف معاویه بودند، آدم های زاهدی بودند، بسیار خوب، ولی یک گناه داشتند، دشمن علی بودند! همین کافیست، همین یک گناه، همهٔ گناهان را دارد. پس بنابراین گاهی هست که یک گناه است ولی شامل همهٔ گناهان هست! این است که می‌فرماید، به واسطهٔ تجاهرشان به جهل و هر کسی که متجاهر به جهل باشد(یعنی ذاتش، ذات جهالت و نادانی باشد، آن جهل یعنی نه نادانی ظاهری، بلکه آن جهالتی که انسان را از خدا دور می‌کند! یعنی جهل به حقیقت ایمان و توحید دارد و دور هست از آنجا) **کُلُّ ما عَمِلَ فَهُوَ سَیِّئَةَ**، هر کاری که بکند زشت است و گناه! پس گویا گفته است (یعنی مثل این است که این آیه فرموده) **لَیسَتِ التَّوبَةُ لِلَّذینَ یَعمَلُونَ السَّیِّئاتِ جَمیعاً**، نیست توبه برای آن اشخاصی که همهٔ گناهان را به جا می‌آورند تا زمان مرگ! تا وقتی که برای یکی از آنها مرگ فرا برسد، یعنی می‌بینند مرگ را و مرگ بر او احاطه پیدا می‌کند، و اگر بعد پشیمان بشود، بعد از آنکه روح از بدنش جدا شد، آن موقع بفهمد و توبه کند، آنوقت فایده ای ندارد. آنوقت بگوید: **اِنّي تُبتُ الآنَ**، بگوید من حالا توبه کردم، نه ! این توبه فایده ای ندارد. **وَ لِلَّذینَ یَمُوتُونَ وَ هُم کُفّارٌ**، همانطور که اشخاصی که می‌میرند در حال کفر، که کافر هستند و با همان حالت کفر از دنیا می‌روند، اینها هم توبه شان قبول نمی‌شود، **اوُلئِکَ اَعتَدنا لَهُم عَذاباً اَلیماً**، اینها هستند که ما برای آنها عذاب دردناک آماده کرده ایم. **اَعتَدنا** اصلش، **اَعدَدنا** است، یعنی مهیّا کرده ایم (اعداد یعنی مهیّا کردن)، که اَعتدنا شده است. و به قدری تحقیر در خود این اشخاصی که توبه نمی‌کنند و تأکید در عذاب آنها ذکر شده است که محتاج به توضیح نیست.

صَدَقَ اللهُ العَلي العَظیمُ

۵- شرح کتاب تفسیر بیان السعادة، آیات ۱۹ و ۲۰ سوره نساء

اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّیطانِ الرَّجیمِ

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ

باز دنبالهٔ همان احکام گذشته است که می‌فرماید: ای مؤمنین جایز نیست برای شما که ارث ببرید از زنها با کراهت و ناچاری و منع نکنید آنها را از مزاوجت(ازدواج)، برای اینکه بعضی چیزهایی که به آنها داده اید، به شما برگردانند. منع نکنید،**اِلاّ اَن یَاتینَ بِفاحِشَةٍ مُبَیَّنَه** مگر اینکه کار زشت هویدایی بکنند، که در آن موقع مانعی ندارد. **وَعاشِرُو هُنَّ بِالمَعرُوفِ**، به نیکی با آنها معاشرت کنید، اگر هم دوست ندارید و خوشتان نمی‌آید از او، چه بسیار اوقات است که شما چیزی را دوست ندارید، ولی خداوند خیر بسیاری در آن قرار داده و اگر شما می‌خواهید تغییر بدهید زنی را و به جای او دیگری را بگیرید و به آن زن مهری دادید، از او مطالبه نکنید و از او نخواهید و مجبور نکنید او را که مهر خودش را بدهد. آیا شما میخواهید به واسطهٔ بهتان و تهمت زدن بگیرید از او مهرش را؟ چگونه حاضر می‌شوید مهرش را بگیرید؟ در صورتی که شما با هم بودید، ازدواج کردید، مزاوجت کردید و از شما میثاق و پیمان غلیظی گرفته اند، عقد کردید عقدِ نکاح شده و شما قبول کردید و در مقابلِ آن مهر داده اید، حالا می‌خواهید مهر را بگیرید؟! این زور و ظلم است.

در عرب رسم های بسیار زشتی معمول بود که در اسلام منسوخ شد و از بین رفت. از جمله اینکه دخترها را زنده در گور می‌کردند حتّی می‌گذاشتند که بزرگ می‌شد، چهارده ساله می‌شد و بعد او را زینت می‌کردند و می‌رفتند بیرون آبادی، گودالی می‌کندند و او را با خودشان می‌بردند، آن بیچاره هم بی خبر! می‌بردند و او را می‌انداختند در گودال، رویش خاک می‌ریختند، زنده در گور می‌کردند، که :**وَ اِذَا المَوُءُودَةُ سُئِلَت**، در آیهٔ شریفه هست، موئوده، یعنی آنکه زنده در گور کنند، در روز قیامت از او سؤال می‌کنند که چه کسی با تو این کار را کرد؟ و برای چه این کار را با تو کردند؟! که این در اسلام قتل نفس است، این است که به طور کلّی قدغن شد. یکی از اصحاب است نقل می‌کند، می‌گوید که من در جاهلیّت پیش از اسلام،چند تا از دخترهای خودم را همین طور زنده به گور کرده ام، در کوچکی، وقتی متولّد شدند آنها را زنده به گور کردم، تا چهارم یا پنجم. آنوقت من مسافرت بودم، وقتی که بچّهٔ من متولّد شد مادر آنها دید دختر است، از ترس او را پنهان کرد و گفت خلاصه پسری بود، پسری آوردم و نگاه داشتم، من هم باور کردم، یا گفت که دختری بوده و مرده، همان که خواستی شد و بالاخره دختر مُرد، تا من نشسته بودم روزی در خیمهٔ خودم، دیدم یک دختر چهارده ساله ای با لباس بسیار زیبا و خیلی دارای وجاهت با عیال من آمد داخل، به زنم گفتم این کی است؟ گفت این همان دختری است که وقتی تو نبودی و مسافرت بودی، اولادی که از من متولّد شد من او را پنهانی فرستادم نگاه داشتند و حالا این دختر توست و آوردم که خوشحال بشوی که اینطور دختری داری! من هیچ چیز نگفتم! یک مدّتی گذشت و بعد یک روز باو گفتم بیا برویم بیرون گردش و او را بردم، آنها هم که خیالشان راحت بود. بیرون بردم و قبلاً گودالی کنده بودم و بردم این را همان طور در گودال انداختم و رویش را پوشاندم. گفت حالا که حکم اسلام آمد، فکر که می‌کنم آتش می‌گیرم!!! هم خجالت می‌کشم و هم خودم را جانی و قاتل می‌بینم و هم آتش می‌گیرم که چرا نسبت به فرزندانمان اینطور کردیم!

این حکم را اسلام منسوخ کرد و از بین برد. اینکه در اینجا مرحوم آقای شهید می‌فرمایند: معمول اینطور بود که اگر کسی می‌مُرد و پدری که بمیرد و زن داشته باشد و اولاد داشته باشد از زن دیگر، یعنی

قبلاً زن گرفته و اولاد دارد و بعد زن دیگری گرفته و یا اینکه وارثی دارد که وصیِ اوست، اینها حق داشتند به اینکه اگر بخواهند، به محض اینکه پدر از دنیا رفت چادری، شالی روی آن زن می‌اندازند، یعنی این مال من، این را تصرّف می‌کنند. یعنی می‌گویند مِلک من است. چه پسر، که زن پدر را و چه آنکه ولی و وصی اش باشد که ولی باشد و یا وصی باشد، آن وقت او هم اگر بخواهد می‌تواند به این طریق تصرّف کند، یعنی چادری رویش بیاندازد و این دیگر مال او می‌شود.

یک مرتبه در اوّل اسلام که هنوز این حکم نسخ نشده بود، ابوقیص پسر اَشلَط (ابوقیص بنِ اَشلَط) از مسلمین از دنیا رفت. زنی داشت به نام کبیشه، بِنتِ مَعن، این پسرش که ناپسری آن زن باشد (چون مادر را به هیچ وجه اینطور نبود! مادر را حتّی مشرکین هم جایز نمی‌دانستند گرفتن او را) زن پدر، زن پدرش بود، آمد چادر رویش انداخت، بعد هم مدّتی او را همین طور رها کرد و گذاشت، نه با او معاشرت می‌کرد، نه خرجی می‌داد و نه می‌گذاشت به اینکه آزاد بشود که برود کار کند و شوهر بگیرد. آمد خدمت حضرت رسول عرض کرد که تکلیف چیست؟ و او چادر روی من انداخته که مال او شده ام و حق ندارم دیگر بکلّی از اختیار او خارج بشوم و شوهر دیگری بکنم یا اینکه کار بکنم، خرجی من را هم نمی‌دهد، مراقبت کار مرا هم نمی‌کند، تکلیف چیست؟ فرمودند برو منزلت، تا حکمی نازل بشود هر چه دستور رسید! بعداً این آیه نازل شد که جایز نیست برای شما اینکه ارث ببرید زنها را با کراهت، آخر زن پدر را در شریعت اسلام به هیچ وجه جایز نیست، یعنی حرام است و جزء محرّمات است، چون سابقاً معمول بود اگر وصی ای میداشت، اگر بچّه ها کوچک بودند، وصی برای خودش معیّن می‌کرد و آن وصی اگر چادر روی سر او می‌انداخت این مال او بود و دیگری حق نداشت. حالا می‌فرماید به اینکه جایز نیست که شما ارث ببرید زنها را با کراهت، یعنی اگر راضی بودند اشکالی نداشت، پس این معلوم می‌شود که مربوط به وصی است! نه مربوط به وارث و نه مربوط به اولاد، برای اینکه اولاد مطابق حکم شرع اسلام به هیچ وجه نمی‌تواند با زن پدر ازدواج کند و یکی از خلافهایی که واقعاً می‌نویسند به اینکه نه عرب و نه هیچ کس دیگر نکرده بود، این بود که اُمیّه (یعنی جدّ بنی امیّه) زنش را رها کرد و به عقد پسرش آورد، اَبی عامِر و از ابو عامر، اَبا مَعیط که وَلید بنِ عقبهِ بنِ اَبا مَعیط باشد که یکی از عموهای ابوسفیان باشد، آن وقت این زنی که زن پدر بود، پدر در حیات خودش این را داد به پسرش، که این دیگر می‌نویسند در هیچ تاریخی و هیچ قبیله ای و قانونی این کار انجام نشده است، که باز این یکی از مفاسد اجداد بنی امیّه است که خود اُمیّه این کار را کرد. حالا در اسلام می‌فرمایند که جایز نیست اینطور، که ارث ببرند زنها را با کراهت که وصی بخواهد و از طرفی معمول این بود که اگر شوهر، زن را دوست نداشت، اینقدر اذیّتش می‌کرد که مجبور بشود به اینکه مهرش را ببخشد و طلاقش بدهد. همین طور که اینجا هم می‌فرمایند که در زمان ما هم شایع است.

واقعش، خیلی از اوقات هست که مردها به قدری اذیّت می‌کنند زنها را که مجبور بشوند مهرشان را بدهند و بلکه چیز اضافه ای هم بدهند، به اینکه طلاق بگیرند و این خلاف شرع است، این بر خلاف است و به هیچ وجه جایز نیست. می‌نویسند مَعاذِبنِ جَبَل(مَعاذِبنِ جَبَل بود یا سَعدِ بنِ مَعاذ) که یکی از بزرگان صحابه بود وقتی از دنیا رفت، حضرت برای تشییع جنازه اش تشریف آوردند و حتّی از بس لطف داشتند به او، خودشان تشریف بردند ابتدا، پیش از آنکه او را در قبر بگذارند ابتدا داخل قبر تشریف بردند و خوابیدند و بعد بیرون آمدند (ابتدا حضرت داخل قبر تشریف بردند و بعد بیرون آمدند و او را در قبر گذاشتند و به خاک سپردند و

حضرت نگاه که می‌کردند خیلی ناراحت شدند) عرض کردند خدمت حضرت چرا این طور ناراحت شدید؟! حضرت فرمودند قبر به قدری فشار داد بر او که من لرزیدم بر خودم. عرض کردند که علّتش چه بود؟ این که مورد لطف شما بود! فرمودند برای اینکه در خانه با اهل بیت و خانواده اش تندخو و بد اخلاق بود. برای اینکه او فشار می‌آورد بر خانواده اش و زنهایش در منزل، قبر هم بر او فشار آورد، که این در مقابل او.

مقصود اینطور دستور دادند، که اگر مجبور کنند که او از ناچاری مهرش را ببخشد، این درست نیست، خلاف شرع است. مثل اینکه دیگری را مجبور کنند که از ناچاری مِلکش را ببخشد، چه فرق می‌کند؟! زن مِلکش را ببخشد یا دیگری ببخشد، وقتی بر خلاف باشد و راضی نباشد، این درست نیست. این است که می‌فرماید منع نکنید آنها را، چون بعضی بودند که مخصوصاً او را نگاه می‌داشتند برای اینکه او را اذیّت کنند و مالش را بگیرند. بعضی بودند که زن را طلاق می‌گفتند و قرار می‌گذاشتند بعد از اینکه تو را طلاق دهم، بدون اجازهٔ ما شوهر نکنی! مانع می‌شدند و به هر شوهری که می‌آمد و از او خواستگاری می‌کرد، مانع می‌شدند این است که او همین طور بلاتکلیف بود، نه مثلاً وضع زندگانی مرتّبی داشت و نه این خرجی می‌داد، نه راه دیگری داشت، بلاتکلیف بود. این است که خداوند هم منع کرد، فرمود که حق ندارید که جلوگیری کنید و زنی که شما او را طلاق گفته اید، مال شما نیست دیگر و اختیارش با خودش است، برای چه جلوگیری کنید از اینکه یک شوهر دیگری بگیرد و یا مانع بشوید؟ بعضی قسمتها مجبورش می‌کردند به این که فلان چیز را به من بده و فلان قسمت از مَهرت را بده و یا یک قسمت از دارائیت را، یا چه مبلغ به من بده تا من اجازه بدهم، یا من مانع نشوم، اینها هیچکدامش درست نیست و زنها را هم می‌فرماید نباید جلوگیری کرد از اینکه وقتی که جدا شد دیگر مانع آنها شد.

اِلاّ اَن یَاتینَ بِفاحشَةٍ مُبَیِّنَة، مگر اینکه کار بسیار زشتی بجا بیاورد، یعنی یا عدم اطاعت، که بطور کلّی بعضی گفته‌اند **فاحشَةٍ مُبَیِّنَةٍ** یعنی اطاعت از مرد نکند، یا اینکه خلاف شرع از او صادر بشود، اگر آنچه مخالف عفّت و عصمت اوست از او صادر بشود، اینها می‌توانند مجبورش بکنند، یعنی باو سختگیری کنند تا یک قدری ببخشد و بعد او را طلاق بگویند. از ظاهر این آیه معلوم می‌شود این اشکالی ندارد.البتّه اگر خلافی از او صادر شده باشد والاّ نه! ولی در غیر آن موقع اگر فقط برای استفاده باشد درست نیست. بعضی هستند زنشان را دوست ندارند و از طرفی می‌خواهند استفادهٔ مادّی هم بکنند، یا ندارند که مهرش را بدهند، بنابراین سختگیری می‌کنند و اذیّت می‌کنند زن را، برای اینکه او مجبور بشود مهر خودش را بدهد یا یک مقداری از مهرش را یا بلکه بیشتر از مهرش را بدهد تا او را طلاق بگویند، که این هم درست نیست. می‌فرماید اگر شما از آنها خوش ندارید، ممکن است خداوند در همان امر مصلحتش این باشد و خیر کثیری برای شما معیّن کرده باشد، پس شما نباید که نسبت به آنها اذیّت و زجر و زحمت، بدون جهت و بدون مجوز شرعی روا بدارید و اگر هم بخواهید زن دیگری بگیرید به این زن هرچه مهر داده اید دیگر نباید از او بگیرید و از او مطالبه کنید، **وَ اتَیتُم اِحد یهُنَّ قِنطاراً**، که قنطار (قبلاً هم ذکر فرمودند) قنطار یعنی آن کیسه های بزرگی که هر کدام دارای چهل اوقیهٔ طلا بود، اوقیه باز هم کیسهٔ کوچکی بود که هر کدام هفت مثقال طلا داشت و چهل اوقیهٔ طلا یک قنطار حساب می‌شد، و بعضی هم گفته‌اند قنطار عبارتست از هزار و دویست دینار، بعضی گفته‌اند هفتاد هزار درهم، که باز درهم پول نقره است که تقریباً هفت هزار دینار می‌شود و بعضی هم گفته‌اند به اندازهٔ پوست گاوی که پر از طلا بکنند یا نقره، آن را قنطار می‌گویند. می‌فرماید به هر حال هر

چه به زن ها داده اید، هر مهری که بر زنها معیّن کردید، چه مهر کم باشد و چه مهر زیاد، نباید دیگر بعد از آنها بگیرید و از آنها مطالبه کنید، به واسطهٔ اینکه مهر مال زن است. درست است تا وقتی که زن و مرد با هم هستند دیگر مرد و زن ندارد، مال یکی مال هر دو است ولی در عین حال در امور شرعی و قانونِ اجتماع باید رعایت کرد، تمام مقررات را باید رعایت کرد، آنچه مال زن است به اسم زن و آنچه مال مرد است به اسم مرد، این است که در قانون و قوانین ثبت اسناد (وقتی ابتدا تأسیس شده بود) حضرت آقا خیلی در این قسمتها مراقبت می‌فرمودند، که تأکید می‌فرمودند و ناراحت می‌شدند اگر می‌فهمیدند که مردی مهر زنش را به اسم خودش به ثبت داده، تغیّر می‌کردند، تندی می‌کردند، که بعضی ها بودند که یا عمداً، یا متوجه نبودند و مهر زنها را به اسم خودشان ثبت می‌کردند، حضرت آقا می‌فرمودند همین ها سبب می‌شوند که بعداً زن هیچ چیز ندارد، فرض کنیم که آن مرد بمیرد و زن هم دارایی داشته است و اولادی هم ندارد، این است که همه به دست دیگران می‌افتد، مال زن بیچاره همه به دست دیگران می‌افتد و اولاد هم که ندارد، یا اولاد هم که داشته باشد، همه به اولاد می‌رسد، به او ممکن است هیچ چیز ندهند!

پس بنابراین هر چه مال اوست باید به او داد و اشتغال ذمّه فرقی نمی‌کند، چه نسبت به زن باشد و چه نسبت به دیگری، باید مراقب باشد که سر جای خودش اشتغال ذِمّه هست. گاهی بعضی از اوقات می‌شد که عرب ها وقتی می‌خواستند زن بگیرند، به زن قبلی شان تهمت می‌زدند، برای اینکه او مجبور بشود مهرش را بدهد و او را رها کند و طلاق بگوید، بعد می‌رفتند و زن دیگری می‌گرفتند که عادتشان بود و معمولشان بود. اینجا خداوند می‌فرماید که این درست نیست و این خلاف شرع و وجدان است که شما بدون جهت تهمت بزنید به آنها! برای اینکه مال آنها را بگیرید و بعد زن دیگری بگیرید!؟ این درست نیست. می‌خواهید زن دیگری هم بگیرید، بگیرید، ولی چه کار دارید با مال آنها؟! شما با آنها هم پیمان شده اید، شما با آنها مدّتی مضاجعت کرده اید، از شما اولاد پیدا کرده‌اند و اولاد دارید، آن وقت حالا که می‌خواهید به بهانه های شهوانی و دنیوی یا جهاتی دیگر ترک آنها بکنید به آنها تهمت می‌زنید؟! تهمت های ناروا می‌زنید؟ برای چه ؟! برای اینکه چیز هایی از آنها بگیرید که آنها را طلاق بدهید و این درست نیست.

یا اَیُّها الَّذین آمَنُوا، این مؤمنین، **لا یَحِلُّ لَکُم اَن تَرِثُوا النِّساءَ کَرها**، جایز نیست برای شما اینکه ارث ببرید زنها را (یعنی خود زنها را ارث ببرید) که همانطورکه گفتیم معمول بود که چادری، چیزی روی سر او می‌انداختند، یعنی این مال ماست و من می‌خواهم او را بگیرم. حلال نیست برای شما که به ارث ببرید زنها را از روی کراهت.

بودند در جاهلیّت که ارث می‌بردند نکاح ازدواج مُوَرِثینشان را، مهر جداگانه‌ای نبود! مهر نمی‌کردند، همان مهری که آن میّت قبلاً کرده بود، این با همان مهر، زن او می‌شد، یعنی می‌گفتند این زن من است و تصرّف می‌کردند، مثل ملکی که تصرّف می‌کردند، زن را هم مثل ملک خودشان قرار می‌دادند. به واسطهٔ صِداقی که مُوَرِّث او را صداق کرده بود. ولی خدا نهی کرد از این و آنها نهی شدند از این امر.

منع نکنید آنها را از اینکه بخواهند در خارج ازدواج کنند وَ لا تَعضُلوُهُنَّ عَنِ النِّکاح، مانع نکاح آنها نشوید، که مقصودتان ضرر رساندن به آنهاست، چون با این زن خوب نیستید، می‌خواهید نه خودتان شوهر او باشید و نه بگذارید که دیگری با او ازدواج کند! این درست نیست. و وقتی قسمتی از مهر را که به او داده اید به شما پس بدهد، آنوقت راضی بشوید و استفاده ای از این راه بکنید. **کَما هُوَ شایعٌ فِي زَمانِنا**، حضرت آقای شهید

می‌فرمایند همانطور که در این زمان ما هم شایع است، که خیلی مردها، زنها را اذیّت می‌کنند که آنها مجبور بشوند که مهرشان را ببخشند و طلاق بگیرند، این خلاف است. **اِلاّ اَن یَاتینَ بِفاحشَةٍ مُبَیَّنَةٍ** چیست؟ مگر اینکه رو بیاورند به فاحشه و کار زشت بسیار هویدایی، یعنی عمل زشتی بکنند، عمل زشت نمایانی بکنند، که باعث بدنامی باشد، آن وقت آنها را جلوگیری بکنند و مانع بشوند و اذیّت بکنند، او مانعی ندارد. **فاحشَةٍ مُبَیَّنَةٍ** چیست؟ آن چیزی که بکشاند به گفتگو و جنگ و نزاع و جدایی، در این موقع می‌توانند بگویند خیلی خوب، او مهرش را بدهد تا او را طلاق بگویند. جایز است در این موقع فدیه گرفتن از مهر و خُلعِ آنها، که طلاق خُلع و مُبارات باشد، (طلاق خُلع این است که مهر را ببخشد و بعد طلاق بگیرد و یا زیادتر از مهر. مُبارات این است که به طوری باشد که دو طرف همدیگر را متراکه کنند، یعنی زن بگوید من از مهرم گذشتم، مرد هم بگوید من هم از تو گذشتم و طلاق بگوید، به این ترتیب هر دو مطابق هم باشد) **وَ عاشِرُوهُنَّ بِالَمعرُوفِ،** معاشرت کنید با آنها به معروف، یعنی آنچه که معمول است و مطابق پسند مردم و مطابق پسند عقل و شرع است. حُسنِ عِشرت، یعنی حسن معاشرت با آن چیزی که می‌پسندد او را عقل و شرع. یعنی حُسن معاشرت با هر کسی پسندیده است، نه تنها نسبت به زیردستان، بلکه انسان باید نسبت به همه کس حُسن معاشرت داشته باشد و بطوری باشد که همه از او راضی باشند و هیچ کس از او نگرانی نداشته باشد. مخصوصاً نسبت به زیر دست، آن وقت هر چه ما بگوییم در واقع آنها در دلشان جا می‌گیرد و مُوَثر واقع می‌شود و بیشتر دلشان می‌شکنند! از این جهت بیشتر باید مراقبت آنها کرد، بیشتر باید نسبت به آنها محبّت و دلسوزی داشت. زن هم وقتی که ازدواج کرد، در واقع تحت اختیار مرد درآمده، امروز البتّه می‌گویند زن آزاد است ولی این آزادی ای که امروز می‌گویند، به همین فسادها کشانده، که این قدر طلاقها و اینقدر فسادها و بی دینیها و خلاف شرع ها پیدا شده است، برای چه؟ به واسطه این آزادی بی حدّ و حصری که در واقع آزادی از قیود انسانیّت و همه چیز شده اند، می‌گوید من آزادم، در صورتی که اینطور نگفته‌اند. آزاد است یعنی در مِلک خودش می‌تواند تصرّف کند. ملک خودش را شوهر حقّ ندارد تصرّف کند و او می‌تواند، آزاد است به اینکه او را نمی‌توانند مثل بنده خرید و فروش بکنند، که اینطور جایز نیست. آزاد است به اینکه اگر حکم شرعی اجرا بشود، اگر مرد بر خلاف آن بگوید، می‌تواند ردّ بکند. اگر زن مستطیع باشد و بخواهد حج برود، مرد بگوید من راضی نیستم بروی به حجّ، بگوید راضی نباشی! من باید بروم به واسطهٔ اینکه حکم شرع است. البتّه فقط حج که واجب است. امّا در امور مستحبّه حتّی رفتم به کربلا، مشرف شدن به زیارت عتبات، مشرف شدن به زیارت اولیاء الله، (چون امور مستحبه است) اگر مرد راضی نباشد، زن به هیچ وجه نمی‌تواند. حتّی اگر هم مسافرتی هم بکند، مرد راضی نباشد که او به عتبات مشرف بشود، (یعنی یکمرتبه می‌گوید عقیده ندارم، **اَلعیاذُ بِالله**، او امر دیگری است. او مثل اینکه در واقع ناصبی است و آن امر دیگری است) ولی یکمرتبه می‌گوید نه! من مریضم، پرستار ندارم، بچّه ها کسی را ندارند، گرفتاری دارم، نمی‌توانم، راضی نیستم بروی، این زن اگر با این ترتیب حرکت بکند، سفرش سفر معصیت است ولو بخواهد به کربلا برود، سفرش سفر معصیت است و در راه هم نمی‌تواند نمازش را شکسته بخواند، باید نمازش را تمام بخواند، اگر ماه مبارک باشد، باید روزه بگیرد. برای چه؟ به واسطهٔ اینکه در سفر معصیت نماز شکسته نیست، در سفر معصیت، روزه برداشته نمی‌شود، روزه هست. این سفر برای زن معصیت است و نباید انجام بدهد. پس زن، (یعنی نه تنها زن)، مرد هم آزادی اش حدودی دارد، مرد بگوید آزادیم هر کاری می‌خواهیم بکنیم، **اَلعیاذُ**

بِالله، هر خلاف شرعی، هر نامربوطی بخواهیم بکنیم. درست است؟ نه! این آزادی، آزادی بَهیمیَّت است، اگر این نوع آزادی باشد پس بین انسان و حیوان(بهیمه)، بین انسان و آن درّنده ها چه فرقی است؟ آنها هم آزادند در سبوعیّت. می‌روند، می‌کشند، می‌درّند، می‌اندازند، مثل گرگ یا شیر یا پلنگ، پس اگر ما بگوییم ما هم آزادیم، مثل اینکه وقتی سر و صدا می‌کنند، بیرون همسایه ها می‌گویند چرا اینطوری می‌کنید؟ مردم می‌خواهند راحت باشند، این سرو صدا چیست؟ آهسته تر ! این بگوید نه خیر! آزادیست! این آزادی ای که باعث زحمت دیگران باشد، آزادی ای که همسایه به زحمت باشند، این آزادی درست نیست! آزادی خلاف عقل است، تا چه رسد به اینکه خلاف شرع! شرع مقدّس اسلام به اندازه ای که فرد صدمه به دیگران نرساند، آزادی قرار داده است. حتّی شرع مقدّس به قدری دستور فرموده که مثلاً اگر دو نفر همسایه، منزلی دارند، پهلوی هم، یکی از آنها اگر بخواهد طبقه دوّمی بسازد، که مشرف بر منزل این همسایه باشد و این راضی نباشد، بگوید تو مشرف هستی، اوّلاً جلوی هوای من، آفتاب منزل من را می‌گیری، ثانیاً این زن و بچّهٔ من ممکن است بی حجاب باشند، بی حفاظ ممکن است باشند، طبقهٔ دوّم مانع اینها می‌شود، اسباب زحمت ایشان می‌شود، او حق ندارد طبقهٔ دوّم بسازد.(این اندازه!) ولی امروزه متأسّفانه ما می‌بینیم که هیچ چیزی از احکام شرع در میان ما نیست، همه از بین رفته و هیچ قیدی نیست و بواسطهٔ همین بی قیدیهاست که بیشتر سختی برای ما پیدا می‌شود. این سختی هایی که برای ما پیش می‌آید، اینقدر عدلیه ها رونق گرفته، دادگستری ها، برای چه؟ بواسطهٔ خلافهای ماست. والاّ اگر ما خلاف نکنیم عدلیه هم رونقی ندارد، سرو صدایی ندارد. پس از بس ما خراب هستیم و هر روز یک خلافی می‌کنیم آن وقت آن یکی از این یکی شکایت دارد، این یکی از آن یکی این آزادیها خلاف عقل و خلاف شرع است.

نسبت به زن هم همین طور، زن هم آزادی ای که دارد، آزادی است که مطابق عقل و شرع باشد. والاّ آزادی ای که امروز گفته اند، این آزادی به هیچ وجه صحیح نیست.آنوقت میگویند که چه و چه! دیگر زنها آزاد شده‌اند و آن قیود سابق و آن حجاب و عفاف و زیر چادر بودن و امثال اینها دیگر رفت! آزاد شدند! یعنی چه؟ یعنی اخلاق از بین رفت، یعنی دیانت از بین رفت، العیاذ بالله، اینها در واقع فساد خودمان را می‌رساند، خرابی خودمان را می‌رساند. والاّ اگر طرفین با هم به حُسن سلوک باشند و آن سلوکی که وظیفه است رفتار بکنند، این اختلافات زن و شوهرها هم غالباً پیدا نمی‌شوند. برای چه این طلاقها پیدا می‌شود؟ به واسطهٔ همین فسادهایی که در جامعه است. حُسن عشرت و حُسن معاشرت و آنچه که می‌پسندد او را عقل و شرع، ممدوح است با هرکسی، خصوصاً با کسی که با او مزاوجت شده باشد.

صَدَقَ اللهُ العَلیُّ العَظیمُ

۶- شرح آیاتی از قرآن کریم راجع به حضرت یونس (ع)

اَعُوُذُ بِاللهِ مِنَ الشَّیطانِ الرَّجیمِ

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ

می فرماید یونس از پیغمبران بود. موقعی را به خاطر بیاور که فرار کرد و رفت رو به کشتی ای که پر جمعیّت بود. هوا طوفانی شد، خواستند یکی را در دریا برای نهنگ بیاندازند، قرعه کشی کردند، آنوقت او از غرق شده ها بود و او را در دریا انداختند. ماهی او را بلعید و او خودش را ملامت کننده بود. اگر از تسبیح کنندگان نبود و توجّه به ما نداشت، تا روز رستاخیز در شکم ماهی بود. بعداً عنایت ما شامل حال او شد. او را انداختیم بیرون از شکم ماهی. ولی به واسطهٔ اینکه در شکم ماهی بود، مریض شده بود. پوست بدنش رفته بود. آنوقت درختی از کدو جلویش گذاشتیم، یعنی کدویی بود که خیلی بزرگ شده بود و مثل درخت رشد کرده بود. چون جاهای گرمسیر، اینطور چیزها در زمستان خشک نمی‌شود ممکن است دوام پیدا کند. همانطور که حتّی بادمجان در زمستان می‌ماند و درختی می‌شود و بعد هم سال دیگر بادمجان می‌دهد. پنبه هم همینطور که همه دیده ایم مثل درختی است و خشک نمی‌شود و بعداً باز پنبه می‌دهد یا کرچک، که درختهای بزرگی در شهر جدّه بود، که می‌گفتند درخت کرچک است. در بغداد هم همینطور. حالا در این قضیه هم درختی یا چوبی، نهالی، چیزی بوده که این روی آن پیچیده و بزرگ شده و روی یونس(ع) سایه انداخته. این است که زیر سایه آن درخت چند روزی بود تا بهبود پیدا کرد. قدری پوست بدنش بهتر شد. آنوقت حرکت کرد، او را فرستادیم به سوی صد هزار نفر، بلکه بیشتر، که شهر نینوا باشد. آنها ایمان آوردند، تا مدّتهایی آنها را بهره ور قرار دادیم، یعنی سعادتمند بودند و از نعمت خدایی برخوردار بودند و زندگانی را به خوبی و خوشی گذراندند.

این آیات اشاره به حکایت حضرت یونس دارد. در آن سورهٔ دیگر، (سوره یونس) می‌فرماید چرا مردم ایمان نمی‌آورند تا مورد عنایت خدایی واقع بشوند، جز قوم یونس که ایمان آوردند و عذاب را از آنها برطرف کردیم. خداوند مَثَل به قوم یونس زده است. ضرب المثل شده است برای آن دسته که ایمان آورده‌اند و خداوند از آنها بلا رفع کرد. چون اقوام گذشته، همه تقریباً مخالفت با پیغمبر زمان خودشان کردند و گرفتار شدند و بعد از آنکه مدّتی طول کشید و گفتار پیغمبرشان تأثیر در آنها نکرد، این است که پیغمبر زمان نفرین کرد و عذاب بر آنها نازل شد، مانند قوم عاد، قوم ثمود، قوم نوح، قوم لوط و قوم شعیب. اینها همه گرفتار عذاب ها شدند و رفتند. فقط قوم یونس ایمان آوردند، یعنی هنوز عذاب نرسیده ایمان آوردند. و خداوند عذاب را از آنها برطرف کرد. حکایت حضرت یونس را البتّه بیشتر مردم می‌دانند ولی برای تَنَبه و تذکّر گفته می‌شود. حضرت یونس از پیغمبران بنی اسرائیل بود. قریب به نهصد سال قبل از میلاد بود. در شهر نینوا مأمور شد. شهر نینوا مرکز قوم آشور بود و پادشاهان آشور که از پادشاهان بزرگ و با عظمت بودند، (کلده و آشور)، پادشاهان کلده در بین النهرین که عراق کنونی باشد و پایتختشان هم بابل بود که نزدیک شهر حِلّه است. شهر بابل تقریباً هفت فرسخ تا کربلا فاصله دارد. که بعضی کلمه کربلا را هم گفته‌اند اصلش کور و بابل بوده، (یعنی ناحیه بابل). چون از نواحی بابل بود، این است که کور و بابل گفته شد و بعد کربلا نامیده شد و بر حسب کثرت استعمال، کربلا شد. شهر نینوا از شهرهای با عظمت زمان خودش بود، و خدا می‌فرماید صد هزار جمعیّت، (بلکه بیشتر) داشت، و در آن موقع شهر صد هزار نفری خیلی بزرگ بوده،

مثل حالا نبوده که شهرهای خیلی کوچک صد هزار نفره باشند و آنوقت شهر های بزرگ نُه میلیون و ده میلیون و دوازده میلیون و... مثل شهر توکیو، شانگهای، اینها، یا شهر های بزرگ دیگر که خیلی از شهرها هست که جمعیّتشان از چند میلیون هم زیاد تر است. ولی سابقاً این طور نبود، به واسطهٔ اینکه رفت و آمد به این زیادی نبود و همه از دهات به شهر های بزرگ روی نمی‌آوردند که متمرکز بشوند و انبوه جمعیّت در یک جایی پیدا بشود. این است که جمعیّت صد هزار نفر خیلی زیاد بود. از اینجاست که می‌فرماید ما او را فرستادیم به سوی صد هزار نفر بلکه زیادتر، بلکه از صد هزار نفر هم جمعیت پایتخت آشور زیادتر بود. یونس مأمور دعوت این قوم شد. هر چه دعوت کرد فایده ای نکرد، فقط دو نفر ایمان آوردند. یک نفر که جنبهٔ زهد و تقوی و گوشه گیری داشت به نام تنوخواه، که او ایمان آورد به حضرت یونس، یک نفر هم حکیم و دانشمند بود به نام روبیل، او هم به حضرت ایمان آورد. سی سال تمام تقریباً دعوت کرد و هیچکس ایمان نیاورد و فقط این دو نفر ایمان آوردند. این است که حضرت خیلی ناراحت بود، عرض کرد خدایا پس این دعوت های من به چه درد می‌خورد؟ چه فایده ای دارد؟ که من سی سال در اینجا دعوت کنم و هیچکس ایمان نیاورد! و تکلیف مرا معیّن کن. خداوند فرمود که به آنها وعده عذاب بده، که اگر ایمان نیاورید خداوند برشما عذاب نازل می‌کند. باز هم فایده ای نکرد، تا بالاخره معیّن فرمود که در بین این هفته، روز سه شنبه و چهار شنبه(یا چهار شنبه تنها) این روز عذاب بر شما نازل می‌شود و چون به دستور خدا و با اجازهٔ خدایی بود این است که بطور صریح خبر داد و خودش حرکت کرد و برای اینکه وعده عذاب داده بود، خودش از شهر بیرون رفت. روز بعد که شد(بعض اخبار رسیده است که برای یک هفته بود یعنی از سه شنبه شروع شد تا یک هفته بعد و بعضی اخبار هم رسیده است که فقط روز سه شنبه یا چهارشنبه) به هرحال دیدند که از اطراف گرد و غبار زیادی بلند شد و خیلی تیره و تار بود. بادهای شدید وزیدن گرفت و هوا منقلب شد، به طوری که کمتر کسی، دیگری را می‌دید و دائم می‌دیدند که از اطرافِ افق، بادهای شدید و آن تیرگی ها و گرد و غبارها حرکت کرده و به طرف آنها می‌آید. اینها یک قدری وحشت کردند که ممکن است حرف یونس راست باشد! تنوخواه هم که فرد عابدی بود او هم از شهر بیرون رفت و خارج شد. روبیل که شخص دانشکند و حکیمی بود و ایمان به حضرت یونس هم آورده بود، در شهر ماند.

وقتی که دیدند اینطور است ناراحت شدند، گفتند احتمال می‌رود حرف یونس راست باشد. همه آمدند به طرف روبیل و گفتند مثل اینکه عذاب می‌خواهد نازل شود و وعده یونس می‌خواهد درست بشود و چه کنیم؟ گفت البتّه! او که دروغ نمی‌گوید! و وعده او راست است و آثارش هم پیدا شده است. گفتند که چه کنیم برای جلوگیری؟ گفت تا هنوز وقت نگذشته، ایمان بیاورید! گفتند آخر یونس که از شهر بیرون رفته و از میان ما بیرون رفته است، چطور پیدایش کنیم؟! گفت اگر یونس رفته، خدای یونس که هست!! شما به خدا ملتجی و متوسّل بشوید. رو به درگاه او بروید، زیرا یونس هم به خدا دعوت می‌کرد. گفتند هر چه تو بگویی ما اطاعت می‌کنیم. او گفت که همه بیایید به خارج شهر، هم مردها و هم زنها، ولی زنهایی که بچّه دارند، بچّه هایشان را جدا کنند و در یک جای دورتری قرار دهند که مادرهایشان را ببینند ولی دور از مادرهایشان باشند و گریه کنند(صدای گریشان بلند بشود) حیوانات را هم بیاورید بیرون شهر و بچّه های حیوانات را هم از والدینشان جدا کنید بطوریکه از دور همدیگر را ببینند و صدایشان بلند شود، خودهاتان هم به درگاه خدا زاری و گریه کنید، شاید که خداوند عذاب را رفع کند.

اینها آمدند بیرون شهر، که بیابان پر شد از جمعیت بچّه ها، زنها و مردها و البتّه از ترس عذاب متوسل بودند و گریه می‌کردند. بچّه های کوچک هم از دور مادر را می‌خواستند، یا برعکس، مادرها و بزرگترها از دور بچّه ها را می‌دیدند و چون از هم جدا بودند و نمی‌توانستند بروند، این است که گریه می‌کردند. صدای گریه بچّه ها هم بلند بود. مردها هم گریه می‌کردند، زنها هم یکی برای خاطر بچّه ها و یکی هم به خاطر توسّل و التجا گریه می‌کردند. حیوانات هم همینطور، بچّه های حیوانات، مادرهایشان را می‌دیدند و صدایشان بلند بود، بزرگهاشان باز هم صدایشان برای بچّه هایشان بلند بود. این است که تمام بیابان، یکپارچه صدای ناله شده بود، یا گریه انسان و یا صدای حیوانات (الاغ، گوسفند و امثال اینها) و حال توسّل و انقلابی برای آنها پیش آمد و درخواست رفع عذاب کردند و چون توسّلشان واقعی بود و از صمیم قلب بود، یعنی چون که دیگر، چاره بریده شده بود خداوند هم قبول فرمود.

در آن موقع است که انسان می‌فهمد که چاره ساز فقط یکی است و باید رو به درگاه او برود و می‌فهمد که از هیچ کس و از هیچ جا، کاری ساخته نیست، این است که خداوند هم ردّ نمی‌کند. پس باید جدیّت کنیم که این حال برای ما پیش بیاید. اگر حال اضطرار و درماندگی برای ما پیش بیاید و بدانیم که چاره ساز اوست و به غیر از او راهی نداریم، آنوقت او هم ردّ نمی‌کند. ولی اگر به هر جایی متوسّل بشویم و دنبال این کار و آن کار برویم و دوندگی کنیم، او هم اجابت نمی‌کند. یعنی البتّه باید فعالیّت کرد، ولی باید بدانیم که کارکن در عالم وجود غیر از او نیست. پس اگر واقعاً متوسّل او بشویم البتّه او می‌پذیرد. این است که خداوند بلا را از آنها رفع کرد، که ضرب المثل قرار داد حکایت یونس و قوم او را، که چرا مردم اینطوری یاد نمی‌گیرند؟! چرا از قوم یونس یاد نمی‌گیرند که وقتی گرفتار و درمانده شدند و راه به جایی نداشتند، رو به سوی ما کردند و وقتی ایمان آوردند، **وَ کَشَفنا عَنهُم عَذابُ الخِضي**، ما عذاب رسوایی را از آنها برداشتیم و مرتفع کردیم و بلا را برداشتیم از آنها و همه خرّم و خوشحال و با حال ایمان به خداوند، به شهر بازگشتند. یونس در خارج شهر بود و بعد از چند روزی دید یک نفر از شهر نینوا بیرون می‌آید، یونس او را دید و گفت اهل کجایی؟ گفت اهل نینوا، یونس گفت که چه خبر بود در شهر نینوا؟ گفت: خبر خوش، پرسید که همه خوب بودند؟ گفت:بله، همه سالم و خرّم و خوشحال! گفت هیچ گرفتاری، عذابی، چیزی نازل نشد؟! گفت چرا، بواسطه همان وعده ای که یونس داده بود، نزدیک بود صدق کند و عذاب نازل بشود ولی اینها فهمیدند و به درگاه خداوند نالیدند و متوسّل شدند، این است که خداوند هم رفع عذاب از آنها کرد. یونس ناراحت شد. عرض کرد خدایا دیگر من نمیروم آنجا، من پیغمبری تو را نمی‌کنم، برای اینکه تو مرا دروغگو بیرون آورده ای، من به آنها وعده عذاب دادم و حالا تو خودت بر طرف کرده ای عذاب را و من دیگر نمی‌روم. حضرت این را به عنوان اعتراض عرض کرد. **وَ ذَاالنُّونِ اِذ ذَهَبَ مُغاضِباً فَظَنَّ اَن لَن نَقدِر عَلَیهِ فَنادی فِي الظُّلُماتِ اَن لا اِلهَ اِلاّ اَنتَ سُبحانَکَ اِنّی کُنتُ مِنَ الظّالِمینَ**[1]، حضرت یونس رفت رو به طرف خارج تا رسید به کنار دریا، که ظاهراً باید دریای مدیترانه باشد، بواسطه اینکه شهر نینوا نزدیک سوریه و ترکیه است و از آنجا البتّه مستقیم به طرف دریای مدیترانه رفت. رفت به طرف دریا و کنار دریا که رسید، کشتی ای حاضر بود، جمعیّتی سوار شده بودند که مسافرت کنند، او در کشتی نشست. کشتی به حرکت آمد، یک مرتبه دیدند که کشتی بالا می‌رود و پایین می‌آید و می‌خواهد کج بشود و غرق بشود و آنها را غرق کند، فهمیدند و متوجّه

۱- سوره انبیاء/ آیهٔ ۸۷

شدند که یک نهنگی است در زیر کشتی، نهنگ بسیار بزرگی که تکان می‌دهد کشتی را که آنها را بریزد در دریا و غرق کند. ناخدای کشتی گفت که این نهنگ است و لقمه می‌طلبد (می خواهد که ما غرق بشویم و مارا ببلعد) و ما باید غذایی به آن بدهیم، یک نفر از ما باید فدا بشویم تا دیگران نجات پیدا کنند. بنا شد قرعه بکشند. قرعه کشیدند، به نام یونس درآمد، که یونس را در دریا بیاندازند (برای خوراک ماهی) همه گفتند یونس آدم خوبی است، آدم متدیّن و مؤمنیست و حیف اوست و مجدّد باز گفتند که قرعه بکشیم. چند مرتبه همانطور قرعه کشیدند و هر دفعه به نام یونس درآمد. باز بعض اخبار اینطور رسیده است به اینکه ناخدای کشتی گفت که ای سُکّان کشتی (ساکنین کشتی) من امتحان کرده ام هر وقت که در کشتی شخص گناه کاری باشد یا بنده ای که از آقای خودش فرار کرده باشد، این کشتی این طور طغیان و انقلاب پیدا می‌کند. یک مرتبه یونس گفت که آن بنده گناه کار منم! آن بنده ای که از مولای خودش فرار کرده، او منم!! و مرا در دریا بیاندازید که من شایسته این هستم که غرق بشوم. این است که او را در دریا انداختند و نهنگ او را بلعید. حالا در اخبار به اختلاف رسیده است، بعضی گفته‌اند چند روز، یک هفته، بعضی گفته‌اند سه ساعت طول کشید که در شکم نهنگ بود. به ظاهر خیلی بعید می‌رسد که یک هفته طول کشیده باشد! به واسطه اینکه به اصطلاح طبّی آن پپسین معده حل می‌کند او را، مگر اینکه زود بیاندازد بیرون. ولی چند سال پیش هم در روزنامه دیدم که در دریای مانش، دختری شنا می‌کرده و نهنگی او را بلعیده و بعد از چند ساعت بیرون آمده بود و زنده بود. اینطور چیزی در روزنامه دیدم. اینها خودش دلیل بر این است که ممکن است واقع بشود. حالا هر اندازه بوده، چه سه ساعت بوده، و چه چند روز بوده، وقتی که حضرت در ظلمات و تاریکی ها قرار گرفت (یعنی اوّلاً تاریکی دل، که اعتراض کرد بر خدا، ثانیاً تاریکی دریا که وسط دریا رفت،ثالثاً تاریکی شکم ماهی) در این سه تاریکی، این است که می‌فرماید **فَنادی فِي الظُّلُماتِ**، آنوقت متوجّه شد که چه خطایی کرده است، که اعتراض بر کار خدا کرده و ترک آنجا را کرده، این است که خداوند می‌فرماید **فَنادی فِي الظُّلُماتِ اَن لا اِلهَ اِلاّ اَنتَ سُبحانَکَ اِنّی کُنتُ مِنَ الظّالِمینَ**. یعنی در تاریکیها ندا کرد، (معمولاً ندا وقتی است که انسان دور باشد از منادای خودش. کسی را که دور باشد می‌گویند صدا زد، ولی کسی که نزدیک باشد می‌گویند نجوا کرد) ولی در اینجا چون حضرت دور شده بود این است که در قرآن می‌فرماید: ندا کرد، چون دور شده بود! آن حقیقتش دور از خدا شده بود! خیلی به مراتب پایین آمده بود. این است که ندا کرد در تاریکی ها که هیچ خدایی نیست جز تو، هیچ معبودی نیست جز تو، تو پاک و پاکیزه ای از نفس، و پاک و پاکیزه ای از خطا، من بر خودم ظلم کردم ! اقرار به ظلم و قصور و تقصیر خودش کرد. این است که وقتی این دعا و درخواست را کرد، می‌فرماید: **وَ نَجَّیناهُ مِنَ الغَمِّ وَ کَذلِکَ نُنجِی المُؤمِنینَ**[1]. ما او را از غم نجات دادیم، و همین طور نجات می‌دهیم مؤمنین را. یعنی اگر مؤمنی واقعاً از روی خلوص نیّت و از صمیم قلب متوجّه به خدا باشد و دلش رو به آن طرف برود، خالصاً مخلصاً لِلّهِ و بگوید این آیه را، یعنی متوجّه بشود و مترنّم بشود، خداوند وعده فرموده که می‌فرماید مؤمنین را نجات می‌دهیم. که حدیثی است از حضرت صادق(ع) که می‌فرماید من تعجّب می‌کنم از کسی که غم و غصّه ای داشته باشد و گرفتاری داشته باشد و به این آیه متوسّل بشود و خداوند رفع نکند! یعنی به طور قطع رفع می‌کند، اگر واقعاً

۱- سوره انبیاء/ آیهٔ ۸۸

متوسل بشود، می‌فرماید هر کسی گرفتاری داشته باشد، تعجّب می‌کنم که چرا به این آیه متوسّل نشود، که خداوند گرفتاری او رفع نکند. همین طور می‌فرماید تعجّب می‌کنم از کسی که گرفتار دشمنی باشد و به این آیه متوسل نشود« **حَسبُنَا الله وَ نِعمَ الوَکیل نِعمَ المَولی وَ نِعمَ النَّصیر**» و باز می‌فرماید تعجّب می‌کنم از کسی که ناراحتی داشته باشد و گره ای در کارش پیدا شده باشد و متوسل به این آیه نشود« **اُفَوِّضُ اَمری اِلَی الله اِنَّ اللهَ بَصیرٌ بِالعِباد**» که خداوند رفع نکند. و باز می فرماید : تعجّب می کنم از کسی که گرفتاری دنیا داشته باشد و قرض داشته باشد و دست تنگی برای او باشد و به این آیه متوسل نشود «**ما شاءَ اللهَ لا قُوَّةَ اِلاّ بِالله**» که خداوند رفع کند. این چهار قسمت را برای چهار دسته از افراد می‌فرماید که متوسل به این چهار آیه بشوند.

حالا یونس متوسّل به این آیه شد. حتّی رسیده است به قدری انحطاط درجه پیدا کرد، که با قارون هم مرتبه شد. واقعاً عجیب است که یک نفر پیغمبر به قدری تنزّل درجه پیدا کند که با قارونی که دشمن حضرت موسی بود (و حضرت امر کردند به زمین که او را فر ببرد) هم درجه شد. به طوری که در اخبار رسیده است که وقتی یونس با قارون هم درجه شد، قارون از او پرسید که تو چه کسی هستی؟ حضرت فرمودند که من یونس هستم. گفت که از موسیِ شَدیدُ الغَضَب چه خبر داری؟ از موسی که خیلی تند و عصبانی بود چه خبر؟ حضرت اظهار کردند، موسی سالهاست، قرن هاست از دنیا رحلت کرده است (البتّه اینها از نظر معنا و باطن است و الاّ نه اینکه قارون زنده بوده و در دریا بوده، نه! اینها همه رمز است و معنای باطنی دارد و این خبری که رسیده است ربطی به زنده بودن قارون ندارد !)

آن وقت وقتی که حضرت متوسّل شد و متوجّه شد که چاره ای نیست جز اینکه به خدا متوسّل بشود، گفت : **لا اِلهَ اِلاّ اَنتَ سُبحانَکَ اِنّی کُنتُ مِنَ الظّالِمین،** که از شکم ماهی بیرون افتاد، که این نهنگ کنار دریا بود (نزدیک ساحل) این است که آمد بیرون، ولی به همان مدّتی که در شکم نهنگ مانده بود، تمام پوست بدنش زده شده بود، پوستش رفته بود، این است که مجبور بود در آنجا یک قدری بماند تا التیام پیدا کند و در همان جا ماند یک چند روزی، وتصمیم گرفت برای جبران این اشتباهی که کرده است برگردد به طرف همان شهر نینوا. این است که بعد از آنکه بهتر شد، برگشت و حرکت کرد به طرف شهر نینوا. نزدیک شهر نینوا که رسید باز چوپانی را دید، یک مسافری را دید، پرسید اهل کجا هستی؟ گفت اهل نینوا. گفت چه خبر است در شهر نینوا؟ گفت خبر خوش، همه خوب و خوشحال. گفت راجع به یونس چه می‌گویند؟ هیچ صحبتی می‌کنند راجع به یونس؟! گفت بله، همه انتظار مقدم او را دارند، که بروند از او عذر خواهی کنند! بروند از او درخواست عفو کنند! فرمود: پس من یونس هستم، برو خبر کن که من می‌آیم. این است که یک قدری جلو رفت و همه آمدند به استقبال و به دست و پای حضرت افتادند و عذرخواهی کردند. ندا رسید که آیا اینطور بهتر نبود که همه ایمان بیاورند؟ یا اینکه همه را ما یک مرتبه از بین ببریم؟ آنوقت حضرت، واقف به خطا و اشتباه خودش شد.

صَدَقَ اللهُ العَلِیُّ العَظیم

۷- شرح حالات برخی از عرفا در مقام فناء و اظهار بعضی کلمات مانند اناالحق گفتن منصور حلاج

اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّيطانِ الرَّجيمِ

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحيمِ

تا انسان متوجّه به خودیّت خود و انانیّت خودش است، به خدا نرسیده است و معرفت کامل پیدا نکرده تا چه رسد به مقام فنا. وقتی که انانیّتش از بین رفت و فانی در حق شد آن وقت به خدا رسیده است.

تا با خودی تـــو هرگز دیدار حـــق نبینی　　　آنگه که بی خـــود آیی، با حـــق کنی ملاقات

چون این دو، یعنی خدا با هَویٰ مناسبت ندارد، یعنی تا وقتی تابع هویٰ است به خدا نرسیده، وقتی هویٰ و هوس را گذاشت و انانیّت را از خودش دور کرد، آنوقت به خدا رسیده است. تا موقعیکه متوجّه خودش هست و انانیّتش باقی است، آن وقت توجّه به خودش دارد، اگر در آن موقع اَنَا الحَقّ بگوید این کفر است، این شرک است، به واسطهٔ اینکه هویٰ و هوس و انانیّت و بشریّت که حق نیست! بلکه حق را به هر معنا که بگوییم چه به معنی حق مطلق و چه حق مَخلوقٌ بِه، که در مقابل باطل باشد، اَنَا الحَقّ نمی‌تواند بگوید، بواسطهٔ اینکه او باطل است. وقتی که توجّه به وجود خودش داشت، توجّه به انانیّت خودش داشت غافل از خداست، غافل از خدا هم نمی‌تواند حق باشد و بلکه باطل است، بنابراین اَنَا الحَقّ را به هر معنا که بگوید صحیح نیست و اگر هم اَنَا الحَقّ بگوید (به معنی اَنَا الله) در آن حالت او مشرک است و کُشتنی است، چون مرتّد حساب می‌شود.

آنکه می‌گوید **اَنَا رَبُّکُمُ الاَعلي**، شَرعاً و عقلاً کُشتنی است. مثل فرعون که این ادّعا را کرد. بنابراین اگر کسی با وجود انانیّت و با توجّه به خودیّت خودش اَنَا الحَقّ بگوید، کشتنی است، مَلَک هم باشد، ستاره هم باشد، نمی‌شود او را خدا گفت، بنابراین نمی‌شود او را پرستش و عبادت کرد(مانند ستاره پرستی). عیسی عَلَیه السّلام هم اگر بفرماید، همینطور است، منصور حلّاج هم که بگوید آنهم همینطور.

حسین ابن منصور حلّاج اسمش حسین بود، پسر منصور، منتها معروف شده بود به منصور حلّاج که اَنَا الحَقّ می‌گفت و بر اثر این است که بعضی گفته‌اند که حکم کفرش صادر شد و او را کشتند، یعنی می‌گفت من خدا هستم یا من حق هستم که به اختلاف ذکر کرده‌اند. هرچند که بعضی ها می‌گویند که اتّهامش جنبه سیاسی بود، چون دعوت به تشیّع می‌کرد و از این جهت نمی‌توانستند ایراد بگیرند آن وقت به این تهمت که او ادّعای خدایی می‌کند او را گرفتند.

به هر حال اگر با وجود انانیّت خودش و با توجّه به خودش اَنَا الحَقّ بگوید این شرک است و گوینده آن هم کشتنی است. همانطور که در قرآن مجید می‌فرماید: **اِنَّکُم وَ ما تَعبُدُونَ مِن دوُنِ الله حَصَبُ جَهَنَّمَ وَ اَنتُم لَها وارِدوُنَ**.

در عربی کلمهٔ "ما" برای غیر ذَوِالعُقول است، ولی بعضی گفته‌اند که در اینجا عمومیّت دارد و حتّی ذَوِالعُقول را هم شامل می‌شود. می‌فرماید: شما و آنچه که عبادت می‌کنید بدون خدا، هر چه که باشد، اینها آتش گیرندهٔ جهنّم است و شما بر او وارد هستید، یعنی شما می‌روید به جهنّم و اینها آتش گرهٔ جهنّم است. بعضی گفته‌اند که "ما" برای غیر ذَوِالعُقول است، (یعنی بُتی که عبادت می‌کنید یا امثال اینها). به واسطهٔ

اینکه اگر عیسی علیه السّلام را عبادت و پرستش کنند، عیسی که "**حَصَبُ جَهَنَّمَ**" نیست! عیسی که وارد بر جهنّم نمی‌شود! چون عیسی مقامش بلند است و پیغمبر است، بلکه خودشان وارد می‌شوند. ولی اگر فرعون را مثلاً بپرستند، البتّه فرعون همین طور است و **حَصَبُ جَهَنَّمَ** است. بنابراین بعضی گفته‌اند برای ذَوِالعقول است.

ما تَعبُدُونَ یعنی بتهایی که می‌پرستید به غیر خدا، ولی به هر حال آن کسی که توجّه به انانیّت خودش داشته باشد و توجّه به هستی خودش داشته باشد و در آن حال اَنَا الحَقّ بگوید، این شرک است و کشتنی است. همانطور که بایزید وقتی گفت که **سُبحانِي ما اَعظَمَ شَأنِي** یا وقتی گفت: **لَیسَ فِي جُبَّتِي سِوِي الله**، مریدان حمله کردند، خواستند که توهین کنند و بعد به او گفتند که این حرف چه بود که تو زدی؟ گفت من زدم؟ گفتند: بله! گفت من اینطور حرفی نزدم! دو مرتبه اگر اینطور حرفی زدم مرا بکشید! قطعه قطعه کنید! اینها هم تصمیم گرفتند که اگر دو مرتبه کلامی از بایزید صادر شد، او را قطعه قطعه کنند و باز دو مرتبه در همان مجلسِ ذکر و مجلسی که نشسته بودند، مجدّداً بایزید شروع کرد به همین صحبتها. همه حمله کردند به بایزید و هر کدام به یک جایی از بدن او کاردی زدند و گفتند او دیگر کشتنی است، هر که بگوید **لَیسَ فِي جُبَّتِي سِوِي الله**،در لباس من جز خدا نیست، یعنی ادّعای خدایی می‌کند، یا بگوید **سُبحانِي ما اَعظَمَ شَأنِي**، پاک و پاکیزه ام من، چقدر بلند است مقام من، او ادّعای خدایی می‌کند، پس او را باید کشت. این بود که به او کارد زدند و او هم موقعی بود که از خودش فانی شده بود، اصلاً مانند نِی که در او می‌دمند، این هم در او دمیده شده بود و به اصطلاح امروز جنون پیدا کرده بود، منتهی جنون الهی، آن عقلی که توجّه به بدن و توجّه به عقل ظاهری از بین رفت، عشق آمد، بالاتر از آن جنون عشق آمد، و او را از خود فانی کرد که این را گفت. وقتی به هوش آمد، همه نگاه کردند و دیدند هر کدام کاردی به هر جای بدن او زدند، بدن خودشان زخم شده است، اگر به دستش زده بودند، به دست خودشان گرفته، اگر به شانه اش زده اند، شانۀ خودشان زخمی شده، برای چه؟ به واسطۀ اینکه او در آن موقع از خودش فانی بود. او نگفته بود، بلکه خدا گفته بود، که گفتۀ خدا بود. برای اینکه فانی بود ولی اگر موقعی که توجّه به خودش دارد و غافل از خودش نیست بگوید، آنوقت مشرک است و کُشتنی است.

وقتی که عیسی(ع) به آسمان عروج کرد، چون بعد از مدّتها تقریباً قریب به دو قرن بعد، یک عدّه ای گفتند عیسی پسر خداست، یک عدّه ای گفتند خداست و این اختلاف در میان آنها پیدا شد و او را عبادت می‌کردند، این است که در قرآن مجید می‌فرماید خداوند در آن موقع خطاب به عیسی کرد و فرمود: **ءَاَنتَ قُلتَ لِلنّاسِ اتَّخِذُونِي وَ اُمِّي اِلهَینِ مِن دُونِ الله**؟ آیا تو گفتی به مردم که من و مادرم را خدا بدانید؟ و به غیر از خدا، ما دو تا را خدا بخوانید؟ آیا تو گفتی؟ این دلیل بر این است که اگر انانیّت باشد و او این طور چیزی را بگوید، این البتّه شرک و کفر است و خلاف است. که در اینجا عیسی مورد ملامت و سرزنش قرار گرفت، (استفهام حقیقی است در اینجا).

پس بنابراین اگر به خود توجّه داشته باشد و غیر خدا بگوید، هر چه باشد او کُشتنی است و مرتّد است ولی اگر خدا بگوید، در هر لباسی باشد و در هر چه باشد حق است، خواه هاتف غیبی باشد. آن شخصی که سالک الیَ الله است و مراقبه ای دارد و گاهی حال توجّهی دارد، گاهی شدّت مراقبه طوری می‌شود که از هاتف غیبی ندایی می‌شنود و او چون از خودش نیست و انانیّتی در او نیست، این دیگر خداست، اگر بشنود

یا (لِسان مَلَک) به زبان ملک چیزی بشنود این درست است، به واسطهٔ اینکه خداست که جلوه کرده است.

علی (ع) تا وقتی که به خودی خودش است و می‌فرماید: **اَنَا عَبدٌ مِن عَبیدِ مُحَمَّد**، من بنده ای از بندگان محمّد هستم، آن وقت راز و نیاز هم می‌کند، مناجات هم می‌کند و سوز و گدازی دارد. این دعاهایی که رسیده است، همه را او در آن موقع که حال عجز و نیازمندی داشته و با توجّه به فقر خودش پیدا کرده است فرموده است، یعنی مشاهده کرده که فقیر است و فقیر الی الله است آن وقت راز و نیاز می‌کند. وقتی اینطور باشد غنی و فقیر دو تا هستند، خداوند غنی است و بنده فقیر، بنابراین دو تا هستند. ولی وقتی انانیّت از بین رفت آن وقت به جایی می‌رسد که می‌فرماید: **اَنَا عَینُ الله اَنَا جَنبُ الله اَنَا خالِقُ السَّمواتِ وَ الاَرضَ اَنَا الذَّي اُحيي وَ اُميتُ**. برای چه؟ برای اینکه آن موقع از خودی خودش رَسته است، آن موقع می‌فرماید: **کُنتُ مَعَ کُلِّ نَبِي سِرّاً وَ مَعَ مُحَمَّدٍ صَلَّي الله عَلَيهِ وَ آلِهِ سِراً وَ جَهراً** من با هر پیغمبری در سِرّ و پنهان بودم و با محمّد(ص) در پنهان و آشکار که این طور فرمایشها می‌فرماید، هر دوی آنها سر جای خودش درست است، آن یکی در موقعی بود که توجّه به خودش داشت و مقام عجز و نیازمندی و فقر را متوجّه بود، این است که دعا می‌کند، گریه می‌کند، زاری می‌کند و آن عبارات و راز و نیاز ها را می‌گوید و بلکه می‌فرماید: **اَنَا عَبدٌ مِن عَبیدِ مُحَمَّد**. یک موقعی به مقامی می‌رسد و به جایی می‌رسد که اصلاً مانند نِی که نای در او می‌دَمَد، هر چه در او می‌دَمَد، همان صدا بیرون می‌آید و از خودش هیچ است و آنچه به او بگویند، می‌گوید.

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند   آنچه استاد ازل گفت بگو، می‌گویم

آنوقت کلام خداست که از زبان علی ظاهر می‌شود. پس علی نیست، خداست و آن موقع کلام خداست که ظاهر می‌شود، این است که قضیّهٔ صَعصَعَة بنِ صوحان است که بعد از ضربت خوردن حضرت از ایشان سؤال می‌کند تو افضلی یا آدم؟ که حضرت می‌فرماید من افضلم. باز می‌گوید تو افضلی یا نوح؟ همینطور همه را می‌فرماید من افضل هستم و همه را با ذکر دلیل می‌فرماید و در آخر عرض می‌کند تو افضل هستی یا محمّد؟ آنجا حضرت فقر و عجز و نیازمندی خودش را اظهار می‌کند و می‌فرماید: **اَنَا عَبدٌ مِن عَبیدِ مُحَمَّد**، من بنده ای از بندگان محمّد هستم. چون بندهٔ او شدم به این مقام رسیدم، که **خالِقُ السَّمواتِ وَ الاَرضَ** شدم و **اَنَا اُحيي وَ اُميتُ**، چون بندهٔ محمّد شدم این مقام را پیدا کردم.

پس در آن مقام، دیگر خداست که به زبان علی می‌گوید **اَنَا عَینُ الله اَنَا جَنبُ الله**. این است که عیسی هم در جواب خدا وقتی خداوند می‌فرماید **ءَاَنتَ قُلتَ لِلنّاسِ اتَّخِذُوني وَ اُمِّي اِلهَينِ مِن دُونِ الله**؟ آیا تو گفتی به مردم که مرا و مادرم را خدا بدانید غیر از خدا؟ عرض می‌کند که **سُبحانَکَ ما قُلتُ لَهُم اِلّا ما اَمَرتَني بِهِ**، من هیچ چیز نگفتم مگر آنچه تو امر کردی مرا به آن! یعنی من مانند نایی هستم و تو به من هر چه دستور دادی همان از زبان من بیرون آمده، من چیز دیگری غیر از آنچه تو دستور داده ای نگفتم. **"اَمَرتَني بِهِ"** یعنی من از خودم هیچ چیز ندارم و از خودم هیچ دعوتی نکردم و آنچه گفتم آن است که تو به من دستور داده ای. به همین جهت است که موسی اَنَا الحَقّ شنید از وجود خودش، (در واقع از درخت وجود خودش) به واسطه اینکه **"شَجَرَةٍ مُبارَکَةٍ زَيتُونَة لا شَرقِيَّةٍ وَ لا غَربِيَّةٍ"** یعنی نور برافروخته می‌شود از درخت مبارک زیتون، چون به روغن زیتون، روغن مقدّس می‌گفتند. سابقاً که برق نبود، معابر را با روغن زیتون روشن می‌کردند، در چراغها روغن مقدّس می‌ریختند که بهترین روغن است و صاف ترین روغن برای چراغ است و این از درخت مبارکهٔ زیتونه برافروخته می‌شود. آن شجرهٔ مبارکه چیست که در وجود انسان نور الهی از او ظهور می‌کند؟ او همان

شخصیّت خود شخص است که وقتی فانی می‌شود، آن برافروخته می‌شود به نور الهی، آن وقت جنبهٔ مصباحیّت پیدا می‌کند. آن وقت موسی وقتی از خودش فانی شد و انانیّتش از بین رفت، در تمام اطرافش و در تمام عالم وجود و از شش جهت، ندای اَنَا الله شنید. این چیست؟ به واسطهٔ این است که درخت وجود خودش روشن شد، این است که از درخت وجود خودش اَنَا الله شنید، یعنی به گوش ظاهر، آن دعوت باطن و ندای باطنی را شنید. مگر موسی کافر شد؟ نه! به واسطهٔ اینکه او نگفته و بلکه خدا گفته و او از خودش فانی بوده که:

روا باشد اَنَا الحَقّ از درختی چرا نَبـــوَد روا از نیکبخـــتی!

وقتی او از خودش فانی شد و اَنَا الحَقّ را از درخت شنید، آن وقت از تمام ذرّات عالم وجود اَنَا الحَقّ را می‌شنود. یعنی ندای الهی است که به توسط او ظهور می‌کند. مانند فرض کنیم دستگاه رادیو، اگر ده تا، صد تا، هزار تا، صد هزار تا رادیو هم باشد، وقتی در رادیو مثلاً کسی چیزی گفته و یا نُطقی کرده، آیا آن رادیو گفته؟ نه! رادیو یک آلتیست و اصل آن ندایی است که از آنجا بلند می‌شود که در رادیو ظهور می‌کند، همانطور که می‌بینیم اگر رادیو کوچک باشد یا بزرگ باشد یا جیبی باشد، فرق نمی‌کند و این صدا از او بلند است. بنابراین وقتی که گوش شنوا باشد و دستگاه گیرنده در وجود خود شخص باشد، از هر چیزی و از هر موجودی این صدا را می‌شنود، که

(همه عالم صدای نغمه اوست که شنیـد این صـــدای دراز)

به همین جهت می‌فرماید: من گوشِ شنوای او خواهم بود، من چشم بینای او خواهم بود،نمی فرماید: او گوش من خواهد بود، او چشم من خواهد بود، نمی‌فرماید که علی چشم من است ولی می‌فرماید که من گوش شنوای او خواهم بود، من چشم بینای او خواهم بود، یعنی بینایی او به توسّط من است، شنوایی او به توسّط من است که **اِذا كانَ الغالِبُ عَلي عَبدي الاِشتِغالُ بي جَعَلتُ بُغيَتُهُ وَ لَذَّتُهُ في ذِكري وَ اِذا جَعَلتُ بُغيَتُهُ وَ لَذَّتُهُ في ذِكري عَشَقَني وَ اِذا عَشَقَني عَشَقتُهُ وَ اِذا عَشَقتُهُ قَتَلتُهُ وَ مَن قَتَلتُهُ فَعَلَي دِيَتُهُ وَ مَن عَلَي دِيَتُهُ فَاَنَا دِيَتُهُ**)
هر گاه غالب وجود بندهٔ من، اشتغال به من باشد و مشغول به من بشود و به یاد من مشغول بشود، و متوجّه من باشد، آن عشق و علاقه و لذّت او را در ذکر خودم قرار می‌دهم، یعنی بهترین لذّتها برای او این است که بیاد من باشد که آن از همه لذّتها بهتر است برای او، که **وَ آنِسني بِالذِّكرِ الخَفِّي وِ العَمَلِ المَرضِي** که در مناجات **خَمسَةَ عَشَر** حضرت سجاد است. لذّت او را و طلب او را خواهش و علاقهٔ او را در ذکر خودم قرار می‌دهم، وقتی که لذّت او را در ذکر خودم قرار بدهم،عاشق می‌شوم، او عاشق من می‌شود و من عاشق او می‌شوم، وقتی که من عاشق او شدم می‌کُشمش، وقتی که بُکشم او را، خودم دیه می‌دهم و دیهٔ او بر ذِمّهٔ من است و آن کسی که دیهٔ او بر ذمّهٔ من است، خودم دیه اش هستم.

گر بر سر کوی عشق ما کشته شوی شکرانه بده که خون بهای تو منم

كُنتُ سَمعُهُ وَ بَصَرُهُ. این است که می‌فرماید من گوش شنوای او خواهم بود، من چشم بینای او خواهم بود و وقتی که او توجّه به من داشت و از خودش فانی شد، آن وقت همه چیزش من هستم.

صَدَقَ اللهُ العَلِيُ العَظيم

۸- شرح آیاتی از قرآن کریم و قضیه جنگهای بدر و احد

اَعُوُذُ بِاللهِ مِنَ الشَّیطانِ الرَّجیمِ

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ

در جنگ بدر تعداد مسلمین کم بود و مشرکین نهصد و پنجاه نفر بودند، آنها با سلاح وتمام مجهّز بودند، اسلحۀ زیادی داشتند و به اصطلاح امروز اسلحه شان مدرن بود(مطابق همان زمان، مدرن بود) و بهترین سلاح جنگی را داشتند. مسلمین هیچ چیز نداشتند، در میان سیصد و سیزده نفر، چند تا اسب و چند تا شتر بیشتر نبود، بقیه همه پیاده بودند و غالباً سلاحشان چوب بود، چون نداشتند و با این وضع، ثبات قدم داشتند و ایمان کامل و عقیدۀ راسخی داشتند، خداوند هم به آنها کمک کرد و فاتح شدند، که بسیاری از بزرگان قریش را کشتند، مثل ابوجهل، که در آن جنگ کشته شد، هفتاد نفر را اسیر کردند که از جمله اُسرا یکی عبّاس بنِ عَبدُ المُطَلب بود، عموی پیغمبر، یکی هم عقیلِ بنِ ابیطالب، برادر علی (ع) که از این هفتاد نفر بودند.

عبّاس زمانی جزء ثروتمندان قوم در مکّه بود و پول هم زیاد داشت، پول هم به فرع می‌داد، که یکی از اشخاصی که معروف بودند به اینکه پول به فرع می‌دهند و دارائیشان هم بیشتر از آن قسمت بود، عبّاسِ بنِ عَبدُ المُطلب بود و موقعی که از مکّه حرکت کرد، پولهایی که داشت در لای دیوار گذاشت و در آنجا دفن کرد و پوشاند و به عیالش اُمُّ الفَضل گفت:اگر برگشتم که خودم می‌دانم اختیارش را، اگر برنگشتم پول ها اینجاست و تو باید چه کنی و چه کنی، تقسیم کنی. منظور اینکه فقط خودش می‌دانست و عیالش.

موقعی که اسیر شد اختلاف شد بین مسلمین، یعنی حضرت فرمودند که طبق دستور خدا، شما اگر میل دارید می‌توانید اینها را بکُشید، این هفتاد نفر را، اگر میل هم دارید اینها را آزاد کنید بدون پول، اگر هم میل دارید پول بگیرید، اینها را بگویید که پول بیاورند، فدیه بدهند و بعد اینها را آزاد کنید. اگر آنها را بدون گرفتن پول آزاد کنید البتّه بدون پول اجر شما بیشتر خواهد بود، اگر پول بگیرید و آنها را آزاد کنید، در مقابل، هفتاد نفر در آینده از خودتان کشته خواهند شد، ولی باز هم میل خودتان است. اینها می‌گفتند که حالا پول را می‌گیریم و خودش باعث شوکت اسلام هم می‌شود، بعد هم هر کدام کشته بشویم در راه خدا کشته شده ایم و به بهشت می‌رویم، این است که ترجیح دادند که فدیه بگیرند، فَدیٰ بگیرند و آنها را آزاد کنند.

مِن جمله عبّاس، معمول هم بود که اُسرا را می‌بستند با طناب یا بوسیلۀ زنجیر محکم می‌بستند، برای اینکه فرار نکنند، اینها را از جلوی حضرت آوردند، حضرت تبسّمی فرمود، عبّاس گفت بله! حالا که خوب به قدرت خودت می‌نازی! و اینکه ما را اسیر کردی و غلبه بر ما پیدا کردی خوشحالی و می‌خندی! حضرت فرمودند خنده ام برای این نیست که من غلبه پیدا کرده ام بر شما، بلکه خنده ام برای این است که شما طوری هستید که من با زنجیر شما را به طرف بهشت می‌کشم و شما حاضر نیستید به بهشت بروید، خنده ام از این جهت است! فرمودند به عبّاس که پیغام بده که پول بفرستند که تو را آزاد کنند. عبّاس عرض کرد: تو که پولی برای ما نگذاشتی، هر چه داشتیم خرج کردیم در این جنگ، یا در غیر آن، پول از کجا دارم؟! فرمود از همان پولی که محرمانه به عیالت ام الفضل و بچّه ها وصیّت کردی. گفت از کجا تو می‌دانی؟ غیر از من و ام الفضل دیگری نمی‌دانست. فرمودند خدا به من خبر داد، این است که همین سبب شد که

عبّاس اسلام آورد و عقیل را هم حضرت فرمود که ببین که اسلام می‌آورد، یعنی بعداً فرمودند که اگر اسلام آورد که هیچ، والّا باید یا فَدی[1] بدهد یا کشته بشود(حالا در آن موقع بود یا بعدش که اسیر شد درست به خاطرم نیست این قسمت) علی (ع) برادرش عقیل را خیلی دوست داشت، برادر بزرگ بود، یعنی قبل از حضرت بود، بیست سال از حضرت بزرگتر بود. ابوطالب چهار تا پسر داشت، یکی طالب، یکی عقیل که ده سال از طالب کوچکتر بود، بعدش جعفر بود که ده سال از عقیل کوچکتر بود، بعد هم علی بود که باز او هم ده سال از جعفر کوچکتر بود، هر کدام ده سال از آن یکی دیگر کوچکتر بود و عقیل بیست سال بزرگتر از علی(ع) بود و علی خیلی این برادر را دوست داشت. علی اظهار کرد که اسلام بیاور، گفت که اسلام نمی‌آورم! هرچه فرمود اسلام بیاور قبول نکرد، شمشیر کشید فرمود اگر اسلام آوردی بسیار خوب والاّ گردنت را می‌زنم، گفت اسلام نمی‌آورم، حضرت خواستند او را بکشند گفت دست نگهدار! اسلام آوردم. بعد پرسیدند که چطورشد؟ تو که این طور ترسو نبودی ؟ گفت نه، از ترس نبود، برای اینکه من دوستی علی را نسبت به خود می‌دانستم و دیدم علی حاضر است از برادرش گذشت کند در برابر دینش، این دینی که اینقدر مورد علاقه او باشد این دین قابل پذیرش است و به این جهت اسلام آوردم.

در آنجا هفتاد نفر را آزاد کردند. اینها رفتند و وقتی وارد مکّه شدند خانه ای نبود که صدای ناله و گریه بلند نشود، برای اینکه هر کدام که کشته شده بودند، چندین خانه قوم و خویش داشتند، همه گریه می‌کردند، ابوسفیان با رؤسای قوم جمع شدند و گفتند که اگر می‌خواهید که حس انتقام در اینها برانگیخته شود نگذارید گریه کنند، نگذارید عزاداری کنند، برای اینکه وقتی عزاداری کردند دیگر احساساتشان کم می‌شود و خاموش می‌شود. و بگویید هیچ کس در هیچ منزلی حقّ عزاداری ندارد تا ما برویم و انتقاممان را بکشیم. این است که همه پولی جمع آوری کردند و گذاشتند برای آینده، به جای این نهصد نفر که در اینجا بودند پنج هزار نفر جمع آوری کردند از مکّه و اطراف مکّه. نوشتند به طوایف اطراف و قبایل، که محمّد نسبت به ما اینطور کرده و اگر بخواهیم ما راحت بنشینیم و جوابش را نگوییم دیگر فردا است که محمّد همهٔ ما را از بین می‌برد. این است که همه مجتمع شدند و پنج هزار نفر مجهّز حاضر شدند که به مدینه حمله کنند. خبر به پیغمبر دادند، حضرت رؤسای قوم را خواستند و مشورت کردند، فرمودند در این موقع چه باید کرد و به چه ترتیب عمل کنیم ؟

یک عدّه مِن جمله عبدالله بنِ اُبَی که در رأس منافقین بود، عرض کرد که معمول ما در این قبیل مواقع این است که از خانه ها بیرون نمی‌آییم و در داخل شهر دفاع می‌کنیم، کوچه به کوچه، خانه به خانه، حتّی از پشت بام زنها، بچّه ها سنگ می‌اندازند، خودمان تیر اندازی می‌کنیم و نمی‌گذاریم پیشرفت بکنند و بهتر این است که در داخل خانه ها و در داخل شهر همه سنگر بندی کنیم و دفاع کنیم از شهر. عدّهٔ دیگر من جمله سَعدِ بن مَعاذ و یک جمع دیگر گفتند نخیر! ما که حاضر نیستیم، این بسیار ننگ است برای ما، ما در خانه بنشینیم که آنها بیایند وارد خانهٔ ما بشوند و در داخل خانه حمله کنند؟ نه! برویم بیرون و در آنجا جنگ کنیم. حضرت این را پسندیدند، هزار نفر جمع شدند به اینکه بروند به بیرون از شهر و دفاع کنند، ولی بعداً عبدالله بنِ اُبَی چون بر خلاف میلش بود و نمی‌خواست که از شهر بیرون برود، با سیصد نفر از پیروانش ترک قشون کردند و آمدند مدینه و گفتند ما که حاضر نیستیم! این بود که هفتصد نفر ماندند برای حضرت، این هفتصد نفر باید با پنج هزار نفر جنگ کنند، که اساس نفاق و ظهور نفاق از همان موقع شروع شد که

عبدالله بنِ اُبَی در رأس منافقین قرار گرفت و ترک قشون کردند و بیرون آمدند. اینها غرور پیدا کرده بودند، خیال کرده بودند به اینکه خودشان کاره‌ای هستند، و از طرفی میل و عشق و علاقه به غنیمت و پول، آنها را فریب داد، این است که در آن جنگ ابتدا فاتح شدند ولی بعد منجر به شکست آنها شد.

تنگه ای بود که از کوه اُحُد برمی گشت به خارج و اگر آن تنگه در تصرّف آنها نمی‌بود، حتماً دشمن از پشت حمله می‌کرد. این است که حضرت، عبدالله بن جُبَیر را مأمور کردند با پنجاه نفر برای اینکه آن تنگه را در کوه اُحُد حفاظت کنند و نگذارند از آن دشمن وارد شود. اتفاقاً دشمن شکست خورد و حضرت به عبدالله فرمود تا وقتی خودم دستور ندادم جایتان را ترک نکنید ولو آنکه ببینید ما فاتح شدیم و تا مکّه هم رفتیم، اگر فتح هم کردیم تو جایت را ترک نکن، شکست هم خوردیم تو جایت را ترک نکنی، به هیچ وجه آنجا را ترک نکنی. بعد از آنکه فاتح شدند، شروع کردند به جمع آوری غنیمت، که دنیا کور و کر می‌کند، **حُبُّ الدُّنیا رَأسُ کُلُّ خَطیئَةٍ** دوستی دنیا سر هر گناه است.

با این فداکاری که کردند در واقع اوّلش خیلی زود و با سرعت، این هفتصد نفر، آن پنج هزار نفر را شکست دادند و با این فداکاری که کردند مغرور شدند، شروع کردند به جمع آوری غنیمت. از بالای کوه آنها دیدند(این پنجاه نفر دیدند) که دشمن همینطور فرار می‌کند و پشت سر آنها هم مسلمین به آنها حمله می‌کنند، می‌اندازند، می‌کشند، و مشغول جمع آوری غنایم شدند. یک عدّه از پیروان و افرادی که با عبدالله بنِ جُبَیر بودند گفتند که دیگر حالا که جنگ فتح شد، ما هم برویم مشغول جمع آوری غنیمت بشویم، عبدالله بنِ جُبَیر گفت: پیغمبر به ما امر فرموده به هیچ وجه اینجا را ترک نکنید و چطور شما حاضرید ؟ گفتند امر پیغمبر برای زمان جنگ بود حالا که جنگ نیست، فاتح شدند و رفتند و مشغول جمع آوری غنیمت هستند، آن وقت آنها غنیمت را جمع می‌کنند و به ما چیزی نمی‌رسد.

هر چه گفت امر خدا و پیغمبر است، گفتند: نه! امر حالا نیست. عبدالله گفت من که ترک نمی‌کنم! چون به من صریح فرموده که ترک نکنم اینجا را، او و دوازده نفر باقی ماندند، بقیّه پایین آمدند، رفتند برای جمع آوری غنیمت، در صورتی که در جنگ هم، در جنگ اسلامی، غنیمتی را هم که جمع آوری می‌کنند اینطور نیست که هر کسی هر چقدر بخواهد مال خودش باشد. بله! در کُشته بله، اگر کسی، کسی را در جنگ بکُشد، لباسش و آنچه که با او هست مال اوست، مثلاً لباسش قیمتی باشد، اسلحه اش قیمتی باشد، وسایلش که همراه او هست قیمتی باشد، همه مال آن قاتل است، یعنی آن کسی که جهاد کرده و او را کشته، ولی غنایم جنگی که از خود آن محل کارشان، مانند آن خوار و باری که دارند،پول هایی که در آنجا هست و دارند و امثال اینها، اموالی که دارند، گوسفندی یا شتری، اسبی که دارند، اینها مال همهٔ مسلمین است و آنها هم جزء مجاهدین بودند، ولو آنکه کار نمی‌کردند و جنگ نمی‌کردند ولی محافظ گردنه بودند و مراقب بودند، پس آنها هم جزء مجاهدین بودند، ولو اگر نمی‌آمدند و در همانجا می‌ایستادند، با این وجود پیغمبر به آنها هم سهم و قسمت می‌داد.

ولی آنها مغرور شدند، خیال کردند که اگر نروند، به آنها کم می‌رسد. این است که پایین آمدند، فقط از پنجاه نفر، دوازده نفر با عبدالله بنِ جُبَیر ماندند، بقیّه آمدند پایین. از آن طرف خالد بن وَلید که یکی از رؤسای مشرکین در آن موقع بود و از شجاعان عرب بود و معروف بود به شجاعت و بی باکی، دید که اینجا را مسلمین خالی کردند، وقت را غنیمت دانست، از آن طرف، از پشت حمله کرد و این عبدالله بن جبیر را با

دوازده نفر کشتند، البته این عده کم نتوانستند محافظت کنند، از پشت سر حمله کردند به مسلمین، مسلمین مشغول جمع آوری غنیمت بودند که یکمرتبه دیدند از پشت سر به آنها حمله شد. وقتی پرچم مشرکین از پشت سر بلند شد، آنهایی هم که از جلو فرار می‌کردند، دیدند و از آن طرف هم حمله کردند. از دو طرف به مسلمین حمله کردند و شروع کردند به کشتار، آن وقت مسلمین که این طور دیدند فرار کردند، حتّی از جلوی پیغمبر، پیغمبر در یک جا نشسته بود و اینها از جلوی پیغمبر می‌رفتند، هرچه پیغمبر صدا می‌زد، می‌فرمود کجا می‌روید؟ من اینجا هستم! اصلاً اعتنا نمی‌کردند، اصلاً گوششان بدهکار نبود، فرار کردند و رفتند.

همانطور که پریروز گفتیم برای پیغمبر فقط سه نفر باقی ماند، علی علیه السّلام و سمّاکِ بنِ خَرشه (ابو دجّانه) و زبیر، این سه نفر باقی ماندند، که در آنجا خداوند امتحان بزرگی کرد مسلمین را، آنهایی که مغرور به خودشان بودند، فهمیدند که مغرور به خودشان نباید باشند، خداست که کمک می‌کند، **وَلَقَد نَصَرَکُمُ اللهُ بِبَدرٍ** خدا شما را در بدر یاری کرد، **اِن یَکُن مِنکُم مِئَةٌ صابِرَةٌ یَغلِبُ مِئَةٌ** اگر صبر کنید و توکّل بر خدا داشته باشید، منتها آنها مغرور شدند و خیال کردند که خودشان کاره ای هستند و از طرفی **لِیَمیزَ اللهُ الخَبیثَ مِنَ الطَّیِّبِ** بدانند چه کسی پیغمبر را بر خودش ترجیح می‌دهد و چه کسی جان خودش را بهتر می‌خواهد؟ فقط در آن میان سه نفر بودند که پیغمبر را تنها نگذاشتند و بقیّه همه پیغمبر را گذاردند و رفتند، که در این موقع است که یکی می‌آید (عَبدالله بنِ اُمیّه است) می‌آید که شمشیری بزند بر پیغمبر، پیغمبر حمله می‌کنند به او که شمشیر از دستش می‌افتد، باز شمشیر را بر می‌دارند و با همان شمشیر او را می‌کشند، که پیغمبر همان یک نفر را به قتل رسانید، برای دفاع! در آن جنگ بود که سنگی به پیشانی حضرت زدند، سنگی هم به دندان حضرت زدند و دندان حضرت شکست و خون جاری شد. حضرت فرمود: خدا می‌خواهد چه کند با این اشخاصی که به پیغمبرشان اینطور می‌کنند؟ علی هم مشغول جهاد بود و همانطور که گفتیم، زبیر را وسط گذاشتند، مشرکین نگذاشتند و حایل شدند بین پیغمبر و او، او در وسط مشرکین مشغول جنگ بود.

ابودجّانه هم که شهید شد، فقط علی ماند. از اطراف حمله می‌کردند به پیغمبر، از راست حمله می‌کردند، پیغمبر می‌فرمود یا علی از دست راست حمله می‌کنند، علی (ع) برمی گشت و از این طرف آنها را عقب می‌راند. عدّه ای را می‌کشت و تار و مار می‌کرد، باز از آن طرف حمله می‌کردند، حضرت می‌فرمود یا علی از دست چپ حمله کردند، باز از دست چپ، می‌آمد به طرف دست چپ، تا بالاخره شمشیرش شکست، سختیِ شمشیر هم یک اندازه ای دارد، این بود که شمشیرش شکست.

آمد خدمت حضرت، مأیوسانه عرض کرد چه کنم! چیزی نمانده برای من! این است که در این موقع یکی حمله کرد، حضرت علی با همان شمشیر شکسته او را انداختند و کشتند، شمشیر از دستش افتاد، شمشیر دو دمه ای بود. حضرت شمشیر را برداشت که ندا رسید **"لا سَیفَ اِلاّ ذوُالفَقارَ لا فَتیٰ اِلاّ عَلّیٍ"** شمشیری نیست جز ذوالفقار و جوانمردی هم نیست جز علی. این است که آن شمشیر را برداشت، ذوالفقار دو دمه بود، بسیار قیمتی بود و دو دمه، حالا بعضی می‌گویند دو دمه یعنی از دو طرف می‌زد، دو طرفش تیز بود، از این طرف می‌زد و از آن طرف هم می‌زد، بعضی هم می‌گویند دو دَم داشت این طوری! این طوری بود که اگر کسی را ضربه می‌زد، سه شقّه می‌شد، اگریک دم می‌داشت، دو شقّه می‌کرد، اگر دو دَم داشته باشد،

سه شقّه می‌کند، که این طوری بود. بعضی اخبار رسیده است که جبرئیل از آسمان شمشیر را آورد. ولی لازم هم نیست که حتماً از آسمان بیافتد، همین را هم خدا رساند، ما می‌گوییم خدا رساند.

در آن موقع آن شخص رسید و علی با همان شمشیر شکسته او را کشت و شمشیرش را برداشت، مجدّد با نهایت قوّت و شجاعت شروع کرد، که وقتی جبرئیل گفت: **لا سَیفَ اِلاّ ذوُالفَقارَ لا فَتی اِلاّ عَلِّی** دل علی قوی شد و شروع کرد مجدّد به جنگ کردن، این است که مؤمنین هم باید این ذوالفقار را که شمشیر دو دمه است داشته باشند، شمشیر ذکر و فکر، که ذوالفقار است، ذوالفقار علی است، آن جوانمردی که می‌تواند دشمنان درونی را، شیاطین را از وجود انسان بیرون کند وبکشد، علیست! شمشیرش هم ذوالفقار است، که در وجود مؤمن باید کار کند. اگر بتواند این شمشیر را بکار ببرد، آنوقت فاتح است، والاّ نه! با همین ترتیب علی فتح کرد. فهمیدند به اینکه کارکن دیگریست، آنها کاره ای نیستند، در این بین حضرت افتادند، یکی حمله کرد و حضرت رسول در گودالی افتادند. آن شخص بلند صدا کرد و شیطان هم کمک کرد که محمّد کشته شد، علی هم مشغول جنگ بود، مسلمین متحیّر شدند. یک عدّه ای که ایمانشان کامل بود گفتند که محمّد کشته نمی‌شود و اگر کشته بشود ما هم باید کشته بشویم. شروع کردند به جنگ، گفتند تا کشته نشویم ما دست بر نمی‌داریم. جان ما بستگی به محمّد دارد، اگر محمّد کشته شود ما زندگی نمی‌خواهیم! شروع کردند به حمله کردن. یک عدّه از منافقین و یک عدّه ای از ضُعَفاءُ الایمان که حتّی بعضی می‌گویند دومی هم جزء آنها بود، نشستند با هم صحبت کردند، گفتند برویم امان بخواهیم و تسلیم بشویم به ابوسفیان، بعضی گفتند برویم عَبدالله اُبَی را واسطه کنیم که او برای ما امان بخواهد که راحت باشیم، این فکرها را می‌کردند.

آن دسته که ثبات ایمان داشتند، برگشتند و حمله کردند، عدّه ای هم کشته شدند، علی (ع) هم به محض اینکه صدا شنید که محمّد کشته شد، او گفت که محمّد کشته نمی‌شود و برگشت که پیش حضرت بیاید، دید که حضرت نیستند، چون خودشان هم مشغول دفاع بودند و در گودالی افتاده بودند، دید که محمّد (ص) نیست، خیلی ناراحت شد، گفت پس من باید کشته بشوم و من جانم را باید فدای محمّد کنم، محمّد کشته نمی‌شود. تا نزدیکتر رسید، دید حضرت در یک گودال افتاده است، حضرت را بلند کرد و صدا کرد: مسلمین بیایید که پیغمبر زنده است! این یک تقویتی شد برای آنها، آنهایی هم که درخواست امان می‌خواستند، آمدند با نهایت خجلت، ولی واقعاً ایمان ما در آن موقع فهمیده می‌شود و موقع امتحان می‌بینیم که آیا پا بر جا هستیم یا نه؟! آمدند خدمت حضرت، بعضی عذر خواهی کردند، هر کدام یک چیزی گفتند، آن وقت به این ترتیب مشرکین هم دیگر خسته شدند و به خیال خودشان که فاتح شدند، برگشتند. در این جنگ بسیاری از بزرگان مسلمین کشته شدند، هفتاد نفر! همانطور که پیش گفته بودند و خداوند فرموده بود، هفتاد نفر کشته شدند یکی از آنها حمزه است.

برگشتند به مدینه، در همه منازل شروع کرده بودند به گریه و زاری و عزاداری، وقتی از جلوی منزل حمزه رد شدند، دیدند هیچ سر و صدایی نیست متأثّر شدند، چون کسی را نداشت، حمزه هیچ کس را نداشت و فرمودند به اصحاب که عموی من خیلی غریب بود! هیچ گریه کننده ای ندارد، هیچ عزاداری ندارد! اصحاب خیلی متأثّر شدند و رفتند به منزلهایشان گفتند ما راضی نیستیم در منزل ما گریه کنید و همه باید برویم منزل حمزه و بر حمزه گریه کنیم، عموی پیغمبر بود. این است که همه آمدند در منزل حمزه

عزاداری کردند.

مشغول زخم بندی مجروحین شدند، به اصطلاح مشغول پانسامان مجروحین شدند. راجع به علی (ع) بعضی می‌گویند شصت و چند زخم داشت، بعضی می‌گویند هفتاد زخم داشت، بعضی نود زخم ذکر می‌کنند. آمدند خدمت حضرت عرض کردند یا رسول الله، ما که از زخم بندی علی و از پانسمان زخمهای علی عاجز شده ایم، نمی‌توانیم، به واسطه اینکه هر زخمی را بخیّه می‌زنیم و می‌بندیم، آن یکی دیگر پاره می‌شود و دهان باز می‌کند.(آخر به هم نزدیک بود زخمها، این یکی را که می‌خواستند ببندند، آن یکی دیگر پاره می‌شد) این است که حضرت تشریف آوردند خودشان بالای سر علی(ع) و با آب دهان زخمها را تر کردند و این طوری که رسیده است جنبه اعجاز بود، التیام پیدا کرد و بسته شد. علی گریه می‌کرد، حضرت فرمودند چرا گریه می‌کنی؟ درد زخمها اذیّتت می‌کند؟ چرا گریه می‌کنی؟ عرض کرد برای اینکه معلوم می‌شود من لایق اینکه جان خودم را بدهم نیستم، من لایق فداکاری در رکاب تو نبودم، که عموی من کشته شد، دیگران رفتند و من زنده ماندم.

حضرت فرمودند نه! برای تو هم وقتی هست و اَشقَی الاَشقیاء ریش تو را به خون پیشانی تو خضاب می‌کند. عرض کرد در آن موقع ایمان من ثابت خواهد بود؟ من با ایمان خواهم ماند؟ حضرت فرمودند بله! با نهایت ایمان، با کمال ایمان خواهی بود. شروع کرد به خندیدن، عرض کرد این بهترین بشارت است برای من.

صَدَقَ اللهُ العَلِيُّ العَظيم

۹- شرح آیاتی از سوره شوری در مورد مشورت در امور

اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّيطانِ الرَّجيمِ

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحيمِ

فَما أُوتيتُم مِن شَيءٍ فَمَتاعُ الحَيوةِ الدُّنيا وَ ما عِندَ اللهِ خَيرٌ وَاَبقي لِلَّذينَ آمَنُوا وَ عَلي رَبِّهِم يَتَوَكَّلُونَ[1]

می فرماید آنچه که به شما در این عالم داده شده است، از دارایی و ثروت و آنچه در این عالم هست بهره زندگانی دنیاست، **وَ ما عِندَ اللهِ خَيرٌ وَاَبقي** ولی آنچه که نزد خداوند هست، بهتر و باقی تر است برای آن اشخاصی که ایمان به خدا دارند، و بر خدایشان توکّل می‌کنند. یعنی این عوارض دنیوی بالاخره دوام و ثبات ندارد، فناپذیر است و یا آنها از بین می‌روند و از دست ما خارج می‌شوند، یا ما می‌رویم و آنها را می‌گذاریم برای دیگران، پس بنابراین به ما بستگی ندارد، یعنی وابسه نیست (بستگی یعنی پیرو) و چسبندگی ندارد، جزء ما نیست، باید چیزی را پیدا کنیم و به دست بیاوریم که جزء جان ما بشود، جزء حقیقت ما بشود، از ما جدا نشود و آن چیست؟ ایمان است و عمل صالح.

همانطور که رسیده است و گفتیم این عملست که از انسان جدا نمی‌شود و الّا مال و دارایی به محض اینکه انسان روحش از این دنیا رفت دیگر از او نیست و از دیگران است، حقّ تصرف ندارد. فامیل، دوستان، نزدیکان، اینها همه تا موقع دفن همراه شخص هستند، آنکه همیشه همراه است و جدا نمی‌شود همان عملست که یا عمل صالح باشد یا عمل زشت باشد، اگر اعمال صالح باشد او را می‌کشاند به بهشت و اگر عمل زشت و معصیت باشد او را می‌برد تا به جهنم و از او جدا نمیشود.

پس آنچه نزد خداست بهتر و باقی تر است، نباید آنها را فدای اینها کنیم، یعنی آنچه که نزد خدا هست و جزء جان شخص می‌شود و کمال معنویست و از شخص جدا نمی‌شود او را نباید فدای این عوارض دنیوی کنیم، برای اینکه اینها از بین می‌رود و او باقی می‌ماند، به اضافه در این دنیا هم اگر علاقه مند به آنها باشیم برای ما موجب زحمت است. مثلاً تاجر علاقه مند به ثروتش است، اگر خسارتی برای او رسید، زیانی کرد، سرمایه اش از دست رفت، چون دلش بسته به اوست، از این جهت ممکن است از غصّه دق کند، از بس علاقه دارد، ولی اگر وجههٔ ایمانی در شخص باشد و بر خدا توکّل کند، یعنی بگوید خدا این را داده و حالا هم گرفته، من هم روزی خور او هستم و او مرا بی روزی نخواهد گذاشت و به من دستور داده کار کنم و من هم کار می‌کنم و بر او توکّل می‌کنم که او روزی ده است، وقتی اینطور باشد هم خیال خودش راحت تر است و هم فعالیت و کارش از دست نمی‌رود، یعنی مشغول کار است به واسطه اینکه باز دلگرم است، به واسطه اینکه کارساز ما به فکر ماست و مطمئن است که خداوند او را رها نمی‌کند و خداوند نگاه داری میکند و روزی دهنده است. پس در این دنیا و در کارهای دنیوی هم آن اشخاصی که توکّل بر خدا دارند و ایمان به خدا، خیالشان راحت تر است. برای اینکه هر روز که بیدار می‌شوند در هر کاری اگر به یاد خدا بروند و با توکّل بر خدا بروند و مراقب دستور شرع مطهّر باشند، یعنی اعمال را، کارشان را، معاملاتشان را بر طبق دستور شرع مطهّر انجام بدهند امید برکت بیشتر در آن هست، تا شخصی که خودش بگوید من زحمت از خودم کشیدم،چه مربوط است به خدا؟ زحمت کشی از خودم بوده، رفته ام کوشش کرده ام، دوندگی

---

[1]- سوره شوری/ آیه ۳۶

کرده ام و تجارت کرده ام و استفاده کرده ام یا زراعت کرده ام، این چه مربوط به خداست ؟ در صورتی که تمامش مربوط به خداست، به واسطهٔ اینکه همانطور که قبلاً گفتیم اگر یک مرتبه بذر کرد و کاشت، گندم را کاشت، باران نیامد، این خشک می‌شد و از بین رفت، کی این کار را کرده؟ پس مربوط به خداست. یا تجارتی کرد یک مرتبه همهٔ جنسها پایین آمد، چون امروز طوریست که تقریباً تجارت ها و جنس ها، در تنزّل و ترقی اش باختیار نیست، همانطور که خیلی از اشخاص بوده‌اند که به همین ترتیب بطور کلّی ور شکست شده‌اند. جنسی خریده‌اند و گذاشته‌اند و انبار کرده‌اند برای اینکه بفروشند، یک مرتبه تنزّل کرده و ور شکسته شده‌اند.

پس در همه حال بر خداوند توکّل داشتن بهتر است و آنچه که نزد خداست باقی و بهتر است برای آن اشخاصی که ایمان می‌آورند، ایمان آورده‌اند و بر خدایشان توکّل دارند، و برای آن اشخاصی که از گناهان کبیره و کارهای بسیار زشت دوری می‌کنند و مرتکب گناهان کبیره نمی‌شود، که بارها شرح گناهان کبیره و صغیره گفته شده است. گناه کبیره در واقع بطور کلی آن است که روی تجرّی باشد، یعنی جسارت کردن و جرأت کردن بر گناه،یعنی مخالفت امر خدا می‌کند و خودش را سرافراز هم می‌داند! خوشحال هم هست، این کبیره است، ولو کوچک باشد، که این یک معنی کلی است که برای گناه کبیره گفته‌اند و اصرار بر صغیره هم حکم کبیره را دارد. وقتی که بر کار زشت کوچکی هم اصرار بکنند، یعنی پشت سر هم ادامه بدهند این حکم کبیره را دارد. ولی گناه بسیار بزرگ هم اگر پشیمانی برای او پیدا شود، خجلت و پشیمانی و توبه کند، آن صغیره می‌شود، از گناه کبیره ای که توبه کند از بین می‌رود. این است که می‌فرماید مؤمنین کسانی هستند که اجتناب می‌کنند از گناهان کبیره و کارهای بسیار زشت واضح، که واضح است زشتی اش، و وقتی هم غضب می‌کنند، می‌بخشند، عفو می‌کنند، که یکی از صفات مؤمنین باز این است که وقتی غضب می‌کنند، عفو می‌کنند و از طرف گذشت می‌کنند، اِعمال غضب نمی‌کنند، قوّه غضبیّه را اِعمال نمی‌کنند، که یک وقتِ دیگر گفتیم حضرت سجاد (ع) غلامی داشتند که خدمت می‌کرد، یک روز جمعیّتی در خدمت حضرت بودند و مهمان بودند و او ظرف غذا را آورد، اتفاقاً افتاد و ریخت و روی لباسهای حضرت و جلو یاگردن حضرت ریخت و لباسهای حضرت کثیف شد، او هم خجالت کشید و حضرت هم متغیّر شدند که پیش مهمان این رفتار را داشته! یک مرتبه نگاه تندی باو کردند، او گفت :**وَ الکاظِمینَ الغَیظ**، یعنی یکی از صفات مؤمن این است که وقتی غضب می‌کنند، غضبشان را فرو نشانند. حضرت فرمودند از تو گذشت کردم! یعنی فرمودند که غضبم را فرو نشاندم، بعد باز عرض کرد : **وَ العافینَ عَنِ النّاسِ**،آن اشخاصی که عفو می‌کنند از مردم، تبسمی کردند، فرمودند از تو عفو هم کردم. باز عرض کرد **وَ اللهُ یُحِبُّ المُحسِنینَ** خدا دوست دارد نیکوکاران را! حضرت فرمودند تو را در راه خدا آزاد کردم! که این مرتبه احسان را نشان می‌دهد.

حالا می‌فرماید:**وَ اِذا ما غَضِبُواهُم یَغفِروُنَ** وقتی غضب کنند، عفو می‌کنند، می‌آمرزند، غَفر یعنی پوشاندن، عفو کردن. صفتی دیگر از اینها این است که دعوت خدایشان را اجابت می‌کنند، یعنی وقتی خداوند آنها را به سوی خودش می‌خواند،به توسط نمایندگان خودش به سوی خود می‌خواند، آنها را دعوت می‌کند برای خیر و صلاح خودشان، والاّ برای خدا چه فرق می‌کند؟ اگر تمام عالم هم کافر باشند برای او فرقی نمی‌کند که **اِنَّ اللهَ غَنِي عَنکُم** که آن آیه دیگری می‌فرماید خدا بی نیاز است از شما، خداوند احتیاجی به شماها ندارد. ولی خوشش هم نمی‌آید که کافر بشوند بندگان او، **وَ لا یَرضي لِعِبادِهِ الکُفرَ** برای چه؟ به واسطه

اینکه به ضرر خودشان است مثل آن کسی که رو به راه خطرناکی که پر از درنده است می‌رود یا فرزندی یا نوکر شخص، رو به این راه می‌رود (دو راه است) می‌گویند از این راه برو که خطری ندارد و خوب است و آسایش دارد، اما او از راه دیگر می‌رود، برای آن اربابش فرقی نمی‌کند، از هر راه بخواهد برود صدمه اش به خودش می‌رسد!

پس خداوند هم همینطور، صدمه گناه و گمراهی به بندگانش می‌رسد و الاّ برای او فرقی نمی‌کند. پس آن آیهٔ دیگر **وَ الّذین استَجابُوا لِرَبِّهِم وَ اَقامُوا الصَّلواةَ وَ اَمرُهُم شُوري بَينَهُم وَ مِمّا رَزَقناهُم يُنفِقُونَ**... اجابت کنید درخواست خدا را، بپذیرید آن دعوت خدا را که شما را دعوت می‌کند به سوی بهشت، پیش از آنکه روزی بیاید که دیگر برگشت ندارد که یا روز مرگ باشد یا روز قیامت.

این است که می‌فرماید مؤمنین کسانی هستند که اجابت می‌کنند خدایشان را، اجابت کرده‌اند دعوت خدایشان را، **وَ اَقامُوا الصَّلواةَ** نماز را به پا داشتند، یعنی بندگی خدا را، توجّه به خدا را غافل نیستند که بالاترین عبادتها نماز است که فقط برای توجّه به خداست **وَ اَمرُهُم شُوري بَينَهُم** در کارهای عمومی و اجتماعی هم با هم مشورت می‌کنند، برای اینکه در مشورت بسیاری از اوقات هست که هر یک طرفی چیزی می‌فهمد که آن یکی دیگر درک نمی‌کند، به عقل هر کدام یک چیزی می‌رسد.

این است که خداوند به حضرت رسول دستور می‌فرماید به اینکه در کارهای عمومی مشورت کن، **وَ شاوِرهُم فِي الاَمرِ**، مشورت کن و بعد هر کدام را پسندیدی، خودت عمل کن به او و تصمیم بگیر. چون اگر بگوییم مجلس مشورت، این یعنی اکثریت، یعنی هر عدّهٔ زیادی به هر چه رأی دادند او را باید پذیرفت، ولی در اسلام اینطور نیست، پیغمبر یا خلیفهٔ پیغمبر مشورت می‌کند، سران قوم را می‌خواهد، ولی تصمیم نهایی را خودش می‌گیرد. مثلاً حضرت خواستند در قضیهٔ اُحُد یا در قضیهٔ خندق که چه کنیم؟ در قضیه خندق که مشرکین قریب به ده هزار نفر بودند، حضرت سران قوم را و بزرگان اصحاب را خواستند و فرمودند در اینجا راه چیست؟ یک عدّه ای گفتند ما در مدینه می‌مانیم و اطراف مدینه را می‌گیریم و دفاع می‌کنیم، یک عدّه گفتند که نه! بیرون برویم جنگ کنیم. سلمان عرض کرد که در مملکت ما ایران معمول است که وقتی دشمن قوی ای حمله می‌کند به جای کوچکتری که قدرت مقاومت کمتر است،دورش را می‌کَنند، گودال بزرگ و عمیق و عریضی که هم عمقش زیاد است و هم پهنایش زیاد است که اسب یا پیاده نظام نمی‌توانند از او بروند پایین و برگردند. دور شهر را این طوری می‌کَنند و دو راه، سه راه دارد که دَم قلعه ها می‌گذارند، وقتی دو راه سه راه باشد می‌توانند حتّی یک عدّه کمی هم از او دفاع کنند، یعنی هر کسی که بخواهد از آنجا عبور کند فوری تیر اندازی می‌کنند و نمی‌گذارند و جلوگیری می‌کنند. دیواره های شهر ها هم که حصار بوده و قلعه، که الان هم قلعه های تاریخی قدیمی خیلی هست. هم در ایران قلعه های تاریخی هست مثل قلعهٔ فَلَکُ الاَفلاک در خرّم آباد و هم در ممالک دیگر قلعه های مفصّل که جاهایی هم بوده در خود دیوارها که جا برای تیراندازی وجود داشته،دیوارها به قدری قطور بوده که بعضی دیوارها به اندازه شش زرع، پنج زرع عرضش بوده که داخلش هم ساختمان می‌کردند و اینها همه دیوار بوده و از داخل سوراخ سوراخ به بیرون، که نگاه می‌کردند و دیده بانی می‌کردند و از آن سوراخها تیر اندازی می‌کردند، آن طرف نمی‌دید اینجا را، امّا اینها می‌دیدند، که برجهایی هم که در اینجاها بوده نمونهٔ همانهاست.

آن وقت سلمان گفت که ما اینطور چیزی می‌کَنیم،گودالی می‌کَنیم و بعداً هم اگر آب باشد پر از

آب می‌کنیم که دشمن دیگر نتواند عبور کند، اگر آب نباشد پر از آتش می‌کنیم که دیگر نتواند عبور کند، فقط چند راه مختصری، چند راهی که از بیرون وارد قلعه می‌شود تعبیه می‌کنیم و درِ قلعه که آنجا را می‌شود محافظت کرد.

این کار را پسندیدند و فرمودند این کار خوب است، مقصود،مشورت می‌کردند، هر کدام یک رأیی می‌دادند و این رأی را پسندیدند که خندق بِکَنَند، خندق که ما می‌گوییم خَندَق همان عربی کَنده است، که او گفت ما این جور می‌کَنیم، کَنده ها، گودالهایی می‌کَنیم بزرگ دور تمام شهر، حضرت فرمودند اینکار را کردند و این را خندق گفتند که یعنی کَنده شده، و بعد از آن که این تصمیم را گرفتند قرار گذاشتند که هر مقداری را به یک عدّه از اصحاب بسپرند، چون عجله بود، دشمن نزدیک بود، فرمودند هر روز یک مقداری بِکَنند، چند نفر از اصحاب را معیّن کردند، به اصطلاح ما بِچارد گذاشتند. بِچارد هم کلمه فارسی است، بچارده،(بجارده یعنی معیّن شده) بچارد معیّن کردند، هر چند نفری یک مقدار معیّنی که اینها را باید بِکَنند، عرضش چقدر باشد، عمقش چقدر باشد، که اینها مشغول کندن بشوند. آن وقت چون سلمان خودش خبره بود، اهل ایران بود و خبره و آنها خبره نبودند، در آخر هر عدّه ای گفتند که سلمان مال ما، پیغمبر برای خودشان هم یک قسمتی معیّن کرده بودند، برای خودشان و علی و فامیل خودشان هم یک قسمتی معین کردند و مشغول کلنگ زدن بودند.

خود پیغمبر، علی، همه مشغول کلنگ زدن بودند. آن وقت یک عدّه اختلاف کردند، هر عدّه ای گفتند که سلمان مال ماست و سلمان باید با ما باشد، برای اینکه خبره بود و دستور می‌داد، آمدند خدمت حضرت رسول عرض کردند که سلمان را به ما بدهید، حضرت فرمودند:**سَلمانُ مِنّا اَهلَ البَیت**، سلمان از ما اهل بیت است، که در آنجا مفتخر شد به این کلام که فرمودند **مِنّا اَهلَ البَیت**، یعنی در قسمت ما، در بِچاردِ ما باید باشد، در آنجا مشغول به کار بشود و جزء اهل بیت بود.

منظور اینکه کارشان با مشورت بود. ابتدا مشورت می‌کردند بعد خودشان تصمیم می‌گرفتند، نه اینکه اکثریت، بگویند اکثریت رأیشان کدام است؟ که کدامیک بیشتر رأی دهنده دارد آنوقت اکثریت را بگیرند، نه! امر، امر او بود، تصمیم او بود، هر کدام رأیی که اظهار می‌کردند حضرت می‌شنیدند و بعداً از میان آنها یکی را می‌پسندیدند.

حالا مسلمین هم باید امرشان به عنوان مشورت با یکدیگر باشد، در کارهای اجتماعی، نه در کارهای دینی، کار دینی دیگر تغییر بردار نیست. همانطور که بعضی گفته بودند خوب است روزه را جوری بکنند که در زمستان واقع بشود. تصمیم بگیرند که در چه ماه؟ ماه شمسی قرار بگذارند و امثال اینها، اینطور نیست. **وَ مِمّا رَزَقناهُم یُنفِقُون**، از آنچه که ما به آنها روزی دادیم بخشش می‌کنند، یعنی آنچه که ما دستور دادیم کوتاهی نمی‌کنند، **وَ الَّذینَ اِذا اَصابَهُمُ البَغي هُم یَنتَصِروُنَ**، آن کسانی که وقتی ظلمی به آنها بشود آنها انتصار می‌کنند و قبول یاری می‌کنند، یعنی دعوت را می‌پذیرند، یعنی دعوت می کنند از آنها، درخواست کمک می کنند از دیگران، ولی بعد می فرماید جزای بدی بدیست مثل خودش، اگر کسی به دیگری یک سیلی زد، یک سیلی بزند نه زیادتر، ولی کسی که عفو کند و اصلاح کند، اَجرش با خداست.

خداوند ظالمین را دوست ندارد، ظالم کسی است که زیادتر از اندازه مجازات کند او یک سیلی زده این دو سیلی بزند، این ظالم است. امّا اگر او یک سیلی زده و این یک سیلی بزند این درست است، اشکالی ندارد،

ولی اگر همان را هم عفو کند و گذشت کند البتّه آن بهتر است که باز در جای دیگری می فرماید : **فَیَتَّبِعُونَ اَحسَنَهُ** که پریروز گفتیم، بهترش را پیروی می کنند، یعنی قول را می شنوند و بهترش را پیروی می کنند همینجاست، اوّلش می فرماید به اینکه اگر کسی بخواهد جبران هم کند، قصاص هم بکند مانعی ندارد ولی اگر کسی عفو و اصلاح کند اَجرش با خداست. پس این بهتر است، یعنی اصلاح کردن و عفو کردن بهتر است.

صَدَقَ اللهُ العَلِیُّ العَظیمُ

۱۰- توصیه و تاکید نسبت به انجام دستورات شرع مطهر

اَعُوُذُ بِاللهِ مِنَ الشَّیطانِ الرَّجیمِ

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ

بعضی از مطالب است که البتّه فقرا توجّه داشته‌اند و تکرار هم شده است ولی برای اینکه گاهی بعضی قسمتها را فراموش می کنیم بعضی مطالب را غفلت می کنیم باز هم تذکّر می دهیم.

وظیفۀ ما فقرا آن طوری که به ما دستور داده شده بیشتر از دیگران باید در آداب شرعی مراقبت کنیم و ظواهر و آداب و اعمال را رعایت کنیم تنها اکتفا نکنیم به نام درویشی و اسممان درویش باشد ولی عملمان آن طوری که باید، نباشد. چون اگر آن طور باشد همانطور که حضرت صادق (ع) فرمودند و به بعضی دیگر از معصومین هم نسبت داده شده که فرمودند: **کُونُوا لَنا زیناً وَ لا تَکُونُوا عَلَینا شَیئاً**، یعنی شما باعث سرافرازی ما باشید نه باعث سرشکستگی ما. اگر یکنفر از فقرا خدای ناکرده رفتارش طوری باشد که برخلاف شرع مطهر باشد یا در امور اجتماعی، رعایت آداب اجتماعی را نکند آن وقت می گویند آن درویش است و پس همۀ درویشها این طورند پس بزرگانشان هم این طورند! آن وقت رفتار ما سبب می شود که هم بدگوئی کنند از سلسله و هم از بزرگان سلسله و هم از خود ما، پس چرا رفتارمان اینطور باشد؟ بارها دیده ام و شنیده ام که بعضی فقرا هستند به التماس، به اصرار، قسم می خورند که قرضی می خواهند و در موعد مقرر می پردازند، یکی هم از روی محبّت ایمانی و از روی علاقه ای که خیال می کند واقعاً برادری است و از روی ایمانست، دلش می سوزد و به او قرض می دهد، بعد دیگر یا او غیبش می زند و یا هرچه مطالبه می کند، نمی دهد، یا بلکه گاهی هست برعکس بدگوئی هم می کند، برای چه؟ برای اینکه او مطالبۀ طلبش را کرده، در صورتی که این رفتار درویشی که نیست هیچ، رفتار اسلامی هم نیست، بلکه رفتار انسانی هم نیست که انسان نسبت به کسی که با او محبّت کرده آن وقت در مقابل، این طور جبران کند. این سبب می شود به اینکه دیگر راه قرض الحسنه بسته می شود. من وقتی از کسی درخواست قرضی کردم و او هم فوری داد و من علاوه بر اینکه در موقعش نپرداختم اصلاً استنکاف کردم و ندادم یا امروز و فردا کردم، این سبب می شود که او دیگر به دیگری هم اگر داشته باشد و واقعاً در صدد دادن هم باشد، ندهد، بگوید من می ترسم و راست هم می گوید. پس در واقع رفتار ما باعث سد باب خیرات می شود که سبب می شود به اینکه به دیگران هم ندهند.

پس باید در امور اجتماعیمان و در معاملاتمان رفتارمان طوری باشد که باعث اعتراض دیگران نشود.

بسیاری از اوقات همانطوری که گفتم بعضی از بیگانه ها گفته‌اند که مثلاً این بدحساب است، درویش هست و بدحساب! با او معامله نکنید،پس چرا اینطور باعث بدنامی خودمان و دیگران بشویم؟ در اخبار رسیده است که اگر فرض کنیم ما قرضی کرده ایم که سر سه ماه باید بپردازیم، آنوقت امروز وقتش منقضی شده، اوّلِ ظهر پولی به دست ما رسید که می توانیم بدهی را بپردازیم، دادن بدهی مقدّم است بر نماز!(یعنی نماز اوّل وقت) نه اینکه نمازی اگر ببینند فوت می شود و وقتش می گذرد، ولی اگر اوّل ظهر با اینکه فضیلت است برای اینکه اوّل وقت بخوانند که **اوّلُ الوَقتِ رِضوانُ اللهِ وَ اخَرُ الوَقتِ غُفرانُ اللهِ** یعنی اول وقت باعث خشنودی خدا می شود و در آخر وقت باعث آمرزیدن است، یعنی یک کوتاهی ای کرده، تنبلی ای کرده، اوّل ظهر نماز نخوانده و نزدیک غروب آفتاب نماز می خواند خداوند می گذرد، عفو می فرماید: **اوّلُ الوَقتِ رِضوانُ اللهِ وَ اخَرُ الوَقتِ غُفرانُ اللهِ** ولی در عین حال اگر در اوّل ظهر پولی دستمان رسید و می توانیم بدهی مان را در همان

موقع بدهیم، وقتش هم رسیده، وقتش اگر نرسیده باشد البتّه لازم نیست آن موقع این قدر عجله کند، مثلاً ده روز دیگر موعدش است، حالا پولی به دست ما رسیده، اگر بدهیم البتّه بهتر است ولی اگر هم به تاخیر افتاد، آن اشکال ندارد، تاخیر تا موعدش، ولی اگر امروز موعدش باشد و پولی هم به دستمان رسیده باشد یا پولی داشته باشیم که بتوانیم بدهیم، دادن آن بدهی مقدّم است بر نمازِ اوّل وَقت، باید برویم آن را بدهیم و بعد نمازمان را بخوانیم. یا سایر چیزها مثلاً معاملات، در معاملات این اندازه دقّت شده که فرموده‌اند اگر یک نفر کارگر یا عمله ای مشغول کار است، شبانه روزی آنچه که معیّن شده هشت ساعت کار بکند، از آن طرف اگر کوتاهی بکند و مثلاً دیرتر بیاید یا یک ساعت زودتر برود، یا در بین آن اندازه ای که باید کار نکند، مسئول خدائیست! که تو هشت ساعت مقید هستی کار کنی و این اندازه هم کار کنی و تنبلی و کوتاهی کرده ای، یک ساعت ترک کار کرده ای یا یک ساعت دیر آمده ای، این مسئول است. در مقابل هم باید کارفرما(آن که برای او کار می کند) به محض اینکه کار او تمام شد، اُجرش را بدهد. مگر اینکه قرار بگذارند، بگویند مثلاً در هفته راضی باشد، کارگر راضی باشد هفته ای یک مرتبه پولش را بدهند، یا ماهی یک مرتبه حقوق ماهیانه داشته باشد آن اشکالی ندارد ولی اگر روزانه باشد باید در همان موقعی که کارش تمام می شود حقوقش را بدهند و اجرتش را بدهند. از طرفی این کارگر که روز کار می کند، شب اگر بخواهد بیدار باشد و نماز شب بخواند، روز خوابش می آید و خسته است و دیگر کمتر می تواند کار بکند و این ضرر برای آن کارفرما می شود و آن نماز شب از او ساقط است(نماز مستحبّی). با اینکه مستحب است که همه بخوانند، (نوافل شبانه) معذالک اگر طوری باشد که باعث خستگی او بشود که نتواند در روز به کار او بپردازد، این نماز شب از او ساقط است، استحبابش از او ساقط است.

این اندازه در امور اجتماعی، دیانت مقدّسهٔ اسلام مراقبت کرده و دستور داده، پس ما باید علاوه بر امور عبادی که بین خودمان و خدا هست، رعایت و جدیّت بکنیم، حقُ النّاس از جهتی مقدّم است بر حقُ الله، به واسطهٔ اینکه خداوند ارحَمُ الرّاحِمین است، وقتی توبه کنیم، امید عفو هست که: **قُل یا عِبادِیَ الَّذینَ اَسرَفُوا عَلی اَنفُسِهِم لا تَیأَسوُا مِن رَحمَةِ اللهِ اِنَّ اللهَ یَغفِرُ الذُّنُوبَ جَمیعاً** هر چند بعدش می فرماید: **وَ اَنیبُوا اِلی رَبِّکُم وَ اَسلِمُوا...** اوّلش می فرماند که ای بندگان من که بر خودتان زیاده روی در گناه کردید و کوتاهی در اطاعت کردید، باز هم از رحمت خدا مایوس نشوید که خداوند همهٔ گناهان را می آمرزد، اگر توبه کنید **وَ اَنیبُوا اِلی رَبِّکُم** که اگر توبه کنید و رو به سوی او بروید پیش از آنکه مرگ بیاید رو به سوی او بروید خداوند می آمرزد.امّا حقُ النّاس این طور نیست، تا طرف عفو نکند قابل عفو نیست، خداوند هم عفو نمی فرماند.حتّی در حدود، مثلاً سارق، آن کسی که دزدی کرده، مالی برده، قبل از آنکه حاکم شرع بفهمد و ثابت بشود اگر قبلاً پشیمان شد و توبه کرد از این دیدی، دیگر حدّی بر او نیست و خداوند عفو می فرماید(آن قسمت حدّ که مربوط به خداست) امّا آن چیزی که دزدیده باید حتماً بدهد، و الّا اگر ندهد مسئول و ضامن است. یا کسی را اذیّت کرده باشیم، حتّی فحش داده باشیم و نسبت به او توهینی کرده باشیم تا او گذشت نکند خداوند هم گذشت نمی کند که در حقُ النّاس طرف باید گذشت کند.

قضیهٔ حضرت رسول (ص) که در مرض موت، مرضی که رحلت فرمود، تشریف آورد مسجد و فرمود که من رفتنی هستم،(به این مضمون، حالا عبارت تغییر بکند ولی مطلب این است) و خلاصه از شما حلالیّت می طلبم و هر کسی من نسبت به او کوتاهی کردم یا حقّی بر گردن من دارد، بگوید و در همین دنیا قصاص

کند که به آن عالم نیافتد(اینها دستور است برای ما) همه شروع کردند به گریه کردن و اظهار عجز و نیازمندی، باز مجدّد حضرت فرمود. بالاخره می گویند عُکاشه عرض کرد که یا رسول الله در فلان جنگ که تشریف می بردید عصای ممشوق(یک عصایی بود که حضرت داشتنددبرای سفرها، که ممشوق از مشق است یعنی مهیّا، او را آماده کرده بودند و درست کرده بودند برای حضرت) می خواستید به شتر بزنید به شانهٔ من خورد و درد گرفت، ناراحت شدم. حضرت فرمودند: بیا و همین حالا قصاص کن، برای اینکه به آن عالم نرسد که من در آن عالم مسئول باشم و حقی تو به گردن من داشته باشی. عرض کرد که آن عصا را بفرمائید بیاورند! حضرت فرمود به کجا زدم؟ عرض کرد به شانهٔ من خورد. همه آمدند و التماس کردند که عفو کن! گذشت کن که تو عصا به شانهٔ پیغمبر نزنی! گفت ممکن نیست، من باید قصاص کنم و جبران کنم. حضرت فرمودند به یک نفر که برو عصای ممشوق در خانهٔ فاطمه است.چون حضرت در مسافرتها(این عصا مخصوص مسافرت بود)، مسافرتها که تشریف می بردند، می آمدند خانهٔ فاطمه خداحافظی می کردند، عصا هم در آنجا بود و عصا را برمی داشتند.

آمدند و خدمت حضرت فاطمهٔ زهرا عرض کردند پیغمبر عصای ممشوق را می خواهند، فاطمه فرمود عصای ممشوق برای چه؟ آخر این عصای ممشوق مخصوص مسافرت پدر بزرگوارم بود، پدرم که مریض است و نمی تواند مسافرت بکند! همان کسی که واسطه بود قضیه را عرض کرد، حضرت فاطمه شروع کردند به گریه کردن، به حَسَنین گفتند شما بروید و التماس کنید، از او درخواست کنید که عفو کند و این کار را انجام ندهد. اینها آمدند، حَسَنین دست به دامان عکاشه زدند و گفتند که جدّ ما مریض و ضعیف است و تو گذشت کن! گفت نمی شود، باید جبران کنم. بعد که عصا را آوردند جلو آمد، عرض کرد شانهٔ من برهنه بود در آن موقع، حضرت فوری پیراهن را درآوردند و شانه را برهنه کردند فرمودند بیا! وقتی آمد جلو به دست و پای حضرت افتاد عرض کرد دست من خشک باد از اینکه توهینی به حضرتت بکنم و منظور من این بود که ببوسم شانهٔ مبارک را که آتش جهنّم بر من حرام شود، برای اینکه فرموده ای هر کس که شانهٔ مرا ببوسد بی لباس، آتش جهنم بر او حرام می شود و من فقط برای این کار آمدم و اِلاّ دست من خشک باد که این کار را بکنم.

منظور اینطور، اینها دستوراتی است برای ما که بدانیم دیگران را نباید از خودمان ناراضی کنیم، بدانیم که تا وقتی که حقّی مردم به گردن ما دارند حتّی دعاها مستجاب نمی شود. دعا موقعی مستجاب می شود که اتّحاد و اتّفاق و یگانگی در بین افراد باشد، اهل گذشت باشند نسبت به همدیگر، نه آنکه هر کدام منافع خودش را در نظر بگیرد. برادران یوسف وقتی معلوم شد که یوسف زنده است و مژده اش را برای حضرت یعقوب آوردند به دست و پای پدر بزرگوارشان افتادند و عرض کردند که بر ما ببخش! عفو کن که ما گنهکاریم و ما تقصیر داریم، نسبت به یوسف ظلم کردیم و نسبت به تو همینطور تقصیر کردیم که تو را این قدر چندین سال زجر دادیم از فراق یوسف. حضرت فرمود: **سَوفَ اَستَغفِرُلَکُم رَبّی** یعنی به زودی استغفار می کنم برای شما از خدای خودم. بعضی اخبار رسیده است به اینکه چون سحر جمعه دعا مستجاب می شود حضرت فرمودند صبر کنید تا جمعه برسد، سحر جمعه من استغفار می کنم پیش خدا، ولی آنچه به ظاهر هست چون این حقّ یوسف بود، یعنی آنها تعدّی به یوسف کرده بودند و حضرت فرمود: سَوفَ یعنی بعداً استغفار می کنم، برای اینکه وقتی یوسف به زیارت حضرت برسد آن وقت به او بفرماید که تو گذشت کن و

بعداً حضرت گذشت کنند، این است که می فرماید: **سَوفَ اَستَغفِرُلَکُم رَبّی**[1] ولی همین برادرها خدمت حضرت یوسف که رسیدند، یعنی وقتی معلوم شد که او یوسف است و برادر اینهاست و اینها برادران او هستند حضرت فرمود: که آیا یادتان هست که با یوسف چه کردید؟ **قالَ هَل عَلِمتُم ما فَعَلتُم بِیُوسفَ وَ اَخیهِ اِذ اَنتُم جاهِلوُن**[2] شما می دانید که چه کردید نسبت به یوسف و نسبت به برادرش که شما در آن موقع نادان بودید؟ آن وقت گفتند **قالُوا ءَاِنَّکَ لَأَنتَ یُوسُفَ قالَ اَنَا یُوسُفَ وَ هذا اَخی قَد مَنَّ اللهُ**[3] بعداً عرض کردند که ببخش ما را! عفو کن، ما گنهکاریم، ما تقصیر کاریم و تو ما را ببخش، تو بزرگی! هر چند به ظاهر از همه کوچکتر بود، غیر از بنیامین از بقیّه کوچکتر بود، ولی عرض کردند که تو ببخش ما را، عفو کن از ما، حضرت فرمود که: **اَلانَ یَغفِرُ اللهُ لَکُم لا تَثریبَ عَلَیکُم الیَومَ یَغفِرَ اللهُ لَکُم**، یعنی هیچ ملامتی بر شما نیست، هیچ سرزنشی، یعنی دیگر من سرزنش نمی کنم. همین که توبه کردید، همین که گذشت کردید، همین که آمدید پیش من درخواست عفو کردید، هیچ دیگر سرزنش و ملامتی بر شما نمی کنم، **الیَومَ یَغفِرَ اللهُ لَکُم** یعنی همین امروز خداوند می آمرزد شما را، مقصود، یوسف نفرمود بعداً استغفار می کنم برای شما، بلکه فرمود همین حالا خدا می آمرزد شما را، برای چه؟ به واسطهٔ اینکه حقّ او بود، نسبت به او ظلم و تعدّی کرده بودند، از این جهت به محض اینکه عفو کرد خداوند هم از آنها عفو کرد. ولی حضرت یعقوب فرمود: **سَوفَ اَستَغفِرُلَکُم** یعنی به زودی، بعداً استغفار می کنم. برای اینکه وقتی فهمید یوسف عفو کرده و گذشت کرده آن وقت او هم عفو بفرماید و الاّ حقّ الناس قابل عفو نیست و خداوند هم عفو نمی فرماید.

پس جدیّت کنیم، کوشش کنیم حتّی الامکان با خودمان به محبّت و مهربانی و حُسن معاشرت و یگانگی رفتار کنیم. لازمهٔ مؤمن این است، لازمهٔ فقیر و درویش این است، این از دستورات اولیّه است، «با دوستان مروّت، با دشمنان مدارا»

مروّت یعنی چه؟ یعنی مردانگی، اگر ما خودمان را مقدّم بداریم یا کینه در دل داشته باشیم که این مروّت نیست! پس باید دیگران را بر خودمان مقدّم بداریم و گذشت کنیم.

صَدَقَ اللهُ العَلِیُّ العَظیمُ

---

[1]- سورهٔ یوسف / آیهٔ ۹۸

[2]- سوره یوسف/ آیهٔ ۸۹

[3]- سوره یوسف/ آیهٔ ۹۰

۱۱- شرح آیاتی از قرآن کریم در مورد توبه و آمرزش گناهان

اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّیطانِ الرَّجیمِ

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ

می‌فرماید بگو ای بندگان من که زیاده‌روی کردید در نافرمانی و کوتاهی کردید در اطاعت و اسراف بر خودتان کردید، (یعنی از حقّ خودتان تجاوز کردید) و گناه کردید، **لا تَقنَطُوا مِن رَحمَةِ الله** هیچ‌وقت مأیوس از رحمت خدا نشوید. **ان الله یغفر الذنوب جمیعاً** خداوند همهٔ گناهان را می‌آمرزد چون بسیار بخشنده و مهربان است، رجوع کنید به سوی خدای خودتان و تسلیم امر او بشوید، پیش از آنکه عذاب بر شما نازل بشود و آنوقت کسی نیست که شما را یاری بدهد. و پیروی کنید بهترین چیزی را که از طرف خدا بر شما نازل شده (همان‌طور که دیروز گفتیم در هر امر و هر موضوعی آن قسمت بهترش را بگیریم، بین حَسَن و اَحْسَنی که هست آن اَحْسَنش را بگیریم) پیروی کنید بهتر چیزی را که از طرف خدا بر شما نازل شده پیش از آنکه عذاب به شما برسد ناگهانی و شما آگاه نباشید. آن‌وقت پیش خودتان بگویید افسوس! که من کوتاهی کردم در مقابل امر خدا و سُخریه گرفتم (مسخره کردم) استهزاء کردم و بی‌اهمیّت گرفتم. یا بگوید کاش خدا مرا هدایت می‌کرد تا از پرهیزگاران بودم و کاش دوباره برمی‌گشتم و کار خوب می‌کردم. ولی این‌طور نیست، آیات من آمد پیش تو، آیات و علامات الهی (که چه آیات آفاقی باشد که وجود بزرگان دین و نمایندگان اوست که هادی دین هستند و چه آیات قرآنی و کتاب باشد). می‌فرماید آیات من‌آمد و تو تکذیب کردی! و استکبار کردی و از کافرین بودی، کفر به خدا ورزیدی، کفر به نعمت خدا ورزیدی! پیش از این هم این حرفها بود و تو اعتنا نکردی. که این آیه (**قُل یا عِبادِیَ الَّذینَ اَسرَفُوا عَلی اَنفُسِهِم**) آن طوری که از بعض خاندان اهل بیت رسالت رسیده است، می‌فرماید امیدوار کننده‌ترین آیه است در کتاب خدا، به واسطهٔ اینکه می‌فرماید بگو ای بندگان من که زیاده‌روی کردید در نافرمانی و گناه! مأیوس از رحمت خدا نشوید!! که خداوند همهٔ گناهان را می‌آمرزد. ولی اولاً می‌فرماید «ای بندگان من» (بندگان) یعنی سِمَت عبودیّت پیدا بشود که آن جنبهٔ ایمان و ولایت باشد، باقیها همه مانند این کاه‌هایی است که باد به هر جا ببرد، از آن طرفِ دیگر او را حرکت می‌دهد، یا مانند این چیزهایی که روی آب می‌ماند، اینطور است. ولی بندگان خدا اشخاصی هستند که دارای ایمان و ولایت باشند، آن کسانی که دارای ایمان و ولایت باشند، اگر گناهی داشته باشند خدا می‌آمرزد به شرایطی، که بعداً می‌فرماید شرایطی هم دارد.

می‌فرماید: خداوند همهٔ گناهان را می‌آمرزد که خداوند بسیار بخشنده و مهربانست، ولی به شرط اینکه توبه و انابه کنید. توبه یعنی پشیمان شدن از گناه و انابه یعنی رجوع کردن به خدا، توبه یعنی پشت کردن از گناه، انابه یعنی رو کردن به عمل صالح و به جا آوردن اعمال نیک. وقتی که جداگانه هر کدام ذکر می‌شوند، توبه جداگانه معنای انابه هم دارد، وقتی انابه جداگانه ذکر می‌شود معنی توبه هم دارد. پس **اَنیبُوا اِلی رَبِّکُم** یعنی رجوع کنید به سوی خدا، یعنی اگر می‌خواهید که حقیقتاً آمرزیده شوید رجوع به خدا کنید. مأیوس از رحمت خدا نباشید که یکی از گناهان کبیره است. که قضیهٔ همان نفری را که گفتیم (آن چهل نفری که محافظ سرِ حضرت سیّدالشّهدا بودند و آن یک نفری که باقی ماند) یا قضیهٔ حمید بن قحطبه (که شاید یک‌وقت دیگر هم گفته‌ایم).

می‌نویسند حمید بن قحطبه وزیر هارون و مأمون بود. یک نفر نیشابوری رفت برای ملاقات او و کاری

داشت. (حالا در طوس بوده یا در مَرو معلوم نیست، یعنی ذکر نکرده‌اند) ماه مبارک بود، رفت پیش او و مطلبش را گفت، در این بین ظهر شد، دید سفرهٔ مفصّلی پهن کردند و غذاهای رنگارنگ آوردند. او تعجّب کرد که وزیر خلیفه، ماه مبارک علناً روزه بخورد! او خیلی تعجّب کرد که چطور می‌شود! و خودش نخورد. گفت چرا نمی‌خوری؟ گفت روزه دارم، بعد از آنکه همه حرکت کردند او گفت اجازه می‌دهید من عرضی داشتم! می‌خواستم سؤالی کنم، گفت بسیار خوب بگو! پرسید علّت اینکه شما اینطور متجاهر به روزه خوردن هستید و علنی روزه می‌خورید چیست؟ (به این مضمون است تقریباً) گفت برای اینکه من می‌دانم که خداوند مرا نخواهد آمرزید. از این جهت چه روزه بگیرم چه روزه نگیرم فرقی نمی‌کند، پس بنابراین برای چه روزه بگیرم؟ گفت علّتش چه است که مأیوس از رحمت خدا هستی؟ در صورتی که خدا می‌فرماید:

لا تَقنَطُوا مِن رَحمَةِ اللهِ یا آیهٔ دیگر **لا یَیأسُ مِن رَوحِ اللهِ اِلاَّ القَومِ الکافِرونَ**.

گفت که من وزیر هارون بودم، شبی بود بعد از موقع خوابیدن دیدم در می‌زنند، گفتند: خلیفه، تو را احضار می‌کند! من وحشت کردم، گفتم در این موقع شب، خلیفه احضار کرده و حتماً علّتی دارد! احتمال می‌رود که مرا می‌خواهد بکشد (چون در آن موقع غالباً اینطور قتلها زیاد واقع می‌شد از طرف خلفا) این است که وصیّتهایش را کرد به خانواده و بچه‌هایش و حرکت کرد و آمد به پیش خلیفه، تعظیم کرد و خلیفه (هارون) پرسید آیا تو مرا دوست داری؟ و علاقه داری نسبت به من؟! گفت البتّه! نسبت به خلیفه کمال علاقه و خلوص را دارم. گفت تا چه اندازه؟! اندازه‌ای که حاضرم دارایی خودم را در راه خلیفه مصرف کنم! گفت بسیار خوب برو! او را فرستاد برگشت به منزلش. گفت چیزی طول نکشید دوباره در را زدند. وحشت کردم که این چه است؟ باز دیدم همان مأمور خلیفه است. باز می‌گوید خلیفه تو را احضار می‌کند. باز مجدّد آمدم پیش خلیفه هارون، گفت تا چه اندازه حاضرهستی برای من فداکاری کنی؟ و مرا تا چه اندازه دوست داری؟ گفت حاضرم از مال خودم و فرزندانم و از همهٔ اینها بگذرم در راه خلیفه؟ باز گفت برو، باز رفت. مجدّد او را احضار کردند، مرتّب وحشتش زیادتر می‌شد. بار سوّم هم این سؤال را کرد، او گفت حاضرم از مال و فرزندان و جانم بگذرم و فدا بکنم جان خودم را در راه خلیفه. گفت برو بسیار خوب! وارد منزل شد، هنوز وارد نشده بود که مجدّد او را خواستند و این دفعه گفت حاضرم مال و جان و فرزندان خودم و دین خودم را در راه خلیفه بدهم!! هارون تبسّمی کرد، گفت من مقصودم همین بود!!! که ببینم تا چه اندازه، اگر من امری بر خلاف دین کنم آیا تو حاضر هستی مرا اطاعت کنی یا نه؟ و من منظورم همین بود. خوب حالا که اینطور هست برو این مأمور با تو می‌آید، برو به فلان مَحبس در آن مَحبس شصت نفر از اولاد علی هستند (عَلَویّین) هر کدام در یک قسمت محبوس هستند. بچّه‌های کوچک، هفت هشت ساله، ده ساله، دوازده ساله، یکی‌یکی را آوردند (بیست نفر) من هم گردن زدم و جسدشان را انداختم داخل چاه. آن اتاق تمام شد، محبس دیگر در آنجا بود، یک عدّه‌ای را آوردند، اینها جوانها بودند سی ساله، چهل ساله، سی‌و پنج ساله، (در این حدود) اینها را هم آوردند یکی‌یکی گردن زدم و در چاه انداختم. تا آن اتاق سوّم! وقتی آنها را آوردند دیدم پیرمردها هستند! ریش سفیدهایی هستند که آثار عبادت در پیشانی آنها پیداست آثار دیانت و تقوا در چهرهٔ آنها پیداست، اینها را هم یکی‌یکی آوردند و گردن زدم. آن آخری را که آوردند، پیرمردی بود، گفت برو که خداوند تو را نیامرزد! که دستت به خون شصت نفر از اولاد علی امشب آلوده شد! و نه رحم کردی بر بچّه و نه رحم کردی بر جوان و نه رحم کردی بر پیر! بر هیچ‌کدام رحم نکردی! برو که خدا تو را

نیامرزد. معذالک من شقاوت کردم و او را هم گردن زدم و همه را تمام کردم. این است کـه از آن بـه بعـد بـر من یقین شده است به اینکه خدا مرا نمی‌آمرزد و عفو نخواهد کرد.

در اینجا حال توبه از او بر طرف شده! حال توبه برداشته شده است، وقتی حال توبه نباشـد البتّـه خـدا در این قبیل مواقع نمی‌آمرزد. آنهایی که حال توبه نداشته باشند و گناهان کبیره مرتکب شـده باشـند، البتّـه خداوند هم نمی‌آمرزد. همانطور که آیۀ شریفه می‌فرمایـد: **وَ مَن یَقتُل مُومِناً مُتَعَمِّداً فَجَزائُهُ جَهَنَّمَ خالِدینَ فیها**، هـر کسی که یک نفر مؤمن راعمداً بکشد جزایش جهنّم است و همیشه در جهنّم است. (چون در این مواقع تنهـا توبه کردن کافی نیست که فقط پشیمان بشود، بلکه اولیای دم، یعنی ورثه را هم باید راضی کنـد) وقتـی کـه توبه نکند البتّه خداوند نمی‌آمرزد ولی توبه و حال توبه برای کسی پیدا شد **اِنَّ اللهَ یَغفِرُ الـذُّنُوبَ جَمیعـاً** خـدا همۀ گناهان را می‌آمرزد، جز قتل انبیاء و اولیاء که خداوند توبۀ آنها را قبول نمی‌کند، یعنـی طبـق فرمـایش حضرت، حال توبه برای آنها پیدا نمی‌شود، و الاّ سایر گناهان را می‌آمرزد.

قضیۀ آن جوانی که حضرت رسول او را ترک کردند و راندند، فرمودند برو که می‌ترسم آتشی بیاید کـه با آتش تو من هم بسوزم! و او را بیرون کردند. رفت سر به بیابان گذاشت و شروع کرد به گریـه و زاری (حـالا یا چهل روز یا کمتر یا بیشتر) کارش همین بود. کارش گریه و زاری بود و غذایش علف بیابان بود و از آبهای باران هم هر جا پیدا می‌شد یا آبهای گندیده‌ای اگر بود رفع تشنگی می‌کرد. تا بعد از مدّتی که بکلّـی رنـگ و رو رفته و زرد و سبز شده بود (بر اثر زیاد علف خوردن) و دیگر گوشتی به بـدنش نمانـد، شـب و روز بیـدار و گریان، بالاخره عرض کرد خدایا پیغمبر تو که مرا رانده، راه به جای دیگری هم ندارم! رو به درگاه تو آورده‌ام! اگر تو واقعاً توبه مرا پذیرفته‌ای همین حالا من را از دنیا ببر که دیگر بی‌گناه باشم! ایـن اسـت کـه در اخبـار رسیده است که در همان موقع از دنیا رفت و رحلت کرد. ندا رسید و وحی شـد بـه پیغمبـر کـه بـرو یکـی از دوستان ما در وسط بیابان در فلان جا از دنیا رفته و جنازه‌اش را تشییع کن و به احترام دفـن کـن. حضـرت متعّجب و متحّیر شدند که چه کسی است این شخص! حرکت کردند فرمودنـد بـه اصـحاب هـم کـه حرکـت کنید. حرکت کردند، به بیرون شهر تشریف آوردند تا جسدی را دیدند (یا خـود حضـرت دیدنـد یـا دیگـران) حضرت را خبر کردند حضرت دیدند این همان جوانی است که او را بیرون کردند! و حالا ندا می‌رسد که یکـی از دوستان ما از دنیا رفته. عرض می‌کند خدایا این همان کسی است که مرتکب گناه بسیار بزرگ شـد و مـن او را از خودم راندم از ترس آنکه مبادا عذاب او هم به من سرایت کند! وحی نازل شـد تـو او را رانـدی آیـا راه دیگری غیر از ما داشت؟!! از همه جا رانده شده بود، به پیش ما آمد، درگاه ما هم درگاه کـرم اسـت و درگـاه ناامیدی نیست و اگر تو عفو نکردی ما چطور عفو نکنیم! چاره‌ای جز ما ندارد و دوستی جز ما ندارد.

حالا وقتی این‌طور گناه بزرگ باشد و خداوند عفو بفرماید، پس نباید مأیوس بود، ولی نباید مغرور هـم بود همان‌طور که آن آیۀ دیگر می‌فرمایـد: **لا یَامَنُ مَکرَ اللهِ اِلّا القَومَ الخاسِرونَ** همـان‌طـور کـه نبایـد مـأیوس از رحمت خدا بود، نباید ایمن از مکر خدا هم بود، یعنی مغرور بشوند به این که ما که گناه می‌کنیم، هر گناهی بکنیم بالاخره خداوند خواهد آمرزید، که آن شاعر می‌گوید: «قلندرانه گُنه می‌کـنم نـدارم بـاک!» کـه بسـیار شعر بی معنی است و همان‌طور که باز یادم می‌آید در سفری به اصفهان که برای تحصیل می‌رفتم (در تهران شب جمعه منزل مرحوم آقای حاج شیخ عبدالله حائری بودیم) به یک جوانی از فقرا که خیلی هم خـوش آواز بود فرمودند بخوان! او شروع کرد این غزل را خواندن و منجمله تا رسید به این بیت «قلندرانه گُنـه مـی‌کـنم

ندارم باک» یک مرتبه تَغَیُّر کردند و فرمودند مُزخرف نگو! هر شعری! هر مزخرفی که هر کسی می‌گوید می‌آیی در مجلس فقری می‌خوانی؟! این حرفها چه است می زنی؟! که باعث غرور و باعث خرابی و فساد حال همه است! خیال می‌کنیم به اینکه خداوند اَرحَمُ الرَّاحِمین است. البّته خدا اَرحَمُ الرَّاحِمین هست وقتی که رو بسوی او برویم! و اِلاّ کسی که پشت کند و رو به او نکند، خداوند هم عنایتش شامل حال او نمی شود. کسی که رو به آفتاب نرود هیچ وقت آفتاب را نمی‌بیند، ولی اگر رو به آفتاب برود، ولو نزدیک غروب به محض اینکه رو به آفتاب کند آفتاب را می‌بیند. یعنی کسی که رو به خدا کند و از گناهان خودش پشیمان شود و توبه کند خداوند هم گناهانش رامی‌آمرزد. پس نباید مأیوس شد، هر چه هم غرقِ دریای گناه باشیم مأیوس نشویم که خود مأیوسی از بزرگترین گناهان است. ولی اینکه می‌گوییم مأیوس نشویم نه اینکه همانطور باشیم، نه! بلکه رو به سوی او برویم و در هر کاری فکر کنیم که اگر یک ساعت دیگر مرگ برای ما پیدا شد، با این حال بدی که داریم، با این گناهانی که سر تا پا گناه هستیم، اگر با این حال بمیرم چه خواهیم کرد؟! پس توبه کنیم، همانطور که باز در دعای ابوحمزه هست که: **اَبکی لِخُروجِ نَفسی اَبکی لِظُلمَةِ قَبری اَبکی لِضیقِ لَحدی، اَبکی لِخُروجی مِن قَبری عُریاناً ذَلیلاً حامِلاً ثَقلی عَلی ظَهری**. می‌فرماید گریه می‌کنم، برای چه گریه نکنم؟ گریه کنم برای تاریکی قبر خودم! گریه کنم برای تنگی لَحَد خودم! گریه کنم برای وحشت وقتی که مرا در قبر می‌گذارند! گریه کنم برای موقعی که از قبر بیرون می‌آیم برهنه و خوار و بار سنگین گناه بر گردن من است! آن وقت من چه کنم؟ باید گریه کنم! یعنی از همین حالا باید به فکر توشهٔ آن عالم هم باشیم. این است که می‌فرماید **وَ اَنیبُوا اِلَی رَبِّکُم**، رجوع کنید به خدای خودتان، انابه کنید و تسلیم امر او بشوید پس از آنکه عذاب بیاید و الا آن موقع که عذاب بیاید یاری نمی‌شوید! موقعیکه مرگ بیاید یاری نمی‌شوید! یعنی بعد از مرگ البتّه آن هم عقاید مختلفی دارد، ولی به طور کلّی آن کسی که شقاوت ابدی و ذاتی داشته باشد دیگر آن‌وقت یاری نمی‌شود. این است که فرعون بعد از آنکه غرق شد ایمان آورد گفت: **آمَنتُ اَنَّهُ لا اِلهَ اِلاّ الَّذی امَنَت بِهِ بَنُو اِسرائیلَ وَ اَنَا مِنَ المُسلِمینَ**، من ایمان آوردم به آنچه که بنی‌اسرائیل ایمان آوردند و من مسلم هستم یعنی تسلیم امر او هستم ندا رسید **الآنَ وَ قَد عَصَیتَ قَبلُ وَ کُنتَ مِنَ المُفسِدینَ**؟ حالا ایمان می آوردی؟ و حال آنکه پیش از این معصیت خدا کردی، فساد در روی زمین کردی! (یعنی فایده‌ای ندارد) این است که می‌فرماید پیش از آنکه عذاب بیاید به فکر باشید، آن وقتی که عذاب بیاید یک عدّه‌ای مرتّب حسرت می‌خوردند، افسوس می‌خوردند، که کوتاهی کردند در مقابل امر خدا، یک عدّه باز گناه را به گردن خدا می‌اندازند و می‌گویند خدا نخواست ما را هدایت کند! اگر خدا می‌خواست، ما را هدایت می‌کرد و ما پرهیزگار بودیم. یک عدّه وقتی عذاب را می‌بینند می‌گویند کاش برگردیم به این عالم و جبران کنیم و اطاعت امر او را کنیم. می‌فرماید اینها، هیچ کدام فایده‌ای ندارد، آیات من در آن عالم (در دنیا) آمد و شماها دیدید و اوامر من را هم شنیدید و گوش نکردید و حالا دیگر فایده‌ای ندارد.

صَدَقَ اللهُ العَلیُّ العَظیمُ

۱۲- شرح کامل آیه الکرسی

اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّیطانِ الرَّجیمِ

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ

می‌فرماید: خداوند است که جز او خدایی نیست، زندهٔ جاوید است و حیاتش از خودش است، پس بنابراین احتیاج به دیگری ندارد، پس همیشه زنده است. وقتی از خودش باشد قائم به ذاتش است و قوام همهٔموجودات هم از اوست، قیّوم یعنی اینکه هم خودش قائم به ذاتش است و هم قوام همهٔ موجودات به اوست، که این آیه را آیةالکرسی می‌نامند، به مناسبت عبارت **وَسِعَ کُرسِیُّهُ السَّمواتِ وَ الاَرض**، و آیَةُ العَظَمه هم نامیده می شود، به مناسبت اینکه می‌فرماید: **وَ هُوَ العَلِیُّ العَظیمُ**، و بعضی آنچه مشهور است مفسّرین فرموده اند، همان یک آیه است (آیةالکرسی همان آیهٔ اوّل است) ولی آنچه که به ما رسیده است این است که مجموع این سه آیه را آیةالکرسی می‌نامند و از حیث معنا و مطلب هم، به هم مربوط است که بنابراین هر سه، آیةالکرسي می‌شود.

فضایل زیادی برای خواندن آن گفته شده است که حتّی بعضی اخبار هست که قلب قرآن، آیةالکرسي است. تمام صفات حق تعالی، آن صفات ثبوتیّه و کمالیّه‌ای که برای حق تعالی است در اینجا ذکر شده است و همهٔ حقایق توحید در این سه آیه بیان شده و علاوه بر توحید، مراتب سلوک هم در اینجا اشاره شده است. می‌فرماید خداوند است که جز او خدایی نیست، زندهٔ جاویداست که **اَلحَیّ** یعنی نه تنها زنده، بلکه زنده‌ای که به خودش زنده است. چون سایر موجودات هم، به ظاهر حیات دارند ولی حیات آنها از خودشان نیست، بلکه افاضهٔ حق است که اگر فیض او برداشته شود «از هم فرو ریزند قالبها» همه‌اش به مناسبت عنایت اوست، ولی او احتیاجی ندارد.

پس حیات او حیات جاودانیست، حیاتی است که از ذات خودش پیدا شده است، از این جهت می‌فرماید: **اَلحَیّ**، یعنی آن کسی که به ذات خودش حیات دارد و کسی که به ذات خودش حیات داشته باشد، حیات از او سلب نمی‌شود. **اَلْقَیُّوم**، قیّوم یعنی قائم به ذات خودش است و تکیه بر دیگری ندارد. مانند سایر موجودات، که قوام آنها به ذات خودشان نیست و به افاضهٔ حق است، حق تعالی شأنه اینطور نیست که به دیگری قائم باشد، بلکه به خودش قائم است و قوام موجودات هم به اوست همهٔ موجودات هم به او قائم هستند.

لا تَاخُذُهُ سِنَةٌ وَ لا نَومٌ، نمی‌گیرد او را و عارض نمی‌شود او را، چُرت یا خواب. بواسطهٔ اینکه چُرت و خواب بر اثر خستگی عارض می‌شود، خستگی روح ازکارهای دنیا و خستگی قوای بدنی در کارها است که چرت یا خواب پیدا می‌شود ولی خداوند که برای او خستگی نیست، خداوند که برای او عضوی نیست و اجزایی نیست، قوایی نیست که بر او خستگی پیدا بشود، بلکه وجود بسط و خالص است و خستگی برای او پیدا نمی‌شود، نه خواب برای او پیدا می‌شود و نه خستگی، برای اینکه خداوندی که همهٔ عالم را نگه می‌دارد چطور می‌تواند از خودش غافل بشود؟ روزی حضرت موسی(ع) عرض کرد خدایا آیا برای تو چرت یا خواب پیدا می‌شود یا نه؟ ندا رسید که یک شبانه روز بیدار باش و نخواب، بعد از آن فرمود دو شیشه به دستت بگیر و ادامه بده با بیداری خودت. شیشه به دست گرفت وهمین‌طور ادامه داد، یعنی مواظب بود که بیدار باشد یک مرتبه چرتش گرفت و شیشه‌ها از دستش افتاد. ندا رسید که تو نتوانستی در موقع چُرت و خواب،

شیشه‌ای را نگه داری، آن وقت من خوابم ببرد چطور می‌توانم عالم را نگه بدارم؟ پس عالم را کسی می‌تواند نگاه بدارد که قائم به ذات خود باشد، هیچ خستگی روحی برای او نباشد، خواب و ضعف و چُرت و خیرگی برای او نباشد، **لَهُ ما فِی السَّمواتِ وَ ما فِی الاَرض**، مِلکِ اوست و مملوک اوست، آنچه در آسمانها و زمین است، همه مال اوست، برای چه؟ به واسطهٔ آنکه خودش به آنها وجود داده وقتی خودش به آنها وجود می‌دهد و خودش به آنها روزی می‌دهد و از خودشان هیچ چیز ندارند و همه عاریه است در دست آنها، یا وجودی که برای آنها هست، عاریه است،پس دیگر چه مالکیتی دارند؟ پس در این عالم هم غیر از حق تعالی شأنه مالکی نیست، این مِلکیّتی که برای خودمان قائل هستیم، این عارضیست و خیال می‌کنیم مالک هستیم و الاّ مالکیّتی نیست برای ما. وقتی از این عالم رفتیم و وقتی از این دنیا رفتیم آن وقت می‌فهمیم که مالکی غیر از او نیست که ندا می‌رسد **لِمَنِ المُلکِ الیَوم**، آن موقعی که همه فنا شدند و همه از بین رفتند ومرگ برای همه پیدا شد این ندا می‌رسد، یعنی شما که این همه ادّعای قدرت می‌کردید و ثروت برای خودتان قائل بودید، حلا کجا رفتید؟ که هیچ کدام صدایتان بلند نیست! امروز مالکیّت مال کیست؟ **لِمَنِ المُلکِ الیَوم**، البتّه هیچ کس نیست که جواب بگوید به واسطهٔ این که مالکی نیست در آنجا، این است که خودش جواب میگوید **لِلّهِ الواحِدِ القَهّار**، برای خداوند است که تنهاست و غالب است برهمه چیز که حدیث است **کانَ اللهَ وَلَم یَکُن مَعَهُ شَیئی**، خداوند بود و با او هیچ‌چیز نبود، که مثل معروف است که یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ چیز نبود،هیچ کس نبود، جنید اظهار کرد که **اَلآن کَما کانَ** یعنی الآن هم همانطور است، نه اینکه الآن با خدا کسی باشد، حالا هم با خدا هیچ‌کس نیست، یعنی همه در مقابل او فانی هستند، پس مالکیّت الآن هم مال اوست و اختصاص به روز قیامت ندارد، منتها حالا شبهه‌ای پیدا می‌شود که امانت به دست ما داده بشود، مثل یک نفر اربابی، ملاّکی که چندین قطعه مِلک داشته باشد و برای هر کدام مباشری تعیین کند، آن مباشر می‌رود آن یکی را عزل می‌کند، این یکی را نصب می‌کند، پول به آن یکی می‌دهد، عَمَله می‌گیرد، کارگر می‌گیرد و قدرتی دارد، و آنوقت این خیال کند یکمرتبه پیش خودش که من چه قدرتی دارم! من از خودم اختیاراتی دارم و اینها، به محض اینکه ملاّک یا ارباب گفت که تو امروز نباید نباشی، او دیگر هیچ‌چیز ندارد، پس این مالکیّت عاریه است، این مالکیّت که از خودش نیست، مال دیگری است که او خیال می‌کند که از خودش است. پس اگر خیال کند که چیزی دارد اشتباه کرده است، پس **لَهُ ما فِی السَّمواتِ وَ ما فِی الاَرض** برای اوست آنچه در آسمانها و زمین است. **مَن ذَالَّذی یَشفَعُ عِندَهُ اِلاّ بِاِذنِهِ**؟ کیست که شفاعت کند نزد او مگر به اذن او؟ یعنی آن کسانی که نمایندهٔ او هستند و از طرف او سِمَت هدایت دارند، شفاعت می‌کنند. چون شفاعت در این عالم همان هدایت است.

کسی که شفاعت کند یعنی چه؟ یعنی تو را راهنمایی کند به سوی او، پیش سلطان آن کسی می‌تواند شفاعت کند که بتواند اشخاص را ببرد به پیش سلطان، او کیست؟ هر کسی که نمی‌تواند از توی خیابان بیاید و بگوید بیا من تو را ببرم به پیش سلطان! نه، آن اشخاصی که سِمَتی دارند و نمایندگی دارند و مقّرب هستند، آنها می‌توانند اشخاص را به پیش بزرگی ببرند، هر کسی که نمی‌تواند! این خودش شفاعت است. وقتی در این عالم کسی را هدایت کنند یعنی شفاعت کرده‌اند از او، واسطه شده‌اند بین او و خدا و راهنمایی کرده‌اند او را، همان کسی که در این عالم می‌تواند هدایت بکند در آن عالم هم شفاعت می‌کند. بلکه این هدایت همان شفاعت است و آن شفاعت همین هدایت است، یعنی کسی که در واقع در اینجا

هدایت نشده باشد، شفاعت نشده است. آن کسی که در این عالم هدایت می‌شود، شفاعت می‌شود، مگر واقعاً آن کسی که طینت او طینت علیّینی باشد و دراینجا دسترسی پیدا نکند، آنوقت می‌شود در آن عالم هم شفاعتش را بکنند، به واسطهٔ اینکه طینت، طینت ایمان است، طینت توحید است والاّ بدون هدایت در اینجا، شفاعت در آنجا مشکل است.

این آیه خودش دلالت می‌کند بر اینکه دخالت در امور دینی و راهنمایی کردن بدون اجازهٔ شخصی که مجاز باشد از سابقِ این شخص، درست نیست. هیچ‌کس نمی‌تواند، به واسطهٔ اینکه صریح می‌فرماید: **مَن ذَالَّذی یَشفَعُ عِندَهُ اِلاّ بِاِذنِه**، کیست که شفاعت کند نزد خدا مگر به اذن خدا؟

خداوند نماینده معیّن می‌کند، آن نماینده هم اذن می‌دهد، اگر دیگری را معیّن کرد او باز هم ارتباط دارد پس مثل این است که خداوند اذن داده است برای شفاعتِ او، همان‌طور که حسین بن علی (ع) مُسلم را که فرستاد به کوفه، فرمود دست او دست من است، یا دیگران همینطور، یعنی چه دست او دست من است؟ یعنی وقتی با او بیعت کردید، با حسین بیعت کرده اید، با حسین بیعت کردید یعنی با پیغمبر بیعت کرده اید، با پیغمبر بیعت کردید یعنی بندگی خدا و اطاعت خدا را کرده‌اید.

پس این مثل رشتهٔ سیم برق است که اگر از هر جا اتّصال پیدا بکند برق پیدا میشود، ولی اگر اتّصال پیدا نکرده باشد، هر چه هم لامپهای قوی بزنند، هر چه هم سیمها را با نهایت خوبی و ظرافت کار بگذارند و خیلی هم ظاهر خوبی داشته باشد، ولی وقتی آن اتّصال برقرار نباشد برق پیدا نمی‌شود.

یَعلَمُ ما بَینَ اَیدیهِم وَ ما خَلفَهُم، او همه را می‌داند، هم جلوی آنها را و هم عقب آنها را، یعنی هم گذشته را، هم آینده را، هم پیش رو را، هم پشت سر را، همه را، او به همه عالِم است ولی آنها به همه چیز عالِم نیستند، **وَ لا یُحیطُونَ بِشَیءٍ مِن عِلمِهِ**، احاطه ندارند آنها، یعنی آنچه که در آسمانها و زمین هست یا بندگان او به همه چیز از علم او، مگر آنچه که او بدهد، آنچه که او عنایت کند او را دارند ولی از خودشان هیچ ندارند، نه علمی دارند و نه قدرتی دارند و نه سایر صفات کمالیّه را، آنچه او بدهد. اینست که موضوعیست که آیا بزرگان دین علم غیب می‌دانند یا نمی‌دانند؟ از طرفی ما می‌گوییم عالم ما کان و ما یکون همهٔ گذشته و آینده را عالِمند، از طرفی ما می‌بینیم کارهایی واقع می‌شود که دلالت می‌کند بر اینکه هیچ علم غیبی ندارند، مثلاً حسین‌بن علی که آمد، اگر می‌دانست که یقیناً کشته خواهد شد به کربلا نمی‌آمد، بدین ترتیب بعضی اشکال می‌کنند که **وَ لا تُلقُوا بِاَیدِیکُم اِلَی التَّهلُکَةِ**، باید احتراز می‌کرد، که آنجایی که ظنِّ خطر باشد باید شخص احتراز کند تا چه رسد به موقعی که شخص یقین پیدا کند! جمع بین اینها همان است که فرمودندکه خدمت معصوم عرض می‌کند آیا شما علم غیب میداند یا نه؟ می‌فرمایند ما نمی‌دانیم ولی اگر از خدا بخواهیم، ما را آگاه می‌کند، آنچه خدا ما را به آن آگاه کند آن را می‌دانیم، ولی از خودمان نمی‌دانیم.

قضیّهٔ حضرت صادق علیه‌السّلام که صدا زدند بلند، مستخدمشان را صدا زدند، او از پشت در جواب داد. خندیدند، فرمودند مردم می‌گویند ما علم غیب داریم و حال آنکه نمی‌دانیم مستخدم ما پشت در است و مثلاً بلند صدایش می‌زنیم، که این صورتِ ظاهر است که علم غیب نمی‌دانند. آن آیهٔ شریفه می‌فرماید: **قُل لَو کُنتُ اَعلَمُ الغَیبَ لَستَکثَرتُم مِنَ الخَیرَ ما مَسَّنِیَ السُّوءُ**، اگر من علم غیب می‌دانستم که کارهای پرفایدهٔ زیاد می‌کردم، من اگر بدانم بصورت ظاهر که فردا فلان جنس گران می‌شود، امروز می خرم که فردا گران بفروشم، اگر بدانم که فلان جنس ارزان می شود، امروز به گرانی می‌فروشم که فردا ضرر نکنم. **ما مَسَّنِیَ**

السُّوءُ، اگر علم غیب میدانستم که جلوگیری از بدی‌ها و شرّ و گرفتاری می‌کردم!

پس این خودش دلیل بر این است که ظاهراً علم غیب نمی‌دانند، ولی در عین حال ما می‌گوییم در آن مقام عالی که نمایندگی خدا را دارند و از طرف خداوند همه چیز به آنها عنایت شده است، در آنجا **عالِم بِما کانَ وَ ما یَکُونَ** هستند، که باز فرمایشات حضرت امیر در این باره زیاد است که در آن **خُطبَةُ البَیان** می‌فرماید: که منم که با هر پیغمبری سرّاً بودم و با محمّد صَلّیالله عَلَیهِ وَ آلِه، سرّاً وَ جَهراً بودم، منم که می‌میرانم، منم که زنده می‌کنم، منم که برگی نمی‌روید از درخت مگر به اذن من، برگی نمی‌ریزد مگر به اجازهٔ من، منم خالق آسمانها و زمینها. این صورت ظاهری بشریتش نبود، به واسطهٔ اینکه صورتِ ظاهریِ بشریتش نتوانست مقدّرات ظاهری را از خودش دفع کند و جلوگیری از آن قضیّه صفّین یا حَکَمین بکند، یا به ظاهر جلوگیری نکرد از اِبن مُلجم و ضربت اِبن مُلجم، ولی در واقع باطن همه چیز به اختیار خودش بود، حتّی به ارادهٔ خدایی تا راضی نمی‌شد که اِبن مُلجم ضربت بزند، به هیچ وجه اِبن مُلجم قدرت این کار را نداشت، قدرت اِبن مُلجم هم مال علی(ع) بود.

وَسِعَ کُرسِیُّهُ السَّمواتِ وَ الاَرض، وسعت دارد کرسی، کرسی یعنی مقامی که او بر آن قرار می‌گیرد و احاطه که عنایت خدایی است، که مقام کرسی به اصطلاح عرفا فیض مقدّس نامیده می‌شود، آن افاضه و تجلّی او که بر عالم تابیده، همهٔ آسمانها و زمین را وسعت داده است.

وَسِعَ کُرسِیُّهُ السَّمواتِ وَ الاَرض، یعنی همه تحت حیطهٔ او هستند، تحت کرسی او هستند، که کرسی و عرش به اعتباری یکی هستند، عرش از وجههٔ یَلِی الَّربی است که الله نامیده می‌شود، کرسی از وجههٔ یَلِی الخَلقی است و رو به این عالم که اَلعَلّی نامیده می‌شود که **وَ هُوَ العَلِّیُّ العَظیم،** عظمت قدرت او، افاضهٔ او همه را فرا گرفته است، تجلّی او همهٔ عالم را فرا گرفته است.

وَ لا یَؤُدُهُ حِفظُهُما، خسته نمی‌کند او را حفظ این دو تا (آسمان و زمین)، خستگی برای او ندارد، یا برای او غفلت پیدا بشود و خستگی پیدا بشود، یا اشتباهی در حساب پیدا بشود، نه! **وَ هُوَ العَلِّیُّ العَظیم** اوست که بسیار بلند است و بسیار با عظمت است.

لا اِکراهَ فِی الدّینِ، اکراهی نیست در دین، دین امر واقعیست و قلبی و معنوی، در امر معنوی که نمی‌شود کسی را مجبور کرد! این است که در امر ولایت و ایمان باید از آن طرف دعوت کرد، در امر اسلام و ظاهر اسلام از این طرف دعوت می‌کنند که باید بپذیرند، حتّی پیغمبر دعوت می‌فرمود، اگر نمی‌پذیرفت مجبورشان می‌کرد، ولی در دیانت واقعی که ایمان باشد اکراهی نیست، نمی‌شود مجبور کرد، از آن طرف باید باشد «چو یار ناز نماید شما نیاز کنید» آنجاست که فقط باید از آن طرف اصلاح کنند از آن طرف مهیّا باشد و استعداد داشته باشند.

قَد تَبَیَّنَ الرُّشدُ مِنَ الغَیّ، راه راست و هدایت از گمراهی جدا شده و ظاهر است، یعنی بر اثر ولایت که خداوند اظهار فرموده و ولایت را بیان فرمود، راه راست از کجی جدا شده است، هر که کافر به طاغوت بشود (طاغوت یعنی خیلی طغیان کننده و سرکش که شیطان و اعوان شیطان و نمایندگان شیطان در این دنیا باشند اینها طاغوت است) هر که کافر به طاغوت بشود و ایمان به خدا بیاورد، چنگ زده است به ریسمان محکم الهی، که قطع شدنی نیست برای او، پارگی از نیست برای او، که در اخبار رسیده است به اینکه دو ریسمان است، دو راه است، دو رشته است از خدا به این عالم، یکی از خدا به این عالم که همان جنبهٔ هدایت باشد که

نمایندگان او باشند، که از خدا فرستاده می‌شوند، یکی هم از بنده به سوی خدا و آن استغفار باشد.

ما کانَ اللهُ لِیُعَذِّبَهُم وَ اَنتَ فیهِم، خدا عذاب نمی‌کند آنها را تا موقعی که تو در آنها باشی، تو یعنی از طرف خدا آمدی، راه و رشته‌ای که از خدا به بندگان رسیده است. **وَ ما کانَ اللهُ مُعَذِّبَهُم وَ هُم یَستَغفِروُنَ**، خدا عذاب نمی‌کند آنها را وقتی که استغفار کنند، استغفار رشته ایست، راهی است که از بنده به سوی خداست و ولایت و هدایت راهیست که از خدا به سوی بنده است. خداوند شنوا و داناست، خداوند می‌شنود درخواستهای شما را و می‌داند باطن شما را، خداست ولّی و صاحب اختیار مؤمنین و آنها را از تاریکیها مرتّب به عالم نور می‌برد. مؤمن وقتی رو به سوی او می‌رود، مرتّب مثل آب که وقتی آتش زیرش کنند، آن به آن سردیش کم می‌شود و رو به گرمی می‌رود، رو به حرارت می‌رود تا به جوش آید، حالا مؤمن هم مانند اینکه یک آتشی با او هست که محرّک اوست، او را می‌برد به عالم بالا، از تاریکیها او را به نور می‌کشاند، آن چیست؟ همان عنایت خدایی است. ولی آنهایی که کافر شده‌اند آنها دوستانِ متعدّد دارند. مؤمن یک ولّی بیشتر ندارد که خداست، یعنی پیغمبر هم که ولّی است که **اِنَّما وَلِیُّکُمُ اللهُ وَ رَسوُلُهُ و الَّذینَ آمَنوُا**... پیغمبر هم که ولی است، از طرف خداست و از طرف خودش نیست! امام هم که ولیِّ مؤمنین است، باز جانشین پیغمبر و از طرف اوست و از طرف خدا، پس از خودشان نیستند، امّا آنهایی که کافر به خدا شده‌اند، دوستان زیادی دارند، **اَولِیاءُهُمُ الطّاغوت**، ولّی نیستند بلکه اولیاء هستند، شیاطین زیاد هستند به دلیل اینکه در وجود انسان خیالات نفسانی زیاد است، آن خیالی که واقعاً انسان را می‌رساند به مقصود، فقط یک خیال است که:

«مصلحت بینِ من آن است که یاران همه کار بگذارند و خَمِ طُرّهٔ یاری گیرند»

فقط یک خیال، آن یک خیال است و یک فکر است که انسان را رو به مقصد می‌کشاند و به مقصد می‌رساند، ولی بقیّهٔ خیالات، همه خیالات نفسانی است هواجس شیطانی است که باید آنها را دور کند، پس آن خیالی که به کمال می‌رساند و به مقصد می‌رساند یکی است **اللهُ وَلِیُّ الَّذینَ آمَنوا**، آن خیالات باطله که نمایندگان شیطان هستند زیادند. پس کفّار، دوستانشان طاغوتند که آنها را مرتّب از نور به تاریکی می‌کشاند، هر چه خیالات نفسانی زیادتر بشوند، از نور به تاریکی می‌روند، **اوُلئکَ اَصحابُ النّارِ هُم فیها خالِدوُنَ**، اینها یاران آتش هستند و همیشه هم مُخَلَّد در آتش هستند.

صَدَقَ اللهُ العَلیُّ العَظیمُ

۱۳- تبریک عید سعید فطر در بیدخت گناباد

اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّیطانِ الرَّجیمِ

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ

این عید سعید را به همه تبریک عرض می‌کنم، امیدوارم خداوند به لطف و کرم و فضل و عنایت خودش نگاه کند، به بدیهای ما به ما ننگرد و الاّ ما چه هستیم و اعمال چیست؟ اعمالی هم نداریم!

عملت چیست که مُزدش دو جهان می‌خواهی؟

به قول بعضی که می‌گویند مزد بگیریم! می‌گویند روز آخر ماه روز مزد است یعنی چه؟ ما چه کرده‌ایم که مزد بخواهیم یعنی ما فقط:

بَر دَرَت بیچارگی آورده‌ایم   بر تفضّل این بهانه کرده‌ایم

فقط به امید فضل و کرم او که عنایت فرموده و ما را به این نام به نام اسلام، به نام شیعه رو به سوی او می‌رویم انشاءالله ما را بپذیرد و باقی‌اش دیگر با خودش است که : الهی اگر کاسنی تلخ است از بوستان است و اگر عبدالله مجرم است از دوستان است. فقط اینکه ما او را دوست داریم، اولیای او را دوست داریم، همین را بر ما تفضّل بفرماید و بپذیرد. همین ظاهری که انجام دادیم و روزهٔ ظاهری‌ای که گرفتیم خودمان را شبیه به روزه‌داران کرده‌ایم. انشاالله خدا قبول بفرماید! که همین شکسته را به درست بپذیرد و چون بندگان خدا و برادران اسلامی و ایمانی ما موفّق شده‌اند و خود ما هم به ظاهر موفّق شده‌ایم که این عمل را انجام بدهیم، این است که باید به عنوان شکرگذاری جشن بگیریم و شکر خدا به جا بیاوریم که این توفیق را عنایت فرموده که بتوانیم همین اندازه به وظیفهٔ خودمان عمل کنیم و شکرانهٔ عید هم چیست؟

شکرانهٔ بازوی توانا   بگرفتن دست ناتوان است

شکرانهٔ عید این است که اولاً به درگاه خداوند برویم و عرض نیاز کنیم ونماز بخوانیم که عید باشد، ثانیاً به مستمندان کمک کنیم که فطریّه باشد، زکات فطر باشد. این شکرانه است که برای این عید معیّن شده است که جدیّت کنیم با نیازمندی و بندگی و توجّه به خدا و گرفتن دست مستمندان و بیچارگان، امر او را اطاعت کنیم و این البتّه جای شکرگزاری هم دارد که به انجام این عمل موفّق شده‌ایم، که به ظاهر هم روزه را به اتمام رسانیده‌ایم، ولو آنهایی که روزه بر آنها واجب نیست، ولو آنهایی که روزه بر آنها حرامست، که خیلی‌ها هستند که روزه بر آنها حرام است. مثل مسافر و امثال اینها، یا بعض اشخاص که بر آنها حرامست، معذالک آنها هم باید عید بگیرند، آنها هم باید جشن بگیرند، برای چه؟ برای این جشن بگیرند که رفقایشان، برادرانشان، خواهرانشان، موفّق شده‌اند این عمل را انجام بدهند و این توفیق برایشان پیدا شده است.

همانطور که گفتیم عید هم به رؤیت هلال ثابت می‌شود، یعنی به چند چیز، یکی دیدن ماه، که اگر ماه را دیدند ثابت می‌شود که عید است و هم اوّل ماه ثابت می‌شود و هم اوّل رمضان و هم هر ماهی به رؤیت و به دیدن ثابت می‌شود. یکی هم به اینکه سی روز تمام باشد، یعنی روز اوّل معلوم باشد که ماه دیده شده، روز اوّل معلول باشد و بعد سی روز که تمام شود دیگر محتاج به دیدن ماه نیست، سی روز که تمام شد دیگر ماه تمام شده است، یکی هم به شهادت دادن دو نفر عادل، هر چند اهل سنّت می‌گویند یک نفر هم باشد کافیست، که حتی عَبدُاللهبنِ عُمر روایت می‌کنند به اینکه گفت که یک سالی اختلاف بود ماه را دیدم، خدمت حضرت رسول (ص) رفتم و عرض کردم که من ماه را دیده‌ام، به همان گفتن من حضرت افطار

فرمود، که سنّی‌ها اینطور می‌گویند.

ولی ما می‌گوییم که باید دو نفر شاهد عادل باشند و یا شیاع، (شیاع یعنی شایع شدن) که شهرت پیدا کند، اشخاصی که یقین می‌دانیم در این چیز عقیده دارند به دروغ شهرت نمی‌دهند، برای اینکه بعضی‌ها ممکن است که اصلاً عقیده نداشته باشند و مخصوصاً اینطور چیزی بگویند. ولی شیاعی که بین همان روزه دارها و اشخاصی که روزه می‌گیرند و مراقبند در روزه گرفتن، اگر اینها به عده‌ای بگویند که ماه دیده شده و شایع بشود، این هم سبب افطار می‌شود و یا به قول شیعه حکم قاضی، حکم حاکم شرع، اگر حاکم شرع حکم کند.

دیشب که اینجا (بیدخت) دیده نشد، اول شب هیچ‌کس ندید و من هر چه فرستادم سرمزار، مسجد، جاهای دیگر تحقیق کنند کسی پیدا نشد که دیده باشد، تا بالاخره گفتند که اصغر آقا ژیان گفته‌اند دیده، گفتم بروند پیدایش کنند، منزلش نبود، چندین جا، ساعت چهار از شب گذشته آمد از او پرسیدم و گفت بله من دیدم، گفتم چرا به دیگران نگفتی؟ گفت هر چه این طرف و آن طرف نگاه کردم کسی نبود که بگویم و من به‌طور قطع دیدم، گفتم اشتباه نکردی؟ گفت نه‌خیر! ولی به این تنها شرعاً ثابت نمی‌شود. این است که از اوّل شب همین‌طور مرتب مشغول تلفن بودیم و هر جایی دو سه مرتبه! که اوایل شب گفتند که ثابت نشده، به مشهد آقای میلانی، به قم آقای شریعتمداری، به تهران آقای آیت‌الله نوری، به اصفهان تلفن کردیم، همه گفتند هنوز ثابت نشده! بالاخره همین‌طور مرتب تلفن می‌کردیم تا حدود ساعت پنج از شب که باز تلفن می‌کردیم، تلفن کردم به آقای شریعتمداری، هم به آقای میلانی وهم به تهران، همه گفتند به طور قطع ثابت شده بر ما فردا عید است ونماز عید خوانده می‌شود و حتّی تبریک هم گفتند. این است که یادداشتی دادم که امروز سحر بگویند، و گفتم که مؤذن هم سحر اطلاع بدهد که مردم بدانند و باز هم خوب شد، یعنی این تلفن الحمدلله از این جهت خیلی خوب است والاّ ممکن بود تا نزدیک ظهر بلکه تا بعد از ظهر خبری نشود! و از این طرف و آن طرف همه بلاتکلیف باشند و اَلحَمدُلله رویت ثابت شد و عید گرفته شد. انشالله که همانطور که زود رفع بلاتکلیفی شد و خیال ما راحت شد، انشالله عنایت خدایی هم شامل بشود و برای همهٔ ما مبارک باشد، انشالله.

صَدَقَ اللهُ العَلیُّ العَظیمُ

۱۴- شرح آیاتی از سوره مائده در مورد حرمت شراب و قمار

اَعُوُذُ بِاللهِ مِنَ الشَّیطانِ الرَّجیمِ

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ

می‌فرماید: برای مؤمنین به درستی که شراب و قمار و تیرها و بُرد و باختها که در میان عرب معمول بود، انصاب و ازلام، زشت و پلید است و از عمل شیطان است، دوری کنید از او که شاید شما رستگار شوید. شیطان قصد دارد که بین شما دشمنی و نزاع را زیاد کند و به واسطهٔ شراب و قمار و شما را از یاد خدا و از نماز باز بدارد، آیا شما ترک می‌کنید اینها را؟ یعنی شما که می‌دانید شیطان قصدش این است، آیا ترک می‌کنید شراب و قمار را؟ اطاعت خدا و رسول کنید و حذر کنید از مخالفت امر او، اگر شما پشت کردید، ایراد و گناهی برای پیغمبر نیست، بدانید که پیغمبر و رسول ما رساننده است احکام را به شما و ایراد بر او نیست.

این آیه سوّمین مرحله است که دربارهٔ خمر و مَیسر نازل شده است، مخصوصاً خمر، که از روی تاریخش به طوری که می‌نویسند در میان عرب بسیار متداول بود، شراب و قمار خیلی متداول و زیاد بود، به طوری که هر کس میهمانی داشت و پذیرایی می‌خواست انجام دهد، مثل چای امروز ما یا شربت که در هوای گرم می‌آورند، در آن تاریخ شراب می‌آورند برای میهمان. میزبان برای میهمان شراب می‌آورد و آن هم همانطور که یکدفعهٔ دیگر گفتیم، سؤال می‌کردند که چه شرابی بیاوریم؟ اگر شخصی مزاجش حرارتی بود، می‌گفت شراب کافوری بیاورید، یعنی یک قدری کافور ضمیمه‌اش می‌کردند، برای آنکه سرد بشود و از آن حرارت کاسته بشود و اگر مزاجش مرطوبی و رطوبتی بود، می‌گفت شراب زنجبیلی بیاورید، زنجبیل مخلوط می‌کردند و اگر مجازش معتدل بود (یعنی نه رطوبت زیاد و نه حرارت زیاد) می‌گفت شراب ساده و خالص بیاورید شراب طهور، پاک کنندهٔ مزاج که به همین نام در اخبار و در قرآن مجید هم برای شراب معنوی و روحانی و شرابی که اصل آن در بهشت است و برای مؤمنین در این عالم هم هست ذکر شده است که می‌فرماید: **اِنَّ للهِ شَراباً لاَولیائِهِ اِذا شَرِبُوا طَرِبُوا وَ اِذا طَرِبُوا سَکَرُوا وَ اِذا سَکَرُوا طابُوا وَ اِذا طابُوا ذابُوا وَ اِذا ذابُوا وَصَلُوا وَ اِذا وَصَلُوا اِتَّصَلُوا فَلا فَرقَ بَینَهُم وَ بَینَ حَبیبِهِم** حدیث می فرماید از طرف خداست یک شرابی برای اولیاء او و دوستان او که وقتی اینها می‌خورند به طَرَب می‌آیند، حالت طَرَب و وجد برای آنها پیدا می‌شود، وقتی به طرب می‌آیند اگر زیادتر بشود مست می‌شوند، **اِذا طَرِبُوا سَکَرُوا** (یا عکسش، که درست حالا حدیث به خاطرم نیست) **اِذا شَرِبُواسَکَرُوا** که وقتی می‌آشامند مست می‌شوند و وقتی مست می‌شوند به طَرَب می‌آیند و وقتی مست می‌شوند حال خوشی برای آنها دست می‌دهد، **وَ اِذا سَکَرُوا طابُوا**، وقتی این حالِ خوش برای آنها دست می‌دهد **ذابُوا**،گداخته می‌شوند یعنی در آتش عشق و محبّت الهی گداخته می‌شوند، یعنی از خود فانی می‌شوند، وقتی از خود گداخته و از خود نیست شدند، آن‌وقت می‌رسند، **وَ اِذا ذابُوا وَصَلُوا**، وقتی رسیدند، متّصل می‌شوند که **کانَ قابَ وَ قُوسَینِ اَدنی**، آن مقامی که برای معراج جسمانی بود چون برای دیگران بود ولی روحانی، امّا برای آن حضرت علاوه بر معراج روحانی که همیشه داشت، معراج جسمانی هم داشت یک مرتبه یا دو مرتبه، که **اِذا وَصَلُوا اِتَّصَلُوا**، وقتی رسیدند، متّصل می‌شوند، وقتی متّصل شدند، **فَلا فَرقَ بَینَهُم وَ بَینَ حَبیبِهِم**، فرقی نیست بین آنها و بین حبیب آنها، یعنی آن موقع خودی ندارند و نیستی صِرف

هستند و انانیّتی برای آنها نیست، از خود گداخته شدند و فانی شده‌اند، آن‌وقت به خدا می‌رسند که این شراب را برای اولیاء خودش معیّن فرموده است.

در سورهٔ **هَلْ اَتی** این شراب را معیّن فرموده، برای علی و فاطمه و حسن و حسین و فضّهٔ خادمه، این شراب را فرموده است مال آنهاست، که: **اِنَّ الاَبرارَ یَشرَبُونَ مِن کَاسٍ کانَ مِزاجُها کافُوراً**، نیکان از جامی می‌آشامند که مخلوط آن با کافور است، چون آتش عشق و محبّت درون آنها در آن موقع شعله‌ور بود، این است که تشبیه شده است به شراب کافوری، یعنی یک قدری از حرارت آن آتش کاسته بشود و توجّه به این دنیا هم داشته باشند، اگر جذبه و شوق تنها باشد نمی‌توانند توجّه به این دنیا داشته باشند. مجذوب توجّه به مادّیات ندارد، ولی علی، فاطمه، حسن و حسین باید توجّه به دنیا هم داشته باشند، علاوه بر جنبهٔ معنا، توجّه به مادیات هم داشته باشند، از این جهت شراب کافوری ابتدا داده شده. باز شراب زنجبیلی، در آخرین مرحله شراب طهور است، که در قرآن در سورهٔ **هَلْ اَتی** است که دربارهٔ علی (ع) و فاطمه و حسن و حسین و فضّهٔ خادمه نازل شده که هر چند اینها خیلی گفته شده است و تکرار شده ولی هر چه بیشتر گفته بشود باز لذّتش در وجود مؤمنین زیادتر می‌شود و اثرش زیادتر می‌شود، این است که باز هم تکرار می‌کنیم آن قضیّهٔ حضرت علی و فاطمه را با اینکه چند وقت پیش گفتیم، معذالک تکرار می‌کنیم.

حَسَنَین مریض شدند، تب خیلی شدیدی داشتند، پیغمبر تشریف آوردند برای عیادت و چند نفر در خدمت حضرت بودند از صحابه، مثل سلمان، ابوذر، مقداد، چند نفری بودند در خدمت حضرت برای عیادت، اینها دیدند حَسَنَین یک انقلاب و التهابی دارند. یکی از صحابه (یا ابوذر بود یا سلمان) خدمت حضرت امیر عرض کرد که خوب است شما نذری کنید برای بهبودی حسن و حسین. حضرت نذر کردند که اگر اینها خوب شدند، سه روز روزه بگیرند، فاطمه هم همین نظر را کرد و تبّعیت از علی (ع) کرد، فضّه خادمه هم همین نذر را کرد. وقتی حالشان خوب شد و دیگر رفع نقاهت هم شد تصمیم گرفتند به نذرشان عمل کنند.

علی (ع) و فاطمه و فِضّه شروع کردند به روزه گرفتن که سه روز روزه بگیرند، حَسَنَین هم با اینکه بچّه بودند مثلاً شش، هفت ساله بودند، یکی شش ساله مثلاً یکی هفت ساله، چون یک سال فاصله داشتند، یا هفت ساله و هشت ساله مثلاً این اندازه سنشان زیادتر نبود، گفتند ما هم می‌خواهیم روزه بگیریم. هر چه علی(ع) فرمود، فاطمه فرمود که اوّلاً بر شما تکلیف نیست و روزه بر شما واجب نیست و ثانیاً شما مریض بودید و برای کسالتتان خوب نیست، قبول نکردند، گفتند ما می‌خواهیم روزه بگیریم. روزه گرفتند و معمول این بود که علی(ع) تشریف می‌برد بیرون کار می‌کرد یا زراعت می‌کرد یا بنایی می‌کرد یا چاه کویی می‌کرد، یعنی چاه می‌زد و آب می‌کشید بالا و زراعت می‌کرد و اجرت می‌گرفت. چون در آنجا ثروتمندان مدینه همان یهودیها بودند، این است که دیگران برای آنها کار می‌کردند، هنوز هم طوری نبود که وسعت و توسعه‌ای برای مسلمین باشد که بتوانند خودشان هم کار کنند و کمک از یهود نخواهند، این است که مجبور بودند برای یهود کار کنند والاّ برای مسلم ننگ است که کارگر و کارمند یهود و مسیحی باشد، ولی در آن زمان نه، چون وسعتی نبود، اینست که علی(ع) برای یهود کار می‌کرد.

آن‌وقت می‌آمد و هر چه اجرتی داشت، آردی، جُویی می‌خرید و فاطمه دستاس می‌کرد و با آن جو، نان می‌پخت و اگر گاهی مجال نبود یا علی در جنگ بود مثلاً و فرصت این کار را نداشت یا گرفتاریهای دیگری یا یک وقتی مانعی دیگر بود که نمی‌توانست، آن‌وقت فاطمه پشم می‌گرفت و پشم ریسی می‌کرد و

می‌نویسند به جای هر صاع پشم، در صاع جو اجرت می‌گرفت. مثلاً فرض می‌کنیم یک کیلو پشم می‌گرفت و این پشم ریسی که داشت برای یک کیلو، دو کیلو جو می‌گرفت که اجرتش بود. از یهودی پشم گرفته بودند و فاطمه می‌ریست و به جای آن جو می‌گرفت و جو را دستاس می‌کرد و چون که توسعهٔ زیادی نداشتند و پنج نفر بودند، (زینب هنوز کوچک بود) پنج تا گردهٔ نان درست می‌کردند، برای علی، فاطمه، حسن و حسین و فضّه، این جو را پنج قسمت می‌کردند و پنج دانه نان می‌پختند.

موقعی که حضرت روزه گرفت، موقع افطار پنج گردهٔ نان آوردند برای هر کدام از آنها یکی، در این بین یکی از دم در صدا زد که من ناداری هستم از نادارهای مدینه، مسکینی هستم، نادارم، هیچ‌چیز ندارم، آمده‌ام امشب پیش شما اهل بیت متوسّل بشوم، گرسنه‌ام مرا سیر کنید. علی(ع) هنوز شروع نکرده بود به افطار و نان برداشتن که صدا بلند شد. حضرت نانشان را برداشتند و فرمودند من نانم را می‌دهم به سائل، فاطمه هم تبعّیت کرد، حسن و حسین هم تبعیّت کردند، فضّه خادمه هم همینطور، هر پنج گردهٔ نان را دادند به سائل و با همان آب افطار کردند و سحر با آب روزه گرفتند. روز بعد باز روزه گرفتند و موقع افطار باز یکی صدایش بلند شد که من یتیمی هستم، پدر و مادری ندارم، راه به جایی ندارم! به شما متوسّل شده‌ام و مرا سیر کنید و نگاهداری کنید. باز هم علی(ع) نان خود را داد، فاطمه هم نان خود را داد، حَسَنَین هم همین‌طور، فضّه هم نان خود را داد و با همان آب افطار کردند و با آب هم سحر روزه گرفتند.

روز سوم که خواستند نان را بر دارند، باز کسی دَمِ در صدا کرد که من اسیری هستم (اسیر آنهایی بودند که در جنگ گرفته بودند و غلام و کنیز بودند نفقهٔ آنها و خوراک آنها به عهدهٔ ارباب و آقای آنها بود ولی وقتی آزاد می‌شدند، خودشان می‌رفتند و کار می‌کردند) او را آزاد کرده بودند، گفت من اسیری هستم که تازه آزاد شده‌ام و هیچ‌چیز ندارم، منزلی هم ندارم، راه به جایی هم ندارم و امشب گرسنه هستم، شما مرا سیر کنید. باز شب سوّم هم همین کار را کردند البتّه دوتا بچّه مریض هم بودند و هفت، هشت ساله یا شش، هفت ساله و سه شبانه روز خوراک نخوردند، مریض هم بودند، هوا هم گرم بود، این است که حالت ضعفی داشتند و نمی‌توانستند بیرون هم بیایند.

پیغمبر بعد از نماز در مسجد به علی فرمود که چند وقت است حَسَنَین را نمی‌بینم، چون حضرت علاقهٔ شدیدی داشتند به آن دوتا، فرمودند اینها را ندیده‌ام کجا هستند؟ علی(ع) خجالت کشید و چیزی عرض نکرد. فرمودند برویم بچّه‌ها را ببینم. از مسجد تشریف آوردند برای دیدن حَسَنَین. دیدند حال ضعفی دارند و افتاده‌اند، فرمودند چه شده؟ علی(ع) قضیه را عرض کردند، حضرت به جای اینکه متأثّر بشوند و بگویند چرا روزه گرفتید و نباید روزه بگیرید، فوری سجدهٔ شکر خدا کردند و فرمودند شکر می‌کنم خدایی را که در خاندان من اشخاصی را قرار داد که دیگران را بر خودشان ترجیح می‌دهند! و آنها را مقدّم می‌دارند. آن‌وقت غذایی بهشتی نازل شد، غذای بهشتی یعنی یک مرتبه با خودمان می‌گوییم وقتی الان خوراکی از بیرون برسد و برای ما کسی هدیه بیاورد، ما بگوییم چقدر فلان خوراک خوب است، یک مرتبه از بیرون می‌رسد می‌گوییم خدا رساند و از آسمان برای ما غذا رسانید. یعنی در اینجا هم فرض می‌کنیم یکی از اصحاب، غذای بسیار خوبی درست کرده بود و دید به دلش نمی‌رسد، او هم در ظرفی کرد و آورد خانهٔ علی(ع)، چون می‌دانست که پیغمبر به حَسَنَین علاقه دارد، این است که در خانهٔ علی آورد، گفت این غذا را پخته‌ام و به دلم نمی‌رسد، میل داشتم حَسَنَین هم از این غذا بخورند، آن‌وقت حضرت فرمودند: بنشینید، غذا خوردند و

همه سیر شدند و باز هم آن غذا باقی ماند. این است که این آیات نازل شد، سورۀ **هَلْ اَتی** نازل شد که تصـریح شده است به این که مراد از نیکان این پنج نفر هستند، اینها از این شراب می‌نوشند، شراب کافوری، بعد هـم شراب زنجبیلی و بعد هم شراب طهور که دربارۀ علی(ع) و فاطمه و حسن و حسین و فِضّۀ خادمه نازل شد.

حالا بعضی ایراد می‌گیرند که عرفا صوفیان در اشعارشـان نـام شـراب بـرده‌انـد، اسـامی دیگـر مثـل معشوق و امثالهم و اینها خلاف است و نرسیده است. ما در جواب می‌گوییم در خود قرآن مجید کلمۀ شـراب رسیده است! این شراب که می‌گوییم، آن شراب نجس و ناپاک و بـد نیسـت! آن شـرابی کـه بشـر را از عقـل خارج می‌کند، آن شرابی که دین و ایمان را از بین می‌برد، آن شرابی که صاحبش مورد غضب خدا و اولیـاء او واقع می‌شوند، این شراب آن شراب نیست! آن شراب را اگر نخوریم، این شراب را می‌خوریم، که همانطور کـه مولوی می‌گوید:

آن بادۀ مخمـــوری مر امّـت عیســی را	وین بادۀ منصـــوری مر امّـت یاسین را
خمهاست ازآن باده خمهاست از این باده	تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی آن را
این حالت اگر باشد اغلب به سحــر باشد	آنرا که برانــدازد او بستـــر و بالین را

که این خودش دلیل بر این است که مقصود چه شرابی است، شراب محبّت است، شـراب عشـق اسـت، کـه برای مؤمنین است که در همین عالم و هم در همین دنیا هم نمونه آن را می‌چشند، بلکه بعضی هسـتند کـه خُم خُم می‌چشند! که مست می‌شوند، علی وار دَرِ خیبر را می‌کَنَند، یعنی چنان از خود بی‌خود شده بـود کـه آن شجاعت الهیّه و خدایی او وادار کرد که در را یک مرتبه از جا برکند، این بر اثر چه بود؟ بـر اثـر آن جذبـۀ شوق بود، جذبۀ محبت بود یا چنان از خود بی‌خود شده بود که سه شبانه روز آن خوراک خـودش را بخشـید به دیگران! و آن شرابی که اولیا خدا می‌خواهند این شراب است! که آرزو می‌کنند یک جرعه‌ای، یک قطره‌ای از آن برسد به کامشان و این شراب موقعیّت است که انسان به ظواهر شرع مطهّـر رفتـار کنـد، اعمـال ظـاهر شرع را داشته باشد و دل را هم به یاد او خوش کند، هم ظاهر شرع و هم باطن، که یکی از چیزهـایی کـه در ظاهر شرع است، ترک شراب ظاهری یا ترک قمار که در این آیه می‌فرماید و همان‌طور کـه گفتـیم ابتـدا در زمان جاهلیّت شراب خوردن خیلی عمل معمولی بود و همه کسی بود و با او از میهمان پـذیرایی مـی‌کردنـد. آن‌طوری که ظاهر یهودیها و مسیحیها هست این است کـه آنهـا شـراب را حـرام نمـی‌داننـد و نجـس هـم نمی‌دانند، ولی آنچه که از ظاهر تورات و انجیل بر می‌آید اینست که خود عیسی(ع) نخـورد! خـود موسـی(ع) نخورد! آنها شراب نخوردند و اگر هم دیگران را نهی نکردند ولی خودشان نخوردند، نه موسی شـراب خـورد و نه عیسی.

در میان عرب هم تنها دو نفر بودند که لبشان به شـراب نرسـیده بـود، یکـی محمـد(ص) و یکـی هـم علی(ع)، این دو نفر نه سجدۀ بت کردند و نه پیشانیشان در مقابـل بـت بـه زمـین رسـیده بـود و نـه شـراب خوردند. سایر اصحاب چرا! شراب خورده بودند، بعضی از اصحاب هم سـجدۀ بـت کـرده بودنـد و بـت پرسـت بودند، حتّی بعضی می‌نویسند حمزه سیّدالشهداء شراب می‌خورد، عمر، ابوبکر، اینها همه سـجدۀ بـت کردنـد، برای اینکه در آن موقع معمول بود و شراب هم می‌خوردند. یک مرتبه می‌نویسند یکی از صحابه آمـد مـوقعی که موقع نماز بود و مست بود، سرش گیج می‌خورد و حالش به هم خورده بود، مسـجد را مُلَـوَّث کـرد. هنـوز شراب حرام نبود، این است که این آیه نازل شد:**لا تَقرَبوُا الصَّلواةَ وَ اَنتُم سُکاری**، نزدیک نماز نشوید موقعی کـه

مست هستند (هنوز حرام نشده بود) موقعی که مستید برای نماز نیایید به مسجد و نزدیک نماز نشوید.

آن‌وقت این برای آنهایی که علاقه‌مند به نمازبودند، برای اشخاصی که علاقه‌مند به این بودند که درک نماز جماعت کنند، این سبب شد که یک مدّتی قبل از خواندن نماز و رفتن به مسجد، ترک شراب کنند. یک عده‌ای کم کردن، در آن موقع که نزدیک نماز بود نمی‌خوردند، برای اینکه مست نشوند و حالشان به هم نخورد و عقلشان به جا باشد، شعور داشته باشند، حتّی می‌فرماید: **تَعلَمُوا ما تَقُولوُنَ**، که یعنی نزدیک نماز نشوید وقتی مست هستید تا بفهمید آنچه را می‌گویید و آنچه گفته می‌شود مطلب را بفهمید و درک بکنید، فهمیده باشید نمازتان را. ولی هنوز هم عده‌ای عمل نمی‌کردند، تا اینکه یک عدّه آمدند خدمت حضرت عرض کردند راجع به شراب و قمار چه دستور می‌فرمایید؟ آیهٔ قرآن نازل شده:**یَسئلوُنَکَ عَنِ الخَمرِ وَ المَیسرِ قُل فیهِما اِثمٌ کَبیر وَ مَنافِعُ لِلنّاسِ وَ اِثمُهُما اَکبَرُ مِن نَفعِهِما**، سؤال می‌کنند از تو در مورد شراب و قمار، بگو در این دو مورد گناه زیاد است و گناهش بیشتر از نفعش است، که چون همانطور که در تفسیر **بیان‌السعادة** شرحش را فرموده‌اند، برای شرابی که سابق بوده منافعی ذکر کرده‌اند (منافع جسمانی) ولی می‌فرماید منافعی هم اگر دارد گناهش بیشتر از منافعش است و گناهی که در خوردن شراب هست زیادتر از نفعش است و گناهی که در خوردن شراب هست زیادتر از نفعش است. ولی هنوز به‌طور صریح نهی نفرمود، که در این آیه مرحوم آقای شهید در تفسیر، ابتدا ذکر می‌کنند مضارّ شراب را و بعد مختصر منافعی که از نظر جسمی و مزاجی برای بعضی از اشخاص دارد ذکر می‌فرمایند و بعد مرقوم می‌فرماید هر ضرری برای شراب هست در دود تریاک و کشیدن تریاک هم هست، علاوه بر آن آنچه منفعتی برای شراب تصوّر می‌کنیم، همان اندازه زیادتر ضرر در تریاک هست، یعنی به هیچ‌وجه منفعتی در کشیدن تریاک متصوّر نیست و هر چه او ضرر دارد، این هم ضرر دارد اضافه بر اینکه منفعت هایی که در شراب هست به جای آن در تریاک ضرر هست که مضارّ زیادی دارد آنوقت می‌فرمایند: عقل انسان را ضعیف می‌کند، بدن انسان را ضعیف می‌کند، آن حالت اعتدال مزاج را از بین می‌برد، صفات انسانیّت را از بین می‌برد، خواب صبح را زیاد می‌کند، علاقه به نماز و ظاهر شرع را از بین می‌برد، به واسطهٔ اینکه آن کسی که تریاکیست در وقت نماز اگر موقع تریاکش باشد دیگر حالش را ندارد برود برای نماز، یا در روزه گرفتن، ممکن است بطوری عادت داشته باشد که نتواند تریاک را ترک کند و آن‌وقت ترک روزه می‌کند و امثال اینها. پس بنابراین مضار کشیدن تریاک خیلی زیادتر از مضار شراب است و بعد از آن در آخر می‌فرمایند: **اَلا لَعنَةُ اللهِ عَلَیهِ وَ عَلی شارِبیهِ**، لعنت خدا بر تریاک و تریاکی! که این اندازه ایشان منزجر بودند و حرام فرمودند و بنابراین علاوه بر شراب که در قرآن مجید تصریح فرموده است و مورد اتفاق شیعه و سنّی است (و مورد اتّفاق اسلام هست، چرس و بنگ و حشیش که آنهم حرامست در فقه رسیده است) فقرا تریاک را هم حرام می‌دانند، که هیچ کدام از اینها جایز نیست و اگر کسی متوسّل به اینها بشود، معناً مورد غضب اولیاء خداست. اگر کسی مرتکب بشود و خدای ناکرده اشتباه کند یا روی عادت یا شیطان فریب بدهد شراب بخورد یا تریاک بکشد یا حشیش و امثال آنها، آنها همه مغضوب خداوند هستند و خداوند نسبت به آنها سَخَط دارد.

آن آیه که رسید باز هم یک عدّه‌ای گفتند که گناه دارد و بنابراین نکنیم و ترک بکنیم، ولی هنوز کاملاً ترک نشده بود، تا اینکه یک شبی می‌نویسند عَبدُالرّحمن‌بن‌عُوف که یکی از صحابهٔ بزرگ زمان پیغمبر بود، عدّه‌ای را از اکابر صحابه دعوت کرده بود و مهمانی داشت و شراب هم‌آورد، براینکه هنوز رسماً حرام

نشده بود (فرموده بود گناه دارد ولی نفرموده بود که حرام است) آن‌وقت شراب آوردند و یک عدّه‌ای زیادتر خوردند، و در همانجا شروع کردند به تفاخر کردن و هر کدام می‌گفت که من کیستم و فامیل من چه کسانی هستند و من از جه طبقه هستم و از چه طایفه‌ای هستم آن یکی دیگر در مقابل او، به همین ترتیب جنگ و نزاع شروع شد، در همان مجلس شروع کردند به زد خورد و جنگ و نزاع. خبر به پیغمبر رسید، خیلی ناراحت شد، این آیه بعد از آن نازل شد، که ای مؤمنین بدانید که شراب و قمار هم همینطور است، انصاب و ازلام که طرز قمار بازی‌ای بود که در میان اعراب بود، مثلاً ده تیر، ده قرعهٔ تیر می‌کشیدند و شتری قربانی می‌کردند و می‌کشتند. آن‌وقت روی سه تا از این ده تا، یک چیزی می‌نوشتند و هفت نفر، اسمهایشان معین بود (هفت تایی که برنده بود و آن سه تایی که برنده نبود را اسمهایشان را روی تیر می‌نوشتند) بعد می‌گفتند برداریم، هر کدام هر یک از این ده نفر، هر کدام از این هفت نفر به اسمش می‌رسید از این گوشت نصیبی داشت آن سه نفر دیگر قسمتی نداشتند، در صورتی که همهٔ افراد پولش را داده بودند ولی آن سه نفر قسمتی نداشتند، این باعث کینه و نزاع هم می‌شد، از این جهت هم ممنوع شد. یا تیرهایی داشتند برای قماربازی، چوبهایی، اینها خداوند منع فرمود، که یکی از بزرگترین آنها گناهان و محرّماتی که در اسلام هست، یکی شراب است منتها اهل سنّت خیال می‌کنند منظور شراب انگور است و بنابراین شراب جو و شراب خرما و امثال اینها حرام نیست، که می‌نویسند یزید شراب جو می‌خورد. در صورتی که فرقی نمی‌کند، شیعه می‌گوید خمر یعنی هر چیزی که مست کننده باشد ولو آنکه از غیر اینها بگیرند، مثلاً شراب را که مست کننده باشد، از برنج بگیرند آن هم حرام است، فرقی نمی‌کند خمر به طور کلّی و به‌طور عمومیّت حرام است. قمار هم همین‌طور، قمار هم به‌طور کلّی حرام است و آن کسی که قمارباز باشد اگر پولی ببرد آن حرام است و غصب است و مال دیگران است و داخل مالش اگر بشود برکت از بین می‌رود و او را دَربه‌دَر می‌کند. اگر ببازد مال طرف نمی‌شود و فرق نمی‌کند، حتّی دربارهٔ نرد و شطرنج رسیده است اهل سنّت خود بازی‌اش را جایز می‌دانند بدون برد و باخت، که حتّی علمای آنها بازی می‌کنند من در قاهره طلّاب مدرسهٔ جامع‌الزهرا را می‌دیدم در کنار این مَغها (مَغها یعنی قهوه‌خانه‌ها) نشستند و با هم بازی می‌کنند، نرد بازی می‌کنند تخته بازی می‌کنند ولی روی برد و باخت نبود، الان در سنندج یکی از علمای اهل سنّت به نام مردوخ که معروف است، ما رفتیم دیدنش، دیدم تخته نرد پهلویش گذاشته و خودشان او را آیت‌الله می‌گویند. چون اهل سنّت می‌گویند بازی شطرنج بدون برد و باخت مانعی ندارد، ولی در اخبار ما رسیده است و تصریح شده است به اینکه نرد و شطرنج ملعون هستند و هر کسی با آنها باری کند ولو بدون برد و باخت باشد معذلک مورد غضب خداوند و اولیاء او قرار می‌گیرد، این اندازه تأکید شده است.

می‌فرمایند کسی که مشغول قمار باشد، آنکه باخته است می‌خواهد دو مرتبه شروع کند که ببرد، آنهم که برده است حرص و طمع او را وادار می‌کند که مجدّد بازی کند، بنابراین ممکن است بیدار هم باشند، نمام شب را هم بیدار باشند، نه نمازی بخوانند، نه به فکر دیگری باشند، از نماز هم آنها را باز می‌دارد، از یاد خدا خم باز می‌دارد و از خواب هم باز می‌دارد و در آخر هم ممکن است به جنگ و نزاع و خونریزی و کشتار منجر بشود.

این است که این دو تا را خداوند حرام می‌فرماید. از آن به بعد، از این که این آیه نازل شد دیگر دستور اکید داد، اوّلا می‌فرماید: **رِجْسٌ**، یعنی شراب نجس است و حتّی به دست برسد باید دست را بشویید،

آنها هم که می‌خوردند، حرام را مرتکب شده‌اند و به علاوه دهانشان هم نجس شده است باید اجتناب کنند، دوری کنند که جزء پلیدیهاست، جزء نجسیهاست، که باید ترک کنند. این است که امر می‌فرمایند که از آن دوری کنید. بعد فرمود هر کسی بخورد حدّ می‌زنیم، این است که جلوگیری شد و دیگر کسی جرأت نکرد. یک نفر یا دو نفر را حدّ زدند، خبر آوردند که فلانی شراب خورده است، بنابراین او را حدّ زدند، هشتاد تازیانه بر او زدند، دیگر ترک شد و هیچ‌کس جرأت نداشت که شراب بخورد.

صَدَقَ اللهُ العَلیُّ العَظیمُ

۱۵- شرح آیاتی از قرآن کریم در مورد رعایت حق الله و حق النّاس

اَعُوُذُ بِاللهِ مِنَ الشَیطانِ الرَّجیمِ

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ

حَقُّ الله آن وظایفی است که هر فردی نسبت به خدا باید انجام دهد، مانند امور عبادی، اموری که مربوط به بندگی خداست، یا امور اجتماعی که ضرری به دیگران ندارد و مربوط به دیگران نیست، اینها را حق الله می نامند. حَقُّ النّاس یعنی آنچه که ارتباط او را با افراد می رساند، حَقُّ الله چون بین بنده و خداست، اگر کوتاهی کنیم در انجام وظیفه و بعد مُتنبّه بشویم، توبه کنیم و درخواست عفو کنیم، خداوند اَرحَمُ الرّاحِمین است و می پذیرد، عفو می کند، که خودش وعده فرموده، **هُوَ الَّذی یَقبَلُ التَّوبَةَ عَن عِبادِهِ** یا آیات دیگری که در این باره رسیده است، **وَ یَعفُو عَنِ السَّیِّئات**، وقتی است که بین بنده و خدا باشد.

اگر کوتاهی کرده باشد در انجام وظایف، یا خلاف شرعی مرتکب شده باشد، و در عین حال صدمه به دیگری نداشته باشد و آن وقت توبه کند، خداوند عفو می فرماید. ولی در حَقُّ النّاس این طور نیست، برای اینکه خدا میل دارد که بین مردم روابط نیک باشد و افراد با هم به محبّت و اتّفاق و اتّحاد باشند که **تَعاوَنوُا عَلَی البِرِّ وَ التَّقوی**، کمک کار همدیگر باشند در امور.

بنابراین اگر ما حق دیگری را تضییع کنیم، یا صدمه به دیگری برسانیم، هر چه هم به خداوند متوسّل بشویم، خداوند عفو نمی فرماید، تا وقتی که آن طرف راضی بشود، وقتی طرف راضی شد آن وقت ممکن است خداوند عفو بفرماید. قضیّه حضرت یوسف علیه السّلام و برادران او، تعدّی و ظلمی که نسبت به یوسف شد از طرف برادران بود، آمدند وقتی که معلوم شد که یوسف زنده است و پیراهنش را فرستاد برای پدر بزرگوارش، حالا آن هم اختلافست که چه پیراهنی بود؟ بعضی می گویند همان پیراهنی بود که حضرت یعقوب بازوبندی قرار داد به بازویش، که در اخبار می نویسند این پیراهن بود که موقعی که حضرت ابراهیم را در آتش انداختند، جبرئیل آن پیراهن را برای حضرت آورد و ابراهیم پوشید و بعد از ابراهیم به جانشین آن حضرت، یعنی اسحاق رسید، از حضرت اسحاق به حضرت یعقوب و یعقوب همان پیراهن را بازوبند قرار داد و به بازوی یوسف بست که موقعی که خواستند او را در چاه بیاندازند، لباسهایش را درآوردند، پیراهنش را خواستند درآورند، اصرار کرد که این پیراهن را برای من بگذارید که اگر زنده باشم تن پوش من باشد، اگر هم بمیرم کفن من باشد، این پیراهن را از تن من در نیاورید، ولی برادرها قبول نکردند و آن پیراهن را هم از تنش درآوردند و تا وارد چاه شد لخت بود، جبرئیل به صورت پدر بزرگوارش بر او ظهور کرد و بعد اظهار کرد این بازوبند را باز کن! و پیراهنی که در آن است بپوش. او هم پیراهن را پوشید و در اخبار رسیده است که همین پیراهن را یوسف برای یعقوب فرستاد. آن پیراهنی که:

زِمصرش بوی پیراهن شنیدی!

آن پیراهن ولایتی بود، آن پیراهن نبوّتی بود، آن پیراهنی بود که ابراهیم پوشیده بود، همان را فرستاد برای یعقوب، یعقوب هم وقتی خبر یوسف را شنید بینا شد.

بعضی هم گفته‌اند همان پیراهن تنش بود، (بالأخره آن بوی محبوب اثر می‌کند) پیراهن تنش را فرستاد، به هر حال وقتی آوردند و معلوم شد که حضرت یوسف زنده است، اینها آمدند به دست و پای یعقوب افتادند و درخواست عفو کردند، عذرخواهی کردند، آن وقت حضرت یعقوب می‌فرماید: **سَوفَ اِستَغفِرُلَکُم**، زود است که

استغفار کنم برای شما از خدای خودم، یعنی طلب عفو کنم از خدا، نفرمود که عفو می‌کنم یا خداوند عفو می‌کند. برای چه؟ به واسطه اینکه حقّ یوسف بود، تعدّی و ظلم بر یوسف کرده بودند و یعقوب می‌خواست بفهماند که چون شما نسبت به او تعدّی کرده اید، تا یوسف راضی نشود، خداوند هم عفو نمی‌فرماید. این است که فرمود: **سَوفَ اِستَغفِرُلَکُم**. وقتی همانها آمدند خدمت حضرت یوسف و عرض کردند که تو از ما عفو کن، ببخش! و از خداوند برای ما طلب مغفرت کن (یوسف نمایندهٔ خداست و عفوش به مصداق **سَبَقَت رَحمَتُهُ غَضَبَهُ** است)، همانطور که خداوند عفو می‌فرماید، نماینده خدا هم زود عفو می‌کند، اگر رو به سوی او بروند و درخواست کنند، او عفو می‌کند. این است که یوسف هم فرمود: **لا تَثریبَ عَلَیکُم الیَومَ یَغفِرُ اللهُ لَکُم**، امروز هیچ بر شما سرزنشی نیست و همین حالا خداوند می‌آمرزد شما را، نفرمود بعد خداوند می‌آمرزد، برای اینکه حقّ او بود، همین که او عفو کرد خداوند نیز عفو فرمود، برای اینکه حقُّ النّاس بود، تا یوسف عفو نکند یعقوب عفو نمی‌کند، تا یعقوب عفو نکند خداوند عفو نمی‌کند، پس حقُّ النّاس بیشتر مورد توجه خداست. باید کاملاً در این قسمت مخصوصاً مؤمن مراقبت کند.

در اخبار رسیده است که در روز قیامت هم همین طور است، یعنی اگر کسی از کسی افسردگی داشته باشد تا او عفو نکند، هرچه هم ایمانش کامل باشد، خداوند عفو نمی‌کند. ولی گاهی هست که خداوند وقتی اراده اش می‌خواهد تعلّق بگیرد، اشاره می‌کند به آن شخص، اشاره می‌فرماید یا خطاب می‌فرماید که میل داریم تو عفو کنی. اگر عفو کرد که چه بهتر، اگر باز هم گفت عفو نمی‌کنم آنوقت در اخبار رسیده است خداوند بهشتهای خیلی خوب نشان می‌دهد، جاهای بسیار خوب نشان می‌دهد که این شخص نگاه می‌کند و می‌گوید این چیست؟ مال کیست؟ ندا میرسد این مال اشخاصی است که از گنهکار عفو کنند، اشخاصی که حقّی به گردن دیگری داشته باشند و از او عفو و گذشت کنند، آن وقت عرض می‌کند من عفو کردم و خداوند هر دو را به بهشت می‌برد.

این اندازه حقُّ النّاس مهّم است. کسی که بر دیگری حقّی دارد، چه این به او صدمه ای زده و اذیّتی کرده، تا او را راضی نکند، خداوند راضی نمی‌شود. اگر طلبی دارد تا پولش را ندهد یا او گذشت کند (یا باید گذشت کند، یا باید پولش را بدهد) والاّ خداوند از او راضی نمی‌شود و علاوه بر آنکه در آخرت برای او صدمه ای دارد، در اینجا هم بی برکتی دارد.

متأسفانه امروز هم البتّه طوری شده که اصلاً اهمیّت به این چیزها داده نمی‌شود. کسی طلبی از دیگری دارد، اصلاً به فکر دادن نیست. این است که همین طور که فرمودند، ربا و فرع گرفتن معمول شده، یک علّتش این است که طرف می‌بیند هر چه، اگر قرضُ الحسنه بدهد او به فکر دادن نیست! مجبور است این هم سند رسمی بگیرد یا فرع مطالبه کند تا مجبور بشود که بدهد، که بسیاری از اوقات شده است که یک نفر بدهی دارد به شخصی که به عنوان قرضُ الحسنه به او داده، دیگری فرعی به او داده آنوقت او را جلوتر می‌اندازد، با اینکه این مثلاً موقعش جلوتر است و مدّتش جلوتر است، ولی به آن یکی می‌دهد، این می‌پرسد آخر چرا مال ما را ندادی؟ او می‌گوید آخر او طلب فرعی بود، او را جلوتر انداختم، این طرف هم مجبور می‌شود که بعداً همینطور خلاف شرع کند. هم ندادنش خلاف شرع است و هم سبب می‌شود که او در گناه بیفتد. حتّی در اخبار رسیده است که اگر فرض کنیم اوّلِ ظهر موقع انقضای مدّت طلب است، یعنی باید در امروز اوّل ظهر بعد از دو ماه، مثلاً دو ماهه است، سر دو ماه بدهی را بدهد و موجود هم دارد و اوّل ظهر

رسیده، با اینکه در اخبار رسیده است به اینکه نماز اوّل ظهر فضیلت دارد، حالا به عقیده ما که نماز مغرب مهم تر است، باز با اینکه فضیلت نماز اوّل مغرب خیلی زیاد است و باید اوّل وقت نماز خواند، معذلک اگر بتواند دادن قرض مقدّم است، برود قرضش را بدهد و بعد نماز بخواند، این اندازه اهمیّت داده شده است که با اینکه می‌فرماید: **اوّلُ الوَقتِ رِضوانُ اللهِ وَ آخِرُ الوَقتِ غُفرانُ اللهِ**، یعنی نماز در اوّل وقت باعث خشنودی خداست و در آخر وقت باعث بخشش خداست، یعنی به دلیل اینکه وقتش تأخیر شده او می‌بخشد و عفو می‌کند، ولی معذلک اگر در آن موقع باید بدهی خودش را بدهد، آن دادن بدهی مقدّم است برخواندن نماز! ولی ما نه در حقُّ النّاس و نه حقُّ الله، هیچ کدام را آن طوری که باید و شاید رعایت نمی‌کنیم و باز هم در حقُّ الله، اَلحَمدُلله فقرا و در حقُّ الناس هم بسیاری از فقرا از دیگران مقیّدترند و بهتر مراقبت می‌کنند، ولی باز هم بیشتر از این باید رعایت کرد. باید روش بزرگان دین را سرمشق خودمان قرار بدهیم. پیغمبر صَلّی اللهُ عَلَیهِ و آلِهِ در آن مرض آخر که همه می‌دانیم و شنیده ایم، فرمود که من رفتنی هستم و نمی‌خواهم که وقتی از دنیا می‌روم کسی حقّی به گردن من داشته باشد، اگر کسی نسبت به من حقّی بر گردن من دارد، بگوید تا جبران کنم. کسی بلند شد و حرکت کرد، عرض کرد یا رسول الله من فلان روز که عصای مَمشوق را در دست داشتی، خواستی به شتر بزنی، خورد به من، به شانه من خورد و من می‌خواهم قصاص بکنم.

حضرت فرمودند بسیار خوب، بروید عصای مَمشوق خانه فاطمه است، بگیرید. آمدند خدمت حضرت فاطمه زهرا عرض کردند، فرمود برای چه؟ این عصا را پدرم در مسافرت به همراه می‌برد؟ عرض کردند که قضیّه این است که فلان شخص درخواست قصاص کرده به اینطور، فاطمه زهرا شروع کرد به گریه کردن و به حَسَنین فرمود بروید به دست و پای او بیفتید و اظهار کنید: جدّ ما مریض است و طاقت ندارد که تو به او عصا بزنی. اینها آمدند به دست و پای او افتادند، التماس کردند. قبول نکرد! همه مردم به گریه درآمدند، همه آمدند به او التماس کردند که دست بردار، گذشت کن، گفت ممکن نیست! گذشت نمی‌کنم. عصا هم در دستش و آمد جلو خدمت حضرت، بعد عرض کرد که آن موقعی که شما عصا را زدید، شانه من برهنه بود و من می‌خواهم شانه شما هم برهنه باشد، حضرت پیراهن را بیرون آوردند و شانه را برهنه کردند. اینجا دیگر صدای گریه و فریاد همه مردم بلند شد، یکدفعه به دست و پای حضرت افتاد و عرض کرد: یا رسول الله دستم خشک باد که این کار را بکنم! شانه را بوسید و گفت من مقصودم این بود که شانه مبارک را ببوسم، برای اینکه وقتی دهانم به شانه مبارک تو بخورد امید هست که از عذاب خدایی نجات پیدا کنم.

مقصود اینکه عمل پیغمبر اینطور بود. حالا ما باید مقایسه کنیم ببینیم که کدام رفتار ما مطابق دستور پیغمبر است، این قسمت ها را در نظر داشته باشیم، اگر ما واقعاً مدّعی پیروی از آن حضرت هستیم، بزرگان دین ما رفتارشان این جور بوده پس ما هم باید همینطور رفتار کنیم، ما هم باید حتی الامکان گذشت کنیم، نه آنکه برخلاف، بخواهیم اگر هم خلافی نسبت به ما بکنند، اگر صدمه ای به ما بزنند ما بخواهیم ده برابر انتقام بکشیم! بلکه عفو را خداوند پسندیده دارد، **خُذِ العَفوَ وَ اٰمُر بِالعُرفِ**، امر به پیغمبر می‌فرماید که عفو کن و امر به نیکی کن و امر به عُرف بکن. از این جهت حقُّ النّاس را ما باید خیلی مراقبت بکنیم، کسی از ما ناراضی نشود، حقّ دیگری را غصب نکنیم، تعدّی به دیگری نکنیم و صدمه به دیگری نزنیم که در همین دنیا هم نتایج بدی دارد تا چه رسد به آخرت!

صَدَقَ اللهُ العَلِیُّ العَظِیمُ

۱۶- در بیان سؤال و اعتراض مغرضین درباره وحدت وجود و پاسخ آن

اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَیطانِ الرَّجیم

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ

بعضی ها راجع به عرفان سؤالاتی دارند، باید مراجعه به کتب عرفا کنند، ببینند از فحوای مطالبی که نوشته‌اند چه چیزی مفهوم می‌شود؟ تا درک کنند و از جمله مرحوم آقای مجذوب علیشاه رساله ای دارند به نام اعتقادات، که عقاید و اعتقادات سلسله خودشان را هم کاملاً مرقوم می‌فرمایند. مرحوم آقای شهید در اوّل تفسیر، در ضمن خطبه و حمد خدا، عقاید خودشان را هم مرقوم می‌فرمایند.

در سؤالاتی هم که شده است به اختلاف، یکی همانطور که گفتیم جنبه اعتراض دارد، بعضی ها هم جنبه سؤال و استفهام دارد، ولی خلاصه عقاید ما این است که ما می‌گوییم آنچه داریم از پیغمبر (ص) و ائمه طاهرین عَلَیهِمُ السَّلام داریم. ما از خودمان هیچ نداریم. به واسطه اینکه ما می‌گوییم دخالت در امور دینی به طور کلّی بدون اجازه از شخص مجاز تا به امام برسد به هیچ وجه جایز نیست، که حتّی می‌گوییم نماز جماعت باید با اجازه باشد و سایر امور هم همینطور، بدون اجازه نباید باشد، پس ما چطور از خودمان چیزی درمی آوریم؟ ما که این جور مقیّد هستیم که امور دینی را باید با اجازه عمل کنیم و بدون اجازه نمی‌توانیم، چطور می‌شود که از خودمان مطلبی دربیاوریم؟ اینهایی که بعضی می‌گویند ما بدعت در دین گذاشتیم و امثال اینها، اینطور نیست و ما هر چه داریم از ائمه داریم. مرحوم آقای شیخ عبدالله حائری فرموده بودند: هر چیزی که به ما ایراد می‌گیرند ما مدرک آن را در خود آیات و اخبار داریم، یعنی مدرک عقیده خودمان را از آیات و اخبار می‌آوریم که بدانند که ما از خودمان هیچ نداریم. مثلاً یکی عقیده وحدت وجود است. اینها می‌گویند صوفی ها معتقدند، با یک دسته ای به قول خودشان از صوفیه معتقدند به وحدت وجود. آن وقت نفهمیده‌اند که معنی وحدت وجود چیست! و گفته‌اند به اینکه اینها معتقدند به وحدت وجود، یعنی اَلعَیاذُ بِالله همه موجودات خدا هستند، همه خدایند، یعنی وجود یکی است پس همه خدا هستند، خدا وجود دارد ما هم وجود داریم، این درخت هم وجود دارد، این دیوار هم وجود دارد پس همه وجود دارند پس همه خدا هستند، اَلعَیاذُ بِالله! در صورتی که درک نکرده‌اند و نفهمیده‌اند که این کثرت وجود است نه وحدت وجود! که این قدر خدایان متعدد شرک است!

به عقیده آنها این وحدت وجود نمی‌شود که آنها می‌گویند، بلکه این کثرت وجود است! یکی از علمای بزرگ آنها مثلاً مانند آخوند ملّا صدرا می‌گوید **بَسیطُ الحَقیقَةُ کُلُّ الاَشیاءِ** یعنی آنچه که حقیقتش بسیط است و ترکیبی در آن نیست و وجود بسطِ بسیط هست، همه اشیاست. آنوقت او خیال کرده بود که **بَسیطُ الحَقیقَةَ کُلُّ الاَشیاءِ** پس بنابراین **کُلُّ الاَشیاءِ هم بَسیطُ الحَقیقة** است! این است که عصا به فضله سگ زده بود و گفته بود «بَسیطُ الحَقیقَة» این قدر عدم درک داشت و درکش درست نبود، که برعکس! در صورتی که به عقیده خود آنها از نظر علمی و منطقی، عکس موجبهٔ کلّیه موجبهٔ جزئیه است آن وقت در معنا **بَسیطُ الحَقیقَة کُلُّ الاَشیاءِ** یعنی **کُلُّ بَسیطُ الحَقیقَةَ کُلُّ الاَشیاء، هر بَسیطُ الحَقیقه ای کُلُّ الاَشیا** است بسیط الحقیقه هم که یکی است و حق تعالی شأنه است پس **کُلُّ بَسیطُ الحَقیقَةُ کُلُّ الاَشیاءِ** درست است ولی **کُلُّ الاَشیاءِ کُلُّ بَسیطُ الحَقیقَة** درست نیست. ولی چون نمی‌فهمند، «چون ندیدند حقیقت، رهِ افسانه زدند» آن وقت خیال کرده‌اند صوفیه معتقدند

به اینکه همۀ عالم و همه موجودات خدا هستند، اَلعَیاذُبِالله در صورتی که این جور نیست. ما می‌گوییم اصلاً حقیقت هستی یکی است، یک حقیقت بیشتر نیست و آن چیزی که هستی از خودش باشد و از غیر نگرفته باشد ذات حق است تعالی شأنه، والا بقیه همه از او گرفته اند، یعنی خودشان وجود ندارند، خودشان از خودشان وجود ندارند، کدام یکی از موجودات و اشیاء از خودشان وجود دارند؟ همه از حق است تعالی شأنه، آن که حقیقت هستی است و عین هستی است که دیگر هستی از او مُنفَکّ نمی‌شود ذات حق است تعالی شأنه، این را هم اگر یکی نگوییم این شرک است. موجودات همه از او بهره گرفته‌اند و آن شعاع نور حق است که تجلّی کرده و اینها را ایجاد کرده و ظهور داده و چون تجلّی حق تعالی و افاضه حق تعالی شد آن وقت اینها ظهور پیدا کرده اند، مثل اینکه ما می‌گوییم شعاع یکی است، شعاع یا خورشید یکی است، نورخورشید یکی است، آنوقت یکی بیاید بگوید که این دروغ است! به واسطه اینکه شما در اینجا در این اتاق رنگ نور خورشید قرمز است، در آن اتاق رنگ نورش زرد است، در آن اتاقِ دیگر سفید است. پس این چطور می‌شود که نور خورشید یکی است؟ در صورتی که فکر نمی‌کنند این حجاب ها، این پرده ها، اینها که برداشته بشود همه یکی است و همه نور خورشید است. همانگونه که می‌فرماید:

عالم همه شیشـــه های گوناگـون بود تابید در او پرتـــو خورشیـد وجود
هر شیشه که سرخ بود یا زرد و کبود خورشید در او هر آنچه او بود نمود

این شیشه است که حائل است بین ما و خورشید! پس این استعداد و ماهیات خود افراد است که تغییر می‌کند و تَعَیُّناتِ مختلفه پیدا می‌شود، **جائَتِ الکَثرَةُ کَم شِئتَ** و الاّ حقیقت هستی یکیست، حقیقت نور یکی است و هیچ نمی‌شود در او اثنینیّت قائل شد. اگر ما بگوییم حقیقت هستی مختلف است یعنی هستی ما غیر از آن است که خدا داده و هستی را او به ما داده، آن وقت ما بگوییم از خودمان استقلال داریم که این شرک است! پس این طوری که ما معنی می‌کنیم که می‌گوید:

کُلُّ ما فِی الکَونِ وَهمٌ اَو خیالٌ اَو عُکـوسٌ فی مَـرایا اَو ظِلالٌ

هر چه در عالمِ وجود هست یا وهم است (وَهم یا قوۀ واهمه آن است که خودش از خودش می‌سازد و می‌تراشد) یا خیالات است یعنی اینها مانند همان خیالاتیست که ما مثلاً انسان دو سر خیال می‌کنیم، انسان صد زرعی خیال می‌کنیم، اینها خیالات موهومی است که خودمان می‌تراشیم. این عالم هم همینطور، این عالم از خودش هستی ای ندارد، از خودش حقیقتی ندارد، بلکه افاضه حق است. اَو خیالٌ، خیال یعنی منعکس می‌شود از خارج در ذهن انسان، خیال هم یعنی همان انعکاس نور حق است تعالی شأنه که اینطور اختلاف پیدا شده، اَو عُکُوسٌ فی مَرایا، یا اینکه مثل آینه، تصویرهایی که در آینه هست، آیا این صورت هایی که در آینه هست از خودشان وجود دارند؟ نه! هیچکدام از خودشان وجود ندارند، بلکه همان شاخص که ایستاده آن وقت در آینه صورت ایجاد می‌شود، پس این پرتوی آن صورتی یا شاخصی است که آنجا ایستاده است والاّ عکسی که در آینه هست، صورتی که در آینه هست، هیچ استقامتی ندارد هیچ از خودش شخصیتی ندارد. اَوظِلالٌ، یا سایه ها هستند، هیچ وقت می‌شود گفت که سایه هم از خودش شخصیتی دارد؟ سایه به محض اینکه شاخص از اینجا رفت، ذی ظلّ حرکت کرد آن هم حرکت می‌کند، اگر از آن طرف رفت به آن طرف می‌رود، سایه که از خودش چیزی ندارد، این عالم سایه حق است تعالی شأنه. **اَلَم تَرَ اِلی رَبِّکَ کَیفَ مَدَّ الظِلَّ وَ لَو شاءَ لَجَعَلَهُ ساکِناً**، اینها همه سایه حق تعالی هستند. یعنی افاضه نور اوست که ماهیّات در

جلو حکم حجابی پیدا می‌کنند، سایه ای پیدا می‌شود.
پس بنابراین به عقیدهٔ ما هر کسی معتقد به وحدت وجود نباشد، مشرک است. یعنی باید بگوییم وجود حقیقی مخصوص ذات حق است تعالی شأنه و اوست که یکی است:

که یکی هست و هیچ نیست جز او   وَحــــدَهُ لا اِلـــــهَ اِلاّ هُــــــو

این «هیچ نیست جز او» یعنی همان وحدت وجود است. یا آن دیگری: **لَیسَ فِی الدّار غَیرَهُ الدَّار** غیر اویی نیست. آنوقت نمی‌فهمند، بر ما ایراد می‌گیرند، که ما وحدت وجودی هستیم! می‌گوییم بفهمید و معنی اش را درک کنید و بعد ایراد و اعتراض کنید، نه اینکه از همان اوّل، نفهمیده و درک نکرد اعتراض کنید!
در زمان مرحوم آقای شهید یک عدّه از دشمنان دین، خدمت مرحوم آخوند ملّا کاظم خراسانی رفته بودند و استشهادی کرده بودند از علما به اینکه ایشان کافر هستند، چند نفری هم فتوی داده بودند، بعد آورده بودند در نجف، (این را آقای صوفی از قول پدرشان که از شاگردان مخصوص و خواص مرحوم آخوند خراسانی بوده و بعد مشرف شده نقل می‌کردند) کاغذ را آورده بودند که شما هم فتوی بدهید به کُفر ایشان و دیگر اگر ایشان فتوی می‌دادند دیگر کافی بود. یعنی کافی می‌دانستند، ایشان نگاه کرده بودند و جواب نداده بودند، باز مجدّد آمده بودند چند نفر دیگر به اصرار، ایشان گفته بودند آخر من که نه حاجی ملا سلطان را دیده ام، نه تألیفاتش را مطالعه کرده ام و نه از اعتقاداتش خبر دارم. من چطور بنویسم که این کافر است؟ شخصی که من اصلاً آشنایی ندارم به اعتقاداتش وارد نیستم چطور بنویسم؟ اینها می‌گویند که ما کتاب تفسیرش را برای شما می‌آوریم که مطالعه کنید.
تفسیر بَیانُ السَّعادَه را می‌برند پیش آخوند، چون همینطور که گفتم اعتقاداتش را در اوّل تفسیر مفصّل نوشته اند، هم اثنی عشری بودن و هم اینکه **اَشهَدُ اَنَّ المَوتَ حَقٌّ وَ القَبرَ حَقٌ** و همینطور همه اینها را مرقوم می‌فرمایند و سؤال **مُنکَرٍ وَ نَکیرٍ حَقٌ** و...
آخوند هم با دقت مطالعه می‌کند از اوّل تفسیر، بعد از سی، چهل روز کتاب را پس می‌دهند. اینها می‌آیند می‌گویند حالا که کتاب را مطالعه کردید و دقّت کردید دیگر حکم کفرش را بنویسید! ایشان جواب می‌دهند که اگر من تکفیر بکنم نویسنده این کتاب را، بعد او بنویسد فلانی کافر است یعنی من کافر هستم حق با اوست! برای چه؟ به واسطه اینکه کسی که همه عقایدش عقاید اسلامی است و تمامی دستوراتی که در اینجا داده شده دستورات اسلامی و تشیّع است، آن وقت من چطور او را تکفیر کنم؟ کسی که مسلمی را تا چه رسد به مؤمن! کسی که مسلمی را تکفیر کند او کافر است، پس من اگر او را تکفیر کنم، او حق دارد که مرا تکفیر کند! و حرف او درست است.
حالا اینطور است، این اشخاصی که اینها نفهمیده و دقّت نکرده از روی اغراض، بعضی ها روی غرض شخصی و عناد (قصد دین ندارند) بعضی ها هم روی سادگی و نفهمی! می‌گویند فلان کس خیلی آدم زاهدیست، آدم مقدّسیست یا عالمیست، امام جماعت است و بدگویی می‌کند از ما، پس این درست است! باور می‌کنند، بعضی ها این جوری و بعضی ها هم واقعاً از راه خداجویی است، آنهایی که از روی غرض است و روی حبّ دنیا و حسد است آنها اگر هر چه به آنها اثبات بشود، قبول نمی‌کنند، مثل اینکه هر چه هم ما ثابت کنیم حالا شب است، او می‌گوید نخیر! حالا روز است، به واسطه اینکه روشن است، همدیگر را می‌بینیم و امثال اینها، مغالطه می‌کند. آن اشخاصی که روی سادگی هست، اگر واقعاً خداجو باشند می‌روند تحقیق می‌کنند و

بعد وقتی بفهمند که اشتباه است به اشتباهشان واقف می‌شوند، عذرخواهی می‌کنند. قضیهٔ مرحوم ملامحسن فیض و ملاطاهر اردستانی، مرحوم فیض درویش شده بود، از علمای بسیار بزرگ بود، جلیل القدر و از عرفا و صوفیه بود، آن وقت مرحوم ملاطاهر اردستانی از علمای بسیار بزرگ بوده، ملاطاهر از اردستان بوده، ملا محسن فیض از کاشان، نزدیک هم بوده اردستان و کاشان، وقتی شنیده بود که ملامحسن رفته صوفی شده از آن به بعد می‌گفته ملا مُسیئِ فیض، تا بعداً عقاید فیض را دیده و نوشته هایش را مطالعه کرده، دقت کرده و دیده که نخیر! بسیار شخص بزرگی است، این عقاید همان عقاید حقیقه تشیّع است و چیز دیگری نیست، چیزی که کفرش را ثابت کند، نیست. این است که حرکت می‌کند و می‌آید به کاشان، گمان می‌کنم پای پیاده هم آمده بوده و مستقیم می‌رود درِ منزل ملا محسن فیض، در می‌زند، اتفاقاً خود ملامحسن جواب می‌دهند.

می گویند کیست؟ بعد جواب می‌گوید که **یا مُحسِنُ قَد اَتاکَ المُسیىء**، ای محسن، شخص بدکاری پیش تو آمده است (همان دعایی که ما می‌خوانیم برای خدا) آن وقت در را باز می‌کنند و عذرخواهی می‌کند و نهایت علاقه مندی اظهار می‌کند. چون روی غرض نبوده این گونه بوده! یا بسیاری از مشایخ ما، مرحوم آقای معطّر علیشاه که از مأذونین زمان حضرت نور علیشاه اوّل بوده، ایشان مخالف با درویشی بودند و بدگویی هم می‌کرده اند، در همان جا بدگویی می‌کرده اند، ولی بعداً کم کم با مرحوم آقای مظفّر علیشاه معاشرت کردند و آنوقت درک کردند به اینکه نخیر! اشتباه است و راهی که اینها می‌روند صحیح است. این است که برمی گردند می‌آیند درویش می‌شوند، مشرّف می‌شوند و بعد از مأذونین می‌شوند، از مجازین می‌شوند، به نام معطّر علیشاه که در تهران در مزار سیّد ناصرالدّین مدفون هستند.

یا خود حضرت مظفّر علیشاه، مظفّر علیشاه هم از علمای مرجع تقلید بودند و مخالف بودند با تصوّف، یک مرتبه مشتاق علیشاه را می‌بینند و ربوده مشتاق می‌شوند، مفتون می‌شوند، مجذوب می‌شوند، یعنی مذاکراتی میشود که مجذوب می‌شوند، با اینکه بعضی می‌گویند مشتاق مجاز هم نبوده، از مشایخ نبوده ولی در آنجا فقط حضرت نور علیشاه اوّل به او اجازه می‌دهند که مظفر علیشاه را دستگیری کنند، فقط این یک نفر را، آنوقت میرزا محمّدتقی اسمشان بوده، بعداً هم که مشرّف می‌شوند خدمت نور علیشاه اوّل می‌رسند و مجاز می‌شوند. یا مرحوم آقای حاج شیخ عبدالله حائری، رحمت علیشاه، ایشان پسر کوچک مرحوم شیخ زین العابدین مازندرانی بودند. وقتی که مرحوم آقای سلطان علیشاه از سفر مکّه برمی گردند، در عتبات آقایان علما دیدن می‌کنند، بعضی ها را ایشان می‌روند برای ملاقات، از جمله مرحوم حاج شیخ زین العابدین که بسیار فقیه و بزرگوار زاهدی بوده از مرحوم آقای شهید دیدن می‌کنند و بعد ایشان بازدید می‌کنند.

آن وقت به فرزندانشان می‌گویند که فلان کسی می‌خواهند بیایند و شماها هم بیایید. آن سه نفر دیگر می‌روند ولی آقای حاج شیخ عبدالله می‌گویند یک درویش صوفی ای است! من برای چه بیایم؟ نمی‌آیم! اصلاً مجلسشان نمی‌روم، طبقه بالا بوده، وقتی مرحوم آقای شهید پایین می‌آیند، اتفاقاً آقای حاج شیخ عبدالله ایستاده بودند، مجبوراً سلام می‌کنند، ایشان هم نهایت لطف و محبّت می‌کنند و احوالپرسی می‌نمایند و می‌فرمایند نیامدید؟ شما را ندیدم! و امثال اینها، همین سبب می‌شود آقای حاج شیخ عبدالله مجذوب می‌شود و می‌آید دنبال ایشان و بالاخره به فقر مشرّف می‌شوند. برای چه؟ به واسطه اینکه آن مخالفتی هم که بود روی هوی و غرض نبود، بلکه برای خدا بود و برای خدا وقتی باشد به اشتباهشان بعداً واقف می‌شوند،

که مرحوم آقای نورعلیشاه ثانی فرموده بودند که ما کسی را که از ما بدگویی کند اگر برای خدا باشد ما او را دوست داریم، چون ما که از خودمان چیزی نداریم! ما به خدا دعوت می‌کنیم، او هم برای خداست، پس ما دوستش داریم، اگر کسی از ما بدگویی کند برای خدا دوستش داریم.

پس این عدّه، یعنی عدّه ای که قصدشان فهمیدن باشد، آنها بالاخره به اشتباهشان واقف می‌شوند، یا اگر قصدشان خدا باشد متوجّه می‌شوند و رأی شان برمی گردد. ولی آنهایی که روی عناد است و برای خدا نیست، خداخواهی نیست، البتّه آنها فرقی نمی‌کند، که لا یؤمِنونَ، آنها ایمان نمی‌آورند. ایرادات دیگری هم که هست و بعضی ها سؤالاتی می‌کنند درباره اعمال ما، درباره عقاید ما، همه اش را ما روی مبانی آیات و اخبار می‌گوییم و الاّ از خودمان هیچ چیز نداریم!

صَدَقَ اللهُ العَلِی العَظیمُ

۱۷- شرح آیه سی ام سوره بقره در مورد آفرینش انسان

اَعُوُذُ بِاللهِ مِنَ الشَیطانِ الرَّجیم

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ

در اوّل سوره حکایت خلقت آدم را می‌فرماید که خداوند خطاب به ملائکه می‌فرماید:

من در روی زمین خلیفه برای خودم قرار می‌دهم (قرار دهنده هستم) نه یک موقع معیّن، یعنی همیشه در روی زمین خلیفه برای خودم باید باشد. **اِنّی جاعِلٌ فِی الاَرضِ خَلیفَة** آن وقت ملائکه گفتند: **اَتَجعَلُ فیها مَن یُفسدُ فیها وَ یَسفِکُ الدِّماءَ**، چون ظاهرش را می‌دانستند که ظاهر بشر چگونه است، این است که عرض کردند: آیا در روی زمین کسی را قرار می‌دهدی که کارش اِفساد و خونریزی باشد؟ **مَن یُفسدُ فیها وَ یَسفِکُ الدِّماءَ**؟ و حال آنکه ما هستیم، ما تسبیح به حمد تو می‌کنیم و تقدیس می‌کنیم تو را، یعنی همیشه کارمان عبادت است و تسبیح و تقدیس توست **وَ نَحنُ نُسَبِّحُ بِحَمدِکَ، قالَ اِنّی اَعلَمِ ما لا تَعلَمُونَ**، خداوند می‌فرماید: من می‌دانم آنچه را که شما نمی‌دانید، یعنی من بهتر از شما آگاه هستم. چون ملائکه یک طبیعت بیشتر ندارند، یعنی چون فقط یک جنبه علّیینی دارند، عالم عِلوی و مجرّدات، دیگر تحت تأثیر مادّیات واقع نشده‌اند که دو قوّه منافی هم و مخالف هم در مبارزه باشند. (قوّه مادّیت و روحانیّت، هر دو) برای اینکه آنها روحانی صِرف و مجرّد صِرف هستند و مادیتی در آنها نیست، این است که آن علاقه به عالم مادّه را ندارند و همیشه کارشان توجّه به آن عالم است و فقط عبادت خدا را در نظر دارند، امّا بشر دو وجهه دارد، وجهه مادّیت دارد و وجهه روحانیّت. از نظر روح چون از آن عالم است، مجرّد است و میل دارد که رو به عالم بالا برود. از نظر مادّه بدن او علاقه به این عالم دارد، این است که میل دارد چیزهایی که مطابق مقتضیات مادّه است و مطابق آن علایق جسمانی خودش است، آنها را ایجاد و به آنها برسد، آن لذت هایی که در عالم مادّه و برای مادّیات است به آنها برسد و آنچه که مخالف منظور اوست از آنها جلوگیری کند، این است که قوه غضبیّه و شهویّه در او ایجاد شده است (هم قوّه غضب و هم قوّه شهوت) آن وقت هم اسیر تن شده است، گاهی آن روح غلبه پیدا می‌کند و گاهی هم تن غلبه پیدا می‌کند و کمال در این است که مجاهده و مبارزه کند، با آن مقتضیّات نفسانی و مقتضیّات مادّی ستیز کند و روح را مسلّط کند، یعنی تن تحت تسلّط روح قرار بگیرد، نه اینکه روح تحت تأثیر تن واقع شود، روح تحت تأثیر تن واقع نشود مثل اینکه همانطور که مثال زدیم، روح در قفس که باشد واقعاً باید جوری باشد که علاقه به آن قفس نداشته باشد، یعنی میل داشته باشد و همیشه مایل باشد به اینکه آن قفس دَرَش باز شود و بیرون بیاید، که:

ای خوش آن روز که پرواز کنم تا بر دوست   به هوای سـرکویش پــر و بالی بــزنم

ولی چون مأمور است به این که در این قفس باشد، بسازد با آن قفس! منتها نه تحت تأثیر آن قفس واقع شود، خیال کند به اینکه فقط هر چه هست و نیست در این قفس است، یعنی دیگر در خارج زندگانی ندارد و آن حیات او به این قفس بسته است که بگوییم ما اگر از این دنیا رفتیم و بدنمان زیر خاک رفت دیگر از بین رفته ایم، روح دیگر عالم دیگری ندارد، مثل این است که بگوییم این مرغ فقط در این قفس می‌تواند زندگی کند، اگر آزاد بشود دیگر از بین رفته، در صورتی که اینطور نیست، آن عالمی که آزادیست به مراتب بالاتر از این عالم است، به مراتب بالاتر از این قفس است.

حالا اگر مشغول بشود و آن مرغ فقط علاقه داشته باشد به اینکه فقط در آن قفس زندگانی کند و دائماً

فریب رنگ و روی قفس را بخورد، مثلاً صاحبش قفس را رنگ و روغن بزند، صاحبش یک ظرف آبی بگذارد، ظرف دانه بگذارد ظرف خیلی زیبای قشنگی و آن مرغ هم خیال کند که اینها خیلی خوب است، رنگ و روغن داده‌اند قفس را، این ظرفی که برای آبش آورده‌اند چه ظرف زیبای قشنگی است! دل از او بر ندارد، آن ظرفی که دانه در آن می‌گذارند به آن علاقه پیدا کند، در واقع از مقصد اصلیش باز مانده است و به آنجا چسبیده، این است که گاهی هم ممکن است درِ قفس را هم باز کنند ولی مایل نباشد که برود، علاقه داشته باشد به اینکه حتماً در آن قفس بماند، این نقص خودش است. این است که گاهی هست که مجبوراً بیرونش می‌کنند، برای اینکه معمولاً تا اندازه ای این قفس برای او گنجایش دارد، بعد از مدّتی دیگر گنجایش ندارد.
پس بهتر این است که تا موقعی که در آن قفس هست باز هم فکرش این باشد که آزاد بشود، منتها خودش را زیاد ناراحت نکند که همیشه در فکر این باشد که فرار کند، نه! منتظر باشد که هر وقت در را باز کردند و گفتند بیا، فوری برود! که منتظر باشد و آزادانه برود، این است که از خودیّت خودش بگذرد، علاقه به قفس پیدا نکند و به فکر این باشد که رو به سوی آن عالم برود. قضیه آن طوطی! اینها البتّه هر کدام یک تنبیهاتی است، یک یادداشت هایی است، تذکراتی است که برای ما داده می‌شود، مولوی حکایت آن طوطی را ذکر می‌کند در مثنوی: تاجری طوطی ای داشت در قفس، خیلی هم به او علاقه مند بود، می‌خواست مسافرتی به هندوستان کند، آن وقت که می‌خواست مسافرت کند، آمد پیش آن طوطی و گفت که من می‌خواهم به وطن تو بروم. چون طوطی را از هندوستان می‌آوردند، طوطی در هندوستان خیلی زیاد است، خیلی! ما باغ هایی که می‌رفتیم، آثار باستانی که می‌رفتیم در آنجا گردش می‌کردیم و تماشا می‌کردیم، این درخت های بزرگ کهنی که بود یا روی ساختمان ها تمام پُر طوطی بود، در و دیوار همانطور ساختمان ها، اینها روی ساختمان ها حرکت می‌کردند. همین اندازه که در اینجا گنجشک هست، در آنجا طوطی هست و علاقه مندند، یعنی اصلاً مثل اینکه در آنجا مُتُوَطِّن هستند.
این بازرگان گفت که من می‌خواهم بروم برای هندوستان، برای وطن تو و آیا تو پیغامی داری؟ پیغامی اگر داری و کاری در آنجا داری بگو، تا من پیغام تو را ببرم. آن طوطی گفت که فقط سلام مرا به دوستان من برسان و به آنها بگو که من در این قفس گرفتار هستم، راه آزادی از این قفس چیست؟ شما به من نشان بدهید که چطور خودم را از این قفس آزاد کنم؟ گفت بسیار خوب.
وقتی آمد به هندوستان و در روی درخت طوطیهای بسیاری را دید، خطاب کرد به آنها (البتّه اینها مَثَل است، اینها رمز است، مقصود معانیش است و الاّ با طوطی اینطور صحبت بکنند و پیغام بدهد و بعد به آنها بگوید، اینطور نیست، مقصود معانیست) پیغام طوطی را بُرد برای آن طوطیها و گفت که من در آنجا یک طوطی ای دارم و وقتی که خواستم بیایم. این طور گفت و به شما سلام رساند و اظهار علاقه به آمدن پیش شما کرد و گفت که راه آزاد شدن از این قفس چیست؟ که من آزاد بشوم! ولو آنکه مال خودم است ولی چون پیغامی داده، من به شما پیغام او را می‌گویم. به محض اینکه این را گفت یکی از آن طوطی ها از آن بالا افتاد روی زمین و مُرد. این یک مرتبه ناراحت شد و گفت ای کاش این پیغام را نمی‌آوردم. معلوم می‌شود که این طوطی یکی از بستگان آن طوطیست، به محض اینکه اسم او را بردم حالش به هم خورد و افتاد و مُرد، او خیلی متأثّر شد، وقتی برگشت، آن طوطی خودش پرسید: که پیغام مرا بردی؟ گفت بله پیغام تو را بردم. گفت: چه جوابی دادند؟ این اوّل ملاحظه کرد، گفت این طوطی شاید ناراحت بشود از آن قضیه،

گفت نه، بگو ببینم آخر چه جوابی دادند؟ گفت واقعش به محض اینکه موضوع را به طوطیها گفتم، یکی از آن طوطیها از کمال ناراحتی از بالای درخت افتاد و مُرد! به محض اینکه این را گفت این طوطی هم روی همان پایه ای که وسط قفس بود، ایستاده بود، یک مرتبه دید که حالش به هم خورد و افتاد، در قفس افتاد و مُرد، آن بازرگان خیلی ناراحت شد، متأثّر شد گفت: کاش در آنجا نمی‌گفتم که آن طوطی نمی‌مرد! کاش در اینجا باز اظهار نمی‌کردم که این طوطی نمی‌مرد! و خیلی متأثّر شد گفت: طوطی ای که بمیرد چه فایده ای دارد؟ و باید او را از قفس بیرون بیاندازم، دَرِ قفس را باز کرد و طوطی را بیرون انداخت. یک مرتبه طوطی پرید به طرف دیوار، روی دیوار نشست، بازرگان گفت: عجب، تو مرا فریب دادی! چطور شد؟ گفت برای اینکه او به من نشان داد، یاد داد گفت اگر می‌خواهی که از قفس آزاد بشوی بمیر! بمیر که از قفس آزاد بشوی، وقتی مردی آزادت می‌کنند. این است که او به من دستور داد، من هم افتادم، تو خیال کردی که من مُردم، در را باز کردی و من آزاد شدم.

این است که مولوی مَثَل می‌زند به اینکه همانطور که در حدیث می‌فرماید: **مُوتوا قَبلَ اَن تَمُوتُوا**، بمیرید پیش از آنکه مرگ طبیعی برای شما پیدا بشود (یعنی مرگ اختیاری داشته باشید) از انانیّت خودتان، از هستی خودتان و از خودیت خودتان بمیرید تا از این قفس زودتر آزاد بشوید. یعنی این قفس مطیع شما باشد نه شما مطیع قفس باشید، این قفسِ تن در اختیار شما باشد که هر وقت که بخواهند آزاد کنند، در را باز کنند فوری بتوانید پرواز کنید که: **مُوتوا قَبلَ المَوتِ**، موت اختیاری که اصطلاح عرفا هست، این است.

پس انسان باید جدیّت کند که روح را مطیع تن قرار ندهد، بلکه تن را مطیع روح قرار دهد. فرمایش پیغمبر (ص) است که: **شَیطانی اَسلَمَ عَلی یَدی** هم معنیش این است. شیطان من بر دست من اسلام آورد، یعنی آن نفس سرکش که همیشه انسان را فریب می‌دهد و از خدا دور می‌کند، او تسلیم من شده است، یعنی هر چه من بگویم اطاعت می‌کند. من تسلیم او نیستم او تسلیم من شده است و کمال در این است که اینطور مطیع و تسلیم باشد. مطیع و تسلیم جان خودش باشد، تسلیم روح و عقل و ایمان خودش باشد. خداوند اینطور موجودی را می‌خواهد جانشین او و خلیفه او در روی زمین بشود، یعنی بتواند مبارزه کند، بتواند دیگران را هم راهنمایی کند و بتواند در این عالم که عالم مادّه است احاطه داشته باشد و توجّه به همه موجودات داشته باشد، ولی ملائکه کارشان عبادت است و غیر آن نمی‌توانند، یعنی آنها که قوّه شهویّه و قوّه غضبیّه ندارند که بگوییم تحت تأثیر واقع بشوند.

فرض کنیم یک مؤمنی هست که از همان اوّل تا آخر هیچ ناراحتی نداشته است، هیچ دشمنی برای او پیدا نشده، هیچ گرفتاری برای او پیدا نشده، آن وقت او خیلی اظهار علاقه و ایمان کند، خیلی اظهار عقیده کند، این که کمالی نیست! کمال در این است که هم دشمن برای او باشد، هم گرفتاری باشد، مرض هم داشته باشد، همه گونه ناراحتی هم داشته باشد، معذلک بتواند ایمان او غلبه پیدا بکند، معذلک بتواند ایمان خودش را حفظ کند. و الاّ کسی که هیچ ناراحتی برای او پیدا نشود، هیچ گرفتاری پیدا نشود، آن کس بر فرض هم بگوید ایمان دارد، عقیده دارد، هر چه هم بخواهد خدا به او بدهد و هر چه آرزویش باشد برآورده بشود، این که البتّه کمال نیست برای او! کمال در این است که هر چه گرفتاری پیدا بشود، هر چه ناراحتی برایش پیدا بشود، باز شکر کند، هر چه دشمن پیدا بشود که مانع ایمان او باشند و بخواهند او را از ایمانش جلوگیری کنند، باز هم مقاومت کند، در راه خدا جهاد کند، یعنی هم جهاد با نَفسش کند، هم جهاد با

دشمنان دین کند و هم مقاومت داشته باشد. پس اینطور شخصی لیاقت دارد که خلیفه خدا بشود. این است که خداوند آدم را خلق کرد که جامع بین دو جهت است، هم جنبه صوری و هم جنبه معنوی، یعنی دارای روح است که هم وجهه ملائکه باشد و هم وجهه مادّیت:

آدمیـــــزاد طُرفـــه معجـــونیست — از فرشـــته سرشـــته و از حیـــوان
گر کُنـــد میل این شود پـس از این — وَر کُنـد روبه آن شـــود بِـه از آن

باید این طوری باشد. اگر توجّهش فقط به این عالم و به مادّیات و دنیا باشد و به دنبال انجام امیال نفسانی خودش باشد، این پست تر از حیوان است، به واسطه اینکه اگر قوّه غضبیه بر او غلبه داشته باشد از سگ هم پست تر است، اگر قوّه شهویّه بر او غلبه داشته باشد از خوک هم پست تر است، ولی اگر بتواند اینها را تحت تأثیر خودش قرار بدهد و مهار کند، رام کند، که در موقعش اِعمال کند و از قوّه خدایی را جلو بیاندازد و همه چیز را تحت تأثیر ایمان قرار بدهد آن وقت از فرشته هم بالاتر است. این است که ما می‌گوییم انبیاء و اولیاء، مخصوصاً بزرگان دین ما، پیغمبران خدا، ائمه هدی علیهمُ السّلام از ملائکه هم بالاتر هستند، که جبرئیل، خادمِ اصحاب کسا است، خادم خمسۀ طیّبه است، یا جبرئیل آنطور که می‌گویند گهواره جُنبان حسین بن علی است. یعنی چه؟ یعنی مقامش بالاتر رسید.
پیغمبر (ص) در معراج به جایی رفت که دیگر جبرئیل در آنجا کاری نتواست بکند، جبرئیل ایستاد، حضرت فرمودند چرا در این راه پر خوف و خطر و طولانی مرا تنها می‌گذاری؟ عرض کرد دیگر از اینجا به بالا من راه ندارم که:

اگر یک سر موی برتر پرم — فروغ تجلّـــی بسوزد پـرم

ابتدا وقتی جبرئیل بر حضرت ظهور کرد بزرگ بود و نزدیک شد، نزدیک شد تا مطابق با خود حضرت شد و سبب شد که حضرت از دیدن جبرئیل وحشت کرد و چند روز تب و لرز کرد و
مریض شد، برای چه؟ به واسطۀ اینکه پیغمبر هنوز به آن مقام نرسیده بود، به آن مقام واقعی خودش نرسیده بود، ولی در آخر به جایی رسید که جبرئیل فرو ماند و پیغمبر رفت که:

احمد اَر بگشاید آن پر جلیل — تا ابد مدهوش ماند جبرئیل

آن موقع جبرئیل دیگر به مقام آنها نمی‌رسد.

صَدَقَ اللهُ العَلِیُّ العَظِیمُ

۱۸- شرح آیاتی از قرآن کریم در مورد تغییر قبله از مسجدالاقصی به مسجدالحرام

اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَیطانِ الرَّجیم

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ

می فرماید که ما می‌بینیم که روی تو در آسمان متوجّه قبلهٔ دیگریست، ما هم روی تو را قرار می‌دهیم به آن قبله ای که خودت می‌خواهی، پس روی خودت را به طرف مسجد الحرام کن و هر جا باشید روی خودتان را به طرف مسجدالحرام کنید. آنهایی که کتاب به آنها داده شده (که یهود و نصارا باشند) می‌دانند که این حق است از طرف خدای آنها، ولی کتمان می‌کنند، **وَ ما اللهُ بِغافِلٍ عَمّا یَعمَلُونَ**، خداوند غافل نیست از آنچه که آنها عمل می‌کنند. تو اگر هر آیه ای بیاوری برای آنها، برای اهل کتاب، برای یهود، قبله تو را پیروی نمی‌کنند، تو هم قبلهٔ آنها را پیروی نکن (یا نمی‌کنی)، **حَتّي بَعضُهُم**، حتی بعضی از آنها هم تابع قبلهٔ بعضی دیگر نیستند و اگر تو بخواهی پیروی هواهای آنها کنی، بعد از آنکه علم برای تو پیدا شده، تو هم ظلم کرده ای یعنی تو هم پیروی هواهای آنها را مکن.

این آیات درباره قبله نازل شد، البتّه خداوند در همه جا هست و هر جا و به هر طرف که متوجّه بشویم و رو به سوی او کنیم، فرقی نمی‌کند. چون اصل این است که روی دل را به سوی او کنیم و دل متوجّه او باشد، به ظاهر به هر طرف باشیم فرقی نمی‌کند، که آن آیه دیگر می‌فرماید: **فَاَینَما تُوَلّوُ فَثَّمَ وَجهُ اللهِ** هر جا رو بکنید، وجه خدا، روی خدا در آنجا هست. منتها وجهه امر را هم باید در نظر داشت، با آنکه در همه جا هست و از هر طرف که رو بکنیم رو به سوی اوست.

«در هر چه نظر کردم سیما تو می‌بینم»

معذلک وقتی که امر بشود که در عبادت خودتان و در نماز خودتان، رو به مسجد الحرام کنید و قبلهٔ شما اوست، یعنی رو به او کنید و او در جلو روی شما باشد، ما باید اطاعت امر بکنیم، یعنی خودش ایجاد شرف و مزیّت برای آن طرف می‌کند و همان وجههٔ امر ایجاد شرافت برای او می‌کند که باید اطاعت بکنیم. یعنی اگر نماز بخوانیم پشت به قبله، آن نماز باطل است، برای اینکه ملاک، امر است. مسجدالحرام برای چه معتبر شد؟ برای اینکه مورد عنایت حقّ است و او فرمود و ابراهیم فرمود که:

کعبه را که هر زمان عِزّ می‌فزود   آن زِ اخلاصـــات ابراهیـــم بود

آن برای اینکه دست ساخت ابراهیم بود و اسماعیل کمک کرد و طبق آنچه که رسیده است، اولین معبدی که ساخته شد، آنجا بود و مورد عنایت خداوند واقع شد و به امر او ساخته شد، از این جهت او را قبله قرار داد.**اِنَّ اَوَّلَ بَیتٍ وُضِعَ لِلنّاسِ لَلَّذی بِبَکَّةَ مُبارَکاً وَ هُدیً لِلعالَمین**[1] اوّلین خانه ای که برای مردم ساخته شد (که بعضی گفته‌اند یعنی اوّل ساختمانی که در عالم شد، به توسط آدم در آنجا بود) و بعضی هم گفته‌اند اوّل خانه عبادتگاه، اوّل مسجد و اوّل معبدی که در دنیا ساخته شد، آنجا بود. که هر دو درست است و آنجا محترم شد. پس وقتی بفرماید در موقع نماز رو به سوی او کنید، اگر ما بر خلاف آن رفتار کنیم این نماز

---

[1] - آیه ۹۶/ آل عمران

باطل است و ما باید حتماً رو به آنجا کنیم و همان وجهۀ امر را در نظر بگیریم.
در ابتدا که پیغمبر (ص) در مکّه بود، اختلاف است که چه جور پیغبر نماز می‌خواند؟ بعضی می‌گویند به اینکه حضرت رو به خانۀ کعبه نماز می‌خواند، در مسجد الحرام که بود، رو به خانه کعبه و در خارج از مسجدالحرام هم که بود، رو به خانۀ کعبه می‌فرمود و آن طرف قبله حضرت بود. بعضی می‌گویند که در آنجا هم اصل مسجد الاقصی بود. مسجد الاقصی یعنی مسجدی که دورتر است، مسجد دورتر یعنی آن مسجد و معبدی که در بیت المقدس بود که توسط حضرت داوود و حضرت سلیمان ساخته شده بود که بعداً معبد یهود قرار داده شد. چون حضرت موسی بیتُ اللّحم را ساخت (بیتُ الَّلحم حدود پنج شش فرسخ است تا بیت المقدس) و بعداً توسط حضرت داوود و حضرت سلیمان بیت المقدس ساخته شد. بعداً توجه یهود به آن جلب شد، چون حضرت داوود و سلیمان هر دو پیغمبر بودند و جانشین حضرت موسی در زمان خودشان بودند، آن مسجدی که آنها ساختند معبد قرار داده شد و مورد توجّه واقع شد. آن را عربها مسجد اقصی می‌گفتند، یعنی مسجد دورتر، مسجدالحرام مسجد نزدیک بود و آن مسجد دورتر بود، این است که آن را مسجد الاقصی می‌گفتند. بعضی می‌گویند که اگر ممکن می‌شد و طوری بود که می‌شد هر دو را مقابل قرار بدهد، باید طوری بخواند که رو به هر دو باشد. این است که در جایی که ممکن بود هر دو قبلۀ او واقع بشود، هر دو ملاک بود و رو به هر دو نماز باید بخواند. امّا جایی که میسر نبود که رو به هر دو باشد، وجه و سمت فرق می‌کند، مناط مسجداقصی بود، مسجد اقصی مقدّم بود، این در مکّه بود امّا وقتی که وارد مدینۀ منوّره شد، اختلافی نیست به اینکه رو به مسجد اقصی نماز می‌خواند. در ابتدا موقعی که حضرت وارد شهر مدینه شد، نماز به طرف مسجد اقصی بود و وضع طوری است در مدینه که مکّه در جنوب و نقطه جنوب، دو سه درجه تفاوت، انحراف دارد از نقطۀ جنوب (جنوب مدینه) و مسجد الاقصی در طرف مغرب مدینه واقع می‌شود، تقریباً این است که به کلّی در واقع یک ربع دایره ای با هم اختلاف پیدا می‌کنند، که اگر بخواهند تفاوتش را دقّت کنند، در حدود ربع دایره ای است. در ابتدا به مسجد اقصی نماز می‌خواند، که رو به طرف مغرب باشد، یهود که همیشه بهانه گیری می‌کردند (یعنی آنهایی که مغرض هستند، ایراد واقعی نمی‌توانند بگیرند، این است که همیشه ایرادهای بی سر و ته می‌گیرند) یهود که کارشان مخالفت با پیغمبر بود و مرکزشان هم مدینه بود، شروع کردند به ملامت کردن مسلمین، که شما که از خودتان قبله ای ندارید! قبله شما همان قبلۀ ماست، به مسجد اقصی نماز می‌خوانید، به بیت المقدّس نماز می‌خوانید، پس شما در واقع تابع ما هستید و پیرو ما هستید. این صحبت ها زیاد شد تا به گوش حضرت هم رسید. حضرت میل داشتند که طوری بشود که قبله مسلمین، غیر از قبله یهود واقع بشود، برای جواب گفتن به آنها و فرق کند، البتّه مدّتی بود حضرت اینطور میل داشتند.
هفده ماه تمام در مدینه به مسجد اقصی نماز می‌خواندند. تا روزی تشریف بردند به دیدن یکی از زنهای انصار در خارج از مدینه و از قبیله عَمروبنِ عَوف، تشریف بردند به آنجا و عدّه ای هم در خدمت حضرت بودند. ظهر شد، موقع نماز شد، حضرت شروع کردند به نماز خواندن به سوی مسجد اقصی در وسط نماز وحی نازل شد، این آیه شریفه: **قَد نَری تَقَلُّبَ وَجهَکَ شَطرَ المَسجِدِ الحَرام**، یعنی ما در آسمان دیدیم که میل تو و روی دل تو به مسجدالحرام است، بنابراین روهاتان را به طرف مسجد الحرام قرار بدهید و هر جا باشید در موقع نماز رو به مسجدالحرام بکنید (که خانه کعبه در وسط مسجدالحرام است در مکّه). این است که دستور

داده شد و در وسط نماز امر شد که همین نماز را هم آنچه هم باقی مانده باید رو به مسجدالحرام باشد، آن وقت این صفی که پشت سر حضرت بودند، یک عدّه این طرفتر بودند، حضرت وقتی رو را برگرداندند، اینها جلو واقع شدند و جلوتر شدند، برای اینکه ابتدا در پشت سر بودند. این اندازه تفاوت داشت، که دستور داده شد. دیدند که در بین نماز، حضرت رو را برگرداندند به طرف مسجدالحرام. این است که در آنجا بعداً مسجدی ساخته شد و نامش گذاشته شد مسجدُ القِبلَتَین یا مسجد ذو القِبلَتَین، یعنی مسجدی که دارای دو قبله است، قبل اول مسجدالحرام بود (آن محل که خانه آن زن بود، که الآن هم مسجدش هست در مدینه، در خارج مدینه که برای زیارت به آنجا می‌روند) و قبله دوم مسجد الاقصی بود، که مسجد ذوالقبلَتَین می‌گویند که صاحب دو قبله هست، یک قدری از نماز را به مسجدالاقصی خواند و بقیه را هم به مسجدالحرام و از آن به بعد دستور داده شد به اینکه نماز را باید به طرف مسجدالحرام بخوانید، قبله از این به بعد مسجدالحرام است.

از این جهت رسیده است به اینکه قبله در داخل مسجدالحرام، خود کعبه است. چون خانۀ کعبه در وسط مسجد واقع شده است، باید حتماً در تمام داخل مسجدالحرام رو به کعبه باشیم. یعنی اگر یک قدری منحرف بشویم از خانه کعبه، ولو در مسجدالحرام باشیم، نماز باطل است. در داخل مکّه (خارج مسجدالحرام) رو به مسجد، نماز خوانده می‌شود و لازم نیست حتماً رو به کعبه باشد. اگر فرض کنیم رو به مسجد باشد ولی خطی که بکشند به خود کعبه نخورد و یک مختصری این طرفتر یا آنطرفتر باشد، در خارج مسجدالحرام نماز باطل نیست و رو به مسجدالحرام نماز بخوانند کافی است و در خود حرم، یعنی اطراف و حدودی که خداوند حرم قرار داده است که در آنجا صید حرام است و آن زمین محترم است، رو به مکه باید نماز بخوانند. در خارج آنجا، رو به طرف مسجدالحرام، یعنی لازم نیست حتماً عین خطی باشد که می‌رسد به مسجدالحرام، بلکه به همان طرف مسجدالحرام باشد، کافی است. بعد از آنکه این حکم نازل شد، همان ها باز شروع کردند به مسخره کردن، همان یهودی ها که قبلاً ملامت می‌کردند و می‌گفتند شما از خودتان قبله ای ندارید و قبلۀ شما همان قبلۀ ماست. گفتند عجب! اگر قبله شما پیش از این درست بوده و نماز شما آن موقع درست بوده پس حالا نمازتان باطل است، به واسطه این که قبله اگر مسجدالاقصی بوده، حالا رو به مسجد الحرام می‌خوانید و نماز باطل است. اگر قبلۀ حالاتان درست است، پس نمازهای پیشتان باطل بوده. مستضعفین و آنهایی که ضُعَفاءُ الایمان بودند همین حالت برایشان پیدا شد. شروع کردند به ایراد گرفتن که چرا؟ اگر پیش درست بوده، چرا حالا تغییر می‌دهید؟ اگر حالا درست است، چرا پیش از این رو به مسجدالاقصی نماز می‌خواندیم؟ این است که خداوند می‌فرماید اصل و ملاک، اطاعت امر است، به هر طرف که او فرمود باید نماز بخوانیم، هر طرف که او فرمود، تا موقعی که امر بود که مسجدالاقصی قبله باشد، هر که به مسجدالحرام نماز می‌خواند، نمازش باطل بود. وقتی امر شد به اینکه مسجدالحرام را قبله قرار بدهید، آن وقت رو به مسجدالاقصی نماز باطل است. پس بنابراین باید همیشه و در همه حال وجهۀ امر را در نظر بگیریم.

صَدَقَ اللهُ العَلیُّ العَظیمُ

۱۹- شرح آیاتی از قرآن کریم و قضیّهٔ فداکاری حضرت علی (ع) در شب هجرت پیامبر (ص)

اَعُوُذُ بِاللهِ مِنَ الشَیطانِ الرَّجیم

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ

می فرماید بعضی از مردم هستند که می‌فروشند جانشان را برای طلب کردن رضای خدا، یا می‌خرند جانشان را، (شَرا برای هر دو معنی استعمال شده، هم به معنی خرید و هم به معنی فروش که بیع و شرا می‌گویند، فروش وخرید، همانطور اشترا، به معنی قبول شرا، که معنی خریدن دارد) به هر حال به هر دو معنا استعمال شده است که بعضی از مردم هستند که جانشان را می‌فروشند به جهت طلب کردن رضای خدا، یا جانشان را می‌خرند به جهت طلب کردن رضای خدا، و خدا بسیار مهربان است و خرده دان.

که این آیه طبق آنچه که در تفاسیر شیعه رسیده است، قریب به اتّفاق است که دربارهٔ حضرت علی (ع) نازل شده است. اکثر اهل سنّت هم همین را ذکر می‌کنند، می‌گویند که این آیه دربارهٔ علی (ع) نازل شد. بعضی از آنها و جمع قلیلی از مفسّرین شیعه ذکر می‌کنند که درباره عمّار یاسر نازل شده و عدّه کمتری باز می‌گویند درباره زُبیر نازل شد. قضیه اش این بود که چند نفری را حضرت به درخواست یکی از قبایل برای تعلیم احکام فرستادند، از جمله مَرسَدِبنِ اُبَی و چند نفر دیگر بودند، که حضرت فرستادند و در بین راه وقتی یکی از قبایل نزدیک به آنها شناختند که اینها از مسلمین هستند و از طرف حضرت مأمورند به فلان قبیله بروند، چون از دشمنان اسلام بودند، حمله کردند و اینها را کشتند. یکی دو نفر از آنها فرار کردند و آمدند به مدینه خبر دادند، اینها همینطور جسد اینها را گذاشتند، بعد حضرت فرمود کیست که برود و این اجساد را بیاورد و دفن کند؟ زُبیر داوطلب شد با چند نفر دیگر و اینها محرمانه و شبانه حرکت کردند و رفتند و به هر طور بود اجساد را برداشتند و برگرداندند. خبر شدند آنها، آمدند پشت سر، خواستند اینها را بگیرند و بکشند، جنگ مختصری واقع شد و بالاخره متصرف شدندو آنها برگشتند.

اینجا در واقع زُبیر خودش را فروخت برای اینکه اطاعت امر پیغمبر را بکند، یعنی جانش را در راه خدا داد، برای اینکه یقین و احتمال کشته شدن، بلکه ظنّ نزدیک به یقین بود که کشته می‌شود، معذلک حرکت کرد و رفت. این است که می‌گویند این آیه درباره او نازل شده است و در زمان پیغمبر، زُبیر شخص بسیار با ایمان و ثابت قدم و با اعتقادی بود، متأسفانه در اواخر عمر خودش، موقعی که در واقع پیر شده بود، آن موقع شیطان بر او غلبه کرد و با علی (ع) جنگید. قضیه جنگ جَمَل را او و طلحه ایجاد کردند و اُمُّ المؤمنین، عایشه را هم فریب دادند در این قسمت، ولی در آن زمان خیلی خدمات کرد، خیلی زحمت ها کشید که حتّی در غزوهٔ اُحُد همه فرار کردند، برای حضرت رسول فقط علی ماند و ابودجانه و زبیر که اینها دفاع می‌کردند از حضرت، بقیه همه فرار کردند. بر اثر شدّت جنگ، زبیر هم در وسط افتاد، یعنی طوری کردند که فاصله قرار دادند مشرکین، مشغول جنگ بود که فاصله قرار دادند و زبیر را از حضرت دور کردند که او را در وسط گرفتند و محاصره کردند. دو نفر برای حضرت باقی ماند، علی و ابودجانه. نکته بسیار حساس این است که حضرت رسول ابودجانه را (که سمّاک بنِ خَرشه اسمش است) او را خواستند و فرمودند که اینها قصد کشتن مرا دارند و با تو کاری ندارند و بیعتم را از گردن تو برداشتم، تو فرار کن برو! که جانت در خطر نباشد

و سالم بماند. عرض کرد که من بروم به مدینه و برگردم، برای زن و بچّه بروم که آنها هم بالاخره خواهند مُرد! برای مال خودم بروم، برای دارائیم، آخرش که خواهم مُرد، دارائیم هم از دست من خواهد رفت! برای منزلم بروم که منزلم بالاخره خراب خواهد شد. پس کجا بروم؟! و من تو را دارم، من غیر از تو دیگری ندارم! هرگز نمی‌روم و تا عُمر دارم نمی‌روم. مقصود فرمودند تو برو، بیعتم را از گردن تو برداشتم، ولی علی باید باشد پیش من، که او این جواب را داد.

حضرت دعایش کردند، مورد لطفش قرار دادند و دعا کردند. مشغول جنگ شد و دفاع می‌کرد، چون حمله کرده بودند مشرکین به پیغمبر، از یک طرف علی جنگ و دفاع می‌کرد و از یک طرف ابودجانه و وقتی حمله می‌کردند به پیغمبر، این هم دفاع می‌کرد در قسمت خودش، تا بالاخره افتاد و از پا درآمد. علی (ع) فوراً دوید و او را حرکت داد و خدمت پیغمبر رساند، عرض کرد آیا به بیعت خودم وفا کردم؟ آیا راضی هستی از من؟! حضرت فرمود بله، تو به بیعت خودت وفا کردی و من از تو راضی هستم و خدا هم از تو راضی باشد. این را گفت و در همان حال از دنیا رفت و شهید شد.

زُبیر هم در این قسمت بود، در این حالات بود ولی بعدها حالش عوض شد و امر دیگری است. این است که بعضی می‌گویند این آیه دربارۀ زُبیر نازل شده است و در آن قضیه که جزئیاتش یادم نیست، برای اینکه مدّتها قبل دیده ام اسامی اشخاص را، اینکه به کدام قبیله مأمور شد، به خاطر ندارم ولی مطلب این بود. بعضی می‌گویند دربارۀ عمار یاسر نازل شده این آیه، که بعد از آنکه حضرت مهاجرت فرمودند به مدینه، شروع کردند مشرکین به آزار و اذیّت مسلمین مکّه، از جمله به پدر عمّار که یاسر نامش بود و مادرش که سمیّه بود و عمّار را آوردند بیرون شهر و شروع کردند به صدمه زدن و اذیّت کردن، واقعاً اذیّت های فجیعی کردند، که برگردند از دین اسلام و به محمد سَبّ کنند و فحش بدهند. حتّی به سمیه گفتند که تو عاشق محمّد شده ای و از این حرفها، خواستند شاید از این راه منصرفش کنند مادر عمّار را. پدر و مادر عمّار که به هیچ وجه حاضر نشدند که برگردند و منصرف بشوند از اسلام و با صدمه و زجر زیادی که به آنها دادند، آنها را کشتند و شهید کردند. که در واقع اوّل شهدایی که در راه اسلام کشته شدند، یاسر و سمیّه بودند، (پدر و مادر عمّار)

عمّار دید که فایده ای ندارد و او گفت من برمی گردم و او را آزاد گذاشتند. شب محرمانه حرکت کرد از مکّه خبر رسید به مدینه که عمّار از اسلام برگشته. شروع کردند، مؤمنین و مسلمین بدگویی از او کردن، خبر به حضرت رسید، حضرت فرمودند نه! عمّار برنمی گردد! عمّار اهل برگشت نیست. او هم شبانه حرکت کرد ولی دلش می‌لرزید که مبادا در این کار خطا کرده باشد، این است بعضی می‌گویند هنوز وارد مدینه نشده بود که این آیه دربارۀ او نازل شد که می‌فرماید: از مردم کسی است که می‌خرد جانش را، اینجا معنی شَرا کرده، می‌خرد جانش را، یعنی خودش را خرید، جانش را خرید، از کشته شدن آزاد کرد برای رضای خدا، یعنی برای اینکه خدمت حضرت برسد! والاّ او برنگشته، آن آیه دیگر هم که می‌فرماید: **وَ مَن یَشرَح صَدرَهُ لِلإِسلامِ اِلاّ مَن اُکرِهَ وَ قَلبُهُ مُطمِنٌ بِالایمانِ** که مقصود عبارت **اِلاّ مَن اُکرِهَ وَ قَلبُهُ مُطمِنٌ بِالایمانِ**، کسی که مجبور شده باشد به اینکه برگردد ولی دلش به ایمان مطمئن است. این آیه به طور قطع درباره عمّار نازل شده. شهرت پیدا کرد، به اینکه عمّار برگشته، مؤمنین بدگویی می‌کردند خدمت حضرت که آمدند، حضرت این را فرمود، بعد آیه نازل شد که: **اِلاّ مَن اُکرِهَ وَ قَلبُهُ مُطمِنٌ بِالایمانِ**، فرمود این درباره عمّار است، عمّار وقتی وارد مدینه شد،

خیلی مضطرب بود و دلش می‌لرزید که مبادا مورد کم لطفی پیغمبر واقع بشود.
ولی هنوز پیش از اینکه به زیارت حضرت نائل بشود، دیگران که او را دیدند، خوش خبری بهش دادند که آیه درباره تو نازل شده (**اِلاّ مَن اُکرِهَ وَ قَلبُهُ مُطمِنٌ بِالایمانِ**) و آمد به زیارت حضرت. عمّار از کسانی بود که تا آخر هم با ثبات قدم و استقامت کار کرد که پیغمبر درباره او می‌فرماید: **یا عَمّار تَقتُلُکَ الفِئَةُ الباغِیَه**، ای عمّار تو را می‌کشند گروهی که سرکش هستند و طغیان بر اسلام و ایمان و دین و خلیفهٔ من می‌کنند، این را خبر داد. این است که در جنگ صفّین کشته شد، خبر آوردند برای شامی ها که عمّار را کشتید، شما او را کشتید، سروصدا راه افتاد، چون همه این خبر را شنیده بودند، گفتند عجب! پس معلوم می‌شود که ما بر باطل هستیم و فِئهَ باغیه هستیم که پیغمبر خبر داده و هیاهو و اختلاف پیدا شد. معاویه، عمروعاص را خواست و گفت چه بکنیم؟ اینطور چیزی پیش آمده، گفت جوابش با من! آن رؤسا را صدا کرد و گفت ما که نکشتیم او را، علی کشته! برای چه؟ به واسطه اینکه کسی که پیرمرد نود ساله را برای جنگ بفرستد در واقع سبب قتل او آن شخص می‌شود. علی این پیرمرد نود ساله را که نمی‌تواند جنگ بکند به جنگ فرستاد و باعث قتل او علی بود، پس بنابراین **فِئَةُ الباغِیَهَ** مقصود علی است.
به این ترتیب آنها هم این قدر کم فکر و بی عقل بودند که فوری باور کردند و گفتند علی باعث قتلش شده، در صورتی که صریح می‌فرماید: **تَقتُلُکَ الفِئَةُ الباغِیَه**. پس اینها کشتند، آن اشخاصی که سرکشی کردند، نمی‌فرماید تو را می‌کشد یک نفر، که بگوییم علی باشد! و به اضافه، قتل غیر از سبب قتل است و می‌فرماید که فِئَهُ الباغِیه تو را می‌کشند. مقصود، این آیه را بعضی گفته‌اند درباره عمّار نازل شده است. ولی آنچه که قریب به اتّفاق است بین شیعه، این است که دربارهٔ علی (ع) نازل شده است.
مشرکین مکّه موقعی که در دارالنَّدوَه در آن مجلس مشورتی خودشان نشستند و تصمیم گرفتند به این فکر که محمّد را بردارند، یک پیرمردی هم به صورت گمنام در مجلس آنها نشست که نمی‌شناختند کی بود؟ که در اخبار ما رسیده است شیطان به صورت پیرمرد نَجدی در آنجا ظاهر شد. هر کدام چیزی می‌گفتند، با هم مشورت می‌کردند که چه کنیم؟ یکی مثلاً می‌گفت او را حبس کنیم در یک جایی و روز به روز نانی و آبی برایش ببریم و اجازه ندهیم که اصلاً بیاید بیرون یا کسی او را ملاقات بکند. یک مرتبه آن پیرمرد گفت این که چیزی نیست! فوری بنی هاشم حمله می‌کنند، یا مسلمان ها حمله می‌کنند و در را می‌شکنند و او را بیرون می‌آورند، فایده ای ندارد. یک عدّه می‌گفتند اصلاً از مکّه بیرونش کنیم، باز این پیرمرد گفت که اگر بیرونش کنیم، می‌رود این فتنه ها را جای دیگر ایجاد می‌کند، این ممکن است که برعکس، به نفع او تمام بشود. ابوجهل گفت که از هر قبیله ای یکی دو نفر معیّن کنیم، پیدا کنیم و از قبایل مختلفی که در مکّه هستند و آنها را مأمور کنیم که یک مرتبه حمله کنند به خانه محمّد و او را بکشند، دیگر بنی هاشم با همهٔ ما که نمی‌توانند بجنگند! که بگوییم خواهند جنگید و قصاص خواهند کرد و انتقام خواهند کشید، آن وقت مجبور می‌شوند که دیه بگیرند، خونبها بگیرند و حاضریم! همه جمع می‌شویم، پولی جمع آوری می‌کنیم و دیه او را می‌دهیم.
پیرمرد نجدی گفت بله! این فکر از همه بهتر است، همین ترتیب را باید انجام بدهیم. تصمیم گرفتند شب که شد همین کار را بکنند و حمله بکنند به خانهٔ محمّد و محرمانه هم باشد، یعنی از آن مجلس، (دارُالنَّدوَه) به خارج سرایت نکند و از هر قبیله ای چند نفر را بخواهند، یک نفر یا بیشتر و حتّی گفتند از خود بنی

هاشم هم ابولهب را انتخاب می‌کنیم که عموی پیغمبر باشد، او را هم انتخاب کردند و قرار شد که آخرهای شب حمله کنند به خانه پیغمبر و پیغمبر را در رختخواب بکشند.

در این بین جبرئیل نازل شد به پیغمبر و عرض کرد در دارُالنَّدوَه اینطور تصمیم گرفته شده که تو را امشب بکشند و خدا امر می‌فرماید که باید حتماً همین امروز حرکت بکنی برای مدینه. حضرت فرمود آخر امانتهای مردم پیش من است، وضع زندگی را باید مرتّب کنم و چطور می‌شود که همین امشب؟! عرض کرد که خدا می‌فرماید هرطور که هست! امانتها را به علی بسپار که به صاحبانش بدهد. این است که حضرت اوّل فرستادند پیش علی (ع)، علی را احضار کردند، فرمودند که قریش و مشرکین تصمیم دارند که امشب مرا بکشند، جبرئیل به من خبر داد و خدا امر فرمود که من به مدینه مهاجرت کنم، آیا تو حاضر هستی که در جای من بخوابی؟ علی (ع) عرض کرد اگر من در جای تو خوابیدم آیا جان تو سالم بیرون می‌رود؟ و دیگر دشمنان به تو دست نمی‌یابند؟ حضرت فرمود بله، اگر تو بخوابی من می‌روم و جان من سالم بیرون می‌رود. عرض کرد بنابراین هزار جان من فدای تو، جان من در مقابل تو چه ارزش دارد که من فکر جان بکنم؟ البتّه می‌خوابم! حضرت دستوراتی به او فرمودند و فرمودند که امانتها را به صاحبانش ردّ کن، بعد فَواطِم را بیاور با خودت، یعنی فاطمه ها را، فاطمه دختر پیغمبر و فاطمه مادر علی و فاطمه دختر عمّه حضرت بود (خواهر زبیر) اینها را با خودت بیاور، حرکت بده و بیا به مدینه، علی اطاعت کرد، بعد ابوبکر را خواستند، حضرت فرمودند این طور به من دستور داده شده که حرکت کنم، تو حاضری با من بیایی؟ عرض کرد بله، اطاعت می‌کنم. پولی به او مرحمت کردند و فرمودند بفرست دو شتر بخرند، یکی برای من، یکی برای خودت و دستور می‌دهی به غلامت که پس فردا این دو شتر را در فلان جا رها کند و برود (چون اطمینان به خود غلام هم نبود) تا ما بعد حرکت کنیم و با شتر برویم.

ابوبکر پول را قبول نکرد، عرض کرد خودم می‌خرم. فرمودند، نه! چون من گفته ام، باید پول را بگیری، این است که رفت و دو شتر سرخ موی خرید. (شتر سرخ موی، شترهای بسیار قیمتی و بسیار تند رو و راهوار را شتر سرخ موی می‌گفتند) یکی برای حضرت، یکی هم برای خودش و بعد آمد خدمت حضرت، عرض کرد که خریدم، بعد همان پول را تقدیم کرد، عرض کرد این نیاز است، پول را مرحمت کردید، خریدم ولی از خودم نیازی است که تقدیم کنم. حضرت قبول فرمود و دو نفری حرکت کردند. ابوبکر در خدمت حضرت بود، محرمانه حرکت کردند به طوری که کسی آنها را نبیند که حتّی بعضی می‌نویسند که ابوذر حضرت را در جوال کرد و پشتش کول گرفت و برد بیرون. مشرکین رسیدند و گفتند که ابوذر این چه است که بغلت کول گرفته ای؟ اینقدر سنگین و بزرگ! گفت: محمّد است. بعد آنها گفتند که ما را مسخره می‌کنی؟! محمّد را در جوال کرده ای!؟ گفت بله! محمّد است! اینها هم خیال کردند مسخره می‌کند و ردّ شدند (این است که پیغمبر در حدیثی می‌فرماید خداوند در زیر آسمان کسی را راستگوتر از ابوذر نیافرید) و پیغمبر را برد بیرون و ابوبکر هم از جای دیگر رفت، تا رفتند به غار ثور و شب را در آنجا ماندند. (غار ثور تقریباً شش کیلومتری یا بیشتر، هفت هشت کیلومتری مکّه است، ما هم تا دامنه کوه رفتیم، ولی چون خیلی بلند بود، دیگر نرفتیم بالای غار ثور) و حضرت در آنجا استراحت فرمودند، شب را در آنجا خوابیدند. شب بعد هم همینطور، علی (ع) رفت با کمال راحتی خوابید، که فرق بین علی و ابوبکر این بود که علی با اینکه یقین داشت که کشته خواهد شد، به واسطهٔ اینکه شب بنا بود حمله کنند، آن هم شب تاریک از کجا می‌دانستند

که علی است یا محمّد؟! حمله کنند و قطعه قطعه کنند، معذلک علی با نهایت آرامش و راحتی و شاید بهتر از شبهای دیگر هم خوابید، چون یک کار بزرگی انجام داده و می‌داند و خیالش راحت است که محمّد سالم می‌ماند، این است که با نهایت آرامش و راحتی خوابید. ولی در غار ابوبکر وقتی که مشرکین آمدند و صدای آنها را در پشت غار شنید، ناراحت شد و ترسید. گفت الآن می‌آیند به غار و ما را می‌کشند، حضرت فرمود که نترس! خدا با ماست، باز هم اضطرابش رفع نشد. مقصود، فرق علی و ابوبکر در این بود که علی با اینکه یقین می‌دانست کشته می‌شود، هیچ خم به ابرویش وارد نیامد، ولی ابوبکر با آنکه در خدمت حضرت بود و حضرت هم صریح فرمودند که غصّه نخور و ناراحت نباش که خدا با ماست، معذلک می‌ترسید، وحشت داشت با این که خدمت حضرت هم بود. این است که یک مرتبه پرده در جلو برداشته شد، آن طرف غار را حضرت فرمودند ببین، این دریاست و این هم کشتی، اگر اینها از این طرف آمدند، ما فوری در کشتی می‌نشینیم و می‌رویم که آن وقت خیالش راحت شد.

علی (ع) با این ترتیب خوابید. آنها نیمه های شب دور خانه را گرفتند که مبادا کسی بیرون برود. نزدیکی های صبح و طلوع فجر خواستند حمله کنند، ابولهب گفت نخیر! من راضی نیستم در این موقع، به واسطه اینکه در این خانه به غیر از محمّد، دیگران هم هستند بچه هم هست، فاطمه هم هست، آنها چه تقصیری دارند؟ که در این موقع شب شما حمله کنید و آنها را هم به زحمت بیندازید و ناراحت کنید! صبر کنید هوا روشن بشود. این است که وقتی وارد خانه شدند یک مرتبه علی از رختخواب بلند شد، گفت چه کسی هستید؟ چه کار دارید؟ یک مرتبه علی را دیدند. بُهتشان گرفت، گفتند محمّد کجاست؟! گفت مگر شما محمّد را به من سپردید؟ من از کجا می‌دانم که محمّد کجاست؟! من که نمی‌دانم کجا رفته؟! یکی گفت حالا به محمّد که دست پیدا نمی‌کنیم، علی را بکشیم، باز هم یک انتقامی کشیده ایم، این علی خیلی طرفدار محمّد است. یک عدّه گفتند بر فرض علی را بکشیم، بالاخره فایده ای ندارد، اصل محمّد است! محمّد را پیدا کنید! این است که اختلاف پیدا شد، بالاخره منصرف شدند از قتل علی، که در اخبار رسیده است به اینکه خداوند به جبرئیل و میکائیل فرمود که من عقد اُخُوّت و برادری بین شماها بسته ام، آیا شما طوری هستید که هر کدام از شماها حاضر باشید که یک مقداری از عمرتان را به دیگری ببخشید؟ عرض کردند، نخیر! ما که این حال را نداریم. افتخار کرد خداوند و فرمود: پس من دو بنده در روی زمین آفریده ام و بین آنها عقد اُخوّت بسته ام و یکی از آنها جان خودش را فدای دیگری کرد و عمرش را به او بخشید. عرض کردند چه کسانی هستند؟ ندا رسید او محمّد است و علی، که علی جانش را بخشید و خودش را فدای محمّد کرد در جای او خوابید، بروید و او را حفظ کنید! البتّه در واقع قوای الهی و قدرت الهی حفظ کرد. این است که این آیه نازل شد «از بعض مردم هستند که جان خودشان را می‌فروشند در مقابل رضای خدا» علی (ع) برای رضای خدا این کار را کرد و خداوند هم بسیار مهربان است نسبت به بندگان خودش، این است که عنایت او هم شامل شد و علی را حفظ کرد.

صَدَقَ اللهُ العَلِیُّ العَظیمُ

۲۰- شرح کتاب تفسیر بیان السعادة، آیات ۴۶ الی ۴۸ سوره مائده

اَعُوُذُ بِاللهِ مِنَ الشَیطانِ الرَّجیم

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ

خداوند خطاب به پیغمبر می‌فرماید، بعد از آنکه دستور داد به اینکه باید حکم خدا را در نظر داشته باشند و به آنچه خداوند امر فرموده و نازل کرده حکم کنند، اینجا می‌فرماید ما هم همانطور که به آنها کتاب نازل کردیم، کتاب تورات و انجیل که **وَقَفَّینا مِن بَعدِه** فرمود: **وَقَفَّینا عَلی آثارِهِم بِعیسَی ابنِ مَریَمَ مُصَدِّقاً لِما بَینَ یَدَیهِ مِنَ التَّوراة** بعدش می‌فرماید: **وَ اَنزَلنا اِلَیکَ الکِتابَ بِالحَقِّ** ما نازل کردیم به سوی تو کتاب را به حقّ، که بِالحَقِّ یعنی به سبب حقّ، که به واسطه آن حقّانیتی که هست، به واسطه آن، کتاب را نازل کردیم یا **مُتُلَبِّساً بِالحَق،** یعنی خودش به حقّ است و متلبّس است به حق یا مَعَ الحَق، که با حقّ بر تو نازل کردیم و حقّ واقعی چیست؟ (چون حقّ مضاف داریم و حقّ مطلق، حق مطلق همان ذات خداوند است، تعالی شأنه. حقّ مضاف، عبارت است از مقام مشیت، مقام مشیّت آن طوری که عرفا گفته‌اند متّحد است با مقام ولایت، مقام ولایت هم متّحد است با محمّدیت محمّد و علویت علی علیه السّلام) پس بنابراین حق در **اَنزَلنا اِلَیکَ الکِتابَ بِالحَقِّ** چون حقّ مطلق در اینجا مراد نیست، پس مراد همان ولایت است، ولایت کبری. یعنی با ولایت بر تو کتاب را نازل کردیم، **مُصَدِّقاً لِما بَینَ یَدَیهِ مِنَ الکِتابِ**، یعنی آنچه که جلویش هست از کتاب، تصدیق آنها هم می‌کند. همانطور، حضرت عیسی بن مریم (ع) تصدیق می‌کند، انجیل او تصدیق تورات را می‌کند، پیغمبر ما هم تصدیق تورات و انجیل و نبوّات گذشته را می‌فرماید، آن کتابها را تصدیق می‌کند، **وَ مُهَیمِناً عَلَیهِ** (مهیمن یعنی رقیب) مراقب اوست. مهیمن را اصلش می‌گویند مئیمن است، با همزه، که مئیمن تبدیل به مهیمن شده، مثل عَرَقَه که بعد حَرَقَه شده و بعد اِحراق، ریختن خون، اِحراقَ الدَّم، احراق خودش یک فعلی شده، فعل بر غیر قیاس در واقع. حالا مهیمن هم (مُفَیعِل) اسم فاعل است از همینه، یعنی جبروت، قدرت، تسلّط، مراقبت و محافظت، اعتماد، امین بودن و مورد اطمینان بودن، حافظ بودن، اینها را همه مهیمن می‌گویند، که یکی از اسم های خداست. این کتاب مهیمن بر اوست، یعنی مراقب است که اصلش را حفظ کند، کسی هم که حافظ بر چیزی است پس مسلّط بر اوست. همه از یک معنی لغوی سرچشمه می‌گیرند.

برای اینکه اگر پیغمبر در همان موقع، یعنی در همان دو موقع که مراجعه کردند به پیغمبر، یکی برای آن زنای محصنه که حضرت، اِبنِ سوریا را از فدک خواستند که قضیّهٔ خیبر واقع شد، یکی همه قضیّهٔ اختلاف بین بنی قریظه و بنی نظیر درباره قتلی که واقع شد. اگر این دو موضوع را مراجعه به پیغمبر نمی‌کردند، احبارِ آنها و رؤسای آنها حقیقت حکیم تورات را پنهان می‌کردند و نمی‌گفتند و به میل خودشان تصمیم می‌گرفتند، به قراردادی که بین خودشان بستند عمل می‌کردند، ولی به پیغمبر که مراجعه کردند، حضرت فرمود در تورات اینطور است و حکم تورات این است و باید مطابق همان عمل بکنید. پس **مُهَیمِناً عَلَیهِ**، یعنی مراقب است که حکم تورات تغییر نکند، **فَاحکُم بَینَهُم**، پس تو حکم کن بین آنها به آنچه که خداوند نازل کرده، ظاهر عبارت این است، یعنی آنچه که نازل کرده خدا همان حکم اسلام است و حکم اخیری که نازل کرده، حکم اسلام است. پس ظاهر آیه دلالت می‌کند بر اینکه به حکم اسلام باید بین آنها حکم کرد.

چون قبلاً ذکر کردیم که بعضی گفتند مُخَیَّر است قاضی یا حاکم شرع به اینکه به حکم اسلام با آنها حکم

بکند و یا به حکم خودشان و یا اینکه اعراض کند و به خودشان واگذار کند. ولی بعضی آیات دلالت می‌کند به اینکه باید مطابق حکم خودشان قضاوت کرد، مثل همان آیهٔ قبلی که فرمود: **وَلْيَحكُم اَهلَ الِانجيلِ بِما اَنزَلَ اللهُ فيهِ**، اهل انجیل اگر به قاضی خودشان مراجعه کنند، حکم انجیل است، پس بنابراین بین آنها باید به حکم انجیل عمل کرد و محاکمه کرد. اینجا می‌فرماید حکم کن بین آنها به آنچه که خداوند نازل کرده است که این تعریض به امّت هم هست. یعنی در اینجا به طور کلّی آن هم باز مبتنی بر اخبار است، چون در همهٔ این موضوع ها اخبار رسیده است، مخصوصاً از حضرت صادق و حضرت باقر علیهم السّلام که بیشتر آیات را می‌فرمایند که تعریض است به منافقین امّت، دشمنان علی و مخالفین علی و دوستان علی. اینجا هم می‌فرماید حکم کن بین آنها، یعنی بین آن امّتِ خودت و اهل کتاب به آنچه که خداوند درباره علی نازل کرده است. یعنی همان حکم ولایت را به آنها بگو و اگر هم ادّعایی داشتند و مخالفتی کردند، تو بگو حکم این است!

وَ لا تَتَّبِع اَهوائَهُم مِنَ الحَقِّ، خواهش های آنها را پیروی نکن از آنچه که برای تو آمده است از حقّ، حق چیست؟ حق همان است که درباره علی نازل شده است یا حق، حکمی است که در اسلام آمده است. تو به میل آنها رفتار مکن! تو همان حکم واقعی را که خداوند فرموده، همان حکم را معیّن کن.

لِکُلٍّ جَعَلنا مِنکُم شِرعَةً وَ مِنهاجاً، برای هر یک از شما قرار دادیم شرعه ای را و منهاجی را، که باز این ظاهر آیه دلالت می‌کند بر اینکه بنابراین برای هر کدام از اینها باید مطابق خودشان حکم کنند، برای اهل تورات، به توراتِ خودشان و برای اهل انجیل به انجیل، برای مسلمین به حکم اسلام.

حضرت امیر (ع) می‌فرماید اگر امر خلافت بر من راست بشود و ثابت و پا برجا بشود که دیگر خیالم از این گرفتاری ها راحت بشود، آنوقت اگر از همان اول این گرفتاری ها و ناراحتی ها پیدا نمی‌شد، و ثابت می‌ماند امر خلافت بر من، بین اهل تورات به توراتشان و بین اهل انجیل به انجیلشان حکم می‌کردم که باز آن دلالت می‌کند که باید بین آنها به کتاب خودشان حکم کرد. اینجا هم می‌فرماید به اینکه برای هر یک از شما (یعنی از شما اهل کتاب و یهود و نصارا، یا برای هر یک از شما و آنها، که مثل اینکه برای تقریب، مِنکُم گفته شده) برای هر یک از شما شریعتی را و منهاج و روشی را معیّن کرده ایم. شریعت و شرعه، آن محلی را که عموماً جلوی رودها جای معینی است که می‌روند آب برمی دارند، آنجا را شریعه می‌گویند یا شِرعَه (شریعه) می‌گویند که برای آبگاه عمومی است و شریعت هم، که می‌گویند شریعت اسلام، برای این است که دستور عمومی است، چون حکم عمومی است و همه باید از آن استفاده کنند، از این جهت شریعت نامیده شده است.

و منهاج، یعنی راه معیّن شده است. راه چیست؟ آن مراتب قلبی و معنوی، آن راه روحی، که طریق باشد، طریق واضح به حَسَب قلب که ما به طریقت، اصطلاح می‌کنیم، به واسطه اینکه شریعت، عمومیت دارد و نسبت به همه است. ولی طریق، همه نمی‌توانند از یک طریق معین و باریکی که راه تنگ است، همه بروند و نمی‌روند. این است که طریقت نامیده شده، یعنی طریق الی الله. می‌فرماید برای هر کدام از شماها شریعت و منهاجی معیّن کرده ایم. هم دستور عمومی داده ایم و هم دستورات معنوی و روحی و قلبی داده شده است که هر دو را ما دستور داده ایم و خدا هم اگر می‌خواست همه شما را یک دسته قرار می‌داد! یعنی این اختلافات نبود و پیدا نمی‌شد ولی همین اختلافات برای این است که آزمایش کند شما را و امتحان کند در

آنچه که به شما داده که آیا حاضر هستید که بپذیرید احکام را یا نه؟

چون یک عدّه ای بودند و عادت داشتند به احکام دیانت مسیح، آن وقت اگر می‌خواستند برگردند، این خودش ترک عادت است! این حفظ کردن خودش مشکل است. یا یک عدّه عامل بودند به دیانت موسی، آن وقت وقتی که برگردند و اسلام بیاورند، خودش نگهداریش مشکل است، پس خداوند می‌فرماید این تغییرات که داده شده است برای این است که امتحان کند شما را، آزمایش کند شما را و ببیند آیا نسبت به این حکم جدید که آورده شده است، پایبند و پابرجا هستید؟ ثابت و مستقیم هستید یا نه؟! یا اینکه همان عادت را در نظر دارید؟ که **اِنّا وَجَدنا آبائنا عَلی اُمَّةَ، یا اِنّا عَلی آثارِهِم مُقتَدُون**، که باید روی عقل و تدبیر و تدبّر کار کرد، نه روی تقلید. **فَاحتَبِقوُا الخَیرات**، پس بنابراین وقتی شما می‌دانید که این اختلاف نظر، اختلاف حکم و منهاج و شرعه برای آزمایش شماست، جدیّت کنید و سبقت بگیرید به خیرات، در کارهای خیر شرکت کنید، در چیزهایی که خداوند به شما امر کرده است بر زبان پیغمبرش، بر آنها سبقت بگیرید و کوشش کنید و جدیّت کنید، نه در عادات و آدابی که از اسلافتان به شما رسیده است. یعنی جدیّت کنید هر کدام جلوتر از دیگران باشید و سبقت بگیرید بر دیگران. هر کسی که جدیّت کند که جلوتر باشد که، **وَ جَعَلنا لِلمُتَّقینَ اِماماً**، خدایا ما را پیش قدم قرار بده، ثابت در خیرات قرار بده. (امام یعنی جلورو) جلورو قرار بده، به این معنا عمومیّت پیدا می‌کند، که البتّه در کارهای دنیا صبر و تحمّل لازم است، **اَلعَجَلَةُ مِنَ الشَّیطانِ**، ولی در کارهای آخرت برعکس، باید مبادرت کرد به خیر، **سارِعوُا اِلی مَغفِرَةٍ مِن رَبِّکُم** سرعت بکنید و بشتابید، که شیخ ابوبکر واسطی است از عرفا، می‌گوید تأنّی در هر چیزی پسندیده است جز در سه چیز، یکی در نماز اوّل وقت که هر چه زودتر بخوانند نماز را در اوّل وقت بهتر است. یکی توبه، و در توبه تأخیر نکند. گناهکار هر چه زودتر از گناه توبه کند بهتر است. توبه را از امروز به فردا نیافکند، برای اینکه ممکن است امشب بمیرد! آن وقت حال توبه نداشته باشد و بدون توبه از دنیا برود، پس بنابراین در توبه هم باید تعجیل بکند. یکی تجهیز میّت، در اخبار رسیده است کسی که مرده است را باید هر چه زودتر حرکت بدهند و در تشییع و غسل و کفن و دفنش تسریع کنند. البتّه استثنا هم دارد، آنجایی که سکته ای باشد که احتمال حیات آن برود ولو به ظاهر هم حیات نباشد و احتمال حیات برود، چون اگر سکته مغزی باشد، زود از بین نمی‌رود و ممکن است ظاهراً هیچ حس و حواس نداشته باشد، ولی زود از بین نمی‌رود. سکته قلبی نه! قلب اگر از حرکت ایستاد، دیگر ایستاده، ولی طبیب باید معین کند و بفهمد و گاهی از اوقات هست که سکته هست، ولی هنوز مرگی نیست. این است که در اخبار هم رسیده است و اطباء هم گفته‌اند به اینکه یک شبانه روز باید نگاه بدارند که شاید آثار حیات در آن پیدا بشود.

قضیّه ای که به اختلاف ذکر کرده‌اند یا صاحب مَجمَع (مَجمَعُ البَیان)که شیخ طبرسی باشد و بعضی هم به صاحب مَنهَجُ الصّادقین که ملّا فتح الله کاشی است نسبت داده اند، که هر دو از علمای بسیار بزرگ شیعه بوده‌اند. می‌نویسند به این که سکته کرد و گفتند خیال کرده‌اند که از دنیا رفته است. جنازه را حرکت دادند و غسل و نماز و کَفن و دفن کردند و برگشتند. اتّفاقاً یک کفن دزدی بود و او شب گفت می‌روم و کفن این شخص را می‌دزدم، برای این که او از علمای بزرگ بوده و لابد کفن قیمتی ای داشته است. می‌رود شروع می‌کند به کنلگ زدن. در این بین یعنی در همان موقع بعد از اینکه دفن کردند و روی قبر را پوشاندند، ایشان به هوش می‌آید! که سکته کرده بوده به هوش می‌آید در قبر. حالا اگر شخص دیگری باشد، غالباً در

این قبیل مواقع باز یک مرتبه سکته دیگری می‌کند و از بین می‌رود! برای اینکه می‌بیند در وسط قبر است و هیچ راه امیدی نیست! ولی ایشان در همان موقع که هوش می‌آید پیش خودش نذر می‌کند که اگر دو مرتبه بیرون آمد و زندگی از سر گرفت، تفسیری برای قرآن مجید بنویسد. اتّفاقاً در این موقع آن کفن دزد می‌آید و شروع می‌کند به کلنگ زدن و درِ قبر را می‌خواهد باز کند. یک سوراخی پیدا می‌شود، اولش که سوراخ پیدا می‌شود، راه نفسکش برای ایشان به وجود می‌آید، یک مرتبه تکانی می‌خورند. او می‌بیند و متوجّه می‌شود، وحشت می‌کند و می‌دَوَد. صدا می‌زنند که نه! نترس که من زنده هستم، ولی دیگر او وحشتش را کرده بوده. هر طوری بوده درِ قبر را باز می‌کند و بیرون می‌آید، با آن وضع و با همان کفن شب می‌آید درِ منزل، در می‌زند، می‌آیند در را باز می‌کنند، می‌بینند این مُرده آمده، همه وحشت می‌کنند و ناراحت می‌شوند. ایشان می‌گویند نه! ناراحت نشوید من خودم هستم و سکته کرده بودم و شما اشتباه کردید و بر می‌گردانند او را به منزل و لباس می‌پوشانند و بعد شروع می‌کند به نوشتن تفسیر و بیست سال بعدش هم زنده بوده. حالا در این قبیل مواقع تجهیز خوب نیست، یعنی تسریع در عمل. و الاّ در کار خیر به طور کلی باید سبقت گرفت. برای چه؟ به واسطه اینکه برگشت شما همه به طرف اوست. پس هر که سبقت به خیر بگیرد برده است، به واسطه اینکه جلوتر رفته است.

برگ عیشی به گور خویش فرست کسی نیارد زِ پس، تو پیش فرست

فَيُنَبِّئُكُم بِما كُنتُم فيهِ تَختَلِفُونَ، پس آنجا می‌فهمید که چرا اختلاف پیدا کردید، چرا دین موسی پیدا شد، دین عیسی پیدا شد، بعداً دین اسلام! چرا یک مرتبه از همان اول دین اسلام ظهور نکرد و این مراتب مختلف پیدا شد، یا حق و باطل پیدا شد، برای اینکه امتحان کنند. اگر باطلی نمی‌بود که همه، آدم های خوبی بودند، مثلاً ملائکه و همه اهل بهشت بودند و کارشان عبادت بود. پس باید باطلی باشد که قدر حق دانسته بشود. اگر شیطان نمی‌بود همه مردمان بسیار منزّه و خوب بودند، هیچکدام مزیّتی و شرافتی بر دیگری نداشتند، پیغمبر، امام، امثال اینها، شرافت نداشتند و به اضافه باز هم حکم ملائکه را داشتند. پس خداوند این امور را معین کرد برای اینکه حقِ خوب دانسته شود.

صَدَقَ اللهُ العَلِيُّ العَظيمُ

۲۱- شرح آیاتی از سوره مبارکه لقمان

اَعُوُذُ بِاللهِ مِنَ الشَیطانِ الرَّجیم

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ

این سوره را سوره لقمان نامیده اند، چون مختصری از وصایای لقمان حکیم در آن ذکر شده است. می‌فرماید ما به لقمان حکمت دادیم و خرده بینی و دقّت در حقیقت اشیاء را و گفتیم شکر خدا کن و هر کسی که شکر خدا را بکند برای خودش شکر کرده، یعنی شکر بکند یا نکند برای خدا فرقی ندارد، ضرری و زیانی ندارد، شکر به نفع خودش است و هر کسی هم که کافر بشود، چه کفران نعمت بکند و چه کافر به خدا بشود، خدا از او بیزار است. **غَنِي** یعنی خداوند بی نیاز است و پسندیده است، یعنی ما چه شکر بکنیم و چه نکنیم، چه عبادت بکنیم و چه نکنیم، برای او فرقی ندارد، او در مقام خودش هست.

«بر دامن کبریاش ننشیند گرد»

ولی هر چه هست نفعش به خودمان می‌رسد، مثل پدری که فرزندش را نصیحت می‌کند، می‌گوید گوش به حرف من بده، اطاعت من را بکن، درس بخوان و حتّی جایزه به او می‌دهد. اگر اطاعت بکند و اگر مدرسه برود به او انعام می‌دهد، اگر نرود تنبیهش می‌کند، توبیخش می‌کند و می‌زند، برای پدر فرقی نمی‌کند، پس او خیر فرزند را می‌خواهد که این دستورات را می‌دهد والاّ برای او چه خوب باشد و چه بد باشد، به باطن او فرقی ندارد. دیگر در مرتبه خدایی و خَلقی که به طریق اُولی اینطور است. خداوند هیچ نیازی به بشر ندارد و آنچه هم دستور می‌فرماید برای نفع بشر است.

به خاطر بیاور زمانی را که لقمان به فرزند خودش گفت و نصیحت کرد که ای پسرک من، شرک نَوَرز به خدا، که شرک ظلم بسیار بزرگی است. ما به انسان وصیّت کردیم و به طور کلّی دستور دادیم که نسبت به پدر و مادر محبّت بکند. مادر او، او را حامله بوده و مدّت هایی با سختی او را نگاهداری می‌کرده است و دو سال هم او را شیر داده است. به او می‌گوییم تو جزا بده، شکر من را هم بکن، شکر والدینت را هم بکن (پدر و مادر را) و بدان که برگشت تو به سوی من است (یعنی در آنجا بالاخره نتیجهٔ اعمال را می‌بینی) ولی اگر پدر و مادر کوشش کردند که تو برای خدا شریک بیاوری، یعنی وادارت بخواهند بکنند که برخلاف امر خدا رفتار کنی، مثلاً بگویند تو باید بت پرست باشی، تو باید دین غیر حق و فلان دین را بگیری یا بگویند نماز نباید بخوانی و یا مکّه نباید بروی، اگر اینها را بگویند آن وقت نباید اطاعت کنی. در امور مربوط به دین، چه اصل اعتقادیّات باشد و چه واجبات دین باشد، یعنی آن شعائر دینی، اگر برخلاف، دستوری بدهند، نباید اطاعت بکنی. اگر مجاهده کردند و کوشش کردند که تو شریک بِوَرزی به من و آنچه را که علم به او نداری (که بعضی گفته‌اند شریک ورزیدن در مقابل، یعنی خلفای خدا را وسیله قرار دادن شرعاً مانعی ندارد، ولی دیگران را شریک قرار دادن، ولو بُتها را بگویند **هؤلاءِ شُفَعاءُنا عِندَ اللهِ** این درست نیست) نباید اطاعتشان کرد.

وَ صاحِبهُما فِی الدُّنیا مَعرُوفاً، ولی در عین حال به نیکی با آنها مصاحبت کن، همان هایی هم که به تو امر می‌کنند که حتماً باید شرک بِوَرزی، به آنها تندی نکن و جواب به نیکویی بده، بگو من در آن چیزها اطاعت شما را می‌کنم ولی در این امر حاضر نیستم. پیروی کن راه کسانی را که به من برگشت می‌کنند، برگشت شماها همه به من است، من شماها را بعداً خبر می‌دهم به آنچه که شما عمل می‌کنید. ای فرزند اگر به اندازه یک خردلی، یک ذرّه ای تو کار نیکی یا بدی بکنی، بدان که خداوند ضبط می‌کند در حساب و اگر در

روی سنگی هم باشد و یا در آسمان باشد یا در زمین باشد، نمی‌توانی آن را از خداوند پنهان کنی، خداوند آن را ثبت می‌کند و می‌آورد، به درستی که خداوند لطیف است، یعنی خداوند لطف دارد و موجوداتی را که بسیار ریز هستند و کوچک هستند، می‌بیند و نهایت لطافت را دارد (لطیف یعنی لطف و مرحمت دارد، عنایت دارد و آگاه هم هست).

ای پسرک من نماز را به پا دار، امر به نیکی کن، نهی از بدی کن و بر گرفتاریها و مصیبت ها صبر کن، که این از امرهای ثابت و پایدار است (یعنی شخصی که دارای نیّت استوار باشد باید اینطور باشد، باید صابر باشد و خونسرد باشد در گرفتاریها) خیلی تملّق پیش مردم نکن، خیلی به تکبّر هم رفتار نکن و راه نرو، که خداوند هیچ متکبّر خودخواهی را دوست ندارد. در روش خودت رویهٔ نیک و حدّ وسط را رعایت کن، حدّ اعتدال را، صدایت را خیلی بلند نکن که بدترین صوتها صدای اُلاغ است که خیلی بلند صدا می‌کند، پس صدا باید به اندازه باشد.

اینها مختصر نصایح و دستوراتی است که لقمان به فرزند خودش می‌دهد. لقمان معروف است به لقمان حکیم، یعنی بسیار دانشمند بود، بسیار خرده بین و خرده دان بود و خیلی متفکّر و متدبّر بود، تمام کارهای او روی تدبیر بود و در جزئیات آنچه که از او می‌خواستند و مشورت می‌کردند، در رأی و تدبیر خودش هیچ خطا نمی‌کرد. بعضی می‌نویسند خواهرزاده حضرت ایوب پیغمبر بود و بعضی می‌نویسند پسر خالهٔ حضرت بود، به هر حال حضرت ایّوب، معاصر با حضرت موسی (ع) بود و حضرت لقمان باز تا زمان داوود زندگانی کرد. داوود تقریباً پنج قرن بعد از حضرت موسی بود، معلوم می‌شود که لقمان خیلی زندگی طویلی داشت.

او غلام سیاهی بود و بد ترکیب هم بود (غلام برای یک نفر از اعیان و مُتَعَیّنین) خدمت او را می‌کرد و غلام او بود، مقصود اینها نکاتی است که دلالت بر حکمت و عقل و تدبیر او می‌کند. روزی آن صاحبش به او گفت که برو گوسفندی را بکش و برای من بهترین عضو او را بیاور که بپزیم و بخوریم. لقمان رفت و گوسفندی را کشت و قلب او را، دل او را آورد پیش ارباب خودش. چند روز گذشت، باز مجدّد گفت برو یک گوسفندی بکش و برای من بدترین و پست ترین عضو او را بیاور که ببینم چیست؟ لقمان رفت و باز گوسفندی کشت و باز دلش را آورد. ارباب به او گفت چطور شد چند روز پیش من به تو گفتم بهترین عضو را بیاور، دل را آوردی و امروز برعکس، گفتم پست ترین و دنی ترین عضو او را بیاور، باز دل را آوردی! گفت بله، به واسطه اینکه اگر دل پاک و بی آلایش باشد، بهترین اعضای بدن است و زندگی و حیات انسان به اوست و اگر دل، ناپاک باشد و چرکینی داشته باشد، کینه و کدورت داشته باشد، یا مریض باشد، بدترین اعضاست.

همانطور که حدیث است منسوب به حضرت رسول (ص) که می‌فرماید: **اِنَّ فی بَدَنِ بنِ آدَم لَمُضغَةٌ اِذا صَلَحَت، صَلَحَ البَدَن وَ اِذا فَسَدَت، فَسَدَ البَدَن**، در دل فرزند آدم پاره گوشتی است که وقتی او خوب باشد، همه بدن خوبست، وقتی او فاسد باشد، همه بدن مریض می‌شود و آن قلب است. قلب اگر مریض بشود و اگر ناراحتی برای قلب بشود همه اعضاء مریض می‌شوند، دست ممکن است درد بگیرد، ولی درد او دیگر به این یکی دست سرایت نمی‌کند، به چشم سرایت نمی‌کند، به مفاصل و اعضاء سرایت نمی‌کند. امّا قلب اگر مریض شد، به تمام اعضاء سرایت می‌کند. این است که یک اختلافی است بین متقدّمینِ حکما، به اینکه آیا بهترین اعضای بدن انسان دل است یا دماغ؟ یک عدّه ای معتقدند به اینکه مرکز روح حیوانی در وجود انسان قلب است و اگر یک رخنه ای در او پیدا بشود و یک مرضی برای او پیدا بشود، یا مثلاً در یک لحظه آن خونی که

در جریان هست وارد قلب نشود، دیگر به طور کلّی سکته است و از بین می‌رود، این است که می‌گویند اشرف اعضاء قلب است. یک عدّه ای معتقدند به اینکه اشرف اعضاء دماغ است، به واسطه اینکه مرکز روح بخاری دماغ است، (که باز همان روح بخاری خودش مَرکب روح انسانی است) بنابراین دماغ اشرف اعضاء است. این اختلاف هست، ولی به هر حال قلب جزء اعضای رئیسهٔ بدن است. هم قلب و هم دماغ جزء اعضای رئیسه بدن هستند.

مقصود اینکه لقمان اینگونه پاسخ به او گفت که او ساکت شد. یا یک مرتبه دیگر ارباب او در حالت مستی شرط بندی کرد، قمار بازی کرد و قرار گذاشت به اینکه (جلو رودخانه ای بودند) که هر کدام ببازند تمام آب این رودخانه را بخورند، او هم در حالت مستی قبول کرد. اتّفاقاً ارباب او باخت و وقتی به خودش آمد یک مرتبه ناراحت شد، گفت چه طور این کار را بکنم؟ چطور می‌شود آب این رودخانه را خورد؟ لقمان را صدا کرد، یعنی لقمان دید که او خیلی ناراحت است، سؤال کرد که موضوع چیست؟ گفت قضیّه از این قرار است که من اینطور باختی داشتم و اینطور قراری گذاشته ام. لقمان گفت جواب به عهده من، با آنها ملاقات بکن و من هم باید باشم. گفت بسیار خوب. طرف را ملاقات کردند، جلوی رودخانه، گفت که من حاضرم، ولی من گفته ام که جلوی آن آب را بگیرد. آبهایی که تازه می‌آیند جلویش را بگیر که من همان آبی که همان وقت قرار گذاشتم، آن آب را بخورم. آنها گفتند ما که نمی‌توانیم جلوی رودخانه را بگیریم! جلوی قنات را نمی‌شود تا چه رسد به رودخانه! ما که نمی‌توانیم جلوی رودخانه را بگیریم. این هم گفته بود پس من هم که نگفتم همه آبی که از بعدها می‌آید! بلکه گفتم همان آبی که موجود است می‌خورم! شما جلوی او را بگیرید... تا من بخورم. آنها درماندند، نتوانستند جواب بگویند. این است که اربابش لقمان را آزاد کرد، ولی همیشه در کارها با او مشورت می‌کرد. بسیار متعبّد بود، مُتُزَهِّد و مُتُنَسِّک بود. همیشه در بندگی و عبادت خدا بود.

یک مرتبه در حالت مکاشفه و مشاهده صدایی شنید، مثل اینکه چند نفر با او صحبت می‌کنند ولی آنها را ندید. آنها گفتند که ما از طرف خدا آمده ایم که بر تو عرضه بداریم خلافت الهیّه و حُکم بَینَ النّاس را، یعنی به اصطلاح نبوّت را و قضاوت بین مردم بکنی و آیا حاضر هستی یا نه؟ لقمان اظهار کرد به اینکه اگر امر خدائیست که من باید اطاعت کنم، ولی اگر به اختیار خودم واگذار کرده خداوند، من عافیت و راحتی را بهتر می‌خواهم، در خانه باشم و هیچ این قسمت را قبول نکنم. پرسیدند برای چه؟ گفت برای اینکه هدایت مردم و حکومت بین مردم خیلی مشکل است! اگر اطاعت بکنم و درست حکم بکنم و راهنمایی بکنم، البتّه بسیار خوبست، ولی اگر خطا کنم، آن باعث عقب ماندگی من است در آخرت و گناه است و من را از بهشت دور می‌کند، دنیا را من حاضر نیستم برای اینکه از بهشت دور بشوم بپذیرم! بنابراین عافیت بهتر است، پسندیدم.

این است که خداوند به او حکمت را عنایت فرمود، یعنی بعد از آنکه او نپذیرفت، حکمت را به او عنایت فرمود، حکمت یعنی در تمامی موارد به عبارةٍ اُخري همانطور که می‌فرماید: **وَ مَن یُؤتی الحِکمَةَ فَقَد اوُتِیَ خَیراً کثیراً**، حکمت یعنی مرتبه ولایت و مقام باطنی را به او عنایت فرمودند که **اَللّهُمَّ اَرِنَی الاَشیاءَ کَما هِیَ**، خدایا حقیقت اشیاء را به ما بنمایان آنطوری که حقیقتشان است، این معنی حکمت است که **اَلحِکمَةُ تَشَبُّه بالالِهِ عِلماً** را در تعریف حکمت و فلسفه ذکر کرده‌اند.

این است که خداوند حکمت را، یعنی آن مراتب معنوی، مراتب ولایت باطنی و معنوی را به او عنایت فرمود. همان شب، همان دسته رفتند پیش حضرت داوود و اظهار کردند همین درخواست را که به لقمان کرده

بودند، که خداوند واگذار بکند به او خلافت الهیّه را، فوری حضرت داوود قبول کرد و هیچ آن درخواست را نکرد که خدایا پس تو خودت مرا حفظ کن، خدایا حالا که امر فرمودی، مرا حفظ بکن و نگاهداری بکن. این است که چندین دفعه گرفتاری هایی پیدا شد، مثل آن قضیهٔ صَدُمین زنی که حضرت گرفت، یا قضیهٔ آن دو نفری برای نَوَد و نُه گوسفند و یک گوسفند آمدند پیش حضرت و مذاکره کردند و طرح دعوا کردند، که اینطور جاها حضرت به گرفتاری و زحمت افتاد، برای اینکه همان اوّل فوری قبول کرد و از خداوند درخواست اینکه او را حفظ کند نکرد.

حضرت لقمان خیلی پیش حضرت داوود می‌رفتند، حتی بعضی اخبار رسیده است که روزها لقمان به محضر حضرت داوود می‌آمد و شبها داوود از لقمان کسب فیض می‌کرد، اینطور رسیده است. بارها داوود به لقمان می‌گفت کاش من هم مثل تو می‌کردم و قبول نمی‌کردم که واقعاً در زحمت هستم.

این مقام معنوی لقمان است که معروفست در تمام دنیا، امروز لقمان حکیم معروفست به حکمت، اینجا فرزندش را نصیحت می‌کند. اوّلین نصیحتی که می‌کند این است که می‌فرماید شرکت برای خداوند نیاور، در هیچ مرحله ای، نه در وحدانیّت و عبادت و نه در صفات و نه در افعال. اگر ما کارکنی را در عالم وجود غیر از خدا بدانیم ولو او را عبادت هم نکنیم، این شرک است. همانطور که بت پرستها عدّه ای بودند که خدا را یکی می‌دانستند (خدای آسمان) ولی دیگران را هم باز دارای نفوذ و قدرتی می‌دانستند خدای زمین می‌گفتند، خدای باد، خدای باران، خدای کوهها، خدای دریاها، برای هر کدام از اینها هم نفوذ و قدرتی قائل بودند، این شرک است، ولو اینکه عبادت هم نکنند آنها را، معذلک شرک است. یا در مرحله صفات برای غیر خدا صفت پسندیده ای قائل بشویم، این خودش شرک است.

وقتی گفتیم **اَلحَمدُلله** یعنی همه خوبیها و همه پسندیدگی ها مال حق است تعالی شأنه، همانطور که حضرت امیر هنگامی که تشریف می‌برد به جنگ صفّین در یکی از شهرهای حیره که مال ایران بود در واقع، که دهقانان آمده بودند برای استقبال (دهگان یعنی دهقان، یعنی اعیان ده) اعیان شهر را دهقان می‌گفتند، اعیان همه آمدند، حتّی هدایایی خدمت حضرت آوردند (همانطور که در زمان سلاطین سابقشان همین کار را می‌کردند، چون وقتی نگذشته بود از آن زمان، عادت داشتند و هنوز فراموش نکرده بودند) هدایای زیادی خدمت حضرت آوردند و تقدیمهایی، بعد حضرت فرمودند به اینکه اینها چیست؟ عرض کردند که اینها تقدیمی است! حضور خودتان، فرمود اگر مال بیتُ المال است بسیار خوب قبول می‌کنم وگرنه من تقدیمی نمی‌خواهم، می‌خواهم چه بکنم؟ نخیر مال خودتان باشد! عرض کردند تقدیمی است! حضرت پس دادند چون آنها به نیّت اینکه مانند سلاطین که هر وقت می‌رفتند به جایی، هدایایی و پیش کش هایی برده می‌شد، اینها هم به آن نیّت خیال کردند. مقصود اینکه بعداً تشویق کرد، خطبه مفصّل و غرّایی فرمود و مردم را تشویق کرد، **اَمّا بَعدَ اِنَّ الجِهادَ بابٌ مِن اَبوابِ الجَنَّةِ**... که در نهج البلاغه ذکر شده است، تشویق فرمود برای جنگ با معاویه. فرمایش حضرت که تمام شد، یک جوانی حرکت کرد و عرض کرد که یا امیرالمؤمنین! چگونه ما به جهاد نیاییم در حالی که در رکاب شخصی مثل تو هستیم که جانشین پیغمبر هستی! چه هستی، چه هستی، ما حاضریم همه خودمان را فدای تو بکنیم و اظهار اشتیاق به فداکاری در رکاب حضرت نمود، وقتی که صحبتش تمام شد، حضرت فرمودند: از اینکه اشتیاق و اظهار علاقه به جهاد کردی خوشم آمد و پسندیدم، ولی از اینکه تعریف مرا کردی من تعجّب می‌کنم! کسی که می‌گوید اَلحَمدُلله، چطور تعریف

دیگری را می‌کند؟ یعنی همه پسندیدگی ها برای خداست. پس چطور تو تعریف مرا می‌کنی؟ یعنی از وجهه نمایندگی اگر می‌گفت (نماینده خدا) از طرف او البتّه درست بود. این توحید صفات است که نباید شرک ورزید در مرحله صفات. باز پایین تر در مرحلهٔ افعال ما کار کنی در عالم وجود غیر او بدانیم، همانطور که ثَنَوی ها گفته‌اند که در عالم وجود دو کار کن هست، یکی یزدان و یکی اهریمن. یکی فرشتگان (مَلَک) یکی شیطان، به عبارت اسلامی و دینی ما مَلَک و شیطان و به عبارت فارس قدیم، یزدان و اهریمن. اگر ما اینها را کارکن بدانیم (که بعضی ها گفته‌اند مانی، ثَنَویّت را ایجاد کرد و می‌گفت که در این عالم دو کارکن هست، یکی یزدان و یکی اهریمن. کارکن در عالم وجود این دو تا هستند، یزدان فاعل خیر است و اهریمن فاعل شرّ است) این خودش شرک است، شرک در افعال است که مرحوم حاجی ملاّ هادی می‌فرماید:

«اَلشَّرُ اِعدامٌ فَکَم قَد ضَلَّ مَن   یَقُولُ بِالیَزدانِ ثُمَّ الاَهرِمَن»

که اینها خودش گمراهی است، پس می‌فرماید در هیچ مرحله ای شرک نورز به خدا، که شرک ظلم بسیار بزرگی است و انسان بر خودش ظلم کرده است. مثل اینکه کسی اصلاً دور از خورشید بشود و برود توی صندوق خانه و اصلاً نخواهد بیاید بیرون، این بر خودش ظلم کرده، به خورشید که ضرر نمی‌رسد! به خودش ظلم کرده است، آن وقت دستور می‌دهد به اینکه نسبت به پدر و مادر کاملاً محبّت بکنیم، کمال مهربانی بکنیم و اطاعت بکنیم اوامر آنها را، بعضی تفسیر کرده‌اند والدین را به والدین حقیقی که محمّد و علی علیهم السّلام هستند که **«اَنَا وَ عَلِیٌّ اَبَوا الاُمَّة»** آنها البتّه هر چه گفتند باید اطاعت کرد. اگر کسی غاصبانه خودش را جای علی گذاشت، این والد ظالمانه است، او والدی است که خودش را والد حساب کرده، ولی امر به شرک می‌کند، این است که می‌فرماید اگر کسی مدّعی است که والد معنوی توست و پدر معنوی توست و امر کرده به اینکه شرک بورزی قبول نکن! والاّ پدر حقیقی معنوی که امر به شرک نمی‌کند! آن کسی که مقابل علی است و قد عَلَم می‌کند در مقابل علی و خودش را خلیفه می‌داند، او خودش را پدر معنوی می‌داند ولی با این حال امر به شرک می‌کند، یعنی امر به این می‌کند که دوست نداشته باش علی را و در مقابل علی به دیگری شرک بورز، این خودش شرک است و نباید اطاعت کرد.

والدین ظاهری هم که معلوم است، پدری و مادری که وَلَّداک، یعنی تو را به دنیا آورده اند، باعث وجود تو شده اند، به اینها هم با محبّت و مهربانی رفتار کن. اگر خلافی گفتند باز هم که اطاعت نکنی ولی باز با مهربانی و با معروف و با ملایمت با آنها رفتار کن. این والدین، والدین صوری هستند. والدین معنوی همان پیغمبر و علی علیهمُ السّلام هستند که نبوّت و ولایت باشد. همانطور که تأکید شده است به اینکه نسبت به پدر و مادر معنوی یعنی اَبَوین معنوی بیشتر باید محبت و اطاعت کرد و نسبت به آنها ادب را رعایت کرد. یعنی هر چه نسبت به پدر و مادر صوری دستور داده شده است، به مراتب بیشتر از آن نسبت به پدر و مادر معنوی، یعنی اَبَوین معنوی دستور داده شده، که چون معمول این بوده است که یکی هادی بوده است و یکی هم واسطه بوده (دلیل بوده است) این است که اَبَوین نامیده می‌شود. یا از جنبه ولایت و نبوّت، نبوّت و ولایت جنبه اُبوّت و اَبوینی دارند که « **اَنَا وَ عَلِیٌّ اَبَوا الاُمَّة** » (من و علی دو پدر این امّت هستیم) یعنی تا زمانی که پیغمبر حیات دارد، پیغمبر پدر امّت است، وقتی پیغمبر از دنیا رحلت فرمود، علی پدر امّت است.

همانطور که درباره امام حسن و امام حسین فرمود، **اَلحَسَنُ وَ الحُسَینِ اِمامان قامَ اَو قَعَدا** خدمت حضرت عرض کردند که چطور می‌شود که در یک زمان دو امام باشد؟ می‌فرماید یکی قائم بوده و یکی قاعده، یعنی در

زمان امام حسن (ع) امام حسن قائم بود، یعنی قائم به امر خدا بود، حسین قاعده بود، یعنی نشسته بود و هنوز قیام نکرده بود، وقتی امام حسن رحلت فرمود، آن وقت امام حسین قائم شد، که قائم یعنی قائم به امر خدا. خدمت حضرت صادق یا حضرت کاظم علیهِمُ السّلام عرض می‌کنند که قائم شما کی ظهور خواهد کرد؟ حضرت می‌فرمایند: **کُلُّنا قائم**، یعنی همه ما قائم هستیم. همینطور عرض می‌کنند که صاحبُ الاَمر کی ظهور می‌کند؟ باز هم می‌فرماید همه ما صاحبُ الاَمر هستیم. مقصود، این کلمات القابی است که عمومیّت دارد، ولی امروز چون که حجّت عصر و قائم به امر خدا امام دوازدهم است، این است که قائمی که مطلقاً ذکر می‌شود، متبادر همان حضرت است، یا صاحبُ الاَمر متبادر همان حضرت است. والاّ اینها القابی است که عمومیّت دارد و برای همه ائمه (ع) است. از این جهت پیغمبر هم وقتی که در زمان خودش پدر معنوی، آن حضرت بود، وقتی آن حضرت رحلت فرمود، علی پدر معنوی شد که (**اَنَا وَ عَلِیٌ اَبَوا هذِهِ الاُمَّة**) من و علی اَبَوین این امت هستیم. ولی متأسّفانه بشر طوری است که در هیچ موردی به وظایف رفتار نمی‌کند. همینطور که البتّه پیغمبر را چقدر صدمه زدند. با اینکه امر پیغمبر را امر خدا می‌دانستند و ایمان به حضرت آورده بودند و مَعذلک حضرت فرمود که « **مَن کُنتُ مَولاهُ فَهذا عَلِیٌ مَولاهُ اَللّهمَّ وَالِ مَن والاهِ وَ عادِ مَن عاداهُ وَ انصُر مَن نَصَرَهُ وَ اخذُل مَن خَذَلَهُ** » معذلک با این که به پیغمبر ایمان داشتند و اینکه فرمایش او خدایی است، معذلک رفتند دشمنی با علی کردند، رفتند حضرت را خانه نشین کردند، بعد از آن هم که باز حضرت راضی نبود که در مرحله چهارم با او بیعت کنند، به اصرار زیاد آمدند و حتّی گفتند اگر قبول نکنی، ممکن است کشته بشوی! یعنی این طور مردم فشار آوردند و حتّی رسیده است که وقتی حضرت قبول کردند خلافت را، هجوم آوردند به طوری که انگشت پای حضرت امام حسن فشار آمد و صدمه دید، این طوری بود! و مجبور شد که خلافت را قبول بفرماید (خلافت ظاهری را) والاّ حضرت راضی نبود قبول بفرماید، ولی مجبور شد قبول بکند و از همان اوّل گرفتار همان اشخاصی شد که اهل دنیا بودند، که همهٔ اینها و همهٔ این گرفتاریها به واسطه این بود که هیچکدام مطیع امر حضرت نبودند.

البتّه در زمان خلفا، عدّه ای را جلو انداختند و دارایی هایی پیدا کردند، اینها در زمان علی دیدند که نه! دیگر آن اعتنا به آنها نیست که پول زیاد داده بشود، در اختیارشان چه مقدار گذاشته بشود، این است که کنار رفتند و شروع کردند به مخالفت، که اساس مخالفت هم همان طور که هست: **حُبُّ الدُّنیا رَاسُ کُلِّ خَطِیئَةٍ**، که بعضی خوانده‌اند **حُبُّ الدّینار رَاسُ کُلِّ خَطِیئَةِ** (که هر دو درست است) مخالفت با علی کردند و باز هم به طوری که برای علی (ع) بعد از قضیهٔ صفّین و نهروان، فقط در واقع کوفه مانده بود و هیچ جای دیگر نمانده بود برای حضرت، یعنی آن حکومت پهناور اسلامی که همه جا را فراگرفته بود، همه از دست حضرت خارج شده بود.

مصر را گرفتند و معاویه، والی برای مدینه فرستاد، والی برای مکّه فرستاد، جاهای دیگر همین طور، به تدریج از دست حضرت گرفتند. هر چه حضرت نصیحت می‌فرمود فایده ای نمی‌کرد. تا بالاخره قِیسِ بنِ سَعدِ بنِ عُباده تصمیم گرفت و به اَعوانِ خودش گفت که بیایید و یاری کنید علی را، علی خیلی دلش از دست ما خون است و آمدند سرها را تراشیدند (سر تراشیدن، علامت قسم خوردن و پیمان بستن بود) پنج هزار نفر آمدند خدمت حضرت و گفتند سرمان را تراشیده ایم و پیمان بسته ایم به اینکه تا زنده ایم و جان در بدن داریم دست از تو برنداریم. آن وقت دیگران را هم تشویق کردند. صدهزار نفر در آخر پیدا شد برای اینکه

برای جنگ در رکاب حضرت حرکت کنند. حضرت به نُخَیلِه که پادگان قشونی ای بود در خارج از کوفه تشریف آوردند، فرمودند که آنها هم باشند، تشریف آوردند و جمعیّت را دیدند. ماه مبارک رمضان بود، افسوس خوردند! فرمودند: افسوس که وقت گذشته است! خداوند امر دیگری را مقدّر فرموده است. ولی باز هم امر فرمود که شماها به شهر نیایید، شما صد هزار نفر در پادگان قشونی باشید و به شهر نیایید، من می‌روم و شبهای قدر را در آنجا می‌گذرانم (شب نوزدهم، بنا به بعضی اقوال شب هفدهم هم شب قدر است، شب نوزدهم، شب بیست و یکم و شب بیست و سوّم) فرمود شبهای قدر را در کوفه می‌گذرانم و در آخر ماه برمی گردم که حرکت کنیم برای جنگ با معاویه. این است که آنها در آنجا بودند و حضرت تشریف آوردند به کوفه برای درک فضیلت شب قدر. در صورتی که خودش شب قدر بود! فضیلت، مال خودش بود! هر چه بود، مال خودش بود! هر جا او بود، شب قدر بود! ولی می‌خواست که به مردم نشان بدهد که اعتکاف کنند (اعتکاف هم معمول بود، مخصوصاً شبهای قدر می‌آمدند برای اعتکاف) از جمله معتکفین، اَشعَثِ بنِ قِیسِ کِندی بود، از جمله معتکفین عَبدُ الرَّحمنِ بنِ مُلجَم بود، دیگری قُطامه بود، آن زن بدکاره ای که فریب داد، هیچ مهری به اندازه مهر قطامه بزرگ نبود، نه در عرب و نه در عجم، چه؟ سه هزار دینار طلا یعنی سه هزار پهلوی به اصطلاح امروز، چون دینار مطابق همین پول بود، تقریباً اشرفی! سه هزار اشرفی و یک بنده ای و یک کنیزی و در آخر هم کشتن علی، شمشیر بر علی زدن و کشتن او، این جزء مهرش بود. آنوقت او اِبنِ مُلجَم را فریب داد که آن کاری را کرد که عالم اسلام را متزلزل کرد، عالم اسلام را زیر و رو کرد. برای اینکه علی وقتی کشته شد، دیگر راه برای معاویه و بنی امیّه باز شد. این است که می‌توان گفت بزرگترین مصیبت اسلام، شهادت علی (ع) بود.

صَدَقَ اللهُ العَلِيُّ العَظِيمُ

۲۲- شرح آیاتی از سوره مبارکه فتح در مورد فتح مکه

اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَیطانِ الرَّجیم

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ

می فرماید: به نام خداوند بخشایندهٔ مهربان، بدرستیکه ما برای تو فتح نمایانی کردیم، تا خدا بیامرزد برای تو گناهان گذشتهٔ تو را و گناهان آیندهٔ تو را و نعمت خودش را بر تو تمام کند و تو را به راه راست هدایت کند و تو را یاری کند، یاریِ بسیار عزیز و بزرگ و ارجمندی، اوست که سکینه و آرامش را در دلهای مؤمنین نازل کرده تا ایمانشان زیاد بشود و آن ایمانی که دارند زیاد بشود و برای خداست قشون آسمانها و زمینها و خداوند داناست و حکیمست و خرده دان است.

دربارهٔ فتح اختلاف شده، مفسرین به اختلاف ذکر کرده اند، بعضی گفته‌اند مراد، فتح حُدیبیّه است که منجر به مصالحه شدن بین پیغمبر (ص) و رؤسا و مشرکین قریش و بعضی هم گفته‌اند مراد فتح مکّه است، **فَتحاً مُبیناً**.

از نظر تأویل و از نظر معنا هم مراد این است که ما برای تو فتح نمایانی کردیم، یعنی درِ دل را بر تو گشودیم و درِ آن عالم را به سوی تو باز کردیم که حقایق بر تو مکشوف شد و آنچه که باید ببینی، دیدی! که **ما کَذَبَ الفُؤادُ ما رَأی وَ لَقَد رَآهُ نَزلَةً اُخری عِندَ سِدرَةِ الْمُنتَهی**، در سورهٔ والنَّجم که بعداً خوانده می‌شود، آن درِ دل را باز کردند برای آن حضرت و حقایق آن عالم بر او مکشوف شد، مخصوصاً در معراج، که تمام جزئیات عالم وجود بر او مکشوف گردید، بلکه در اعماق ذرّات عوامل وجود، نفوس پیدا کرده و در همه بروز و ظهور داشت، این بزرگترین فتح بود که به آن حضرت اختصاص داشت و برای هیچ کدام از انبیاء و اولیاء این چنین فتح بزرگی دست نداد، که معراج جسمانی باشد، این مخصوص آن حضرت بود.

این فتح است که می‌فرماید وقتی این در باز شد، گناهان گذشته و آیندهٔ عفو و آمرزیده می‌شوند. البتّه پیغمبر گناه نداشت، پیغمبر به عقیده ما معصوم بود و گناهی نداشت، ولی او خودش را گناهکار می‌دانست، خداوند هم نسبت به او چون سِمَت مولویّت داشت و او مولی است و محمّد هم بنده اوست، این است که بنده باید همیشه خودش را پیش مولای خودش خطاکار بداند. مولی هم به او امر و نهی می‌کند، می‌گوید اگر کوتاهی کردی ما می‌گذریم، این دلیل این نیست که دیگران هم بگویند تو کوتاهی کردی، نه! ما همه می‌گوییم او معصوم از خطاست و هیچ گناهی برای او نیست و از او گناهی سر نزده است، برای چه گناه سر نزده؟ برای اینکه خدا او را نگه داشته (معصوم یعنی نگه داشته شده). آن توجه به خودش و توجّه به انانیّت خودش و توجه به هستی خودش، برای آنها گناه است که حضرت می‌فرماید: **اِنّی لَغُیانَ عَلی قَلبی حَتّی لَاَستَغفِرُ اللهَ فی کُلِّ یَومٍ سَبعینَ مَرَّةً** یعنی من چرکینی در دلم پیدا می‌شود، گاهی تیرگی در دلم پیدا می‌شود که روزی هفتاد مرتبه استغفار می‌کنم خدا را.

او خودش را گناهکار می‌دانست، این است که خداوند می‌فرماید نه! این فتحی که برای تو کردیم. در واقع گناهان گذشته و آیندهٔ تو را عفو کردیم و می‌گذریم، که حتّی بعضی تفسیر کرده‌اند **لِیَغفِرَ لَکَ اللهُ ما تَقَدَّمَ مِن ذَنبِ اُمَّتِکَ**، تا خداوند بیامرزد برای تو گناهان امّت تو را، گناهان گذشته امّت و گناهان آیندهٔ امّتت را، که این نهایت عظمت آن حضرت را می‌رساند و بشارت کاملی است برای امّت، ولی امّت باید بود.

اِنَّ اِبراهیمَ کانَ اُمَّتاً قانِتاً لِلّه، امّت وقتی شدیم، آن وقت دنبال حضرت می‌رویم، یعنی وقتی او می‌رود به آن بالا و در برای او باز می‌شود، ما را هم دنبال خودش می‌برد. ولی اگر خدای ناکرده امّت نباشیم و فقط اسممان امّت باشد، یعنی فقط به اسم تنها اکتفا کنیم، البتّه این امیدی نیست، امّت وقتی است که واقعاً امّت او باشیم، واقعاً قدم روی قدم او بگذاریم، **وَ لَکُم فی رَسُولِ اللهِ اُسوَةٌ حَسَنَةٌ**، یعنی برای شماست در پیغمبر خدا اقتدای نیکویی، یعنی یاد گیرید و قدم روی قدم او بگذارید، وقتی قدم روی قدم او گذاشتید، همانطور که اگر شخص بزرگی که وقتی میهمانی و دعوتی می‌کند اگر پشت سرش طفیلی هم بیاید می‌پذیرد و ردّ نمی‌کند، حتّی دنباله اش هم از راه برسند و دیگران هم بیایند، هر که برود، او قبول می‌کند و می‌پذیرد، ولی دنبال او باید برویم.

این است که **لِیَغفِرَ لَکَ اللهُ مِن ذَنبِکَ**، بعضی تفسیر کرده‌اند یعنی «**مِن ذَنبِ اُمَّتِکَ**» ولی به هر حال همه اش درست است، که چون او خودش را گنهکار می‌داند پیش خداوند، خدا می‌فرماید ما این فتح را کردیم تا از همهٔ گناهانی که تو می‌گویی بگذریم و عفو کنیم، یا گناه امّتت را، که این تفسیرش است. این در مرتبه معنا و در مرتبه باطن است و در مرتبه ظاهر هم تفسیرش همانطور که گفتیم بعضی گفته‌اند مراد فتح حُدَیبیّه است و بعضی هم گفته‌اند مراد فتح مکّه است، آنچه که بهتر به نظر می‌رسد این است که درباره فتح حُدَیبیّه نازل شده است.

حُدَیبیّه یک منزلی بود نزدیک مکّه، از منازل بین مکّه و مدینه بود، حضرت در مدینه که تشریف داشتند در سال ششم هجرت، فرمودند به اینکه خواب دیدم که مکّه رفته ایم و عمل حج را انجام داده ایم، به خوبی و خوشی. همه خوشحال شدند، چون دیگر چندین سال بود که محروم بودند و مشرکین نمی‌گذاشتند، جنگ بود بین آنها و به هیچ وجه نمی‌گذاشتند که مسلمین بروند، این است که همه خوشحال شدند. حضرت بعد از چند روزی دستور فرمودند که می‌خواهیم حرکت کنیم به طرف مکّه و جار زدند در کوچه ها که هر کسی می‌خواهد عازم باشد، حرکت کند. همه با نهایت شوق حرکت کردند، جمعیّت زیادی حرکت کردند.

حضرت فرمودند: اسلحهٔ جنگ با خودتان نیاورید که بدانند ما برای جنگ نمی‌رویم. البتّه یک سلاحی است که آنهایی که همیشه در بیابان حرکت می‌کنند یک چیزی با خودشان دارند، مثل چوپانی که چوب دستی ای دارد. یا سابقاً کشکول و طبرزین که معمول هست، معمولاً دراویش که مسافرت می‌کردند، کشکول برای خوراکشان بود یا آب یا خوراکی که داشتند مثلاً طبرزین هم برای دفاع از دشمن یا درنّده، حتی وسایل دیگری هم که داشتند برای همین قسمت بود، مثل بوق و مَنتشاء و امثال اینها. عربها هم معمول داشتند وقتی به جایی می‌رفتند شمشیر همراهشان داشتند، شمشیر جزء اسلحه جنگی محسوب نمی‌شد، شمشیر جزء زینتی بود که همیشه همراه باید داشته باشند، این است که شمشیر را همراه داشتند، ولی سایر اسلحه ها مثل تیر و نیزه و امثال اینطور چیزها یا خود یا زره که مربوط به جنگ بود فرمودند برندارید.

حرکت کردند، آمدند تا به حُدیبیّه رسیدند. خبر رسید به مشرکین قریش که چه نشسته اید که محمّد نزدیک آمده! (حُدَیبیّه منزلی بود نزدیک مکّه) و محمّد آمده که می‌خواهد بیاید مکّه برای حج. اینها یک مرتبه بُهتشان گرفت که چطور می‌شود؟ نشستند دور هم تا مشورت کنند که چه کنند، یک عدّه ای گفتند به اینکه نخیر! ما که به هیچ وجه راضی نمی‌شویم محمّد بیاید ولو برای زیارت باشد، ولو برای حج باشد، به هیچ وجه حاضر نمی‌شویم، این ننگ است برای ما که دشمنی که با او در جنگ هستیم بیاید آزادانه وارد

شهر ما بشود. یک عدّه گفتند آخر شما چطور حاضر می‌شوید اشخاصی که برای زیارت می‌آیند مانع بشوید و جلوگیری بکنید! این است که اختلاف پیدا شد بین آنها. جمعیّت از شهر بیرون آمدند و نزدیک حُدَیبیّه در همانجا منزل کردند و چند نفری فرستادند پیش پیغمبر، از جمله سُهِیلِ بنِ عَمروُ در رأس مشرکین بود و یک عدّه دیگری، اینها آمدند خدمت حضرت و پرسیدند که تو به چه مقصود آمدی؟ و چه خیال داری؟ حضرت فرمودند: ما به قصد جنگ نیامده ایم، آمده ایم که حج انجام بدهیم. گفتند: ما حاضر نیستیم و راضی نیستیم که تو بیایی، حضرت فرمود ما آمده ایم برای حج، اگر موافقت می‌کنید و راضی هستید که بسیار خوب، اگر نه بر می‌گردیم، ما قصد جنگ نداریم، عُمَر به همراه یک عدّه گفتند نخیر! ما حاضر نیستیم برگردیم، ما حاضر نیستیم برگردیم، ولو به جنگ هم باشد باید برویم وارد مکّه بشویم. مشرکین پیغام حضرت را رساندند و همان اختلافی که بوده، بالاخره نشستند و جلسه ای تشکیل دادند و مشغول مشورت کردن شدند و تصمیم گرفتند که پیغام بفرستند برای حضرت، که تو امسال صرف نظر کن و برای سال آینده قرار می‌گذاریم، قرارداد مصالحه ای می‌گذاریم و سال آینده این عمل را انجام می‌دهیم.

آمدند خدمت حضرت عرض کردند، فرمودند بسیار خوب، مانعی ندارد. باز عُمَر مخالفت کرد، گفت ما حاضرنیستیم، بسیار ننگ است برای ما که تا اینجا بیاییم و حج نکرده برگردیم و ما حاضر نیستیم! حضرت فرمودند هر طور میلتان است، بروید و جنگ کنید! عُمَر با حدود دویست نفر همراه، حمله کردند به طرف مشرکین، که یک دفعه از آن طرف هم خواستند جبران بکنند و برای دفاع جلو آمدند، به محض اینکه آنها جلو آمدند عُمَر و همراهان فرار کردند، با اینکه جمعیّتشان زیادتر بود و از دشمن چند نفری بیشتر نیامدند ولی اینها فرار کردند. حضرت رسول نشسته بودند در خیمه، دیدند همان قشونی که اینقدر ادّعا می‌کردند که ما حاضر نیستیم حج نکرده برگردیم، همان ها که رفتند جلو جنگ کنند، می‌دیدند همانطور فرار می‌کنند و توجّهی به پیغمبر ندارند! حضرت خندیدند، تبسّمی کردند و فرمودند به علی، برو با مشرکین صحبت کن ببین چه می‌گویند؟ به محض اینک علی بیرون تشریف آورد تک و تنها، همه مشرکین برگشتند. اینها بعد اظهار خجلت و عذرخواهی کردند، که عُمَر می‌گوید از مواردی که برای من شک و تردید پیدا شد در آن موقع بود، آمدم خدمت پیغمبر، عرض کردم که آیا تو راستی پیغمبر هستی یا نه! حضرت فرمود بله من پیغمبر خدا هستم، عرض کرد که اگر پیغمبر خدا هستی خواب پیغمبر نباید دروغ باشد، تو خودت گفتی من خواب دیدم که رفته ایم مکّه و حج انجام داده ایم. پس چطور حالا حاضر هستی که ترک کنیم و برگردیم؟ حضرت فرمودند به اینکه من که نگفتم همین امسال! خواب دیدم که مکّه می‌رویم و اعمال حج را انجام می‌دهیم، ولی نگفتم همین امسال می‌رویم، و حالا هم همینطور می‌گویم، عمل حج را انجام خواهیم داد با نهایت خوشی و با نهایت موفّقیت. عُمَر که حاضر نشد و رفت به جنگ، وقتی که برگشت و همه فرار کردند و علی رفت و جلوی آنها را گرفت، باز محیط، محیط آرامی شد، آرامش برگشت. عُمَر و آنهایی که پیروی او را کرده بودند و بدون اجازه رفته بودند جلو، آمدند مجدّد خدمت حضرت، درخواست عفو کردند و توبه کردند.

این است که حضرت در آنجا (که درخت خیلی بزرگی بود) فرمودند که زیر سایه این درخت بنشینید و دوباره بیایید با من بیعت کنید، ولی چون جمعیّت شما زیاد است و همه نمی‌توانید و برای من زحمت است که همه مصافحه کنید با من، این یکی با دست آن یکی مصافحه کند، همینطور همین دوره تکرار شود، که

وقتی من دست به دست کسی دادم و او به دیگری داد، مانند یک زنجیری است که وقتی که یک طرف را گرفتند، کشیده می‌شود. حالا آن کسی که دست به دست کسی داد که او هم دست به دست پیغمبر داده، البتّه دست به دست او داده. این است که به این ترتیب بیعت کردند، در این سوره می‌فرماید: **لَقَد رَضِیَ اللهُ عَنِ المؤمِنینَ**، خداوند راضی شد از مؤمنین موقعی که زیر درخت با تو بیعت کردند، **لَقَد رَضِیَ اللهُ عَنِ المؤمِنینَ اِذ یُبایِعُونَکَ تَحتَ الشَّجَرَة فَعَلِمَ ما فی قُلُوبِهِم** که در همین سوره است، که این سوره مربوط به همین قضیه است. آن وقت بنا شد که قرار داد متارکه جنگ نوشته شود، قرارداد مصالحه به اصطلاح، صلحی ده ساله و متارکه جنگ، قرارداد ده ساله بین پیغمبر و مشرکین قریش بسته شد موادی هم قرار داده شد.

اوّل اینکه امسال محمّد صرفنظر بکند از عمل حج و سال آینده بیاید آزادانه به مکه، سه روز بیشتر هم نمانند، در آن سه روز تمام قریش از شهر بیرون بروند، چون هم آنها از اینها می‌ترسیدند و هم اینها از آنها می‌ترسیدند. اینها می‌گفتند ممکن است ما مشغول حج باشیم و یک مرتبه آنها حمله بکنند و یورش بیاورند. از طرفی آنها هم می‌ترسیدند، برای اینکه می‌گفتند ممکن است که اینها به اسم حج بیایند و بعد حمله بکنند و شهر را تصرّف بکنند. این است که قرار داد شد به اینکه سه روز آزادانه آنها عمل حج را انجام بدهند، زیادتر از سه روز حقّ توقف ندارند و بعد هم اینکه آنها (یعنی مشرکین) در آن سه روز بروند به بیرون، به خارج از شهر بروند و شهر را به مسلمین واگذار نمایند. یکی دیگر اینکه تا ده سال جنگ به صورت متارکه است و بین اهل مکّه با پیروان محمد جنگی نباشد. یکی دیگر اینکه در میان عرب چون قبایل هم قسم شده بودند، معمول بود در عرب، حَلیف می‌گفتند، هم پیمان بودند، این قبیله مثلاً می‌رفت با مشرکین قریش، با اهل مکّه هم پیمان می‌شد، آن قبیله دیگر می‌رفت با اهل طائف هم پیمان می‌شد. یک عدّه ای از قبایل با پیغمبر هم پیمان شده بودند و یک عدّه با مشرکین مکّه، قرار داد شد به اینکه هر کسی که هم پیمان مشرکین باشد، آزاد است و محمّد حقّ جنگ کردن با آنها را ندارد. هر کس نیز هم پیمان محمّد است آنها حقّ اذیّت کردن او را ندارند. اگر کسی از طرف مشرکین آمد پناهنده شد به محمّد و آنها درخواست کردند که او را پس بدهد، محمّد باید پناهنده را پس بدهد، ولی اگر از طرف محمّد کسی رفت به آن طرف، اصلاً محمد او را مطالبه نکند، هیچ پناهنده ای، هر کسی هم که می‌خواهد باشد. این مورد ایراد مسلمین واقع شد. گفتند چطور شد که آنها وقتی بیایند به این طرف پناهنده بشوند، اگر مطالبه کنند باید محمّد پس بدهد او را، ولی اگر از این طرف کسی پناهنده شد، پس ندهند؟ و لازم نیست، این خودش توهین است برای مسلمین. حضرت فرمودند نه! همینطور باید باشد و صلاح هم در همین است، که بعداً فهمیدند، برای اینکه حضرت فرمودند اگر مسلمانی واقعاً برود به طرف آنها و برگردد از دین، او به درد ما نمی‌خورد، دیگر نمی‌خواهیمش! اگر هم اینطور نباشد و با ایمان برود، (چون یکی از مواد قرار داد این بود که مشرکین حقّ سختگیری به مسلمین را ندارند، ولو در مکّه باشد باید آزادانه اعمالش را انجام بدهد و حرفش را بزند. چون قبلاً جرأت نداشتند مسلمین در مکّه اعمال اسلامی را انجام بدهند) این اگر واقعاً مسلمانی باشد که از طرف مسلمین برود به مکّه، این آزاد بود و اعمالش را هم انجام می‌داد و دیگران را هم تبلیغ می‌کرد، دعوت می‌کرد، آنها هم هیچ حقّ گفتگو نداشتند. امّا اگر از آنجا و از طرف کسی پناهنده می‌شد و اگر می‌آمد اسلام می‌آورد و می‌آمدند او را برمی گرداندند، باز این هم جزء مبلّغین اسلامی واقع می‌شد. پس از نظر سیاسی بسیار تدبیر بزرگی بود که حضرت این کار را انجام دادند. از آن طرف، پیغمبر در این قرار داد متارکه آزاد

شد که به هر جا برود. این است که جنگ خیبر و جنگ موته و امثال اینها واقع شد، مثل غزوهٔ تبوک و جنگ کردن با خارج و جنگ کردن با مملکت روم و شام و...

این است که صلح حُدَیبیّه سبب شد که دست حضرت باز گذارده شود که نسبت به سایر شهرها هم آزادانه رفتند و فتوحاتی کردند. چون خیالشان از دست مشرکین راحت بود و به اضافه، آنها مَحرمانه خُلق کردند، یعنی کمک کردند به هم پیمان خودشان، یک قبیله از هم پیمانان مسلمین با هم اختلاف داشتند، جنگ و نزاع بین آنها درگرفت، مطابق قرارداد، مشرکین حق نداشتند که کمک کنند به آن هم پیمانِ خودشان، ولی معذلک محرمانه کمک کردند. خبر به پیغمبر رسید که مشرکین به هم پیمانانشان کمک کرده‌اند. حضرت خیلی ناراحت شدند.

حضرت فرمودند که قرارداد ملغی! چون مطابق یکی از مواد، قرار بوده که آنها کمک نکنند و کمک کردند پس قرار داد ملغی! و از این به بعد این عهدنامه را ما ملغی اعلام می‌کنیم. خبر رسید به آنها، ابوسفیان را فرستادند، به عنوان اینکه تو دخترت زن پیغمبر است (یکی از زن های پیغمبر دختر ابوسفیان بود، اُمّ حَبیبه، که بسیار زن بزرگوار و محترمه و مؤمنه ای بود) این است که گفتند تو برو که به وسیله دخترت شاید راضی کنی پیغمبر را، که گذشت بکند و قرار داد ملغی نشود. وقتی آمد وارد منزل دخترش شد و دخترش وقتی او را دید و ابوسفیان خواست بنشیند، آن فرشی که آنجا بود برداشت، گفت چرا برای پدرت به جای اینکه بیشتر پذیرایی بکنی، آن فرش را برداشتی؟ گفت این فرشی است که پیغمبر روی این می‌نشیند و تو نجس هستی، تو چطور روی فرش پیغمبر بنشینی؟ نخیر! ابوسفیان دید نه! این دختر، دختری نیست که کمک به او بکند، موضوع را گفت، دخترِ او گفت من نمی‌توانم در مقابل امر پیغمبر چیزی بگویم، مگر بروی به علی متوسّل بشوی.

ابوسفیان را آوردند خدمت علی، به توسط علی آمد خدمت پیغمبر، فقط کاری که کرد این است که توسط علی آمد خدمت پیغمبر و عذرخواهی کرد. حضرت قبول نکردند، فرمودند به اینکه قرار داد ملغی است و به هیچ وجه! این است که مأیوسانه برگشت، کسی هم اعتنایی به او نکرد و برگشت.

حضرت محرمانه مقدّمات فتح مکّه را چیدند و فتح مکّه هم به دنباله آن اتّفاق افتاد، بدون آنکه آنها خبردار بشوند. هیچ کس نمی‌دانست، حضرت فرمودند که همه حرکت کنند، اما نمی‌دانستند که آنها به کجا می‌خواهند بروند! این است که حرکت کردند، تا نزدیک مکّه تا یک کوهی که فاصله است بین مکّه و مثلاً مکّه در پشتش واقع شده است، که تا آنجا مشرکین خبر نشدند، که یک مرتبه حضرت وارد شدند. این است که در واقع از مقدّمات فتوحات اسلامی همین فتح حُدَیبیّه بود. از این جهت، **فَتَحنا لَکَ فَتحاً مُبیناً** مناسب همین است که بگوییم همان فتح حُدَیبیّه است.

صَدَقَ اللهُ العَلِيُّ العَظیمُ

۲۳- شرح آیاتی از سوره اعراف راجع به حضرت موسی (ع)

اَعُوُذُ بِاللهِ مِنَ الشَیطانِ الرَّجیم

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ

می فرماید ما وعده دادیم به موسی و قرار گذاشتیم با او به مدّت سی شب (یکماه) و بعد هم او را به ده روز اطعام کردیم که میقات و وعده گاه خدایش جمعاً چهل شب شد. موسی به برادرش هارون گفت، که جانشین من در میان قوم تویی و اصلاح کن آنها را و راه فساد کاران را پیروی نکن و چون موسی به میقات و وعده گاه ما آمد و خدا با او سخن گفت، عرض کرد: خدایا خودت را به من بنمایان که من به تو نظر کنم، خودت را ارائه بده که من تو را ببینم. ندا رسید مرا هرگز نخواهی دید. لیکن نظر کن به کوه، اگر کوه در سر جای خودش باقی ماند، آنوقت تو ممکن است مرا ببینی! چون خداوند تجلّی کرد بر کوه، کوه از هم پاشید و موسی بیهوش افتاد، چون به هوش آمد عرض کرد خدایا: پاک و پاکیزه ای تو، من توبه کردم و ایمان آوردم.

حکایت حضرت موسی در قرآن مجید زیاد ذکر شده است. در چندین جا هم به طور مختصر و هم مفصّل ذکر شده، مانند سورهٔ بقره، یا این سوره (سورهٔ اعراف) سورهٔ دیگر مانند سورهٔ شعرا که مفصّل ذکر شده است. سُوَر دیگری هم هست که مختصر ذکر شده، حتّی در سوره های کوچک هم آمده است. برای این است که حکایت حضرت موسی و قوم بنی اسرائیل از همه جهت برای ما هم سرمشق است عمل حضرت موسی و هم عبرت و تَنَبُّه است و توجه به عمل بنی اسرائیل، عظمت حضرت موسی را می‌رساند. حضرت موسی بعد از حضرت ابراهیم (ع) از بزرگترین پیغمبران بود، از پیغمبران اولوالعزم بود، مقامش از حضرت عیسی هم بالاتر بود. چون توجّه به این دنیا و جنبه مادّیت که داشت، این بود که قدرت و قوایش زیاد بود و آن افرادی که خیلی قوّتِ قوا دارند دیرتر به مقام کمال می‌رسند و باید بیشتر ریاضت بکشند، بیشتر زحمت بکشند تا تصفیه بشوند. حضرت موسی (ع) حکم شاهزاده داشت، برای اینکه در دامن فرعون تربیت و بزرگ شده بود، خیلی در ناز و نعمت و آسایش بود، آنوقت یک شخص این طوری یکمرتبه مجبور بشود فرار کند از آنجا و پای پیاده و محرمانه بدون اینکه کسی اطّلاع پیدا کند (برای اینکه می‌خواستند او را بگیرند و بکشند) از مصر محرمانه از بیراهه فرار کرد و آمد به طرف مَدین، به طرف حضرت شعیب، یعنی نمی‌دانست که حضرت شعیب آنجاست، فرار کرد که از آنجا دور بشود و مصون بماند، آنوقت کسی که هیچ وقت این طور زحماتی ندیده، چندین روز پای پیاده، تشنه و گرسنه، بدون وسیله حرکت کند البتّه خیلی مشکل است. بعداً هم باز ده سال خدمت شعیب را کرد، که بعضی هفت سال می‌نویسند، ولی آنچه که معروفست ده سال است و اشاره در قرآن مجید هم شده است. وقتی که آمد آنجا، حضرت شعیب فرمودند تو خیالت راحت باشد، دیگر از آن مملکت دور شده ای و کسی به تو دسترسی ندارد. آنوقت حضرت فرمودند که می‌خواهم دختر خودم را به تو بدهم و تو باید در اینجا باشی به شرط آنکه چند سال چوپانی گوسفندان مرا بکنی. یک نفر شاهزاده باشد و بعد در بیابان دنبال گوسفند برود و سرد و گرم ایّام را بچشد، یعنی باید ترتیب بشود.

شبانِ وادی ایمن گهی رسد به مراد   که چند سال به جان خدمت شعیب کند

با نهایت صدق و علاقه خدمت شعیب کرد که می‌نویسند روزی عرض کرد به درگاه خداوند، خدایا من چه لیاقت داشتم؟ چه قابلیت داشتم که مرا مأمور دعوت کردی؟! و مرا از طرف خودت فرستادی برای دعوت قوم و هدایت آنها؟ ندا رسید یک روزی گوسفندی از گوسفندان تو فرار کرد، مدّتی از صبح دویدی این طرف، آن

طرف، در کوهها و در پستی و بلندی، این هم فرار می‌کرد و تو دنبال او می‌رفتی و او هم از این طرف به آن طرف و تو را خیلی خسته کرد، تا بالاخره خودش خسته شد و گوسفند هم از خستگی افتاد. تو عوض اینکه عصبانی بشوی و تشدّد با او بکنی (چون در آن موقع با آن حال، عصبانی می‌شود ممکن است بزند به گوسفند و او را بزند یا به اسبش مثلاً تازیانه بزند که چرا اذیّت کرده) تو عوض اینکه عصبانی بشوی و با او تشدّد بکنی او را در بغل گرفتی و گفتی: ای گوسفند! آخر فکر نمی‌کنی هم خودت را به زحمت انداختی و هم مرا به زحمت انداختی؟ هم خودت را خسته کردی، هم مرا خسته کردی! که آن موقع ندا رسید و من به ملائکه گفتم این شخص لیاقت دارد برای اینکه هدایت بکند قوم را. آن وقت بعد از چند سال حرکت می‌کند. حضرت شعیب می‌فرماید حالا برو به طرف مصر و آن قوم را هدایت کن که مجاز از طرف حضرت شعیب می‌شود. حضرت شعیب پیغمبر زمان بود. موسی (ع) با خانواده حرکت می‌کند. البتّه خود حضرت گوسفندان زیادی پیدا کرده بود.

حالا هم در همان طرفهای ما معمول این است که چوپان را علاوه بر اینکه مُزد می‌دهند، دَه یک گوسفندانی که هر سال بچه هایی به دنیا می‌آورند، ده یک مال اوست. آن زمان هم معمول همین بوده، سال آخر هم حضرت شعیب فرمودند به اینکه هر چه گوسفند سیاه و سفید (ابلغ) متولّد بشود مال تو! ولو زیادتر از اندازه ات باشد. موسی هم یاد گرفته بود، در آن موقعی که گوسفندان نر و مادّه را با هم رها کرده بود، یک پرچم سفید و سیاهی بلند کرد و دائم حرکت می‌داد (که سفید و سیاه بود) گوسفندها که دیدند، بعد همه گوسفندان ابلغ شدند، همانطور شد که حضرت شعیب گوسفندان آن سال را بخشیدند به موسی و گوسفند زیادی پیدا کرده بود، چوپان هم که داشت، گوسفندان را حرکت داد، عدّه ای هم مستخدم داشت که جلوتر می‌فرستاد، برای اینکه خیلی غیور بود، راضی نبود که چشم دیگران به عیال او بیافتد، ولو با چادر، اینقدر غیور بود! آن وقت حضرت خودشان با عیالشان تنها تشریف می‌بردند و جلوتر از آنها مستخدمین می‌رفتند و در هر منزلی که می‌رسیدند چادر می‌زدند و وسایل استراحت را فراهم می‌کردند و حضرت تشریف می‌بردند. اتفاقاً شب شد، حضرت و عیالشان هنوز نرسیده بودند (مستخدمین جلوتر رفته بودند) و حضرت با عیال خودشان تنها ماندند، شب هم شده بود، همه جا تاریک بود، عیالشان حامله هم بود و باد و برف هم می‌آمد، چون کوههای بیتُ المقدّس برف دارد. مصر برف ندارد، ولی کوههای بیتُ المقدّس و فلسطین برف داشت، شب بود و باد و برف هم می‌آمد و حال وضع حمل هم برای عیالشان پیدا شده بود و هیچ وسیله ای هم نداشتند و دور هم بودند از همان مستخدمین و چادر و غیره. حضرت متحیّر بودند! (حالت اضطرار که می‌گویند، همین است! حالت درماندگی، که دیگر دید چاره ای ندارد، دیگر راه به هیچ جا ندارد) آن وقت به وجهه غیبی متوسّل شد، از دور آتشی دید. گفت این آتش دلیل این است که یک عدّه ای در آنجا هستند، بروم از اینها آتشی بگیرم و اقلّاً کمکی بکنم! هر چه رفت دید باز به آتش نمی‌رسد، دید که ممکنست عیالش را هم گم بکند در وسط بیابان و در تاریکی! پیش می‌رفت، دید نمی‌رسد، پشیمان شد و برگشت، یعنی مأیوس شد و برگشت. یک مدّتی که رفت، پشت سر نگاه کرد، دید آتشی در پشت سر نزدیک است، باز مجدّد رفت، دید که باز هم آتش دور است، هر چه می‌رود نمی‌رسد، مقصود اینکه:

دست ما کوتاه و خرمـــا بر نخیل   پای ما لنگ است و منزل بر صراط

دست ما کوتاه و خرما بر نخیل! فهمید که با پای بشریّت نمی‌تواند، این است که از همه جا، از رفتار و از

گفتار افتاد. خسته شد! مأیوس شد. آن وقت دید که این نور همه جا را فرار گرفت، چون از داخل قلب او ظهور کرد همه جا را گرفت، اطراف را احاطه کرد. درختی هم در آنجا بود، از درخت ندا رسید که **اِنّی اَنَا اللهُ** منم خداوندی که پرورش دهنده عالمیان هستم، که این است که مات و مبهوت شد، ولی باز هم هنوز به خود بود، گفت احتمال می‌دهم که این هنوز شیطانی باشد و خیال می‌کنم رحمانی نباشد! که ندا رسید این چه است و در دست تو؟ عرض کرد: **قالَ هِیَ عَصایَ اَتَوَکَّؤُ بِها وَ اَحُشُّ بِها عَلی غَنَمی وَ لِیَ فیها مَآربُ اُخری** این عصای من است، (از بس لذّت مکالمه در او اثر کرده بود دائماً میل داشت حرف بزند، که **اَلعارِفُ طالَ لِسانُه وَ مَن عَرَفَ طالَ لِسانُهُ**، در اوّل مرحله اینطور بود) بعد همان طور عرض می‌کرد این عصای من است. وقتی ندا رسید این چه است؟ اکتفا نکرد به این که این عصا است! عرض کرد این عصای من است که تکیه می‌کنم بر او در راه رفتن، گوسفندان خود را می‌چرانم، حوائج دیگر خودم را بر می‌آورم، یعنی اگر درّنده ای آمد، دفاع می‌کنم و امثال اینها، (که مفصّل صحبت کرد) ندا رسید که عصا را بیانداز ببینیم! عصا را انداخت که یکمرتبه اژدهایی شد و حضرت وحشت کرد. اینکه اژدها شد یعنی نشان می‌دهد اگر در جایی مرده زنده بشود، این دلیل اینست که مشاهدات رحمانیست،، ولی اگر زنده مرده بشود، مشاهدات شیطانی است. این اشاره بود که بدان مشاهدات رحمانی است. ما مرده را زنده می‌کنیم و حیات می‌دهیم و جان مرده را هم حیات ابدی می‌دهیم. همانطور که در قضیّهٔ ماهی بود، موسی و یوشع، که در دریا وقتی به طلب خضر می‌رفتند، مقداری که گذشتند حضرت فرمودند آن غذایی که برای خودمان در بین راه آوردیم، بیاور که گرسنه و خسته شده ایم، غذا بخوریم. یک مرتبه یوشع یادش آمد که عجب! این ماهی پخته را خواستم بشویم، تمیز کنم، کنار دریا، یک مرتبه زنده شد و فرار کرد و از دست من رفت. حضرت فرمود چرا همانجا نگفتی؟ مقصد ما همانجاست! مقصد ما آنجایی است که مرده زنده بشود. برگردیم به همانجا و به همان مقصد. این است که رفتند و خضر را در همانجا زیارت کردند و خضر را در آن جا دیدند.

اینجا هم مرده زنده شد، عصا اژدها شد. مقصود، دیگر نرسیده است به اینکه آیا موسی به یاد عیالش افتاد یا نه؟ رفت عیالش را برداشت یا نه! هیچ چیز در اینجا ذکر نشده است. ولی همین اندازه است که بعد از چندین سال که موسی با بنی اسرائیل از مصر آمد به فلسطین، حضرت شعیب تشریف آوردند و عیال موسی را تسلیم او کردند، که معلوم می‌شود مثلاً مستخدمین دیدند خبری نشد از موسی و آمدند و دیدند عیال موسی تنهاست و آنوقت برگرداندند او را به شعیب تسلیم کردند. و الّا هیچ نرسیده است به اینکه حضرت سؤال بکند عیال من کجاست؟ اصلاً مثل اینکه بکلّی از همه چیز غافل شده بود! منظور هم همین بود که فقط متوجّه یک مقام بشود و این است که مرحله ریاضت مرتّب برای او بود. بعد هم که با فرعون و قوم فرعون چه صدماتی کشید، چقدر اذیّت کردند، بعد هم خود بنی اسرائیل در بین راه چقدر صدمات به حضرت وارد آوردند، چقدر نافرمانیها کردند. ولی در عین حال غضب هم می‌کرد، عصبانی هم می‌شد، بلا نازل می‌کرد، خداوند هم اختیارات تام به او داده بود برای هم نافرمانی که می‌کردند، یک بلایی نازل می‌کرد.

ولی ما قدر بدانیم که پیغمبر ما بسیار رئوف و مهربانست. **رَحمَةٌ لِلعالَمین** است. **اِنَّهُ لَعلَی خُلُقٍ عَظیمٍ**، که هیچ وقت درباره قومش نفرین نکرد و حتّی همیشه عرض می‌کرد: **اَللّهُمَّ اهدِ قَومی فَاِنَّهُم لا یَعلَمُونَ** خدایا قوم مرا هدایت کن، اینها نمی‌دانند! اینها اگر مرا می‌شناختند و قدر مرا می‌دانستند و مقام مرا آگاه بودند که نافرمانی نمی‌کردند! پس این از جهالت آنهاست. این است که هیچ وقت نفرین نفرمود. با اینکه دندان مبارکش را

شکستند، معذلک نفرین نفرمود. فقط البتّه چرا! آنهایی را که در آخر، در مرض وفات، تخلّف کردند از جِیشِ اُسامه، لعنت کرد. برای اینکه آنهایی که می‌خواستند از جیش اسامه تخلف کنند، برای این بود که مقدّمه مخالفت با علی را بچینند، از این جهت حضرت آنها را لعنت فرمود. یعنی هر که را دشمن علی باشد لعنت فرمود. مقصود، در تمام این موارد اینها برای این است که ما توجّه داشته باشیم و قدر خودمان را بدانیم و قدر بزرگان خودمان را بدانیم، قدر پیغمبر خودمان را بدانیم و دست از دامن آنها برنداریم.

صَدَقَ اللهُ العَليُّ العَظيمُ

۲۴- شرح آیاتی از سوره مبارکه جمعه

اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَیطانِ الرَّجیم

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ

این سوره را سورهٔ جمعه می‌نامند (چون حکم جمعه در آن بیان شده است)، جُمعِه هم ذکر شده، جُمُعَة هم ذکر شده بیشتر، قُرّاء جُمُعَة قرائت، می‌کنند ولی جُمعِه هم درست است. قبلاً اسمش عَروبه بوده و بعداً (بعد از اسلام) به مناسبت اینکه دستور اجتماع و نماز در آن روز داده شد این است که روز جمعه نامیده شد.

می فرماید: ای مؤمنین وقتی ندای نماز روز جمعه بلند شد، بشتابید برای یاد خدا و خرید و فروش را ترک کنید، که این بهتر است برای شما اگر دانا باشید و اگر بفهمید، وقتی نماز تمام شد، **فَانتَشِروُا فِی الاَرض،** آنوقت در روی زمین پهن شوید، یعنی متفرّق شوید، **وَ ابتَغوُا مِن فَضلِ اللهِ** آن وقت طلب کنید از فضل خدا و از رحمت خدا و همیشه خدا را یاد کنید، که شاید شما رستگار شوید.

این آیه درباره نماز روز جمعه است. البتّه بعضی تفسیر کرده‌اند **لِلصَّلوةِ مِن یَومِ الجُمُعَةِ** مراد نماز جمعه است. نماز جمعه که اوّل ظهر است دو رکعت است و دو تا خطبه دارد. به جای دو رکعت دو خطبه است و بعد هم دو رکعت نماز جمعه است که در نماز جمعه خطبه پیش از نماز است و در نماز عید دو خطبه بعد از نماز است. موضوع وجوب نماز جمعه در زمان غیبت هم امریست مورد اختلاف بین علما، درباره آن فتواهای زیادی داده شده، چون نماز جمعه یکی از احکام بسیار مهّمهٔ اسلامیست، که در اوایل اسلام برای حضور در نماز جمعه خیلی سخت گیری می‌شد و کسی که حاضر نمی‌شد، سؤال می‌شد از او که برای چه حاضر نشدی؟ دفعه دوّم اگر حاضر نمی‌شد و عذر موجّهی نداشت، توبیخ می‌شد، سرزنش می‌شد، بعداً حتّی تأدیب می‌شد، همینطور سختگیری زیاد می‌شد. البتّه روز عید خطبه ها بعد از نماز است. در روز جمعه خطیب بالای منبر می‌رود و خطبه ای می‌خواند و حمد خدا و ثنای رسول و دستوراتی و بعد می‌نشیند، مجدّد حرکت می‌کند خطبه دیگری می‌خواند و بعد نماز شروع می‌شود.

بعضی گفته‌اند که مراد از نماز روز جمعه منظور همان نماز جمعه است، این است که می‌گویند این امر دلالت ندارد بر اینکه تمام روز را تعطیل بکنند، بلکه فقط همان نزدیک ظهر باید هر کسی کاری که دارد کارهایش را بگذارد و تعطیل بکند. در صورتی که اگر این طور باشد اختصاص به روز جمعه ندارد، سایر اوقات هم وقتی موقع نماز هست باید تعطیل بکنند و بروند دنبال نماز، مخصوصاً آن اشخاصی که به ممالک اسلامی سنّی مخصوصاً عربستان سعودی رفته اند، دیده‌اند که به محض این که اذان ظهر گفته شد، بلکه اذان ظهر تنها نه! بلکه اذان نماز گفته شد، اگر کسی مشغول معامله و خرید و فروش است حتّی ممکن است خیلی هم استفاده در آن معامله داشته باشد، در بین یک مرتبه همین که دید صدای اذان بلند شد فوری معامله را رها می‌کند، هر چه می‌گویند معامله را تمام کن! می‌گوید نه! حالا وقت نماز است باید برویم برای نماز، حتّی غالباً اینها طوری هستند که همانطور جلوی مغازه اش باز است! در مغازه باز است، می‌روند برای نماز و برمی گردند، اینقدر اهمیّت می‌دهند، این امر اختصاص به روز جمعه ندارد. کلمه یوم را در لغت به معنای شبانه روز می‌گویند و اختصاص به روز ندارد، چون عربها شب را به تنها لیل می‌گویند و روز را به تنهایی نَهار می‌گویند، (لَیلُ و النَّهار) آن وقت یوم را به معنی شبانه روز می‌گویند، پس می‌فرماید: از وقتی ندای شبانه روز جمعه بلند شد، آن چه موقع است؟ اوّل غروب روز پنج شنبه، یعنی روز پنج شنبه که تمام

شد و غروب شد طبق معمول عرب که اوّل شب را (شب را) مقدّم می‌دانند، مثلاً امشب، (همانطور که ما معمول داریم) می‌گوییم امشب شب شنبه است، معلوم می‌شود که شب را مقدّم داشته ایم، یعنی اوّل در شنبه، شب می‌آید. همین طور اوّل شب است در جمعه و بعد روز است.

پس از اوّل غروب جزء جمعه حساب می‌شود، بنابراین طبق این آیه شریفه از اوّل غروب پنجشنبه که شب جمعه شروع می‌شود، نباید کار دنیا کرد، که مرحوم آقای شهید فتوای فقهی نداده‌اند مگر چند جا، چهار پنج جا بیشتر نیست که در تفسیر خودشان فتوی داده اند، از جمله این آیهٔ شریفه است که می‌فرمایند طبق این آیه شریفه خرید و فروش و معامله در روز جمعه حرام است، قبل از ظهر جمعه معامله حرام است. این هم یک موضوعیست در علم اصول که نهی در عبادات موجب بطلان می‌شود ولی در معاملات فقط حرمت دارد، بطلان ایجاد نمی‌کند. یعنی مثلاً فرض کنیم در نماز برای ما رسیده است که نباید بعد از سوره حمد آمین بگوییم بر خلاف اهل سنّت، اهل سنّت بعد از سوره حمد همه آنهایی که بوده اند، دیده‌اند در نماز جماعت به محض اینکه امام **وَلاَ الضَّالّین** را گفت، همه یک ردیف و با یک آهنگ آمین می‌گویند، در آن مَسجِدُالحَرام به آن عظمت یک مرتبه صدای همه بلند است به آمین، ولی در شیعه گفتن آمین حرام است، برای چه؟ به واسطه این که در شیعه رسیده است که شما سوره حمد را که می‌خوانید به عنوان اینکه کلام خداست می‌خوانید، فرمان خدایی را می‌خوانید، عبارتیست از قرآن مجید، پس در آنجا اگر هم قصد دعا داریم **اِهدِنَا الصِّراطَ المُستَقیم صِراطَ الَّذینَ اَنعَمتَ عَلَیهِم**، قصد دعا در ضمن است ولی به عنوان آیه قرآن می‌خوانیم. بنابراین، آمین بعد از دعاست، ما چون آیه قرآن را می‌خوانیم، نظر دعا در آن نیست، اینست که اگر هم باشد آمین نباید گفت. ولی اهل سنّت به عنوان دعا می‌خوانند، این است که آمین دنبالش می‌گویند و ائمه ما عَلَیهِمُ السَّلام فرموده‌اند که چون آنها از خودشان در آورده‌اند (در زمان پیغمبر آمینی نبود) از این جهت گفتن آمین حرام است، چون در زمان پیغمبر نبوده است.

پس اگر ما در نماز، بعد از سورهٔ حمد آمین بگوییم، این نماز باطل شده و نماز درست نیست، که اصطلاح علم اصول این است که نهی در عبادات موجب بطلان است. امّا نهی در معاملات حرام است ولی موجب بطلان نیست که در معامله (مثل همینجا) که اگر کسی صبح جمعه معامله ای بکند، خرید و فروشی بکند، کار حرام مرتکب شده، گناه کرده ولی باطل نمی‌شود آن معامله، مثل بطلان نهی در عبادات نیست. پس اگر کسی صبح جمعه معامله ای بکند، معامله به هم نمی‌خورد، امّا کار حرامی مرتکب شده، نتیجه اش چیست؟ نتیجه اش این است که برکت برایش ندارد. همانطور که خداوند می‌فرماید شما روز جمعه کار دنیا را ترک بکنید و برای ذکر خدا و عبادت خدا بروید که البتّه این اجر دارد، یعنی اجر اخروی که دارد، برکت هم می‌دهد، خداوند در امور دیگر بعداً برکت می‌دهد.

ولی بعد از نماز روز جمعه که تمام شد، یعنی بعد از ظهر که نماز تمام شد آن وقت معامله کردن مانعی ندارد، حتّی در بعض اخبار رسیده است مطابق همین آیه که **وَ ابتَغوُا مِن فَضلِ الله** معامله بعد از ظهر جمعه مستحب است. این دلیل این است که بعد از ظهر، جزء شب بعد حساب می‌شود، جزء شبانه روز بعد حساب می‌شود و مانعی ندارد، بروند معامله و خرید و فروش کنند. ولی متأسفانه در میان ما یک عدّه ای اصلاً تعطیل نمی‌کنند، آن عدّه ای هم که تعطیل می‌کنند صبح جمعه را باز هستند و کارهاشان را انجام می‌دهند و بعد از ظهر جمعه تعطیل می‌کنند، بر خلاف آنچه که در قرآن مجید است، که می‌فرماید باید قبل از ظهر

جمعه را تعطیل کنید و ترک کار دنیا کنید و بعد از ظهر مانعی ندارد. آن وقت تعطیل هم که می‌کنند، اینجا می‌فرماید که: **فَاسعَوا اِلی ذِکرِ اللهِ وَ ذَروُ البَیعَ** برای یاد خدا بروید و معامله را ترک کنید، ولی متأسفانه ما، یعنی بیشتر مسلمین روز جمعه را که ترک می‌کنند و تعطیل می‌کنند، چه آنهایی که از صبح تعطیل می‌کنند و چه آنهایی که بعد از ظهر تعطیل می‌کنند، به چه منظور کار را تعطیل می‌کنند؟ برای تفریح، برای خلاف شرع! برای لهو و لعب، که اگر آن طور باشد قطعاً آن کار دنیا به مراتب بهتر از آن لهو و لعب است، برای این که اقلاً کار حرامی نیست (خودش نفساً حرام نیست) یعنی معامله ای است، ولی اشتغال به لهو و لعب که همیشه حرام است، آنوقت در روزی که برای عبادت اختصاص داده شده است بروند به لهو و لعب و تفریح و تفرّج، این به طریق اولی باطل است، یعنی به طریق اولی حرام است. مانند آن اشخاصی که مثلاً تاسوعا و عاشورا که تعطیل است یا بیست و یکم رمضان، نوزدهم رمضان که تعطیل است، تعطیل می‌کنند به اصطلاح، می‌روند کنار دریا! برای چه؟ برای تفریح، عوض این که در آن روزها به بندگی خدا، توسّل به ائمه هدی عَلَیهِمُ السّلام بپردازند و شعائر مذهبی را رعایت کنند، برای تفریح، یا مسافرتهای تفریحی که آن به طریق اولی گناهش چند برابر است می‌روند. علاوه بر آنکه اصلاً خودش حرام است، در آن روز توهین به شعائر مذهبی و مقدّسات مذهبی شده است، که آن به طریق اولی حرام است.

ما می‌بینیم که مسیحیها در روز مصلوب شدن حضرت مسیح علیه السّلام که جمعه بوده، چهاردهم ماه هم بوده که ماه بدر کامل بوده، در سه ساعت بعد از نصف شب آمدند و حضرت را گرفتند و بردند و آن روز حضرت را به اصطلاح امروز اعدام کردند، و به عقیده خودشان دار زدند. ولی ما می‌گوییم مطابق آنچه که در قرآن مجید است حضرت را نکشتند، به دار نزدند، **ما قَتَلوُهُ وَ ما صَلَبُوهُ وَ لکِن شُبِّهَه لَهُم** و بعد آنها می‌گویند که روز یکشنبه اش که سوّمین روز باشد حضرت زنده شد، از قبر بیرون آمد، حتّی آنها می‌گویند که حضرت را به دار زدند و بعد چون حضرت فرموده بود من بعد زنده خواهم شد و پیش شما خواهم آمد، دشمنان یک سنگ بسیار بزرگی روی قبر حضرت گذاشتند برای این که نتواند این سنگ را حرکت بدهد. البّته:

آن قوّت جبرئیل از مطبخ نبود　　　بود از الطـــاف آن رَبّ ودود

خیال می‌کنند که آن قدرتی که عیسی داشت به این قدرت ظاهری و دست ظاهری بود. ولی حضرت روز یکشنبه که سوّمین روز باشد، مطابق عقیده آنها سنگ را برداشت، حرکت کرد و از قبر بیرون آمد و چهل روز هم در میان مسیحیان بود و دعوت می‌فرمود، روز چهلم عروج به آسمان کرد که آن روز عروج به آسمان را روز اَسانسیون می‌گویند که باز آن روز را عید می‌گیرند و می‌نویسند روز پنجاهم را پانککُت می‌گویند که ظهور کرد و پطرس را جانشین خودش قرار داد و فرمود که برو از این به بعد گوسفندان مرا چوپانی کن، آن روز را باز جشن می‌گیرند، مقصود اینکه روز زنده شدن حضرت را هم جشن می‌گیرند. سه تا جشن دارند ولی روز جمعه را (آن جمعه ای که حضرت مصلوب شد) معمول مسیحیها تا حالا هم همین است که آن جمعه ای که اوّل سال باشد، اوّل بهار، چون آن موقع هم اوّل بهار بوده، آن جمعه ای که اوّل بهار و نزدیکترین جمعه باشد به روز چهارده ماه، روز بدر کامل، آن جمعه را که جمعه مصلوب شدن مسیح است جمعه مقدّس می‌گویند و جمعه مصلوب شدن مسیح می‌گویند، اینست که هر سال فرق می‌کند، گاهی می‌بینیم که اوایل فروردین است مطابق با نزدیک شدن به چهاردهم، گاهی می‌بینیم که اواسط فروردین است، در ضمن در ماه اوّل بهار که فروردین باشد می‌گیرند.

مقصود اینکه در آن روز، همه با یک حالت حزن و اندوهی می‌روند، ممکن نیست که مسیحی ای باشد که به کلیسا نرود! مگر مسیحی بسیار بی دینی که اصلاً عقیده نداشته باشد به این چیزها (آنهم خیلی کم است) واِلاّ مقید هستند با نهایت ادب و آرامش و متانت بروند به کلیسا و در آن روز به عبادت بپردازند. آن وقت روز یکشنبه اش را عید می‌گیرند، عید پاک که می‌گویند روز یکشنبه که روز زنده شدن حضرت است، ولی ما متأسفانه ادّعای اسلامی می‌کنیم، ادّعای تشیع می‌کنیم آن وقت روز عاشورا مثلاً می‌رویم برای تفریح! یا روز بیست و یکم ماه مبارک می‌رویم برای تفریح، آن وقت در عید کریسمس با آنها شرکت می‌کنیم! عید تولّد مسیح با آنها شرکت می‌کنیم برای چه؟ به واسطهٔ این که لهو و لعب است و هرزگی و امثال اینها، ولی در آن قسمتها شعائر مذهبی خودمان را بکلّی رها می‌کنیم، مانند همین روز جمعه، در صورتی که این روزها روزهائیست که برای عبادت معیّن شده است.

جمعه باید به عبادت پرداخت، مسلمین باید به عبادت خدا بپردازند، کارهایی را هم که اجتماعی می‌کنند باید کارهای عبادی باشد، مثل عیادت از مؤمن، تشییع جنازه مؤمن، رفتن دنبال کار و رفع گرفتاری مؤمن و امثال اینها که خودش عبادت حساب می‌شود. نه آنکه برویم به تَعیُّش و به تفرّج بپردازیم، از این جهت مرحوم آقای شهید تأکید فرموده اند، یعنی فتوی داده‌اند به اینکه روز جمعه کار دنیا حرام است. مرحوم آقای نور علیشاه هم که در آن فرمان نُه مادّه مرقوم فرموده‌اند به طور صریح که فقرا نباید صبحهای جمعه تا ظهر کار دنیایی بکنند، حضرت آقا هم همین رویه را معمول داشتند، حتّی طوری بود که اگر فرض کنیم شخصی بود که بِدهی داشت و مدّتها عقبش می‌گشتند و می‌فرستادند این طرف و آن طرف و از او طلبشان را مطالبه می‌کردند و نمی‌داد اگر صبح جمعه همان شخص می‌آمد طلبش را می‌داد خدمت ایشان، قبول نمی‌کردند! با اینکه مدّتها عقبش می‌گشتند و مطالبه می‌کردند ولی صبح جمعه می‌آمد پول را اگر می‌داد می‌فرمودند ما قبول نمی‌کنیم، برای چه؟ به واسطه اینکه کار دنیاست!

صَدَقَ اللهُ العَليُّ العَظيمُ

۲۵- شرح آیاتی از سوره اعراف در مورد مراتب عفو و بخشش

اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَیطانِ الرَّجیم

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ

در این آیه خداوند خطاب به پیغمبر می‌فرماید: **خُذِالعَفوَ**، یعنی تو عفو را بگیر در همه مراتب، **وَامُر بِالعُرفِ** و امر کن به معروف، یعنی به کار نیک امر کن، **وَاَعرِض عَنِ الجاهِلینَ** از اشخاص نادان اعراض کن، پشت کن به آنها و از آنها دوری کن، اگر از طرف شیطان چرکینی ای و وسوسه ای پیدا شد برای تو و شیطان تو را خواست وسوسه کند و چرکینی ای در دل تو پیدا شد، پناه ببر به خدا که خداوند شنوا و دانا است. به درستی که آن کسانی پرهیزگارند، پرهیز را پیشهٔ خود می‌کنند، وقتی از طرف شیطان کسی به شما دست رساند و نزدیک شما شد (یعنی نزدیک پرهیزگاران، آنهایی که پرهیزگاری پیشه شان است) و از شیطان به آنها چیزی رسید یا چیزی آنها را وسوسه کرد و دست به آنها رساند، یک مرتبه متذکر می‌شوند و به یاد خدا می‌افتند و ناگاه بینا می‌شوند، یعنی آن تیرگی از بین می‌رود. ولی برادران آنها که برادران آن شیطان و طائف آنهاست، و کمک می‌کنند آنها را در گمراهی، یعنی وسوسه ها زیاد است و مانع است از اینکه او متذکّر بشود. باید جدیّت بکند که غافل نباشد. شیاطین تا جایی که بتوانند وسوسه می‌کنند و تا جایی که بتوانند مانع بندگی آنها می‌شوند. همان برادران شیطان که همان برادران اِنسی باشند (یعنی انسان هایی که برادران شیطان هستند و کمک به او می‌کنند) وقتی آیه ای و علامتی برای آنها نیاوردی و آنها درخواست کنند آیه ای بیاید که دلیل بر صدق باشد و تو نیاوردی، می‌گویند چرا درخواست ما را قبول نکردی؟ و اگر راست می‌گویی چرا معجزه نیاوردی؟ چرا آیتی به ما نشان ندادی؟ بگو من از خودم هیچ ندارم. من پیروی می‌کنم آنچه را که وحی می‌شود به سوی من، یعنی هر چه از طرف خدا باشد همان را اظهار می‌کنم و از خودم چیزی ندارم، اینها باعث بینائیست از طرف خدای شما و هدایت است و رحمت برای آن اشخاصی که ایمان آوردند. وقتی قرآن قرائت می‌شود و خوانده می‌شود، شما گوش بدهید و ساکت باشید که شاید مورد رحم خدایی واقع شوید. یاد خدا را خودت بکن در درون خودت، در نفس خودت، در داخل جان خودت، با نهایت تضرّع و زاری و ترسناک باش از خودت، ترسان باش از نافرمانی های خودت و خیلی بلند ذکر خدا را نگو، **وَ دوُنَ الجَهرِ**، یعنی آن ذکری که همیشه مأمور هستیم، باید آن در جان ما و در دل ما باشد، در صبح و شام (صبح و شام یعنی همیشه، وقتی می‌گویند صبح و شام به یادت هستم، یعنی همیشه به یادت هستم) **وَ لا تَکُن مِنَ الغافِلینَ**، غافل نباش، غفلت از خدا نکن! آن اشخاصی که نزد خدای تو هستند هیچ وقت تکبّر نمی‌ورزند از عبادت و از بندگی او، از عبادت کردن او استکبار نمی‌کنند و تسبیح او می‌کنند و برای او سجده می‌کنند.

اینجا امر می‌فرماید پیغمبر را به اینکه تو عفو را بگیر، یعنی همیشه و در همه موارد عفو کن، گذشت کن، بِالعُرفِ یعنی امر کن به معروف، یعنی به کار نیک امر کن مردم را و از آن اشخاصی که ایراد بر تو می‌گیرند از آن اشخاصی که اعتراض می‌کنند و نادان هستند، از آنها اعراض کن، یعنی گوش به حرف آنها نده! اگر توهین هم به تو می‌کنند، اگر هتک حرمت تو را هم می‌کنند تو گوش نده به حرف آنها. که در حدیث رسیده است که حضرت رضا (ع) می‌فرماید به اینکه سه چیز از سه شخص یاد بگیرید: اول می‌فرماید به

اینکه کتمان سرّ را از خدا یاد بگیرید، که می‌فرماید **عالِمُ الغَیبِ وَ لا یُظهِرُ عَلی غَیبِهِ اَحَداً**، خداوند دانای غیب و پنهان است و بر پنهان خودش و غیب خودش احدی را ظاهر نمی‌کند، یعنی احدی را آگاه نمی‌کند. که این یعنی آنچه که سرّ است می‌پوشاند و اظهار نمی‌کند و آن مقام غیب که سرّ است و از همه کس پنهان است، هیچ وقت برای دیگران پرده بر نمی‌دارد، پس شما هم کتمان سرّ داشته باشید، که یکی از لوازم ایمان کتمان سرّ است. دوم اینکه: عفو را از پیغمبر یاد بگیرید، که می‌فرماید **خُذِالعَفوَ**. سوم اینکه صبر را از امام یاد بگیرید، **وَ الصّابِرینَ فِی البَاساءِ وَ الضَّراءِ** یعنی آن اشخاصی که در گرفتاریها، سختیها و ناراحتی ها، صبر می‌کنند تفسیر به امام شده است. این دستور کلّی است، می‌فرماید در عین حال تو کوتاهی نکن و عفو کن در همه موارد، با اینکه نسبت به تو بدی می‌کنند، نسبت به تو توهین می‌کنند، هتک حرمت تو را می‌کنند ولی تو عفو کن! و اغماض کن. دیگر آنکه همیشه وادار کن آنها را به کار نیک و دوری کن از اینکه بخواهی ترک امر به آنها را بکنی، **وَاَعرِض عَنِ الجاهِلِینَ** آنهایی که نادان هستند و به تو توهین می‌کنند یا بدگویی می‌کنند، یا اطاعت تو نمی‌کنند، از آنها اعراض کن. یعنی پشت کن به حرف آنها و توجّه نداشته باش و اگر چرکینی ای گاهی در دل پیدا می‌شود، گاهی در اثر گرفتاریهای دنیوی و بر اثر ناگواری ها و ناراحتی ها، یکمرتبه پناه ببر به خدا که خداوند، هم شنواست، یعنی صدای تو را می‌شنود و هم داناست، یعنی می‌داند که صلاح تو چیست و تو که پناه ببری، او تو را در پناه خودش حفظ می‌کند.

اینها ظاهراً خطاب به پیغمبر است ولی منظور دستور به امّت است، برای اینکه آن حضرت به عقیده ما معصوم از خطا بود، معصوم از گناه بود و چرکینی هم در دل برایش پیدا نمی‌شد، هر چند خودش می‌فرماید به اینکه من گاهگاهی **اِنّی لَعُیانَ عَلی قَلبی وَ اِنّی لَاَستَغفِرُ اللهَ فی کُلِّ یومٍ**، هر گاه چرکینی در دلم پیدا می‌شود، به طوری می‌شود که روزی هفتاد مرتبه استغفار می‌کنم خدا را، طلب مغفرت می‌کنم، طلب عفو می‌کنم. البتّه حضرت، خودش را مقصر می‌داند، ولی ما وظیفه مان این است که این طور بگوییم. دیگران، امّت، هر کدام چرکینی ای در دلشان پیدا شد یا کدورتی، یکمرتبه باید پناه به خدا ببرد، که غالب ما بلکه همه ما تقریباً (چون بشر غالباً خطاکار است و کم و زیاد دارد) در دل هم گاهی شک و تردیدی، خیالاتی، ایراداتی و اعتراضاتی پیدا می‌شود، که ایراد می‌گیریم بر خدا، اعتراض می‌کنیم بر خدا که گرفتاریهای ما را رفع نمی‌کند! دعای ما را نمی‌پذیرد! هر چه می‌گوییم فایده ای ندارد! اجابت نمی‌شود دعاها! آن وقت شک پیدا می‌شود برای ما، که اَلعَیاذُبِاللّه، مثلاً خداوند اجابت نمی‌کند و این قدر ما درخواست می‌کنیم، نمی‌پذیرد، پس آن وعده هایی که در قرآن فرموده، که اجابت می‌کنم دعا را، **اُدعُونی اَستَجِب لَکُم** و امثال اینها، که زیاد است در قرآن اینها چه است؟ ما دعا می‌کنیم و هیچ اجابت نمی‌شود. آن اخباری که رسیده است به اینکه شما اگر خدا را بخوانید اجابت می‌شود، چه طور ما هر چه می‌خوانیم اجابت نمی‌شود؟ و یا اینکه در خود خداوند اَلعَیاذُبِالله یا در عدالت او خدشه ای پیدا بشود، شک و تردیدی، یا در تفضّل او، عنایت و فضل او شکی پیدا شود، اینها همه وسوسه هایی است که از طرف شیطان پیدا می‌شود که ما را گمراه کند، که محملی برای کارهای خلافمان پیدا شود.یا وقتی ما همه اش انتظار و توقع امور مادّی داریم، می‌خواهیم گرفتاریهای ما رفع بشود. وقتی ببینیم رفع نمی‌شود، آن وقت اعتراض بر خدا می‌کنیم، در صورتی که اگر واقعاً تسلیم امر او باشیم، او بهتر می‌داند و بهتر صلاح ما را متوجّه است و آنچه که صلاح ما است به ما می‌دهد. همانطور که اگر فرض کنیم کسی برای دیگری کاری بکند، یک چیزی ببرد، اگر بگوید قیمتش

چقدر است؟ و قیمت را معیّن بکند، آن طرف ممکن است چانه بزند که قیمت را کم بکند. ولی اگر به تعارف بگذارند، بگوید من تسلیمم، اصلاً این چیزی نیست و هر چه بدهید (هر چه بگویند بدهید) او ملاحظه می‌کند و بیشتر می‌دهد، شاید بیشتر از قیمتش را هم بدهد، شاید چند برابر قیمت هم بدهد. حالا ما هم یکمرتبه درخواست می‌کنیم، التماس می‌کنیم، مثل آن کسی که قیمت را معیّن می‌کند، آن وقت طرف هم چانه می‌زند، وقتی که این طور باشد، می‌گوید نمی‌خواهم. اما وقتی ما تسلیم امر او باشیم، بگوییم هر چه او می‌دهد درست است، هر چه از او به ما برسد صحیح است، ما او را وکیل خودمان قرار می‌دهیم، **وَ مَن يَتَوَكَّل عَلَى اللهِ فَهُوَ حَسبُهُ**، هر که توکّل بر خدا بکند، خدا برای او کافی است. یعنی چه؟ یعنی وکیل قرار بدهد او را، او را صاحب اختیار خود قرار دهد، بگوییم صاحب اختیار ما اوست! هر چه صلاح ما می‌داند، او می‌دهد و به او واگذار می‌کنیم، بهتر است و زودتر هم درخواست های ما را می‌پذیرد، ولی به شرط اینکه به او واگذار کنیم.

باز در آن حدیث می‌فرماید که شک و تردید و توسّل به غیر خدا و توجّه به غیر او و درخواست کردن از غیر او، که آنها را مؤثر واقعی بدانیم این شرکست (والاّ واسطه قرار دادن هیچ اشکالی ندارد، بلکه فرموده‌اند به اینکه کار بکنید، اینها اسباب و وسیله است، باید به توسط اینها به مقصودتان برسید) ولی اگر آن طور نباشد، یعنی دیگران را مؤثّر بدانیم، این خودش یک نوع شرکیست، که غیر از خدا را مؤثّر بدانیم. پیغمبر (ص) می‌فرماید راه یافتن شرک در میان امّت من، (یعنی شرک ورزیدن به خدا و شریک قرار دادن به خدا) اخفا و مخفی تر و پنهان تر است از حرکت مورچه سیاه روی سنگ سیاه در شب تاریک، که مورچه سیاهی روی سنگ سیاهی در شب تاریکی راه برود، این را چه کسی می‌فهمد؟ نه صدایی از حرکت او شنیده می‌شود، نه چشم او را می‌بیند، نه توجه و نه اثری دیده می‌شود، معذلک حرکت می‌کند. حالا شرک هم در قلوب ما همینطور است، یعنی ممکن است به ظاهر خودمان را موحّد بدانیم، به ظاهر حالات سلوکی در ما غالب باشد ولی گاهی هم اگر خدشه ای پیدا بشود، همان شرک است. ممکن است هیچ کس هم نفهمد، ولی آن خدشه شرک در قلب شخص پیدا بشود. همانطور که مولوی در مرحله پایین، درباره شرک به پیشوا و شرک به ولایت می‌گوید:

صــد هزاران بار بُبــــریدم امید　　　از که، از شمس این زِ من باور کنید

یعنی علی علیه السّلام هیچ وقت امید از پیغمبر نمی‌بُرید، ائمه، آنهایی که در مقام بالا هستند، اینگونه هستند. ولی برای عرفا هم، برای صاحبان معرفت هم، گاهی خدشه پیدا می‌شود، منتها فرقش این است که برای ما وقتی خدشه ای پیدا بشود، اگر به میلمان رفتار نشود و خداوند کار به میلمان نکند، ما هم آن را زیاد می‌کنیم، یعنی آن ناراحتی و آن نگرانی و آن شک و تردید در ما زیاد می‌شود. ولی آنهایی که در مقام سلوک به جایی رسیده‌اند و قدم هایی برداشته اند، فوری متوجّه می‌شوند و جلوگیری می‌کنند. یعنی شیطان وقتی بخواهد وسوسه بکند، نمی‌گذارند! و مانع می‌شوند و متذکّر می‌شوند، یعنی استغفار می‌کنند و مجدّداً رو به سوی او می‌روند.

این است که می‌فرماید وقتی از طرف شیطان چرکینی ای در دل تو پیدا شد، تو فوری پناه ببر به خدا، برای اینکه شیطان دشمن قوی است و دشمن قوی را هم باید با او مبارزه کرد و باید از آن طرف هم کمک خواست، یعنی پناهنده شد. وقتی یکی فرار می‌کند از جایی و از دشمنی فرار می‌کند، فوری پناهنده می‌شود

به شخص قوی دیگر، به یک شخصی که قوی است و دشمن نمی‌تواند به او لطمه ای بزند. حالا تو هم وقتی شیطان به تو حمله کرد و خواست با تو مبارزه بکند، فوری پناه به خدا ببر. پناه به خدا به چه چیز است؟ به اینکه به یاد او بیافتیم، یعنی متذکّر به او باشیم. متوسّل به اولیاء او باشیم، آن وقت به او که پناه بردیم، دیگر شیطان دسترسی ندارد. **فَاستَعِذُبالله**، پناه ببر به خدا که خدا گفتار تو را می‌شنود و مصالح تو را هم می‌داند که چه صلاح توست. این است که آن اشخاصی که در راه هستند و آن افرادی که قدم برمی دارند به سوی خداوند، از آنچه که خلاف سلوک هست پرهیز می‌کنند، و تقوی پیشهٔ خودشان کرده اند، وقتی که از طرف شیطان وسوسه ای پیدا شد در دل آنها و یک طائفی، (یعنی دور زننده ای) از طرف شیطان به آنها رسید و خواست آنها را فریب دهد، یکمرتبه می‌فهمند! طبق همین دستور، متوجّه می‌شوند که این دشمن به آنها حمله کرده، فوری متذکّر می‌شوند، یعنی فوری پناه می‌برند به خدا، متذکّر او و نعمت های او می‌شوند و یکمرتبه آن غفلت از بین می‌رود و بینا می‌شوند.

ولی شیطان هم دست بردار نیست! شیطان هم مرتّب وسوسه می‌کند، به دلیل اینکه ما می‌بینیم که در این دنیا اگر گرفتاری پیدا شد یا ناراحتی یا ناگواری پیدا شد، از یک طرف ما فوری متوسّل می‌شویم به خدا، ولی شیطان نمی‌گذارد! باز یک خیالات دیگری می‌آید! باز یک وسوسه دیگری، که مانع می‌شود از اینکه رو به سوی خدا برویم. همانطور که حتّی حضرت سجّاد در دعای خودش عرض می‌کند به اینکه نمی‌دانم چه می‌شود مرا! خدایا وقتی به سوی تو می‌آیم و می‌خواهم نماز بخوانم و نماز بگذارم در مقابل عظمت تو و مهیّا می‌شوم برای بندگی تو، یک مرتبه برای من گرفتاری روحی و گرفتاری قلبی پیدا می‌شود که پای مرا می‌لرزاند! و بین من و تو مانع می‌شود، نمی‌دانم چرا؟! که حضرت در دعای خودش این طور عرض می‌کند، البته وقتی او اینطور بگوید، ما که معلوم است چه هستیم!! راهش این است که هر گاه غفلتی عارض شد، هر وقت چرکینی ای در دل پیدا شد، نگذاریم دوام پیدا بکند، به واسطهٔ اینکه هر چه آن قسمت دوام پیدا بکند، چرکینی هم زیادتر می‌شود، ایراد و اعتراض زیادتر می‌شود، آن وقت ردّ کردن و برطرف شدنش هم مشکل تر است. پس فوری استغفار کنیم، فوری به یاد او بیافتیم. به همین جهت است که به مؤمنین دستور داده شده است که حتّی الامکان از یاد خدا غافل نباشند و متذکّر باشند. به واسطه اینکه یاد خدا، خودش شمشیری است برای مبارزه با دشمن، که شیطان باشد. آن کسی که با یاد خدا باشد (واقعاً و حقیقتاً به یاد خدا باشد) متوجه است به اینکه نباید بر خلاف امر او رفتاری بکند، پس مراقب است در اطاعت امر خداوند.

صَدَقَ اللهُ العَليُّ العَظيمُ

۲۶- در بیان چگونگی علم غیب

اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَیطانِ الرَّجیم

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ

مذاکره بود راجع به علم غیب که بعضی دربارۀ ائمۀ هدی عَلَیهِمُ السَّلام می‌گویند آن بزرگواران (پیغمبر و ائمۀ هدی) علم غیب داشتند و بعضی هم می‌گویند علم غیب نداشتند و اختلاف در این باره هست. صورت ظاهر، از نظر بشریّت، خود پیغمبر فرمود: **قُل اِنَّما اَنَا بَشَرٌ مِثلُکُم یُوحی اِلَیَّ**، یعنی من فقط بشری هستم مانند شما که وحی می‌شود به من، یعنی به ظاهر فرقی بین من و شما نیست، یعنی همان قوا و اعضاء و جوارحی که شما دارید من هم دارم، همان عقل را من هم دارم، همان که شما دارید منتها فرقش این است که من او را تربیت کردم، عقل خودم را و فکر خودم را تصفیه کردم و عقل خودم را تربیت کردم و روح خودم را کامل کردم، قلب من روشن شده است که حقایق از آن عالم ریزش می‌کند که آن وحی خدائیست.

چون ریزش حقایق هم مراتبی دارد، از اوّلش که فراست باشد که نسبت به همۀ مؤمنین فراست ایمانی وجود دارد که می‌فرماید: **اِتَّقُو مِن فِراسَةِ المُومِنِ فَاِنَّهُ یَنظُرُ بِنُورِ اللهِ**، یعنی شما بپرهیزید از فراست مؤمن (به معنی ظاهرش به معنی زیرکی) که او نظر به نور خدا می‌کند. گاهی هست که مؤمن به واسطۀ ارتباط با عالم بالا حقایقی بر او مشکوف می‌شود به اندازه استعداد خودش. مثلاً آن کسی که فرض کنیم در دبستان است و مطلبی درک می‌کند نمی‌توانیم بگوییم به اندازه آن کسی است که در دبیرستان است یا در دانشگاه است یا آنکه فارغ التحصیل شده، اینها هر کدام به اندازه همان استعداد خودشان درک می‌کنند، ولی آن بچّه هم به اندازه خودش چیزی درک می‌کند.

مؤمن هم در درجات اوّل وقتی واقعاً از وجهه ایمان مراقب باشد، برای او درکهایی پیدا می‌شود و شهودی پیدا می‌کند که اوّل مرحله است. وقتی که استعدادش کاملتر شد و مراقبت در یاد خدا کرد و در توجّه به خدا مراقبت کرد، به مرتبه بالاتر می‌رود که مرحلۀ کشف است و مکاشفه، یعنی حقایقی از عالم بالا بر دل او ریزش می‌کند که مشهود می‌شود بعضی امور و بعض مطالب و آن چیزهایی که دیگران انجام می‌دهند یا حقایق عالم بالا بر او مکشوف می‌شود و الاّ به امور مادی سروکاری ندارد و بیشتر حقایقی از عالم بالا و جَلَواتی از عالم بالا بر او کشف می‌شود که این را مکاشفه می‌نامند. بالاتر از آن، مقام شهود است یا مقام الهام به اعتباری و آن مقام الهی این است که قلبش روشنتر و کاملتر بشود، گوش باطنش شنواتر بشود که حقایقی از عالم غیب را بشنود. مثلاً بعضی می‌گویند ندای غیبی می‌شنوند، صدای غیبی می‌شنوند و هیچ گوینده اش به ظاهر مشهود نیست و نمی‌فهمند و درک نمی‌کنند و البتّه هر کسی در مراتب بالا هست آن مراتب مادون را هم دارد.

به همین جهت فاطمۀ زهرا که در آخرین مراتب عرفان و کمال بود مُحَدّثه بود، یعنی تحدیث می‌شد، که در اخبار رسیده است ملائکه با او سخن می‌گفتند که علی (ع) گاهی تشریف می‌آورد به منزل و می‌دید که فاطمه صحبت می‌کند، حرف می‌زند و جواب می‌شنود. البتّه گوش علی (ع) می‌شنید و گوش دیگری نمی‌شنید که این را الهام می‌گویند که از عالم بالا بر او حقایقی ظاهر می‌شود یا به گوش او می‌رسد.

بالاتر از آن، شهود است، یعنی علاوه بر اینکه گوش باطنش شنوا شده، چشم باطنش هم بینا می‌شود و یک چیزهایی در مقام معرفت و در مقام آن مراقبه ای که دارد بر او ظاهر می‌شود، این مشاهده است.

بالاتر از این، مرحله وحی است که اختصاص به انبیا دارد، که هم چشم باطنشان می‌بیند و هم گوش باطنشان می‌شنود و ارتباط با عالم بالا پیدا می‌کنند و مَلَک را می‌بینند و انبیا وحی بر آنها نازل می‌شود.

می فرماید: **اَنَا بَشَرٌ مِثلُکُم یُوحی اِلَیَّ.** من فقط بشری هستم که به من وحی می‌شود، یعنی شما هم می‌توانید و راه باز است و هر کسی می‌تواند به اندازه خودش زحمت بکشد و کوشش بکند از راه دل، دل را روشن بکند، صفا پیدا بکند، صیقلی بدهد تا یک قدری از حقایق به اندازه زحمت خودش و کوشش خودش بر او ریزش بکند و دل من صاف شده است و به جایی رسیده است که ارتباط با عالم بالا پیدا کرده است و الاّ من از خودم چیزی ندارم. حالا این صورت ظاهر هم ردّ عقیدهٔ آن اشخاصی است که ادعای علم غیب می‌کنند برای حضرت و هم اثبات علم غیب است، برای اینکه می‌فرمایند از خودم چیزی ندارم! ولی دل من روشن شده و حقایق بر او ریزش می‌کند. یعنی چه؟ یعنی آنچه که دیگران نمی‌بینند من می‌بینم! آنکه دیگران نمی‌شنوند، من می‌شنوم! و در آیه دیگر باز می‌فرماید به طور صریح، **لَو کُنتُ اَعلَمُ الغَیبِ لاَ ستَکثَوتُ مِنَ الخَیرِ وَ ما مَسَّنِیَ السُّوء** (آخر می‌گفتند پیغمبر علم غیب دارد) بگو اگر من علم غیب می‌دانستم من کار خیر، زیاد می‌کردم و خیلی کار خوب می‌کردم یا دارائی برای خودم پیدا می‌کردم، هیچ بدی به من نمی‌رسید. من اگر علم غیب می‌دانستم و می‌دانستم به صورت ظاهر، فردا فلان جنس ترقی می‌کند، امروز می‌خریدم به ارزانی و فردا می‌فروختم! یا می‌دانستم جنسی که دارم فردا تنزّل می‌کند، امروز به گرانی می‌فروختم که فردا ارزان نشود.

خیلی ها خیر را تفسیر به مال دنیا کرده‌اند که در آیات دیگر هم هست که کلمه خیر تفسیر به مال دنیا شده است. یا مقصود، نیکی است، یعنی من می‌دانستم که کار خیر چه است و کار خیر را انجام می‌دادم (ولی به مال دنیا بیشتر تفسیر شده است) **وَ ما مَسَّنِیَ السُّوء**، اگر می‌دانستم و علم غیب می‌دانستم هیچ بدی ای به من نمی‌رسید برای اینکه جلوگیری می‌کردم اگر می‌دانستم فردا مثلاً فلان صدمه ای خواهد رسید، من از همان اول جلوگیری می‌کردم و یک طوری می‌کردم که مانع آن بشوم و آن صدمه را جلوگیری می‌کردم. پس بنابراین من علم غیب نمی‌دانم. یا حضرت صادق (ع) مستخدمشان را چند مرتبه بلند صدا زدند و بعد مستخدم که پشت در بود آمد جلو، حضرت خندیدند، فرمودند که به ما نسبت می‌دهند علم غیب را، ما اگر علم غیب می‌داشتیم مستخدم ما پشت در بود از کجا متوجّه نشدیم که صدا بلند زدیم به خیال اینکه دور است!

پس اینها دلیل بر این است که علم غیب نمی‌دانند، ولی از طرفی همانطور که گفتیم چون ارتباط با عالم بالا پیدا کرده‌اند، البتّه حقایق بر دلشان ریزش می‌کند. باز از معصوم سؤال می‌کنند آیا شما علم غیب می‌دانید یا نه؟! می‌فرماید ما علم غیب نمی‌دانیم ولی اگر از خداوند بخواهیم، خدا ما را آگاه می‌کند. یعنی از خودمان نداریم، خداوند ما را آگاه می‌کند و آن آیهٔ دیگر می‌فرماید: **ما لا یَعلَمُ الغَیبَ اِلاّ هُو**، نمی‌داند غیب را مگر خدا، یعنی دیگری نمی‌داند غیب را، آنها علم غیب را نمی‌دانند. به اضافه، معنی غیب چه است؟ غیب یعنی پنهان، اگر چیزی پنهان باشد ما نمی‌دانیم ولی در مقابل چشم آنها واضح و روشن است و پنهان نیست. بنابراین از ما غیب است و برای آنها غیب نیست. اگر چه خود غیب یعنی پنهان بودن، لذا پنهان چیزی است که توجهی انسان به او ندارد. پس از آنها پنهان نیست. ولی از ما پنهان است و بعضی ها ایراد گرفتند، خواستند بگویند مثلاً حضرت سیّدالشهدا (ع) آیا می‌دانست کشته می‌شود یا نمی‌دانست؟! اگر می‌دانست کشته می‌شود چرا رفت کربلا؟ این خودش القاء در تهلکه است، **وَ لا تُلقُوا بِاَیدیکُم اِلَی التَّهلُکَةِ**، خودتان را با دست خودتان به

هلاکت نیاندازید، پس چطور شد اگر می‌دانست چرا اینکار را کرد؟ یا علی (ع) اگر می‌دانست که در سحر نوزدهم شهید می‌شود، چرا رفت؟ انسان باید احتیاط کند! از مواردی که احتمال خطر می‌رود باید احتیاط کند چرا علی رفت؟ بنابراین این افراد ایراد می‌گیرند که اگر می‌دانست پس چرا اینطور و اگر هم نمی‌دانست پس چطور ما می‌گوییم که آنها همه عالِمِ ما کانَ و ما یکُون هستند. یا خود حضرت امیر (ع) آن خُطبَةُ البَیانِ که می‌فرماید: **اَنَا خالِقُ السَّمواتِ وَ الاَرضِ، اَنَا الَّذی اُحیی و اَمیتَ**، منم که خالق آسمان ها و زمین هستم، منم که زنده می‌کنم و می‌میرانم، منم که برگی بدون اجازه من نمی‌روید بر درخت، منم که بدون اذن من برگی از درخت نمی‌ریزد و امثال اینها را می‌فرماید، اینها باز خودش تمام کمالاتی را می‌رساند که مافوق همه اینهاست، یا می‌فرماید من عالِمِ ما کانَ وَ ما یکُونَ هستم، یا خبر می‌دهد باب مَلاحِم را در کتب حدیث، اگر نگاه کنیم می‌بینیم چه اخباری از آینده می‌دهند، خود حضرت امیر (ع) خبر به وقوع سیل و خرابی شهر بصره می‌دهد که: **وَ للهِ لَتُبَلبِلُنَّ بَلبَلَة وَ لَتُغَر بِلُنَّ غَربَلَة**... تا آخر، خبر می‌دهد به اینکه شما یک موقعی زیر و رو می‌شوید، غربال می‌شوید، غربال هی می‌رود بالا هی می‌رود پایین، دائم یک قسمت زیر می‌رود (آن ریزهایش) و قسمت درشتهایش رو می‌آید، می‌فرماید هی غربال می‌شوید، هی به هم می‌خورید، تا بالاها پایین می‌آیند و پایین ها بالا می‌روند و مسجد شما را من می‌بینم مثل سینهٔ یک کشتی روی آب و خبر می‌دهد به سیل در بصره، کِی؟ در قرن چهارم هجری! و در قرن چهارم هجری این سیل پیدا شده و یکی هم در قرن پنجم، که همینطور فقط مسجد بصره پیدا بود، باقی اش همه زیر آب رفت، این خبرهایست که از غیب می‌دهد، یا خود حضرت رسول خبر از آینده می‌دهد! حضرت صادق (ع) اخباری از آینده و آخَرالزَّمان و حالات امّت در آخَرالزَّمان می‌دهد. یعنی همین حالاتی که ما داریم! همین فسادهایی که امروز در میان جامعه مسلمین پیدا شده است، همهٔ اینها را خبر می‌دهد، هم حضرت صادق (ع) خبر می‌دهد، هم حضرت امیر و هم حضرت رسول که در سورهٔ محمّد(ص) که علامتهای قیامت را می‌فرماید (**اِذا جاءَت هُم اَشراطُها**)، اینها خودش علم غیب است و به اضافه، باز هم خبر داریم که خود حضرت امیر (ع) خبر می‌دهد که نزدیک است به اینکه ریش من از خون سرم خضاب شود. یا حسین (ع) خبر می‌دهد به شهادت خودش، یا حضرت رضا (ع) وقتی که می‌خواهد عهدنامهٔ ولایت عهدی خودش را امضاء بفرماید (چون معمول این بود فرمانی که صادر می‌شد اوّل خود خلیفه و بعد فرماندهان و رؤسا امضاء می‌کردند و طرف هم امضا می‌کرد) آن وقت حضرت رضا (ع) که می‌خواستند امضاء بفرمایند آن فرمان ولایت عهدی را، مرقوم فرمودند به این عبارت: که من امیرُالمؤمنین مأمون را قبول کردم ولی (قضا و قدر) جَفرِ جامع به غیر از این حکم می‌کند! یعنی من زنده نخواهم ماند، حضرت صریح می‌فرمایند که من بعد از مأمون زنده نخواهم بود و من زودتر از دنیا خواهم رفت.

اینها خبر به آینده است، خبر به غیب است، پس چطور این دو با هم جمع می‌شود؟! جواب این است که بزرگان دو مقام دارند، یکی مقام ظاهری، که بشری هستند مانند سایر بشر، هم می‌خورند، هم می‌آشامند، هم نکاح می‌کنند، هم شوخی و خنده می‌کنند، (حتّی علی (ع) خیلی مَزّاج بود که بعضی می‌گفتند او سبک است، از این جهت می‌گفتند برای خلیفه بودن خوب نیست) پس آنچه که لازمه بشریّت است داشتند. در این موقع البتّه ممکن بود چیزهایی هم بفرمایند که برخلاف واقع بشود، همانطور که حضرت رسول تشریف بردند به نخلستانی و دیدند تلقیح می‌کنند، یعنی لقاح خرما می‌کنند، حضرت فرمود، اینطور نکنید و این

طور بکنید و آنها هم آنطور کردند، اتفاقاً آن سال هیچ چیز نداد! پس ایراد نباید گرفت! صورت ظاهر بشر بودند و از نظر بشریّت یک چیزی فرمود و صورت ظاهر هم واقع نشد. ولی در مقام عالی (مقامی دارند، مقام عالی) که محیط بر همه موجودات هستند و در آن مقام حقایق را می‌فرمایند، که در آن مقام ممکن است خبر داده باشند، گاهی حالت جذبه ای برای آنها پیدا بشود، گاهی حالت توجهی پیدا بشود که غافل از این عالم باشند و به حقایقی خبر بدهند و به کشته شدن خودشان خبر بدهند. حتی حضرت رسول به معراج تشریف برد و اخباری از گذشته و آینده فرمود! حتّی می‌فرماید به اینکه کاروان هایی که در بین راه بودند همه را مشاهده فرمود و خبر داد، حتّی در معراج فرمود زمین سفید نورانی را دیدم و از جبرئیل پرسیدم که این زمین چیست؟! جبرئیل عرض کرد که این زمینی است که آن را عرض طوس می‌گویند که یکی از فرزندان تو در آنجا شهید و مدفون خواهد شد. این اخبار را برای چه موقعی می‌دهد؟! خبر از دویست و ده سال بعد از قضیه معراج می‌دهد، اخبار دیگری هم می‌دهد یا همان اخباری که از غیب می‌دهد این چیست؟! این در مقام عالیست. در عین حال در مقام ظاهر هیچ چیز نمی‌دانستند. بلکه بالاتر، قضیهٔ حضرت عیسی (ع)، می‌نویسند حضرت عیسی مریض شد، مادرش متحیّر بود و نمی‌دانست چه کند، خود حضرت در گهواره فرمود فلان دَوا و فلان دَوا را برای من بگیرید و بجوشانید و به من بدهید (این از نظر معنا بود) جوشاندند و آوردند، بعد (هر چه لازمهٔ بچّگی است انجام می‌داد) نمی‌خورد!! هر چه به او اصرار می‌کردند نمی‌خورد، برای اینکه این در مقام بچّگی و آن در مقام عالی بود که هر دو را با هم داشت.

حالا در مقام عالی، علم غیب هست امّا در این مقام نیست و این حالت برای مؤمنین هم ممکن است پیدا بشود، گاهی حالت جذبه ای پیدا بشود، یک نمایشی، مانند فرض کنیم الان اینجا تاریک باشد و برقی جستن بکند، رعد و برق بشود و ما یک نفر را ببینیم و بشناسیم، در صورتی که در تاریکی نمی‌شناختیم، آن هم تمام شد! یک شناختنی بود و تمام شد، همیشگی نیست. حالا گاهی ممکن است یک لمعه ای، یک افاضه ای، فیضی، پیدا بشود و قلب انسان نورانی بشود، یک چیزی بر او مکشوف بشود ولی دیگر همان است! و همیشگی نیست.

اگر درویش بر یک حال ماندی سر و دست از همه عالم فشاندی

این حالت برای خیلی از اشخاص، حتّی مؤمنین کامل هم ممکن است در حالت جذبه و شهود پیدا بشود. یادم می‌آید مرحوم آقای مصدّق السلطان در مشهد (چون معمولاً عریضه ای عرض می‌کردند، هفته ای یک عریضه خدمت حضرت آقا عرض می‌کردند و اداره پست هم خیلی زود می‌آورد. در عرض یک روز می‌انداختند، مثلاً عصر پنج شنبه در پست می‌انداختند و از مشهد حرکت می‌کرد، عصر می‌آمد به بیدخت و کاغذِ عصر پنج شنبه، عصر جمعه به دست ایشان می‌رسید). روزی که من مشرّف به فقر شدم عصر پنج شنبه بود، به دلالت آقای حاجی صدر و حضور آقای رحمت علیشاه (آقای حاج شیخ عبدالله حائری)، عصر پنج شنبه کاغذهای پستی را آوردند، عریضه ای از آقای مصدّق السلطان برای ایشان بود. ایشان هم معمول می‌داشتند غالباً چون فراموشی بودند این بود که معمولاً یک مطلبی که یادشان می‌آمد مثل جمله معترضه، آن مطلب را در بین کاغذ می‌گفتند و باز سر مطلب سابقشان می‌رفتند، عریضه ای رسید حضور حضرت آقا، یک مرتبه در این بین فرمودند که آقای مصدّق السلطان در بین نامه ای که به من ارسال کرده‌اند این طور نوشته اند: الآن بر من اینطور مکشوف شد که فلانی با دلالت آقای حاجی صدر و حضور آقای رحمت علیشاه

الآن مشرّف به فقر شد. این چه است؟ مشاهده ای بود ولی تمام شد. یعنی در همان حالت بود و بعد دیگر آن حالت برای همیشگی نبود یا موقعی که مرحوم آقای ناصرعلی (مرحوم آقای ایزد گشسب) را اجازه فرمودند و آقای حاج شیخ علی اصغر را اجازهٔ نماز دادند، روز بعد عریضه ای از ایشان باز خدمت حضرت آقا رسید که در سحر این طور بر من مکشوف شد که اجازه ای برای آقای حاج شیخ اسدالله ایزد گشسب گلپایگانی مرقوم فرموده اید و اظهار لطفی هم به آقای حاج شیخ علی اصغر کرده اید. این یک روز بعد از این ماجرا بود!

حالا این طور چیزها ممکن است برای فقیری و شخص راه رفته ای گاهی مشهود بشود، ولی نه این که بگوییم علم غیب دارد و همه چیزها و حالات همه را می‌داند! حالا اولیاء و آنهایی که مراتب بالاتری دارند، آنها هم گاهی هست مشاهداتی بر ایشان می‌شود و چیزهایی می‌بینند، ولی همیشگی نیست! نباید فقیر خیال کند و ادّعاهایی و دعویهایی برای بزرگان خودش بکند که عالِمِ به ما کانَ وَ ما یکُون هستند و اسرار همه را می‌دانند و علم غیب دارند و اطّلاع بر قلوب همه دارند، البته این در مقام عالی درست است ولی در مقام ظاهر درست نیست و این طور چیزها را نسبت دادن، خودش باعث ایراد و اعتراض است و الاّ گاهی البتّه بسیاری از اولیاء بودند و بسیاری از بزرگان بودند که مشاهداتی داشتند. همانطور که بایزید بسطامی می‌آمد به زیارت خَرَقان (دو فرسخ است از خَرَقان به بَسطام) و هر روز می‌گفت در اینجا شخص بزرگی ظهور خواهد کرد. حالا این چه زمانی ظهور خواهد کرد؟ دویست سال بعد، که:

اولیـــا از دور نامـــــت بشنوند	تا به قعر تـــار و پودت در روند
بلکه پیـــش از زادن تو ســـالها	دیده باشندت به چندین حالها

پس بعضی ایّام هست، بعضی فقرا خیال می‌کنند به اینکه بزرگان علم غیب می‌دانند. در آن مقام درست است، ولی صورت ظاهر نمی‌دانند، علم غیب برای انبیاء و اولیاء نبوده است. نمی‌خواستند که این طور نمایش بدهند که مثلاً شخصی از بیرون بیاید و بگوید شما بگویید که نیّت من چه بوده؟ و ایشان هم فوری بفرمایند. مقصود که نمایش نبوده است و هر که بیاید و هر چه بخواهد فوری به او بگویند، نه! گاهی برای اتمام حجّت و گاهی برای هدایت طرف یا اتمام حجّتِ طرف و امثال اینها ممکن بود مطالبی بفرمایند، ولی این همیشگی نبوده است بلکه خیلی بنُدرت بوده است.

از این جهت باید در این قبیل مواقع به حالات خود شخص دقّت بشود، در مقام سلوک راه بروند تا چیزی مکشوف آنها بشود، نه به حرف و به خیال تنها! و نسبت هایی بدهند که بعد باعث ایراد و اعتراض دیگران بشود. از این جهت باید کاملاً مراقبت بر بعض خیالها داشته باشند. علم غیب برای اولیاء نیست! به ظاهر نیست، ولی در مرتبه بالا همانطور که گفتیم چرا! ممکن است که خیلی چیزها مکشوف شود ولی مأمور به گفتن هم نباشند و بلکه به ظاهر هم ندانند، همانطور که گفتیم بسیاری از اوقات هست که حافظه اصلاً از بین می‌رود، به واسطهٔ اینکه بسیاری از اولیاء هستند که حافظه شان نسبت به یک چیز پیدا می‌شود، تمرکز فکر در همان جا دارند و دیگران را فراموش می‌کنند. گاهی اصلاً هست که حافظه شان کم می‌شود که ممکن است یک نفر را چندین مرتبه ببینند و باز هم نشناسند. برای چه؟ برای اینکه توجه به یک مبدأ و به یک مقصد دارند. در این قبیل مواقع در گفتن این مطالب باید طوری باشیم که باعث ایراد نشود. اوّلاً چیزی که نمی‌دانیم بی جهت در گفتن ها دخالت نکنیم و اگر می‌دانیم، برویم دقّت کنیم در کتب اخبار و در کتب

بزرگان یا در کتب عرفا و آنچه آنها می‌گویند همان را بگوییم و از خودمان چیزی درست نکنیم که باعث اعتراض و ایراد دیگران بشود.

صَدَقَ اللهُ العَلِي العَظِيمُ

۲۷- شرح آیاتی از قرآن کریم در مورد رعایت حقوق والدین روحانی و جسمانی

اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَیطانِ الرَّجیم

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ

می فرماید آنچه که خداوند بر شما حرام کرده را برای شما بگویم، اوّلین مرحله اش این است که شرک نورزید به خداوند هیچ چیزی را، یعنی برای خداوند شریک نیاورید. دیگر آنکه به والدین یعنی پدر و مادر احسان و نیکویی کنید و فرزندانتان را از ناداری نکُشید که ما آنها را روزی می‌دهیم و از کارهای زشت و اعمال ناپسند چه ظاهر باشد، چه باطن، دوری کنید، یعنی چه محرمانه و چه علنی باشد و نکُشید آن جانی را که خداوند حرام کرده است کشتنش را، نکُشید او را مگر به حق، این است که خداوند شما را وصیّت می‌کند به اینکه شاید شما تعقل کنید، شاید شما عقلتان را به کار ببرید و ببینید که غیر از این راهی نیست. به مال یتیم نزدیک نشوید، مگر آن طوری که برای او بهتر باشد و آنطوری که صلاح مال او باشد، و الاّ تصرّف در مال یتیم نکنید و نزدیک مال یتیم نشوید، تا زمانی که به حدّ رشد برسد که بتواند خودش را اداره کند، آن وقت مال را به او بدهید. **اَوفُو الکَیلُ وَ المیزان وَ القِسط** و آن وزنی که می‌کنید، کیلی که می‌کنید، معامله ای یا خرید و فروشی که می‌کنید، درست بدهید، یعنی کم ندهید. بعضی ها کم می‌دهند و زیاد می‌گیرند، (یعنی در وزن). ما به هیچ کس تکلیف نمی‌کنیم و دستور نمی‌دهیم مگر به اندازه وسع و توانایی خودش. زیادتر از توانایی و زیادتر از طاقت، تکلیفی نمی‌کنیم اینها چیزهایی است که توانایی آن را دارند که ما می‌گوییم. و وقتی حرفی می‌زنید، به عدالت صحبت کنید، به تعدّی و بی انصافی حرفی نزنید و شهادت خلافی ندهید ولو از نزدیکان خودتان باشند و ببینند به ضرر اوست ولی شهادت خلاف ندهید، ولو آن شهادت به ضرر او باشد حرف حساب را بزنید و شهادت بدهید. و به عهد خدایی وفا کنید، آن عهدی که خداوند با شما بسته است و شما با خدا بسته اید، به آن وفا کنید. اینهاست که خداوند شما را وصیّت می‌کند که شاید به یاد بیاورید او را و متذکّر نیکی های او بشوید. آن راهی که من معیّن کرده ام و مستقیم است، این است. از این راه بروید و راههای متفرقه دیگر را نروید و پیروی نکنید که شما را از راه منحرف می‌کند و شما را از راه گمراه می‌کند. اینهاست که وصیّت می‌کند خدا شما را به آن که شاید شما پرهیزگاری پیشه کنید، یعنی تقوی داشته باشید از اینکه راه خلاف بروید.

اینجا چندین دستور است که راجع به آنها توضیحاتی می‌فرماید، (دستورات عملی و اعتقادی). اوّلین دستوری که می‌فرماید این است که شرک نورزید که همانطور که چند روز پیش گفتیم یکی از بزرگترین گناهان کبیره شرک به خداست، که خداوند می‌فرماید اگر کسی با حال شرک از دنیا برود او را نمی‌آمرزم و اِلاّ مشرک اگر توبه کند، خداوند می‌آمرزد. همانطور که در صدر اسلام، مسلمین همه مشرک بودند و توبه کردند، آمدند اسلام آوردند، غیر از خود پیغمبر (ص) و علی (ع) که این دو نفر سرشان به سجدهٔ بت نرسید و به هیچ وجه سجدهٔ بت نکردند. باقی اصحاب، مسلمین، همه بت پرست بودند و سجدهٔ بت کردند (در اوّل اسلام) البتّه افرادی مانند فاطمه زهرا علیه السّلام و امثال اینها که ولادتشان در زمان مسلمین بود و معلوم است که سجدهٔ بت نکردند. ولی سابقین، مانند ابوبکر، عُمر، حمزه، اینها همه سجدهٔ بت کردند و بت پرست

بودند و بعد توبه کردند و آمدند اسلام آوردند. **اِسلامُ یَجُبُّ ما قَبلَهُ**، اسلام، گذشتهٔ خودش را می‌پوشاند و از بین می‌برد. پس همانطور که پریروز شرح دادیم، گناهان دیگر را ممکن است خداوند بیامرزد و عفو کند (اگر توبه هم نکنند) ولی همانطور که گفتیم نمی‌شود اطمینان پیدا کرد به اینکه خداوند می‌آمرزد، بلکه باید به فکر توبه باشیم که مطمئن بشویم خداوند عفو می‌فرماید. والاّ ممکن است خداوند گناهان ما را نیامرزد، پس اگر ما مغرور شویم و گمان کنیم خداوند می‌آمرزد و خداوند کریم است، خداوند اَرحَمُ الرّاحِمین است و همه گناهان را مرتکب بشویم و در عوض بگوییم خداوند کریم است، این اشتباه است. البتّه خداوند کریم هست و مثل خورشید روشن است و نورش می‌رسد، ولی برای کسی که رو به سوی او برود! کسی که در اتاقِ آخر بنشیند و در را ببندد و داخل اتاق تاریک برود و بگوید من از خورشید خوشم نمی‌آید، البتّه هیچ وقت خورشید به او نور نمی‌تاباند و تابش ندارد نسبت به او، چنین شخصی حکم مشرک و حکم آن کسی را دارد که توبه نکرده باشد. پس باید توبه کنیم که مطمئن باشیم به اینکه خداوند عفو می‌فرماید.

امّا شرک، به هیچ وجه قابل عفو نیست، به هیچ وجه خداوند از او نمی‌گذرد و از شرک عفو نمی‌فرماید. این است که اوّل چیزی که خداوند حرام کرده است شرک ورزیدن است، یعنی شخص عاقل نباید شرک به خدا بورزد، حتّی در حکم اسلام برای آنهایی که مشرک هستند، خداوند می‌فرماید یا باید اسلام بیاورند، یا قبول جنگ کنند تا بالاخره آنها از بین بروند. می‌فرماید: **فَاقتُلُوهُ مُشرِکینَ حَیثُ وَجَد تُمُوه**، بکشید مشرکین را در هر جا که بیابید، یعنی یا باید بیایند اسلام بیاورند و یا اینکه در جنگ کشته بشوند. امّا صاحبان مِلَل و دیانات، آنهایی که اهل کتاب هستند و کتابِ حقّی داشته اند، مانند یهود و نسارا و مجوس، اینها یا باید اسلام بیاورند یا جنگ کنند، یا جزیه بدهند (خراج)، یعنی تسلیم دولت اسلامی بشوند. این قسمت، دیگر برای مشرک نیست، مشرک بر فرض هم اگر تسلیم دولت اسلامی بشود، یا باید اسلام بیاورد یا کشته بشود (با حال شرک نباید زنده باشد) اما یهود و نسارا و مجوس اگر تسلیم دولت اسلامی بشوند و اهل ذِمّه به اصطلاح باشند، آنها تحت حکومت اسلام آزادانه زندگی می‌کنند و عبادتشان را هم می‌کنند، احکامشان را هم اجرا می‌کنند و همان دیانت یهود را هم دارند یا دیانت مسیح را هم دارند، به شرط اینکه مطیع حکومت اسلامی باشند.

پس اینجا یک فرق بسیار بزرگی است، برای اینکه شخص عاقل نباید آنچیزی را که مانند خودش هست، مثل بشر دیگری را بپرستد، یا آن چیزی که پست تر از خودش باشد، مانند بت، نباید بپرستد. پس اگر این طور باشد، عاقل نیست، چون عقل و شعور ندارد و مانند عضوی است که قُتام پیدام شده باشد که اگر به بدن بماند تمام بدن را فاسد می‌کند و خطر هلاکت برای آن شخص هست، این است که آن عضو را قطع می‌کنند، که دیگر مرض به جاهای دیگر سرایت نکند. همینطور مشرک حکم آن عضو را دارد، که باید از بین برود که سرایت نکند به جاهای دیگر.

پس اوّلین حکمی که می‌فرماید این است که شرک نورزید به خدا. بعد از آن می‌فرماید که به والدین احسان کنید، که آنها پدر و مادر صوری هستند که انسان از آنها متولّد شده است و باعث وجود جسمانی شخص هستند، همچنین پدر و مادر معنوی و روحانی، که «**اَنَا وَ عَلی اَبَوا هذِهِ الاُمَّة**». آن پدر و مادر روحانی که محمد و علی علیهم السّلام باشند، آن کسی که راهنمای شخص است و او را از گمراهی به راه راست هدایت کرده است، حکم پدر را دارد و باید رعایت او کرد، پدر و مادر صوری هم همینطور، باید انسان ادب، احترام، اطاعت و رعایت آنها را همیشه در نظر داشته باشد. (حتی در آن آیه می‌فرماید: **وَ لا تَقُل لَهُما اُفٍ**) به آنها اُف

نگو!، یک کلمه توهین آمیزی بهشان نگو! **وَ قُل لَهُما قَولاً کَریما**،... با آنها به مهربانی رفتار کن، بگو خدایا تو بر آنها رحم کن همانطور که وقتی من کوچک بودم آنها نسبت به من محبت و مهربانی داشتند، تو هم بر آنها رحم کن. و می‌فرماید اطاعت کند آنها را. فقط می‌فرماید در یک جا از آنها پیروی نکن که: **وَ اِن جاهَداکَ عَلی اَن تُشرِکَ بِللّهِ شَیئاً فَلا تُطِعهُما**. اگر کوشش کردند و جدیّت کردند به این که شرک بورزی به خدا شیئی را، اطاعت نکن! یعنی اگر بخواهند مجبورش بکنند به این که شرک بورزد، نباید اطاعت کند. مثلاً بگویند حتماً تو نباید مثلاً نماز بخوانی! یا روزه بگیری، (بدون علّت) نه این که روزه بر او ضرر داشته باشد و بگویند نگیر، آن نه! ولی اگر بگویند ما راضی نیستیم تو بروی این احکام را به جا بیاوری، در اینجا اطاعت کردن آنها لازم نیست، یا اینکه بگویند تو باید ترک دین اسلام کنی، یا ترک راه خدا کنی، پدر و مادری که مانع باشند از اینکه شخص برود رو به سوی خدا و در راه خدا وارد بشود و جستجو کند و در طلب راه خدا باشد، اگر پدر و مادر این طور چیزی گفتند، نباید اطاعت کرد ولی در غیر آن مورد باید اطاعت و نهایت ادب نسبت به آنها کرد، امر آنها امر خداست، اطاعت آنها اطاعت امر خداست. **اَطیعوُا اللهَ وَ اَطیعوُا الرَّسوُلَ وَ اوُلِی الاَمرِ مِنکُم**، این آیه راجع به پدر و مادر معنوی است، بلکه ابوّت معنوی کامل تر است از ابوّت صوری، ابوّت معنوی خیلی بالاتر است از ابوّت ظاهری، به واسطه این که در ابوّت صوری به خاطر انفصال یک ماده، این نسبت پیدا می‌شود. بر اثر انفصال نطفه و انعقاد در رحم، اولاد پیدا می‌شود. پس بنابراین این فرزند بودن بر اثر انفصال است. اما فرزند معنوی و ابوّت و بنوّت معنوی بر اثر اتّصال است، یعنی دست می‌دهد به دست آن هادی و راهنما و به توسط او تلقینی اخذ می‌شود به او و دستوراتی می‌گیرد، مانند پیوند که می‌زنند، اینجا هم در دلِ او آن تلقیحِ ولایت پیدا می‌شود و اتّصال پیدا می‌شود که این ابوّت و بنوّت بر اثر اتصال است و آن یکی بر اثر انفصال و البته اتّصال کاملتر و مهمتر است از انفصال. پس بنابراین ابوّت و بنوّت معنوی کاملتر است از ابوّت صوری. پس نسبت به پدر معنوی و پدر روحانی که راهنمای شخص باشد و هادی باشد، بیشتر باید رعایت ادب و احترام و اطاعت کرد.

«**وَ لا تَقتُلُوا اَولادَکُم مِن اِملاق**» نکُشید فرزندانتان را از ناداری، که ما آنها را روزی می‌دهیم و شما را هم روزی می‌دهیم. چون در میان عرب اشخاصی بودند که وقتی بچّه زیاد داشتند، آنها را می‌کشتند، بعضی ها دختر را ننگ می‌دانستند و دخترها را در ابتدا که متولّد می‌شدند، می‌کشتند. به طور کلّی این امر جلوگیری شده، می‌فرماید به هیچ وجه، شما از ترس اینکه اولاد زیاد داشته باشید و نتوانید آنها را روزی بدهید و نتوانید نَفَقه آنها را بدهید آنها را نکشید، شما که نفقه آنها را نمی‌دهید، بلکه خدا می‌دهد! و بنابراین شما حقّ کشتن آنها را ندارید، او هم جانی دارد و جانبخش، دیگری است و به او جان داده است، شما واسطهٔ این امر بوده اید و نمی‌توانید جان او را از بین ببرید. در امر جان و حیات او دخالت ندارید و به هیچ وجه نباید این عمل را انجام دهید. حتّی اینکه امروز بعضی ها می‌گویند چون جمعیّت روی زمین زیاد است و بعدها ممکن است در مضیقه روزی واقع بشوند، از این جهت در بعضی ممالک برای آن اشخاصی که خودشان را عقیم کنند، جایزه معیّن می‌کنند، که اینها بروند خودشان را عقیم کنند که اولاد نداشته باشند ولی این خلاف شرع اسلام است و خلاف توکّل است، برای اینکه خدا می‌فرماید ما آنها را روزی می‌دهیم، شما که آنها را روزی نمی‌دهید! این قدر بیابان های بی آب و آبادی هست که جمعیّت هر چه باشد می‌توانند آنها را آباد کنند، به اضافه از آن طرف ما می‌بینیم که مرگ هست یا انواع بیماری ها که انسان ها در اثر آن فوت

می‌کنند که اینها باعث نقصان می‌شود. سقط جنین یک نفسی است و یک جانی که از بین برده اند، این است که در دیانت اسلام هم سقط جنین، هم کشتنش در خارج، همه اش یک حکم دارد و خلاف شرع است و قتل نفس است.

وَ لا تَقرَبُوا الفَواحِشَه به کارهای زشت، عملهای فاسد و عملهایی که خلاف انسانیّت و دیانت است مشغول نشوید و مرتکب این طور اعمال نشوید. چه محرمانه باشد و چه علنی باشد، البتّه علنی که گناهش بیشتر است، ولی محرمانه هم که پنهان باشد، باز مرتکب نشوید. و نکشید آن جانی را که خداوند حرام کرده است، مگر به حق. که این هم باز همینطور که گفتیم از آن می‌شود استنباط کرد به اینکه سقط جنین جایز نیست، به واسطهٔ این که خداوند به ما اجازه نداده است و جان را نباید از بین برد، همینطور اشخاص دیگر را، هیچ شخصی را ما حق نداریم بکشیم، مگر به حق! به حق یعنی چه؟ یعنی از راهی که حاکم شرع معیّن می‌کند. یا قتل عمدی باشد که باید قصاص بشود، یا مُرتّد باشد یا جنگی باشد، یعنی جنگ با مسلمین داشته باشد و در جنگ باشد که آنها را بکشند مانعی ندارد، ولی بدون جهت این یکی برود فرض کنیم دیگری را بکشد، آن وقت این برود او را بکشد، یا اینکه روی خیالات، روی خیالات نفسانی، که این خلاف کرده و این باید از بین برود، آن وقت برود او را بکشد، حق ندارد! حاکم شرع باید معیّن کند! هر کسی هم که قتلش واجب باشد حاکم شرع و قاضی باید معیّن کند، بر طبق ادلّه شرعیه، اگر هر فردی بخواهد خودش او را بکشد، هرج و مرج ایجاد می‌شود و به هیچ وجه و برای هیچ کس اطمینانی نیست. اگر هر کسی با دیگری گفتگویی داشته باشد، یا نزاعی داشته باشد، یا غرض و کینه ای داشته باشد، آنوقت برود او را بکشد این علاوه بر آنکه برخلاف دیانت است، برخلاف نظام اجتماعی هم هست. که آن آیه دیگر می‌فرماید هر کسی که دیگری را بکشد، جزایش جهنّم است و همیشه در جهنّم است، قصاص هم باید بشود و او را قصاص می‌کنند.

می نویسند یکی از مشرکین خدمت پیغمبر، اسلام آورد ولی هنوز همه خبر از اسلام آوردن او نداشتند، او با یکی از مسلمین قبل، کینه و عداوتی داشتند با هم، که یکی از بستگان او (که حالا به خاطرم نیست) برادر او را یا پدر او را کشته بود، (این شخصی که بعداً اسلام آورده بود، برادر آن مسلم را یا پدر آن مسلم را کشته بود و اینها با هم کینه ای داشتند). وقتی اسلام می‌آید **اِسلامُ یَجُبُّ ما قَبلَهُ**، گذشته را از بین می‌برد، این است که وقتی اسلام آورد، دیگر عفو شد! اما آن شخص به طور محرمانه، یعنی به عنوان اینکه هنوز خبر ندارد، رفت و او را کشت. آمدند خدمت حضرت رسول عرض کردند و حضرت ناراحت و متأثّر شد. بر حضرت مکشوف شد که قاتل او، همان شخصی بوده که قبلاً با هم کینه و عداوتی داشته است. حضرت او را احضار فرمودند (هیچ کس هم نمی‌دانست که او کشته است، چون مسلمان شده بود) به او فرمودند که چرا او را کشتی؟ اوّل خواست انکار کند، ولی حضرت فرمودند که نه! من می‌دانم و بر من کشف شده است و خداوند به من فرموده است که تو کشته ای. بالاخره نتوانست در مقابل پیغمبر انکار کند و اقرار کرد. عذرخواهی و درخواست عفو کرد. حضرت فرمود تو قتل عمد کرده ای و باید کشته بشوی. هر چه دیگران واسطه شدند، هر چه خودش التماس و اصرار کرد، حضرت قبول نفرمودند. فرمود ببرید او را (خودشان هم تشریف بردند) در همانجایی که آن شخص را کشته بود، در همانجا او را قصاص کردند!! این اندازه سختگیری شده است در قتل عمد. آنوقت همه چیز ما بی ترتیب است، هر کسی روی غرض و عداوتِ شخصی کارهایی انجام می‌دهد،

در صورتی که قتل نفس باید روی قوانین مقرره باشد.
می فرماید مراعات مال یتیم را کنید، آن کسی که قیّم یتیم هست، باید جدیّت کند و حتّی الامکان در مال یتیم کوتاهی نکند. غافل نشود از مال یتیم، حتّی اگر یک قِران از مال یتیم بخورد و کوتاهی کند، جایش در جهنّم است. یکی از گناهان کبیره خوردن مال یتیم است. اگر از مال خودش آن طرف برود بهتر از آن است که از آن طرف کم بشود و اگر یتیمی باشد که ثروتمند باشد و این شخص هم مجبور است که رسیدگی به کار او کند و وقت او را می‌گیرد، می‌تواند به عنوان حقوق برای خودش، (حقُ الزّحمه) مقداری که عُرفاً معیّن شده، آن اندازه را بردارد ولی زیادتر نمی‌تواند بردارد! باید کاملاً مراعات کند، تا موقعی که آن یتیم خودش به حدّ رشد برسد. این است که در همان موقع باید دارایی او را به او تسلیم کند و خودش را هم بَریُ ذِمّه کند.
همچنین معاملاتی که می‌کنند، جدیّت کنند به اینکه کم ندهند، چون بعضی ها بودند (مخصوصاً قوم شعیب) ایرادی که حضرت شعیب بر آن قوم گرفت این بود که چرا کم می‌دهید و زیاد می‌گیرید؟ مثل این که دو سنگ داشتند که به جای چهل سیر، چهل و دو سیر بود (مَثَل می‌گوییم) آن وقت وقتی می‌خواست چیزی بخرد، طرف هم نمی‌فهمید، (هر دو سنگ شبیه به یکدیگر بود) وقتی می‌خواستند چیزی بخرند، آن سنگ چهل و دو سیری را می‌آوردند، وقتی می‌خواستند چیزی بفروشند، آن سنگ سی و هشت سیری را می‌آوردند، و این البتّه بد است.
وَ اِذا قُلتُم فَاعدِلُوا، در گفتارمان هیچ وقت خلاف حق و انصاف رفتار نکنید، بلکه همیشه منصفانه قضاوت کنید، ولو از نزدیکانتان باشند. اگر فرض کنیم بین یکی از اقوامتان، بین یکی از برادرانتان با دیگری گفتگویی و اختلافی است، اگر شما بدانید حق با آن طرف است، اگر منصفانه قضاوت نکنید و طرفِ برادرتان را بگیرید، خلاف شرع کرده اید، خلاف انصاف کرده اید، باید جدیّت کنید که عدل و انصاف را در همه موارد رعایت کنید، چه در شهادت دادن باشد و چه در گفتار باشد، (هر گفتاری باشد). وقتی دو نفر با هم گفتگو می‌کنند، یکی برادر است و یکی غریبه و حق با غریبه است (ولو شهادت دادن هم نباشد) بگویید: برادر، حق با اوست، چرا تو اینطوری می‌کنی؟! یا محرمانه او را نصیحت کنید.
و آخرین مرحله اش هم این است که به عهد خدایی وفا کنید، آن عهدی که با خدا بسته اید و پیمانی که با او بسته اید، به دستور او عمل و رفتار کنید و دستوراتی که به شما داده است مراقبت کنید، که اگر شما وفا کنید، او هم وفا می‌کند، **اَوفُوا بِعَهدیَ اُوفِ بِعَهدِکُم**. می‌فرماید شما به عهد من وفا کنید تا من هم به عهد شما وفا کنم. اگر شما به عهد من وفا نکنید، چه انتظار دارید که من هم به عهد شما وفا کنم؟! پس ما باید به پیمانی که با او بسته ایم کوتاهی نکنیم، **وَ ما یَفعَلُ اللهُ اِن شَکَرتُم وَ امَنتُم**، خدا چه کار دارد که شما را عذاب کند اگر شکر کنید و ایمان بیاورید؟
شکر مُنعم به چه چیز است؟ به اینکه دستورات او را اطاعت کنیم، اگر همین اندازه بگوییم تشکّر می‌کنم! آیا آن تشکر کردنِ تنها کافیست؟!! یا بگوییم شکر خدا! **اَلحَمدُلله**، ولی رفتارمان بکلّی بر خلاف باشد، این کافیست؟! این که کافی نیست، عملاً باید شکر کرد، شکر خدا این است که عملمان مطابق دستور او باشد، پس اگر ما عملمان مطابق دستور او باشد و شکر خدا را کنیم و ایمان بیاوریم، خداوند هم هیچ وقت ما را عذاب نمی‌کند. پس این عذاب نتیجهٔ عمل خودمان است. ما چون عملمان خوب نیست همان به ما بر می‌گردد، که:

«این جهان کوه است و فعل ما، ندا سوی ما آید نداها را صدا»

وقتی که در یک ساختمان کهنه بی سکنه ای صدایی بزنیم، از آنجا صدایی منعکس می‌شود و به طرف ما می‌آید، او صدا و آواز ندارد، همین آواز خود ماست که پیچیده است در آنجا و برگشته است به طرف ما. این گرفتاریهایی هم که برای ما پیدا می‌شود، این بلاهایی هم که برای ما پیش می‌آید، اینها همه نتیجه عمل خود ماست، **اِنَّ ما هِیَ اَعمالُکُم تُرَدُّ الاَعمال**، امام علی (ع) می‌فرماید که اینها همان عملهای خودتان است که به سوی شما برمی گردد و نتیجهٔ عمل خودتان است. اگر ما عملمان خوب باشد، نتیجه خوب هم می‌بینیم. اگر صدای ما فرض کنیم آواز خوشی باشد، آوای خوش شنیده می‌شود و اگر آواز منکر باشد، آواز منکر از آن شنیده می‌شود. پس جدیّت کنیم که به عهد خدایی وفا کنیم و به دستور او عمل کنیم.

صَدَقَ اللهُ العَلِیُّ العَظیمُ

۲۸- شرح آیاتی از سوره کهف در مورد قضیه حضرت موسی و خضر علیهم السلام

اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَیطانِ الرَّجیمِ

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ

می فرماید به خاطر بیاور زمانی را که موسی به آن کسی که مریدش بود و همراهش بود، فرمود: من ترک نمی‌کنم این سفر را تا برسم به مَجمَعُ البَحرَین، یعنی آنجایی که دو دریا به همدیگر وصل می‌شوند، **اَو اَمضِیَ حُقُباً**[۱] یا سالهای سال عمر خودم را بگذرانم. وقتی که به مَجمَعُ البَحرَین (به آنجایی که دو دریا به هم وصل می‌شود)رسیدند، ماهی خودشان را فراموش کردند و ماهی راه دریا را گرفت و رفت در دریا. وقتی که از آنجا ردّ شدند، به آن جوانش، به همراهش فرمود که غذای ما را بیاور که خیلی خسته شده ایم، یک مرتبه آن جوان یادش آمد و گفت که ما وقتی که در روی آن سنگ جا گرفتیم، ماهی را فراموش کردیم و شیطان به من فراموشی انداخت و ماهی را در آنجا گذاشتیم و در دریا رفت و من فراموش کردم بگویم. موسی گفت همانجا مقصود ما بود! چرا نگفتی به ما؟! مقصود ما همانجا بود و برگردیم. وقتی که برگشتند، بنده ای از بندگان ما را دیدند، که رحمت خودمان را به او داده بودیم و عنایت ما شامل حال او شده بود و از علم خودمان مقداری به او عنایت کرده بودیم.

اینجا حکایت موسی و خضر است که یکی از چهار سؤالی است که مشرکین رفتند پیش نصارای نجران (اَساقفۀ نجران) و گفتند از نظر تاریخی و علمی سؤالاتی بگویید که ما از محمّد بپرسیم که نتواند جواب بگوید. آنها گفتند که سه سؤال است، یکی از این سه سؤال را بپرسید از محمّد، اگر جواب کافی گفت و مطابق آنچه که به ما رسیده است جواب داد، درست می‌گوید. و اگر سؤال چهارم را به اجمال برگزار کرد، درست است.

سه سؤال این بود که: کدام افراد بودند که از شهرشان بیرون آمدند و در غاری جای گرفتند و سالهای سال در آنجا خوابیدند؟ سؤال دیگر این بود که کدام پیغمبرِ بزرگ بود که مأمور خدمت بندۀ گمنامی از بندگان خدا گردید؟ سؤال سوم: کدام پادشاه بود که همه عالم را گرفت و شرق و غرب را مالک شد؟ اگر این سه سؤال را به خوبی و به آنچه که مطابق کتب ما هست جواب گفت، او درست می‌گوید، و الاّ نه. سؤال چهارم این است که درباره روح از او بپرسید، که روح چیست؟ اگر شروع کرد به شرح دادن و گفتن اینکه مثلاً روح یک ماده ایست، از چه چیز ساخته شده و امثال اینها... بدانید که دروغ می‌گوید، ولی اگر به اجمال برگزار کرد و خیلی مشروحاً بیان نکرد بدانید که راست می‌گوید.

این است که سؤال کردند همان قضیه «اِن شاءَ الله» و اینکه چهل روز به تأخیر افتاد و.... یکی از آن سؤالات قضیّۀ حضرت موسی و خضر بود، که سؤال کردند کدام پیغمبر بزرگ بود که مأمور خدمت یکی از بندگان گمنام خدا گردید؟ حضرت هم این حکایت را (یعنی این سوره که نازل شد) این سه قسمت را جواب می‌فرمایند: یکی اصحاب کهف را و یکی هم حکایت حضرت موسی و خضر و یکی هم حکایت ذُوالقَرنَین، که شرق و غرب را مالک شد، که هر کدام باز اسراری در سلوک دارد. این حکایت حضرت موسی و خضر را

---

[۱] - سوره کهف/ آیه ۶۰

بعضی گفته‌اند که چطور می‌شود یک پیغمبر اولوالعزمی مأمور خدمت یک بندهٔ گمنامی از بندگان خدا بشود و گفته‌اند نه، این موسی ای که مأمور خدمت خضر شد، غیر از موسی پیغمبر اولوالعزم بوده است، یعنی این موسی غیر از آن موسی ای است که از پیغمبران مرسل بوده و ناسخ دیانتهای سابق بوده است. البتّه موسی زیاد بودند، اسم موسی زیاد است و در میان پیغمبران بنی اسرائیل هم افرادی بودند که موسی نام داشتند و این موسی ای که مأمور خدمت خضر شد، غیر از آن موسی است که مؤسس دیانت یهود بود. بعضی گفته‌اند نه، این موسی همان موسی است و از نظر معنی خداوند می‌خواست به او بنمایاند و بفهماند که نباید غرور پیدا بکند، برای اینکه اینها استدراج است. و به اضافه ممکن است که این حالت و این حکایت در زمان مقتدای او یعنی حضرت شعیب واقع شده باشد، چون تا شعیب زنده بود، پیغمبر زمان و خلیفه خدا در آن زمان حضرت شعیب (ع) بود و بعد از سالهایی که موسی در سرزمین تیه با بنی اسرائیل بود، حضرت شعیب تشریف آوردند و زن و بچّه موسی را هم تسلیم او کردند و ودایع نبوّت را به او دادند (آنچه که از انبیاء گذشته در دست حضرت بود) به موسی دادند و از دنیا رحلت کردند، آن وقت موسی خلیفهٔ الهی شد، یعنی مُطاع کلّ شد، و چه اشکالی دارد که این حکایت «موسی و خضر» در زمان حضرت شعیب بوده باشد؟ یعنی هنوز مُطاع کامل نبوده است و علّتش این بود که می‌گویند حضرت موسی روزی برای بنی اسرائیل فرمایش می‌فرمود، (وَعظ می‌فرمود) پیش خودش خیال کرد به اینکه امروز از من داناتری نیست، (این باز خودش دلالت بر این می‌کند که در آن موقعی بوده که مُطاع کلّ نبود) منظور اینکه برای حضرت غروری پیدا شد. همانطوری که می‌نویسند برای شیخ مَجدُالدّین بغدادی که از مشایخ شیخ نَجمُ الدّین کبری بود حال غروری پیدا شد. شبی در مجلسی صحبتی شد، و شیخ مَجدُالدّین یا به زبان آورد یا در دل خیال کرد (که می‌گویند به زبان آورد) فرمود من حکم تخم مرغ آبی را دارم که زیر مرغ خانگی زنده شده (یعنی شیخ نجم الدّین کبری حکم مرغ خانگی و من حکم مرغ آبی را دارم که زنده شده و هم در آب راه می‌رود و هم در خشکی) یعنی مقام من بالاتر از مقام پیر من است (که شیخ نجم الدّین کبری باشد). این قضیهٔ را شب گفت و صبح که خدمت شیخ نَجمُ الدّین کبری رسید، شیخ نجم الدّین فرمود که: بسیار خوب، خیالی کرده بودی، ولی خیلی خوب! خشکی مال ما و آب مال تو! (چون گفته بودی مرغ آبی). بعداً همان شُبهه برای سلطان محمّد خوارزمشاه که از مریدان شیخ نجم الدّین کبری بود پیدا شد و دستور داد که شبانه در حال مستی شیخ مَجدُالدّین را کشتند و جسدش را در آب رودخانه انداختند، که آن وقت، فرمایش شیخ نَجمُ الدّین کبری صدق کرد.

منظور اینکه گاهی هست حالاتی پیدا می‌شود. به هر حال برای حضرت موسی (ع) هم که از پیغمبران بزرگ است، این حالت پیدا شد و خیال برای حضرت پیدا شد که امروز از من اَعلَمی در جهان نیست، یا کاملتری وجود ندارد. حالا ممکن است از او اَعلَمی به ظاهر در آن موقع نبوده باشد، ولی اکمل چرا. این است که ندا رسید و جبرئیل آمد و عرض کرد خدا می‌فرماید حالا که این طور خیال کردی، باید بروی پیش یک بنده ای از بندگان گمنام ما، که اصلاً کسی او را نمی‌شناسد. که ممکن است بندگان گمنامی باشند که همانطور که حافظ می‌گوید:

خِشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای   دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
بر درِ میکـــــده رندان قَلَنـــدر باشند   که سِتانند و دهند افســـر شاهنشاهی!

به حضرت دستور می‌دهند که برو بندهٔ گمنام ما را پیدا کن،

موسیا آداب دانـــــان دیگرند　　　　سوخته جانـــان و روانان دیگرند

تو آداب ظاهری را دستور می‌دهی و وَعظ و نصیحت می‌کنی، ولی آن سوخته جانان دیگرند، آنهایی که دلشان در محبّت ما سوخته است و در بندگی ما سوخته اند، آنها دیگرند. می‌فرماید برو! که باید مدّتی به او خدمت کنی تا سلوک را کامل کرده باشی.

بعضی می‌گویند که حضرت در کنار رود نیل بود، (رود نیل هم البتّه به دریا وصل می‌شد و می‌رفت به دریا) و یا اینکه به اختلاف نوشته اند: بین بحرِ احمر و دریای مدیترانه (شاید معلوم می‌شود کانالی هم در آن موقع بوده است). به هر حال می‌فرماید بین دو دریا، از نظر باطن و معنی هم بین بحرِ اَحَدیّت (دریای بقا) و دریای فنا (دریای مادّیت و دریای ملکوت و تجرّد) که انسان را از این عالم باید برساند به آن عالم، دریای شور و دریای شیرین، این عالم مانند دریای شور است و بلکه تلخ است، که همان عالم مادیّت باشد، ولی به آن عالم که می‌رسی، شیرین است و وقتی که به مجمع البحرین رسیدی آنجاست که خضرِ وقت راهنماست و اوست که هر کس را بخواهد به مقصد می‌رساند و از دریای شور وارد دریای شیرین می‌کند و به کمال می‌رساند.

ندا رسید که برو! وقتی که به مَجمَعُ البحرین رسیدی، بین مجمع دریای شور و دریای شیرین که این دو به همدیگر می‌رسند، در آنجا بنده ای از بندگان ما هست، برو پیدا کن او را و چند وقتی خدمت او را بکن. در اینجا حضرت مأمور به این کار می‌شود به عنوان مسافرت بیرون تشریف می‌آورد. حضرت، یوشَع را که بعداً جانشین ایشان شد در این سفر با خود می‌برند (برای اینکه او هم باید تربیت و تکمیل بشود) یوشَع را با خودش می‌برد، که او هم مراتب سلوک را یاد بگیرد. مقداری راه می‌روند، از کنار دریا هم ردّ می‌شوند، بعد از یک مدّت حضرت می‌فرمایند که آن غذای ما را بیاور که خسته شده ایم، بنشینیم و رفع خستگی کنیم و غذایمان را بخوریم. (حالا این چه طور بوده همان روز اوّل بوده، یا غذا زیادتر داشته‌اند برای بین راه) به هر حال یک مرتبه یوشَع یادش آمد که این غذا را جا گذاشته است و چیزی ندارند. این است که عرض کرد: حالا یادم می‌آید موقعی که بین دریای شور و شیرین رسیدیم و خواستیم ردّ بشویم و من کنار دریا نشستم که این ماهی را بشویم و تمیز کنم ولی به محض اینکه در دریا انداختم که بشویم، ماهی زنده شد و در آب رفت و فراموش کردم که عرض کنم. حضرت فرمودند که چرا نگفتی؟! مقصد ما همانجاست! همانجایی که مُرده زنده می‌شود، آنجایی که ماهی مرده زنده می‌شود و آبِ حیات است و (آب حیات در اختیار خضر است). مقصود ما همانجاست و برگردیم برویم همانجا. این است که حضرت برگشتند تا به همانجا رسیدند. یک مردی را دیدند مثل چوپان، لباس چوپانی پوشیده، لباس ژنده کهنه مندرسی پوشیده و در آنجا راه می‌رود. یک مرتبه حضرت موسی آمد دست به دامنش زد، گفت آمده ام به من تعلیم مراتب معنی کنی. آمده ام خدمت تو که مرا تربیت کنی. او اظهار کرد که تو را چه به من! و من چه کاره هستم که تو را تربیت کنم! باز مجدّد حضرت اصرار کرد، که نه، دست بر نمی‌دارم. یک مرتبه آن شخص گفت: موسی تو عالِم هستی و تو از خودت کسی را اَعلم نمی‌دانی، می‌گویی من اَعلمِ همه هستم و از من داناتری نیست، تو باید بروی بنی اسرائیل را وَعظ کنی! موسی عرض کرد که چه کسی اسم من را به تو گفت؟! از کجا من را می‌شناسی؟! جواب داد همان کسی که اسم مرا به تو گفت، همان، اسم تو را هم به من گفت و می‌دانم. حالا دائم حضرت خضر ردّ می‌کنند و موسی اصرار می‌کند. که:

«چو یار ناز نماید شما نیاز کنید»

دست از طلب ندارم تا کام من برآید   یا جان رسد به جانان یا جان ز تن بر آید

که اینجا می‌فرماید یا باید به مقصود برسیم، یا اینکه عمرمان را بگذرانیم و الاّ نمی‌شود. این است که هر چه حضرت خضر اظهار کرد به اینکه تو را چه به من! و تو نمی‌توانی و طاقت مسافرت و سختی ها را نداری، باز موسی اصرار می‌کند که نه، دست بردار نیستم و من مأمورم که بیایم خدمت تو، این است که حضرت خضر شرط می‌کنند به این که هر چه دیدی ایراد نگیری و اعتراض نکنی. در اینجا، هر قسمتی از این جزئیاتش، هر کدام یک سِرّی از اسرار سلوک را می‌رساند. اوّلاً در سلوک انسان نباید غرور پیدا کند. هر چه هم نورانیّتی ببیند، هر چه هم کمالی ببیند، هر چه مشاهدات و مکاشفاتی ببیند، یا علمی و معرفتی پیدا کند، نباید مغرور بشود، همانطور که برای موسی پیدا شد و آن وقت مأمور شد به اینکه برود دنبال شخصی کامل (برای این که هنوز ناقص است و کامل نیست).

در ابتدا باید انسان جستجو کند، تحقیق کند، راه را پیدا کند، تا به مقصد برسد. ولی وقتی فهمید راه این است، راهنما این است و یقین پیدا کرد، دیگر حقّ ایراد و اعتراض ندارد، برای این که او در جواب می‌تواند بگوید: تو یا من را راستگو می‌دانی یا راستگو نمی‌دانی، اگر راستگو نمی‌دانی پس چرا آمدی دنبال من؟! چرا تحقیق نکردی و تحقیق نکرده آمدی دنبال من؟ اگر راستگو می‌دانی چرا اعتراض می‌کنی؟ هر کاری که من می‌کنم حقّ است و درست است. این است که نباید سالک الی الله زبان ایراد و اعتراض داشته باشد. البتّه باید قبل از وصول و قبل از آن، کاملاً تحقیق کند، ایراد بگیرد و اعتراض کند یا بر رفتار آن شخص ایراد بگیرد یا بر گفتارش اعتراض کند و بلکه در تمام جزئیات اعتراض کند تا شاید شبهه رفع بشود. اگر شبهه های او رفع شد و یقین کرد به اینکه، این حقّ است، دیگر بعداً نباید ایراد بگیرد و اعتراضی کند، برای این که ممکن است اولاً چشم او اشتباه دیده باشد، گوش او اشتباه شنیده باشد، و ثانیاً ممکن است این چیزهایی که می‌بیند برای امتحان او باشد، پس نباید اعتراض کند.

این است که حضرت خضر فرمود: من قبول می‌کنم که با من بیایی، به شرط این که هر چه می‌بینی ایراد و اعتراض نکنی و موسی قبول کرد. کنار دریا بودند و وارد کشتی شدند، حضرت خضر فرمود به اینکه برویم در کشتی بنشینیم و مسافرت کنیم. بین راه یک مرتبه حضرت موسی دید که خضر رفت آن گوشه کشتی و شروع کرد به میخ زدن و سوراخ کردن کشتی که کشتی را سوراخ کند. آمد اعتراض کرد به خضر، گفت آخر این کشتی را که سوراخ می‌کنی، آب می‌آید داخل کشتی، و اگر آب بیاید داخل کشتی، کشتی غرق می‌شد و همه ما از بین می‌رویم. این چه کاریست که می‌کنی؟! خضر اظهار کرد مگر من به تو نگفتم که ایراد و اعتراض نکنی؟ اگر واقعاً آمده ای برای این که چیزی یاد بگیری و مرا درست می‌دانی، چرا ایراد و اعتراض می‌کنی؟! موسی خجالت کشید و گفت که دیگر اعتراضی نمی‌کنم، عذر می‌خواهم، ببخشید، عفو کنید.

از کشتی بیرون آمدند و وارد شهری شدند، در آن شهر از کوچه ای می‌گذشتند، دیدند که چند تا بچّه با هم بازی و شوخی و خنده می‌کنند و یکی از آنها هم خیلی خوش صورت و وجیه و خوش اخلاق و خوش لباس بود، حضرت دستش را گرفتند، گفتند بیا با هم برویم، موسی و یوشع هم به دنبال آنها، و دست او را هم گرفتند، بردند بیرون شهر او را انداختند و کشتندش. یک مرتبه موسی اعتراض کرد که این چه کاری است! جنایت است، آدم کشی؟! تو چرا این کار را می‌کنی؟!! اولاً خلافست، آدم کشی جنایت است و ثانیاً اگر الان

بیایند و ما را بگیرند چه می‌کنی؟ که ما قاتل هستیم. باز خضر فرمود مگر به تو نگفتم که اعتراض نکنی؟! تو اگر بخواهی با من باشی نباید اعتراض کنی. اینجا باز بیشتر موسی خجالت کشید، از طرفی هم موسی می‌دانست خداوند او را مأمور کرده است برای خدمت کردن به خضر، این است که خیلی خجالت کشید، گفت اگر از این به بعد ایراد و اعتراضی کردم دیگر من را ترک کن دیگر مرا همراه خودت نبر. خضر قبول کرد.
در اینجا خبری است از حضرت صادق گمان می‌کنم (حضرت صادق (ع) یا دیگری از معصومین) که می‌فرماید: ای کاش موسی در اینجا هم نمی‌گفت که اگر من مجدّد اعتراض کردم، من را از خودت دور کن، ای کاش به همان عذرخواهی و تقاضای عفو، می‌گذرانید. برای اینکه بعد هم همینطور، بر فرض هم اعتراض می‌کرد، هر وقت بنده گناهکار رو به خدا برود، یا رو به مولای خودش برود و تقاضا عفو کند، او عفو می‌کند و دیگر لازم نیست بگوید که اگر دو مرتبه گناه کردم مرا ترک کن و دیگر توبه مرا قبول نکن! این حرف بزرگیست و به اضافه، حضرت می‌فرماید به اینکه کاش موسی این طور نمی‌گفت تا اسرار بسیاری از سلوک برای او کشف می‌شد و بعد از او به ما هم می‌رسید.
به هر حال موسی اظهار کرد به اینکه اگر مجدّد باز ایرادی گرفتم، دیگر من را از خودت دور کن و حضرت خضر قبول کرد. از آنجا رفتند، در خلال مسافرت به شهر دیگری رسیدند، آذوقه شان تمام شد و به هر کجا رفتند و خوراکی خواستند که به عنوان مهمانی یا پذیرائی چیزی به آنها بدهند کسی آنها را نپذیرفت، پول هم داشتند ولی کسی به آنها نان نداد و گرسنه همینطور از شهر بیرون آمدند. پشت شهر دیواری دیدند کج شده و می‌خواهد بیافتد. خضر فرمود که خوب است با هم کمک کنیم و پایه ای بگذاریم و این دیوار را محکم کنیم که روی کسی نیافتد. با هم سه نفری از صبح تا غروب، مشغول شدند و این دیوار را راست کردند و می‌خواستند ردّ بشوند، موسی گفت که کاش اینجا سؤال می‌کردیم که این دیوار مال کیست؟ اُجرتی از او می‌گرفتیم، نانی می‌گرفتیم و غذایی می‌خوردیم. خضر یک مرتبه گفت: تو قول دادی که اگر دو مرتبه سؤالی بکنی از من و جنبه ایرادی داشته باشد، دیگر همدیگر را ترک کنیم، **هذا فِراقُ بَینی وَ بَینِک**. دیگر موقع جدایی بین من و بین توست. اینجا موسی هم خجالت کشید که دیگر چیزی عرض کند. به علّت اینکه تا حالا چندین دفعه اعتراض کرده بود و بالاخره قول داد که مجدّداً اعتراض نکند و الاّ دور بشود. این است که اینجا دیگر موقع مفارقت شد. خضر فرمود: **هذا فِراقُ بَینی وَ بَینِک**. ولی برای اینکه بفهمی موضوع چه است، سرّ این موضوع ها را به تو می‌گویم.
امّا آن اوّلی که کشتی باشد، که می‌خواستم سوراخ کنم، علّت این بود که در آن حدودی که آن کشتی می‌رفت، پادشاهی بود که جنگ داشت با پادشاه دیگری و هر کشتی خوبی که می‌دید مصادره می‌کرد و برای قشون کشی تصرّف می‌کرد و این کشتی مال چند نفر نادارِ بی نوایی بود که از همین کشتی اِرتِزاق می‌کردند و زندگیشان اداره می‌شد و من دیدم که اگر آن را سوراخ نکنم ممکن است که آن پادشاه مصادره و تصرّف بکند و از دست اینها برود. این است که من سوراخ کردم که از دست او در امان باشد.
اما آن بچه ای را که کشتم، این بچّه فرزند دو نفر پدر و مادر صالح و نیکنامی بود، ولی این بچّه بسیار خبیث و بدذات بود، اگر او می‌ماند، پدر و مادرش را از راه به دَر می‌کرد و آنها را گمراه می‌کرد و ایمان را از آنها می‌گرفت. من او را کشتم، عوضش خداوند یک فرزند صالح دیگری به آنها عنایت خواهد کرد که آن فرزند

باعث کمک آنها در راه ایمان خواهد شد.

اما این دیوار، دیوار مال دو بچّه یتیم بود، که پدر آنها زیر این دیوار گنجی برای آنها گذاشته بود که بزرگ بشوند و اینها هنوز رشدی پیدا نکرده بودند، بچّه بودند و اگر این دیوار می‌افتاد، آن گنج زیرش پیدا می‌شد و دیگران می‌گرفتند. من این دیوار را راست کردم برای اینکه این باقی بماند تا آنها بزرگ بشوند.

این البتّه صورت ظاهرش است که خضر به موسی می‌فرماید. از نظر باطن و معنی هم آن کسی که وارد راه می‌شود، آن کسی که جویای راه است و در طلبست، وقتی که دست به دامن خضرِ راه زد و به شرفِ ایمان، مشرّف شد. آن موقع در اوّل مرحله باید یک قدری تن را ریاضت بدهد، کشتی تن را بشکند و سوراخ کند، یعنی همه اش به فکر بدن نباشد، به فکر خوراکِ ظاهر نباشد، به فکر خوراک و تجمّلات دنیوی نباشد و یک قدری به فکر روح باشد تا آن عقل و روح که صاحب این بدن هستند بتوانند ایمان را و کشتی واقعی را حفظ و نگهداری کنند. این است که خضر وقت (پیر راهنما) دستور می‌دهد به اینکه باید یک قدری توجّه از تن کاسته بشود و به ذکر و فکر و ریاضت و مراقبه بپردازند، تا اینکه همه اش به فکر تن نباشند. که روزه یکی از این چیزهایی است که برای شکستن کشتی بدن و برای سوراخ کردن کشتی تن است که باعث ضعف و زوال بدن می‌شود تا روح تقویت بشود.

امّا در مرحله بالاتر، وقتی اینجا یک قدری بدن را تضعیف کرد و باعث تکمیل روح شد در اینجا پدر و مادر که همان روح و عقل هستند، فرزندی دارند به نام نَفس که اگر زنده بشود و اگر بزرگ بشود، این نَفس سبب می‌شود آن روح و عقل انسان از جنبه ایمانی عقب برود و رو به شهوات دنیایی برود. پس این فرزندشان باعث گمراهی آنها می‌شود. باید با آن پیرِ راهنما و به کمک او، این فرزند ناخَلَف یعنی نَفس را کشت تا ایمان زنده بشود، تا آن فرزند دیگری که از اینها پیدا می‌شود به نام ایمان، زنده بشود و قوّهٔ عقلانی رشد پیدا کند که باعث کمال ایمان و روح او و باعث کمال قوّهٔ عاقله بشود و انسان را به مقصد برساند.

امّا در مرحله بالاتر از این، در خودِ همین بدن، گنجی پنهان است که آن گنجِ معنویّت و گنج ایمان باشد. آن وقت این دو طفل (یعنی دو طفل عقل و روح) اینها باید رشد پیدا کنند تا گنج ایمان از اینجا ظاهر بشود و اگر به کلّی بخواهند این بدن را ریاضت بدهند که این دیوار بدن بیافتد و ضعف پیدا بکند و نتواند استفاده از این بدن بکند، آن وقت آن گنج به کمال خودش نمی‌رسد و دیگران تصرّف می‌کنند. پس باید بدن را هم نگاه داشت، نه اینکه مثل ریاضات شاقّه ای که بضی هندوان (هندیها) می‌کشند که در هر چند روزی مثلاً یک خرمایی، یا بادامی بخورند، آن طوری نباشد. بلکه در مرحله بالاتر که به مقام مکاشفه و به مقام کمال رسید، باید تن را هم حفظ کند. این است که در آن مقام است که: **قُل مَن حَرَّمَ زینَةَ اللهِ الَّتی اَخرَجَ مِن عِبادَةِ وَ مِنَ الطَّیِّباتِ مِنَ الرِزق** می‌فرماید از همه خوبیها بخورید که حضرت رسول (ص) به علی (ع) فرمود که برای چه تو نذر کرده ای و عهد کرده ای که تمام شبها را بیدار باشی و هیچ نخوابی؟! نه، بخواب، راحت باش، امّا سحرها را بیدار باش. اینها برای این است که باز در مرحله بالا باید بدن را هم نگاه داشت و بدن را هم حفظ کرد تا اینکه روح تقویت بشود و روح کمال پیدا کند.

این است که در مرحلهٔ اوّل یعنی در مرحله کشتی که هنوز بدن را باید تضعیف کند، خضر می‌فرماید: **فَاَرَدتُ اَن اَعیبَها**، (که یعنی هنوز جنبهٔ نفسانیّت و انانیّت باقی است) می‌فرماید من قصد کردم که کشتی را بشکنم.

در مقام بالاتر که آن طفل را کُشت می‌فرماید: **فَاَرَدنا**، یعنی به مقامی رسیده است که علاوه بر آنکه مشاهده و

جلوهٔ غیبی وجود دارد، ولی انانیّت هم هنوز باقیست. می‌فرماید **فَاَرَدنا اَن یُبدِ لَهُما**، یعنی ما اراده کردیم، من و خدا اراده کردیم که او را بکشیم و دیگری به جای او بَدَلش بشود.

در مرحله سوم که دیگر انانیّتی باقی نیست و فنای صِرف و فانی صِرفست، این است که می‌فرماید: **فَاَرادَ رَبُّکَ**، یعنی خدای تو اراده کرد. دیگر آنجا اراده ای برای شخصیّت او نیست، این است که فرمود: **فَاَرادَ رَبُّکَ**. از این جهت یکی از حکایاتی که در قرآن مجید هست که بسیاری از اسرار سلوک در آن گنجانده شده است، حکایت حضرت خضر و موسی عَلَیهِمُ السَّلام است.

صَدَقَ اللهُ العَلِيُّ العَظیمُ

۲۹- شرح کتاب تفسیر بیان السعاده، آیات ۵۱ و ۵۲ سوره نساء

اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَیطانِ الرَّجیمِ

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ

اَلَم تَرَ اِلَی الَّذینَ اوُتوا نَصیباً مِنَ الکِتابِ یُومِنوُنَ بِالجِبتِ وَ الطّاغُوتِ وَ یَقوُلوُنَ لِلَّذینَ کَفَروا هؤلاءِ اَهدي مِنَ الَّذینَ امَنوُا سَبیلاً اوُلئِکَ الَّذینَ لَعَنَهُمُ اللهُ وَ مَن یَلعَنِ اللهُ فَلَن تَجِدَ لَهُ نَصیراً

پیش از این فرمود نظر نمی‌کنی به آن اشخاصی که خودشان را تزکیه می‌کنند؟ یعنی خودشان را پاک نشان می‌دهند یا در صدد پاکی هستند؟ که هر دواش تفسیر شده است، یا پاک نشان می‌دهند، مثل بزرگان یهود که همانطور که گفتیم دو نفر از بزرگان یهود، اَحبار و علمای یهود خدمت حضرت رسول آمدند، بچّه های کوچکی را آورده بودند، دو نفر **بَحرِبنِ عَمروُ** و **دیگري نُعمانِ بنِ عُوفي** بودند، این دو نفر آمدند و چند تا بچّهٔ کوچک را هم آوردند خدمت حضرت و پرسیدند به اینکه آیا اینها گناه دارند یا نه؟ حضرت فرمود نه اینها گناه ندارند. عرض کردند ما هم مثل اینها هستیم، گناهی نداریم اگر هم شب گناهی بکنیم خداوند روز می‌آمرزد. روز گناهی بکنیم همان شب خداوند می‌آمرزد، ما مقرّبان پیش خدا هستیم و نزدیکان او هستیم و خداوند گناه ما را فوری اگر گناهی هم بکنیم عفو می‌کند، پس مثل این است که گناهی نداریم. این است که اینجا می‌فرماید **اَلَم تَرَ اِلَي الَّذینَ یُزَکّوُنَ اَنفُسَهُم** نگاه نمی‌کنی به آن اشخاصی که خودشان را پاک نشان می‌دهند و می‌گویند ما گناهی نداریم؟ (که همین چند نفر و علمای یهود باشند) که آنها خیال می‌کنند که خودشان پاکند، خودشان مزکّی[۱] هستند، در صورتی که اینطور نیست، خداوند است که هر کس را بخواهد پاک می‌کند و به اختیار و اراده آنها نیست، که آنها گفتند **نَحنُ اَبناءُ اللهِ وَ اَحِبّائُهُ** ما فرزندان و دوستان خدا هستیم، یا یهود گفتند: **لَن یَدخُلَ الجَنَّةَ اِلاَّ مَن کانَ هوداً**، نصارا گفتند: **لَن یَدخُلَ الجَنَّةَ اِلاَّ مَن کانَ نَصارا**، داخل بهشت نمی‌شوند مگر کسی که نصارا باشد. این طوری گفته‌اند و خداوند ردّ می‌کند، می‌فرماید مربوط به شما نیست! این اختیار به شما داده نشده است و خداوند هر که را بخواهد تزکیه می‌کند و پاک و پاکیزه می‌کند. این را هم بدانید که باز کسی خیال نکند به اینکه بنابراین اگر ما عمل نیک هم بکنیم و خدا اگر نخواهد تزکیه بکند چه فایده دارد؟ می‌فرماید نه! اینطور نیست که شما کار نیکی بکنید و خداوند ردّ کند و قبول نکند، بلکه به هیچ وجه ظلمی بر شما نمی‌شود، به هیچ کس حتّی به اندازهٔ یک فتیل.

همانطور که گفتیم فتیل عبارت است از آن وسط هستهٔ خرما و نقیر آن نقطه ای است که در وسط هسته هست که وقتی می‌کارند می‌پوسد و او سبز می‌شود او را نقیر می‌گویند و فتیل آن شکاف هسته خرما را می‌گویند و قطمیر آن پوست نازکی که روی پوست خرما هست آن را قطمیر می‌گویند. یا بعضی ها هم گفته‌اند نه! فتیل آن است که آدم وقتی دستش را فشار می‌دهد یک مختصر چرکی، چیزی می‌آید، او را فتیل می‌گویند، (یک ریزهٔ کمی). خداوند می‌فرماید به همان اندازه هم بر هیچ کس ظلم نمی‌شود. یعنی اگر کسی عمل نیکی بکند عمل نیکش را خداوند اجر می‌دهد. **اِنَّ اللهَ لا یُضیعُ اَجرَ مَن اَحسَنَ عَمَلاً** و ظلم نمی‌شود. این در مقابل قول آنهاست، یعنی بعضی که گمان می‌کنند که بنابراین تزکیه از خداست، هر که را او بخواهد تزکیه می‌کند و عمل ما چه فایده دارد، خداوند می‌فرماید نه اینطور نیست، عمل شما هم مفید است. ولی اگر شما خیال کنید به این که تنها عمل شما مؤثّر است، یعنی همین عبادات ظاهری ما، عبادات و نماز و

روزهٔ ظاهری ما، ما را به جایی می‌رساند، نه! اینها مقدّمه است، به شرط این که خودمان برایش اثری قائل نشویم، فقط از نظر اطاعتِ امر به جا بیاوریم. حالا آن اشخاصی که می‌گویند ما هم گناهی بکنیم خدا ما را می‌آمرزد، این بزرگترین تهمت است به خدا! که خداوند فرق بگذارد، بگوید اَحبار یهود، علمای یهود هر چه نامربوطی هم بکنند، هر چه گناهی هم بکنند خدا از آنها عفو می‌کند ولی برای دیگران این طور نباشد، یا بگویند که یهود هر کاری بکنند خداوند آنها را عفو می‌کند ولی دیگران این طور نیستند، اینها افترا است، اینها تهمت زدن است به خدا که **اُنظُر کَیفَ یَفتَرُونَ عَلَي اللهِ الکَذِبَ**، نظر کن که چگونه بر خداوند دروغ می‌بندند، که می‌گویند خداوند فقط از ما قبول می‌کند و می‌پذیرد و از دیگران نمی‌پذیرد! **وَ کَفي بِهِ اِثماً مُبینا**، این گناهِ بسیار بزرگی است که تهمت به خداوند بزنند. برای اینکه درست است ما هم می‌گوییم طریق اصلی منحصر است به ولایت.

در زمان موسی ولایت چه بود؟ اطاعت امر موسی! ولایت، اطاعت امر موسی بود، اطاعت جانشین موسی (ع)، که یوشع باشد. پس در واقع درست است که هر کس دست به دامن او بزند او ناجی است و آن فرد نجات پیدا می‌کند ولی بعد از آن که حضرت عیسی آمد و دیانت موسی نسخ شد، اطاعت عیسی همان اطاعت موسی است، پس یهود بیخود می‌گویند، بنابراین از راه منحرف شدند.

بعد از آنکه پیغمبر ما (ص) ظهور کرد و شروع به دعوت کرد، اطاعت عیسی همان اطاعت محمّد است. پس یگانه راه رسیدن به عیسی اطاعت امر محمّد است. وقتی که پیغمبر فرمود: **مَن کُنتُ مُولاهُ فَهذا عَليٌ مَولاه** دیگر در مقابلش گفتنِ این حرف غلط است که **کَفانا کِتابَ اللهِ وَ سُنَّةَ نَبِیِّه**، این همان **یُزَکُّونَ اَنفُسِهِم** می‌شود، یعنی ما خودمان علم داریم، ما خودمان اطّلاع داریم، ما خودمان واقف بر احکام هستیم و دیگر محتاج نیستیم که پیغمبر جانشینی معیّن کند و علی باشد، نه! همان کتاب خدا و سنّتِ پیغمبر کافی است، باید مجری کتاب خدا و احکام سنّت پیغمبر باشیم. این همان افتراست، این همان تهمت زدن به خداست که بگویند ما خودمان می‌دانیم و هر چه ما بگوییم امر خدا همان است و اطاعت می‌شود، این خودش افتراست.

پس در همه موارد اینطور است و یگانه راه منحصر به فرد همانی است که نشان داده‌اند و فرموده اند، که اطاعت امر نمایندهٔ خداوند در زمان موسی (ع)، حقّ همین است که هر کس اطاعت امر او بکند، او اگر گناه هم بکند و توبه بکند خداوند می‌پذیرد، اگر متوجّه بشود که اطاعت موسی حقّ است و اطاعت خدا منحصر است به اطاعت موسی، در آن زمان درست است، ولی نه همیشه و نه بطوری که آنها می‌گفتند، که باعث تجرّی بشود، بگویند «ما هر گناهی بکنیم خداوند می‌بخشد» این خودش تجرّی است، جسارت ورزیدن و تجرّی است.

تجرّی خودش از گناهان بزرگ است که: **لا یَأمَنُ مَکرَ اللهِ اِلاّ القَوُمَ الفاسِقُونَ**، ایمن نمی‌شود از مکر خدا مگر دستهٔ زیانکار، آنها هستند که به خودشان مغرور می‌شوند و می‌گویند به اینکه هر چه ما گناه کنیم خداوند می‌آمرزد، اینطور نیست! و همان شعری که بارها نقل کرده ایم که مرحوم آقای حاج شیخ عبدالله متغیّر شدند که آن شعر را در مجلس خواندند:

«قَلَندرانه گُنه می‌کنم ندارم باک!»

این شعر را شب جمعه در مجلسی خواندند، در حضور ایشان خودم بودم، شروع به تغیّر کردند، فرمودند: مزخرف نگو! هر چیزی را از هر شاعری، هر کسی هر چه بگوید فوراً در مجلس فقری می‌خوانید؟! قلندرانه

گنه می‌کنم ندارم باک یعنی چه؟ باید عمل کنید، شما بیشتر از دیگران باید عمل کنید، باید که مراقب دستورات باشید، مراقب اطاعت اوامر باشید، نه اینکه بگویید قلندرانه گنه می‌کنم ندارم باک، در این قسمت شرح مفصّلی فرمودند و واقعاً هم همینطور است، این چیزهاست که باعث تجرّی است و خودِ تجرّی از گناهان کبیره است و از کجا معلوم که خداوند بیامرزد؟ همانطور که باز در آیه **اِنَّ اللهَ لا یَغفِرُ**... که دو سه روز قبل گفتیم **وَ یَغفِرُ ما دوُنَ ذلِکَ لِمَن یَشاء،** نمی‌فرماید همه گناهان (غیر از شرک) همه گناهان را می‌آمرزد، بلکه می‌فرماید برای هر که بخواهد (بعضی گفته اند) یعنی هر که توبه کند، خداوند می‌خواهد که آن کسی که توبه کند، گناهش را عفو کند و بیامرزد، نه آنکسی که توبه نکند. بعضی هم گفته‌اند یک علّتِ اینکه « **لِمَن یَشاء**» فرمود «برای هر که بخواهد» معیّن نفرمود که گناه چه کسی را می‌آمرزد! برای اینکه هر کسی اگر بداند که گناه او را می‌آمرزند، بیشتر جَری می‌شود، پس هر کس باید احتیاط کند، بگوید من ممکن است از آن اشخاص نباشم که خداوند گناه مرا بیامرزد، به واسطه آنکه می‌فرماید: **یَغفِرُ لِمَن یَشاء،** یعنی برای هر که بخواهد، پس ممکن است من از آنها نباشم، بکوشم و توبه کنم تا مورد عفو الهی واقع بشوم.

همانطور که در آن حدیث مفصّل هست که جبرئیل در آخر نازل می‌شود و عرض می‌کند یا رسول الله خداوند هم می‌فرماید: **اِنّی اَختَرتُ مِن دُنیاکُم ثَلاثٍ اِغاثَةُ المَلهُوفینَ وَ اِجابَةُ دَعوَةِ المُضطَرّینَ وَ عَذابُ المُذنبینَ غَیرَ التّائِبینَ،** عرض می‌کند یا رسول الله خدا به تو سلام می‌رساند و می‌فرماید: من از دنیای شما سه چیز را انتخاب کردم، یکی به فریاد رسیدن درماندگان، که آنکسی که واقعاً درمانده باشد، در هر حالی که هست درمانده باشد و راه چاره منحصر شده باشد برای او به اینکه رو به سوی من بیاورد، من دست ردّ به سینهٔ او نمی‌زنم. دیگری آنکه پذیرفتن دعای مضطرّین، آنهایی که حال اضطرار و بیچارگی برای آنها پیدا شده باشد. سوّم چیست؟ عذاب آن گناهکارانی که توبه نکنند، من این سه چیز را از دنیا انتخاب کرده ام. حالا این خودش دلیل بر این است که نباید متجرّی بود، نباید جری شد، برای اینکه ممکن است خداوند در همان حالت ما را ببیند و مورد عذاب و عقاب او واقع بشویم، که:

غافل مشو که مَرکب مردان مرد را　　　در سنگلاخ بادیـــه پی ها بریده اند

چه بسیار بزرگانی، اشخاصی که به خیال خودشان به مقامی رسیده اند، عُجب و غرور برایشان پیدا شد و یک مرتبه برگشتند. اوّلین آنها شیطان بود، یکی بَلعَمِ باعوُرا، بسیاری بودند که برگشتند. آنهایی که در زمان پیغمبر مقرّب بودند و نزدیک بودند مورد لطف حضرت بودند، بلکه آیه دربارهٔ آنها نازل شد، معذلک برگشتند. پس نباید مغرور شد.

آنوقت این مغرور شدن و دروغ بستن به خدا است، **یَفتَرونَ عَلَی اللهِ الکَذِبَ،** دروغ بستن به خدا است که خدا این قدر به ما قدرت داده و اختیارات داده که ما هر کاری کنیم خداوند می‌آمرزد و خداوند عفو می‌کند، این خودش افترا است، این خودش تهمت زدن به خدا است و گناه بسیار بزرگیست.

آیا تو نظر نمی‌کنی به آن اشخاصی که بهره ای از کتاب به آنها داده شده است؟ اَلکِتابَ یعنی اگر همه کتاب به آنها داده می‌شد که اینطوری نبودند، نصیباً مِنَ الکِتاب یعنی همان ظاهری از کتاب یا مختصر معنویتی برای آنها پیدا شد، برای اینکه همانطور که در آیه ای دیگر هست **اِنَّ المُنافِقینَ لا یَذکُرونَ اللهَ اِلاّ قَلیلا** منافقین ذکر خدا نمی‌کنند مگر قلیل، ذکر کثیر به ذکر خفی تفسیر شده که چون همیشه می‌تواند مشغول باشد و ذکر قلیل به ذکر لسانی، و **نَصیباً مِنَ الکِتاب** بنابراین ممکن است تفسیر کرد مختصری از کتاب، یعنی از ظاهر

کتاب بهره ای ببرند، ظاهر قرآن را درک کنند و معانیش را درک کنند، این **نَصیباً مِنَ الکِتاب** است ولی کتاب واقعی آن است که نورانیّتی برای آنها پیدا بشود و به حقیقت کتاب پی ببرند نه به ظاهر کتاب، که آن عمل ظاهری را عمل قلیل می‌گویند و عمل باطن است که اصل است و مفید است و فایده دارد.

بعضی هم بودند که علاوه بر ظاهر شاید معنویّتی هم پیدا کردند ومعذلک برگشتند، همان عُجب و غرور که پیدا شد برگشتند، همانطور که واقعاً عجیب است که باز در همین حدیثی که اهل سنّت نقل می‌کنند، همین که گفتیم، که خدا می‌فرماید، نقل می‌کنند که ابوبکر عرض کرد وقتی که پیغمبر فرمود **اِنّی اَختَرتُ مِن دُنیاکُم ثَلاثٍ اَلطّیبُ وَ النّساء وَ قُرَّةُ عَینی فِی الصَّلوة** ابوبکر وقتی شنید، عرض کرد یا رسول الله **اِنّی اَختَرتُ مِن دُنیا ثَلاثٍ اَلجُلُوسُ لَدَیکَ وَ النَظَرُ عَلَیکَ وَ اِنفاقُ مالی عَلَیکَ**، یعنی واقعاً کلامی است عارفانه! معلوم می‌شود بصیرت پیدا کرده بود، معنویّت پیدا کرده بود، عرض می‌کند یا رسول الله من از دنیای شما سه چیز را انتخاب کردم، یکی اینکه در حضور تو بنشینم، یکی اینکه نظر به تو کنم که:

نظر کردن به رویش نیم ساعت   همی ارزد هزاران ساله طاعت

بنشینم در حضور تو و نظر به تو بکنم و هر چه دارم در راه تو خرج بکنم، من از دنیا این را انتخاب کردم و واقعاً هم همانطور بود! ابوبکر همانطور بود و این حالت معلوم می‌شود که روحانیّتی برایش پیدا شده بود که این طور عرض کرد، ولی دیگر وقتی شیطان بخواهد فریب بدهد آن وقت بر عکس، برگشت.

آیا نظر نمی‌کنی به آنهایی که بهره ای از کتاب به آنها داده شده؟ مثل منافقینِ امّت، دیگران، مانند سَعدِ وَقّاص، ابوعُبیده جرّاح، عَبدالرحمنِ بنِ عوُف، اینها همه اشخاصی بودند که سران مسلمین بودند و خدماتی کردند در راه خدا و واقعاً جانفشانیهایی کردند، ولی به واسطه عناد و حسدی که با علی ورزیدند که «چطور شد علی از ما جلو افتاد» آنوقت رفتند و آن قضایا و اختلافات را ایجاد کردند.

پس به ظاهر، آیه هر چند مربوط به اهل کتاب است، یعنی بهره ای از کتاب تورات و انجیل به آنها داده شده، با وجود اینکه مربوط به آنهاست، ولی در واقع کنایه به منافقین امّت هم هست، که ایمان می‌آورند به جِبت و طاغوت. جِبت و طاغوت به اختلاف معنی شده است، بعضی گفته‌اند طاغوت اسم بُتی است، جبت هم اسم بتی است و درباره عدّه ای از یهود که به ریاست کَعبِ بنِ اَشرف که از علمای یهود بود، با اینکه آنان مخالف با شرک بودند و موحّد و معتقد به خدا بودند، معذلک کَعبِ بنِ اَشرف با هفتاد نفر از یهود حرکت کرد و به مکّه آمد برای اینکه عهد و پیمان ببندد با مشرکین در مخالفت و دشمنی و جنگ با محمّد (ص)، در صورتیکه حضرت رسول به آنها نزدیکتر بود، محمّد قبول داشت تورات و انجیل را، محمّد هم دعوت به توحید می‌کرد و آنها هم معتقد به خدا بودند! و مشرکین اصلاً بت پرست بودند، معذلک آمدند با دشمنان خودشان متّحد بشوند برای اینکه محمّد را از بین ببرند.

وارد منزل ابوسفیان شدند، مهمان ابوسفیان بودند، آمدند گفتند آمده ایم با شما عهد و پیمان ببندیم که جنگ کنید ما هم کمکتان کنیم و محمّد را از بین ببریم. ابوسفیان گفت شما اهل کتاب هستید، شما تورات را معتقد هستید، محمّد هم که تصدیق می‌کند کتاب شما را! شما معتقد به خدای غیبی هستید او هم که معتقد به خدای غیبی است و ما که اینطور نیستیم از کجا اطمینان پیدا کنیم؟

شاید شما محرمانه با او قرار دارید و می‌خواهید... گفتند نخیر! ما آمده ایم پیش شما با شما قرارداد بگذاریم. ابوسفیان گفت آخر شما با مذهب ما موافق نیستید، گفتند مذهب شما چیست؟ ابوسفیان گفت ما از حاجی

ها پذیرایی می‌کنیم، شتر برای آنها می‌کُشیم، مهمانشان می‌کنیم، آب به آنها می‌دهیم، صلهٔ رحم می‌کنیم، درماندگان را کمک می‌کنیم (آنهایی که درمانده باشند) نسبت به همدیگر محبّت و مهربانی می‌کنیم. گفتند محمّد رویه اش چیست؟ (ابوسفیان) گفت دین ما قدیمی تر از دین محمّد است و دین او تازه است، محمّد آمده و قطع رحم کرده، او آمده تفرقه انداخته بین ما، پدر از پسر، برادر از برادر، اینها را از هم جدا کرده و دشمن همدیگر کرده و به هم انداخته و این رویهٔ ما را، رفتار ما را همیشه ایراد می‌گیرد و دین او هم تازه تر از دین ماست، دین ما سالهاست که در اینجا هست، کَعبِ بنِ اَشرف گفت پس دین شما بهتر است! همین طور هر چه او گفت، کَعبِ بنِ اَشرف تصدیق کرد و گفت دین شما بهتر است. (ابوسفیان) گفت معذلک من اطمینان ندارم که شما کمک ما کنید، ما بت می‌پرستیم و شما بت پرست نیستید، اگر راست می‌گویید بیایید و در خانهٔ کعبه بتهای ما را سجده کنید. گفتند حاضریم بیاییم.

آمدند جلوی دو بت بزرگ که یکی اسمش جِبت بود و یکی اسمش طاغوت، سجدهٔ بت کردند، آن اشخاصی که خودشان را موحّد می‌دانستند و معتقد به خدای یگانه بودند برای دشمنی با محمّد (ص) آمدند سجدهٔ بت کردند که می‌نویسند یکی از بتها اسمش جِبت بود و یکی اسمش طاغوت، این است که می‌فرماید نظر نمی‌کنی به آنهایی که بهره ای از کتاب به آنها داده شده بود؟ و برای پیشرفت مقاصد سوء خودشان و اغراض نفسانیّهٔ خودشان آمدند اظهار به ایمان به جبت و طاغوت کردند، این را یک معنی جبت و طاغوت گفته‌اند.

بعضی گفته‌اند جبت مقصود بت است و طاغوت هم شیطان، اصلش هم طَغیوت یعنی خیلی سرکش و سرکشی کننده! و آن شیطان است.

بعضی گفته‌اند مراد از جبت، ساحر است و مراد از طاغوت، کاهن است، علمای بزرگ یهود را کاهن می‌گفتند. آنها دو دسته بودند، یکی اَحبار، یکی کَهَنه، احبار علمای ظاهر بودند و کَهَنه علمای به اصطلاح عارف مشرب و زاهد، آنها را کاهن می‌گفتند که دو دسته بودند و وقتی که اسلام ظاهر شد، کاهنِ آنها هم که ادعای عرفان می‌کرد آن هم بیخود بود، به واسطهٔ اینکه وقتی عارف تلقّی می‌شدند که دست به دست محمّد (ص) بدهند و پیرو محمّد باشند. پس بنابراین ایمان به جبت و طاغوت هر دوشان خلاف است، هم جبت که ساحر باشد و هم کاهن و بعضی می‌گویند و در اخبار ما رسیده است مراد از جبت و طاغوت اوّل و ثانی است، یعنی هر که مخالف با علی باشد، هر که دشمن علی باشد او جبت است و طاغوت.

می فرماید به اینکه نظر نمی‌کنی به آنهایی که بهره ای از کتاب الهی به آنها داده شده؟ ظاهری از قرآن می‌بینند، قرائتی از قرآن می‌کنند و اظهار اطّلاع بر تفسیر می‌کنند و امثال اینها، ولی پیروی مخالفین علی می‌کنند، پیروی دشمنان علی می‌کنند و از آنها اطاعت می‌کنند و می‌گویند به آن کفّار (به آنهایی که کافر به پیغمبر شدند یا کافر جانشین پیغمبر) به آنها می‌گویند شما بهترید و راه شما روشن تر و بهتر است از آنهایی که پیروی علی می‌کنند! پیروی علی یک عدّهٔ معدودی کردند، و پیروی آن دیگران را همهٔ اکثریت کردند.

باز یادم آمد به مذاکرات مولوی عبدالعزیز، در زاهدان که بودیم مولوی عبدالعزیز عالِم سنّی از اهل سنّت آمد برای دیدن، گفت که من خدمت آقایانِ علما همه رسیده ام، در نجف و کربلا مشرّف شده ام برای زیارت، نجف مشرف شده ام، قم رفته ام برای زیارت، خدمت آقایانِ علما رسیده ام، خدمت مرحوم آقای حکیم رسیده ام، خدمت آیت الله خوئی رسیده ام، خدمت آیت الله شیرازی رسیده ام، و همه به من لطف و محبّت

دارند و می‌گفت که مذاکراتی هم با آقایان کرده ام.
گفت به خدمت آیت الله خوئی عرض کردم که شما طلّاب زیاد دارید یا نه؟ گفتند بله! هستند عدّه ای، آقای حکیم چطور؟ بله! دارند، از طلاّبتان راضی هستید؟ از رفتارشان، آنها را که تربیتی کردید مؤثّر واقع شده است؟ مفید واقع شده است؟ گفتند بله! صدی هشتادشان مورد رضایت ما هستند. آقای حکیم چطور؟ آقای حکیم هم همینطور، ایشان گفت که به آقایان گفتم که شما خودتان انصاف بدهید، شما خودتان را از شاگردان مکتب محمّد (ص) می‌دانید و ادّعا می‌کنید که این قدر قوی هستید که تربیت شدگان شما صدی هشتادشان خوبند! آن وقت تربیت شدگان مکتب محمّدی از میان آن جمعیّت زیاد فقط چهار پنج نفرشان خوب بودند؟! بقیه همه مُرتد شدند؟ بقیه همه برگشتند؟! معلوم می‌شود شما خودتان را قوی تر و کاملتر از محمّد می‌دانید! که محمّد نتوانست عدّه ای را تربیت کند و فقط پنج شش نفر تربیت شده ماندند و بقیه مُرتد شدند. گفت آقایان هم خندیدند، ولی این البته یک نوع مغالطه ای است، به واسطه اینکه آقایان گفته‌اند صورت ظاهری صدی هشتاد خوبند، ولی اگر از همان آقایان سؤال می‌شد خودشان می‌فرمودند به اینکه واقعش معلوم نیست یک نفر از میان آنها (آنکه برای خدا باشد و برای دیانت باشد) معلوم نیست صدی یکشان هم برای دیانت باشند! هر کدام یک اغراضی دارند!
پس آنکه واقعاً از همه چیز، از دنیا گذشته باشد و فداکار باشد، و قصدش فقط خدا باشد در تحصیل علم، آن معلوم نیست!!

«از هزاران تن یکی زان صوفیند   مابقـــی در پرتـــو او می‌زیَند»

معلوم نیست که از هزاران نفرشان هم یک نفر واقعاً اینطور باشد! اگر مقایسه کنیم ما می‌بینیم که مکتب محمّدی (ص) باز این اندازه قوّت داشت که عدّه ای را برای معنا تربیت کرد، عدّۀ دیگری هم که از معنی دور افتاده‌اند باز به ظاهر هر کدام یک رفتاری داشتند که واقعاً کمک به اسلام کرد.
می نویسند خلیفۀ دوّم در ظرف ده سال هزار شهر را فتح کرد! که می‌توانیم بگوییم (چون اخیراً فتوحاتِ هیتلر را برق آسا می‌گفتند) می‌توان گفت فتوحاتِ عُمر با نبودن وسایل امروزی، هزار شهر را در ظرف ده سال فتح کردن به مراتب برق آساتر بود از فتوحات هیتلر! این چه است؟ این همان مکتب محمّد (ص) است.
همان خالِدبنِ وَلید با اینکه از دشمنان جدی علی بود، ولی چون علی حاضر شد و گفت من برای اسلام از حقّ خودم می‌گذرم خالدبن ولید وقتی رفت به پیش قیصر برای دعوت او با چند نفر از مؤمنین قیصر روم به او گفت اگر این راهی که تو می‌گویی درست است و اگر راست می‌گویی این زهر را بخور! اگر خدای تو و دین تو درست باشد تو را نجات می‌دهد. گفت بسیار خوب حاضریم! می‌نویسند کاسۀ زهری آورند، زهری که می‌گویند برای هزار نفر کافی بود که آنها را از بین ببرد، آوردند و اینها سرکشیدند. آن خالدی که دشمن علی بود این اندازه عقیده به خود اسلام و پیغمبر داشت، سرکشید، دیگران هم چند نفری که با او بودند سرکشیدند و شروع کردند به گفتن **لا اِلهَ اِلاّ الله**، همینطور مرتّب می‌گفتند **لا اِلهَ اِلاّ الله**، گفتند و عرق کردند، عرق کردند و بعد هم حالشان خوب شد! این را در تواریخِ دیگر می‌نویسند. اینطور شاگردانی در مکتب بودند.
چون اسلام چند مکتب داشت، یک مکتب ظاهری داشت که این شاگردان را داشت، عُمربنِ خطاب، ابوبکر بن ابی قحافه، سعد بن وقاص، خالدبن ولید و امثال اینها. یک شاگردانی داشت در مکتب بالاتر، علی بن ابیطالب، مقداد، سلمان، ابوذر، عمّار و امثال اینها. در واقع دو مکتب بود، در آن مکتب اوّلیه که عمومی بود

آن طور قوّت و قدرت داشت و به اضافه سیصد و سیزده نفر در جنگ بدر بودند که اینها همه از خود گذشته و فانی بودند و اگر در آن جنگ یا در زمان پیغمبر اینها از دنیا می‌رفتند، به طور قطع از اهل بهشت بودند، ولی برای همه اینطور نبود!

پس بنابراین ما هر چه داریم از قدرت نَفس محمّدی است، از قوّت ارادهٔ محمّدی است، اینها هم که چیزی دارند همه پرتویی از اشعهٔ اوست و از خودشان هیچ ادّعایی نمی‌کنند.

یُؤمِنُونَ بِالجِبتِ وَ الطّاغُوت، ایمان می‌آورند و به جبت و طاغوت و اینطور می‌گویند، اینها هستند که مورد لعن خدا هستند، چون که راه را می‌خواهند بر دیگران گم کنند مورد لعن خدا هستند و خداوند آنها را طرد کرده و هر کسی را که خدا ترک کند نصیر و یاری کننده ای ندارد. مراد از نَصیر چیست؟ نُصرت. یعنی یاری کردنِ آن شخصی که باید یاری بشود، یعنی چه؟ یعنی آنچه منفعت اوست به او برسانند، آنچه ضرر اوست از او دفع کنند، این معنی نصیر است، حالا اینهایی هم که دشمنان دین را یاری می‌کنند در واقع یاری می کنند به جلب مضرّت و دفع منفعت، به واسطهٔ اینکه آن کسی که یاری می کند معاویه را و یاری می‌کند یزید را، یعنی چه؟ یعنی یاری می‌کند رو به جهنّم رفتن را! پس این در جلب مضرّت و دفع منفعت است، پس در روز قیامت می‌بینند همان هایی که دوستان نزدیکشان هستند همانها دشمنان نزدیکشان هستند و بالاترین دشمنانشان هستند، پس نصیری پیدا نمی‌کنند، پس می‌بینند همان دوستانی که خیال می‌کردند نصیر هستند همانها دشمن‌اند.

اُنظُر کَیفَ یَفتَرُونَ عَلیَ اللهِ الکَذِبَ، نظر کن که چگونه افترا می‌بندند بر خداوند دروغ را، تهمت می‌بندند در نسبت طهارت به خودشان، تهمت می‌بندند به این که ما خودمان طاهر هستیم و ما وقتی خودمان خوب هستیم خداوند مجبور است گناهان ما را بیامرزد، این تهمت است، یا در تحصیل طهارت، به واسطه کار خودشان که گمان می‌کنند در فعل خودشان رضایت خداست و اذن او و چون که افترا بستن بر خدا که مندرج است در تزکیهٔ آنها، ظاهر نیست بر هر مُدرِکی، افترا بستن که ظاهر نیست بر کسی که ببیند این چگونه افترا می‌بندد، می‌گوید ما خوبیم و خدا گناهان ما را می‌آمرزد، این است که فرمود به لفظ **اُنظُر**، نظر کن، یعنی (نظر به این چشم، مقصود نیست) خوب دقّت کن، ببین این افترا است که می‌گویند ما هر کاری بکنیم خداوند گناهان ما را می‌آمرزد.

آیا نظر نمی‌کنی به آنهایی که داده شده‌اند بهره ای و نصیبی از کتاب، مثل منافقین امّت تو که پیروی اوّل و ثانی را می‌کنند. در اینجا هر چند که نزولش دربارهٔ اهل کتاب است ولی کنایه است به آنهایی که منافقین امّت باشند که ترک می‌کنند وصیِ تو را و ایمان می‌آورند به جبت و طاغوت، جبت اسم صَنَمی است و بعد استعمال شده است در هر چیزی که عبادت بشود به غیر از خدا. مقصود همان اوّل است که در مقابل ثانی باشد، مقصود از اوّل همان اوّل کسی است که با علی (ع) مخالفت کرد، خودش را در مقابل علی (ع) قرار داد.

وَ الطّاغُوت، **طاغوت مغلوبِ طُیغُوت** است، وزنش فُعلُوت است، مبالغهٔ در طاغی، که نامیده شده است به شیطان و هر کسی که مبالغه در طغیان کند و مقصود هم همان ثانی است، به واسطه اینکه ابلغ در طغیان از او دیگر کسی نیست و سرکش تر از او در اسلام نیست.

وَ یَقوُلوُنَ لِلَّذینَ کَفَروُا، و می‌گویند برای آنهایی که کافر شدند، یعنی در حقّ آنها (در حقّ آنهایی که کافر شدند مثل اوّل و ثانی و ثالث و اَقران آنها) می‌گویند راه اینها بهتر است، اینها اَهدی هستند از آنهایی که

ایمان آوردند از حیث سبیل (راه)، که همانطور که گفتیم کَعبِ بنِ اَشرف گفت به ابوسفیان که شما بهترید. بعداً هم گفتند راه آنها بهتر است از راه علی. در کوفه خدمت علی علیه السّلام عرض کردند که یکی را معیّن کن برای ما نماز تراویح بخواند، امام جماعت برای نماز تراویح، نماز نافلهٔ شب. چون یک شب عمر آمد وارد مسجد شد، قبل از سحر، قبل از اذان صبح، دید که هر یکی در گوشه ای نماز می‌خواند، تک و تنها، و هر کدام به تنهایی است. چون در شیعه و اسلام نماز نافله را باید تنها خواند. نافله، نماز مستحبی است و باید بین خودش و خدایش باشد، دیگر جماعتی ندارد، تک و تنها باشد، (فُرادا باشد) بلکه نماز نافله را به جماعت خواندن بدعت است و حرامست. این است که نماز نافله را باید به تنهایی بخوانند. عمر گفت اینطور که خوب نیست که هر یکی متفرّق باشد و خوب است که از این به بعد نماز نافله را به جماعت بخوانیم و یکی را هم معیّن کرد برای اینکه امام جماعتِ نافله باشد.

بعدش شبی آمد (یا شب بعدش یا چند شب بعدش) سحر آمد دید که جمعیّت جمع شده‌اند و یک نفر اقامهٔ جماعت کرده و نماز تراویح می‌خواند برای آنها، خوشش آمد و گفت: **بِدعَةٌ وَ نِعمَ البِدعَةُ**، بدعت است امّا خوب بدعتی است، این اجتماع با هم باشند خوب بدعتی است!

خدمت علی (ع) عرض کردند درکوفه که برای ما امام جماعتی برای نماز تراویح معیّن کن. حضرت متغیّر شدند، فرمودند نماز تراویح جماعت ندارد! خودتان بخوانید، پیغمبر معیّن نفرمود و جماعت ندارد. شب بعد در منزل بود، منزل حضرت هم نزدیک مسجد بود، دید هیاهویی بلند است، واعُمَرا، وا اسلاما، وا دینا و امثال اینها، حضرت به امام حسن فرمودند برو ببین چه خبر است؟ امام حسن تشریف آوردند و دیدند مردم هیاهو می‌کنند که واعُمَرا! ای دین، ای اسلام، وا محمّدا، ما امام جماعت می‌خواستیم برای تراویح و علی معیّن نکرد! امام حسن خبر آورد و خدمت حضرت عرض کرد. حضرت هم متغیّر شدند و فرمودند: هر غلطی می‌خواهند بکنند بروند بکنند.

حالا اینطوری شده بود که حضرت هم آن طور ناراحت بودند. چون همه می‌گفتند آن راه بهتر است و آن جماعتِ بدعت بهتر از این است که علی می‌گوید. **هؤلاءِ اَهدی مِنَ الّذینَ امَنُو سَبیلا**، اصل آنها علی است و بعد ائمه. **مِنَ الّذینَ امَنُو** کیست؟ علی و بعد او ائمه و جانشینان او و بعد هم شیعهٔ او و مؤمنین، آنها هستند. آنها می‌گفتند آن راه بهتر از این راه است. **اُولئِکَ الّذینَ لَعَنَهُمُ اللهُ**، اینها هستند که خداوند آنها را لعن کرده و از خودش طرد کرده و آنها را از ولایت منصرف کرده و از متابعت کسی که به منزلهٔ خودش هست دور کرده است. هر کسی که خداوند او را از باب ولایت و از دَرِ ولایت لعن کند، یاری کننده ای برای او پیدا نمی‌کنی، به واسطهٔ اینکه نصیری نمی‌بینی برای او.

نصرت یعنی اعانت، یاری کننده، یاری کردن یعنی او را کمک کنند در جلب منفعت و دفع مضرّت. ولی اینهایی که در دشمنی با خدا و اولیاء خدا کمک می‌کنند اینها کمک کار نیستند اینها دشمن هستند اگر، مرا کمک کنند به اینکه از راه خدا منحرف بشوم و دشمنی اولیاء خدا کنم! پس در واقع آنها نصیر نیستند.

پس کسی که اعانت کند مردی را بر کشتن محبوبش و کمک کند به اینکه او دوستش را بکشد، این که کمک کردن نیست! این که نصرت نیست! این که دشمنی است با او. یا کمک کند به شُرب سمّی و ترحم کند بر مدّعی بگوید که من ترحّم کردم و کمکش کردم، این می‌خواست او را بکشد کمکش کردم! نه! این دشمنی با او کرده، برای اینکه کمکش کرده که دوستش را بکشد. این نصرت و یاری کردن نیست و

ترحمش هم ترحم نیست، بلکه عداوت و سَخَط است و آنهایی که عارف به حقایق اشیاء هستند انبیاء و اولیاء هستند و کسی که از آنها طرد بشود برای او ناصری نیست، نه در زمین و نه در آسمان، به واسطه چه؟ به واسطه اینکه این افراد در واقع خودشان را طرد کرده اند، پس خودشان از جلب منفعت و دفع مضرّت طرد شده اند، آن کسی هم که کمکشان می‌کند در واقع در دفع منفعت و جلب مضرّت کمکشان کرده است و این دیگر ناصر نیست.

صَدَقَ اللهُ العَلِیُّ العَظیم

۳۰- شرح کتاب تفسیر بیان السعادة، آیات ۵۳ و ۵۴ سوره نساء

اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَیطانِ الرَّجیم

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ

اَم لَهُم نَصیبٌ مِنَ الْمُلکِ فَإذاً لا یُؤتوُنَ النّاسَ نَقیراً

اَم یَحسُدُونَ النّاسَ عَلی ما اتیهُمُ اللهُ مِن فَضلِهِ اتَّینا الَ اِبراهیمَ الکِتابَ وَ الحِکمَةَ وَ اتَّیناهُم مُلکاً عَظیماً

همانطور که دیروز گفتیم، فرمود به اینکه نظر نمی‌کنی به آنهایی که بهره ای از کتاب به آنها داده شده؟ همانطور که گفتیم بهره ای از کتاب یعنی ظاهری از کتاب به آنها داده شده، اما وقتی که بگویند عِلمُ الکِتاب، یعنی تمامش را شامل می‌شود، یا اینکه اگر مراد باطن هم باشد، بهره کوچکی از باطنِ کتاب برده‌اند و معرفتی برای آنها پیدا شده است و بعد منحرف شده‌اند و برگشتند که باز آن خطرش بیشتر است و برگشتش سخت تر است که نورانیّتی برای آنها پیدا شود و معرفتی به کتاب پیدا شود و بعد برگردند. همان قضیۀ کَعبِ بنِ اَشرف را که دیروز گفتیم. این است که خداوند آنها را لعن کرده و دور کرده، لعن یعنی طرد کرد، از باب خودش، از دَر خودش که ولایت باشد دور کرده و آن کسی که خداوند او را از رحمت خودش دور کند، یاری کننده ای برای او پیدا نمی‌شود، اگر او دور کند، کس دیگری نیست که به او کمک و یاری کند.

در ادامه آیه می‌فرماید: و بلکه شاید اینها خیال می‌کنند که این متبوعینشان (یعنی آنهایی که از آنها پیروی می‌کنند، یعنی یهود که پیروی اَحبارِ خودشان را کردند و با پیغمبر مخالفت کردند) خیال می‌کنند که بهره ای از ملک و سلطنت دارند، چون علمای یهود می‌گفتند به اینکه در آخرالزّمان از میان ما کسی ظهور خواهد کرد که سلطنت عالم به او داده خواهد شد و ما به سلطنت خواهیم رسید و دین یهود تجدید خواهد شد، آن وقت قرآن می‌فرماید شاید این خیال را می‌کنند و باور می‌کنند (اینهایی که پیروی اَحبار را می‌کنند) خیال می‌کنند که به راستی سلطنت به اینها داده خواهد شد و بهره از ملک و سلطنت به آنها داده خواهد شد! اولاً که اینطور نیست، ثانیاً بر فرض هم که اینطور باشد یک ذرّه ای به شما نخواهد داد، اگر سلطنت به آنها برسد هیچ چیز به شما نخواهند داد و نفعی به شما نخواهد رسید. چون اینها منظورشان خوردن و استفادۀ مادّیِ خودشان است، از شما هم همان بهره را می‌برند و به شما هیچ کمک نخواهند کرد که: **لا یُؤتوُنَ النّاسَ نَقیراً**، ناس یعنی (از انسان باشند) چون بعضی گفته‌اند انسان از انس است، بعضی گفته‌اند از ناسی است (ناسی یعنی فراموشکار) از این جهت ناس همان انسان است، پس به انسان های حقیقی هیچ چیز نخواهند داد و اگر سلطنت به اینها برسد آن وقت به آن صاحبانش هیچ حقّی نخواهند داد که حدیثی است از امام معصوم (ع) که به خاطرم نیست که از حضرت صادق (ع) است یا دیگری از ائمه که می‌فرماید مابیم ناس و شیعیان ما اَشباهُ النّاس و بقیه نَس ناس هستند، که در آنجا می‌فرماید که ناس مابیم، البتّه این هم به موارد مختلف بیان می‌شود.

بعضی جاها ذکر شده است ناس یعنی عوام و لفظ انسان که می‌گویند، مراد بزرگان دین و ائمۀ هدی (ع) هستند، ولی در اینجا می‌فرماید به اینکه «به مردم هیچ نمی‌دهند». ناس (یعنی آنهایی که متحقق به انسانیّت هستند که علی و اولاد علی باشند) به اینها هیچ نمی‌دهند تا چه رسد به دیگران، به آنها نمی‌دهند تا چه رسد به شماها که نَس ناس هستید. نقیری هم نمی‌دهند که همانطور که دیروز گفتیم فتیل آن

شکافی است که در هسته خرماست و نقیر آن مرکز هسته خرماست. چون در هر دانه ای یک چیزی در وسطش است که او سبز می‌شود. مرکز آن هسته و دانه اوست، در گندم یا غیر گندم، آنچه که در وسط خرما هست که اگر زیر خاک کنند، هسته خرما می‌پوسد و خرما از وسطش سبز می‌شود و آن را نقیر می‌گویند و قطمیر آن پوست نازکی است که روی هستهٔ خرماست.

می فرماید به اندازه نقیری که آن نقطه ای است که در وسط هسته خرما هست، به آن اندازه هم چیزی به شما نمی‌دهند. **اَم لَهُم نَصیبٌ** استفهام انکاری است (اگر استفهام باشد) چون بعضی گفته‌اند **اَم لَهُم نَصیبٌ** یعنی «بلکه آیا برای آنها هست نصیبی، اگر نصیبی باشد» یعنی اینطور نیست! و بهره ای از ملک نیست و سلطنتی به آنها نخواهد رسید، اینها شما را تطمیع می‌کنند که می‌گویند در آخرالزّمان سلطنت به ما خواهد رسید و ما غلبه خواهیم کرد.

آخر، بزرگان دین، انبیاء و اولیاء همه به ظهور بعدی خبر داده اند، حضرت موسی هم به ظهور بعدی که هم حضرت عیسی باشد و هم پیغمبر ما (ص) خبر داد و منظور او که می‌فرماید «به پیروان ما حکومت و سلطنت دنیا و سلطنت عالم خواهد رسید» مقصودشان جانشینان واقعی او بودند که عیسی و محمّد (ص) باشند، نه اَحباری که بی جهت خودشان را جانشین او قرار می‌دهند. البتّه انتظار ظهور در همهٔ ازمنه بوده و در همه ملل حقّه از یهود و از نصارا و از اسلام و بلکه در دین زرتشت، آنها هم منتظر ظهور کیخسرو هستند و می‌گویند کیسخرو ظهور خواهد کرد و دین حق را تجدید و احیا خواهد کرد، آنها هم منتظر هستند. اینها هم طبق همان وعده یهودیان را فریب می‌دادند و می‌گفتند که ما منتظر آن شخص هستیم و سلطنت به ما خواهد رسید، در حالی که حکومت حقّه به جانشینان واقعی موسی می‌رسد و او ظهور خواهد کرد، او در این دور کیست؟ همان که پیغمبر ما وعده ظهور او را داد، همان کسی است که به ما دستور داده‌اند که منتظر ظهور او باشیم، که به عنوان قائم آل محمّد (یعنی آنکه الآن قیام به امر خدا دارد) قیام دارد به امر الهی و صاحب زمان هست که حجّت عصر و یازدهمین فرزند علی (ع) است، اوست که سلطنت حقّه به او خواهد رسید، ولی اینها مغالطه و سفسطه کردند و گفتند ماییم. در صورتی که در این آیه می‌فرماید که نه! اینطور نیست، پس بنابراین این استفهام انکاری است یا استفهام هم که نباشد به عنوان تعجّب است.

اَم یَحسُدُونَ النّاسَ عَلی ما اتیهُمُ اللهُ مِن فَضلِهِ، و بلکه شاید حسد می‌ورزند به مردم. آنجا بُخل را می‌رساند، بخل و حسد دو صفت مضموم است برای انسان، که بخل عبارت است از اینکه آنچه باید بدهد آن را ندهد، این بخل است، شحیح بالاتر از آن است، بخل آن است که راضی نشود که بدهد به دیگران و خرج کند در محلش و شَحیح آن کسی است که نه برای خودش حاضر باشد خرج کند و نه برای دیگران، این را شَحیح می‌گویند، **وَ اُحضِرَتِ الاَنفُسُ الشُّحَّ**، آن است که نه برای خودش حاضر باشد خرج کند و نه برای دیگران و بخیل آن است که نخواهد خیر دیگران را ببیند، حسود آنست که میل داشته باشد همیشه آنها در بدی به سر برند، در رنج و زحمت بسر ببرند، که باز فرق است بین حسد و غبطه، غبطه آن است که میل داشته باشد وقتی که خوبی ای را ببیند و شخصی را دارای نعمتی ببیند، آن وقت میل داشته باشد که خودش هم به آنجا برسد، و به آن مقام برسد این غبطه است و این خوب است و پسندیده است مخصوصاً در راه خدا و در راه سلوک، وقتی ببینندکه اشخاصی، بزرگانی بوده‌اند از اصحاب ائمه (ع) که آنها هم مثل ما بشر بودند و به چه مقامی رسیده اند، ما غبطه بخوریم بر آنها و بگوییم ما هم که مثل آنها هستیم، به ظاهر بشر هستیم،

پس چرا کوتاهی می‌کنیم؟ چرا قدم بر نمی‌داریم؟ کوشش کنیم و رو به خدا برویم مثل آنها، تا ما هم مثل آنها باشیم، این غبطه است. امّا حسد این است که نه! نتوانیم کسی را بالاتر از خودمان ببینیم و او را بخواهیم مثل خودمان کنیم، امّا غبطه این است که بخواهیم خودمان را مثل او کنیم و خودمان را به مقام بالاتر برسانیم، در صورتی که حسد این است که بخواهیم او را مثل خودمان پست کنیم.

این است که می‌فرماید شاید بر مردم حسد می‌ورزند، یعنی همین اَتباع در اِتّباعشان حسد می‌ورزند، هم اَحبارِ یهود و هم پیروان آنها، هم آن منافقین امّت محمّد و هم پیروان آنها که تابع آنها هستند حسد می‌ورزند بر مردم، یعنی چه؟ اینجا هم مراد از مردم، همان علی و اولاد علی هستند که تفسیر شده است به علی و اولاد علی و خلفاء و جانشینان آن حضرت.

می فرماید، آنها حسد می‌ورزند و درست هم هست، اصلاً اساس، همان حسد بود که همانطور که می‌نویسند بعضی گفته‌اند گناه کبیره سه تاست و آن اوّلین گناهی بود که صادر شد، اوّل غرور و کبر است که از شیطان صادر شد، **اَنا خَیرٌ مِنهُ** گفت. دوّم حرص، که از آدم صادر شد و فریب شیطان را خورد و از آن شجرهٔ مَنهیّه بر اثر حرص تناول کرد. سوّم حسد، که از قابیل پیدا شد، قابیل به واسطه اینکه مقام هابیل را از خودش بالاتر دید، حسد ورزید و او را کشت. این سه گناه از بزرگترین گناهان است که از اوّل هم مورد غضب خداوند بوده است و حسد انسان را به پایین می‌اندازد و به دَرَکات جهنّم می‌رساند.

می فرماید اینهایی که خودشان ادّعای مقام و ریاست می‌کنند و آنهایی که پیروی اینها را می‌کنند از چه جهت است؟ از نظر حسد است، که **ما نَراکَ اتَّبَعَکَ اِلاَّ الَّذینَ هُم اَراذِلُنا بادیَ الرَّأی**، به شعیب گفتند که آن اشخاصی که پیروی تو می‌کنند، همین اشخاص طبقه پستِ ما هستند، اشخاص رذل پست بی شخصیّت ما هستند که پیروی تو را می‌کنند. چرا از بزرگان ما هیچ وقت کسی پیروی تو را نکرد؟ یا به عیسی گفتند که چرا از صدّیقان، از فریسیان (یعنی از علما) و از حکمای ما کسی پیروی تو را نکرد؟ حضرت فرمود برای اینکه آنها خودشان را گنهکار نمی‌دانند، آنهایی که گناهکار می‌دانند می‌خواهند بیایند و توبه و استغفار کنند، آنها پیش من می‌آیند.

پس می‌فرماید آنها حسد می‌ورزند و از روی حسد حاضر نیستند، پیروی کنند، این است که نسبت به علی و اولاد علی هم حسد می‌ورزیدند که قضیه هشام بن عَبدُالمَلِک در مکّه در مسجدالحرام است که مشغول طواف بود، از بس جمعیت زیاد بود هیچ توجّهی نداشتند به او، خلیفه باشد یا غیر خلیفه در آنجا فرقی نمی‌کند، طواف می‌کرد، هیچ به او جا ندادند، یعنی همانطور در جمعیّت بود، در این بین که آنجا ایستاده بود، دید که یک جوانی وارد شد. حالا جوان که می‌گوییم اصطلاح فَتی (فَتی یعنی جوانمرد، بزرگوار)، حالا لازم نیست که جوانی باشد مثلاً بیست و پنج شش ساله، ممکن بود که سنّ حضرت هم در آن موقع، سنّ حضرت سجاد هم زیاد بود، مثلاً پنجاه سال بوده. می‌نویسند فتایی وارد شد، همین که وارد شد، مردم جا باز کردند، راه باز کردند و آن جوان با نهایت متانت و نهایت راحتی طوافش را کرد. این یک مرتبه ناراحت شد، عصبانی شد، گفت این کیست که اینطور راه را برایش باز می‌کنند؟ و من که خلیفه هستم اینطور نشد! آنوقت فَرَزدَقِ شاعر است که قصیده ای در مدح حضرت سجّاد در آنجا می‌گوید. بعد معلوم شد که آن جوان، حضرت زین العابدین علی بن الحسین است.

هشام حسد ورزید و فوری فَرَزدَق را حبس کرد که چرا اینطور شعری گفته، که آبروی او را برده و علی بن

الحسین را اینطور در ملأ عام تعریف و تمجید می‌کند و مردم هم آنقدر احترام می‌کردند بی اختیار. آن وقت حضرت سجّاد برایش هدیه مفصّلی مرحمت کردند و خلعتی برایش فرستادند، ردّ کرد و عرض کرد من برای دنیا این شعر را نگفته ام. من انتظار آن عالم دارم و به این دنیا توجه ندارم! حضرت برگرداند و فرمود ما چیزی که بدهیم برنمی گردانیم، پس نمی‌گیریم. حالا اینها از روی حسد بوده که نسبت به حضرت این طور رفتار کردند. **اَم یَحسُدُونَ النّاسَ**، حسد می‌ورزند بر مردم برای آنچه که خداوند به آنها داده است از فضل خودش، از فضل و عنایت خودش، (از امامت و خلافت). در صورتیکه آنها نمی‌دانند که ما به آل ابراهیم همه چیز داده ایم. آل ابراهیم چه از اسحاق و چه از اسماعیل، البتّه خودشان را هم از اولاد اسحاق می‌دانستند، بله! یعقوب، بنی اسرائیل یعنی فرزندان اسرائیل، که یعقوب باشد، ولی منظور خلفای ابراهیم بودند که در اینجا منظور محمّد و علی و جانشینان آنها هستند که آل ابراهیم باشند، به آنها هم کتاب الهی را دادیم که نبوّت باشد، حکمت دادیم که ولایت باشد، **وَ اتَیناهُم مُلکاً عَظیماً** که منظور از ملک بزرگان همان رسالت است. بعضی هم گفته‌اند مراد از کتاب، همان قرآن است و مراد از حکمت، همان نبوّت است و مراد از مُلکاً عظیماً همان ولایت است، اینطور تفسیر شده است و مرحوم آقای شهید تفسیر می‌فرمایند که مراد از کتاب، نبوّت و مراد از حکمت، ولایت و مُلک عظیم همان رسالت است، به واسطه اینکه چون رسالت مستلزم ولایت هست پس رسالت بالاتر است، چون تا ولایت کامل نباشد رسالت تحقق پیدا نمی‌کند! پس رسالت همان مقام ولایت را دارد با یک مقام بالاتر، با یک درجه بالاتر، پس ملک عظیم اوست، ایشان اینطور تفسیر می‌فرمایند. و مراد از کتاب هم، چون کتاب یعنی آن چیزی که نوشته می‌شود و ثابت می‌ماند کلام آن چیزی است که از گوینده صادر می‌شود و صورت ظاهر دوام و ثبات و بقایی برای او نیست و کتاب آن است که ثبات و استمراری دارد.

کلام وجودش بستگی به متکلّم دارد، یعنی به محض اینکه ترک کلام کرد و باز ایستاد، دیگر آن کلام تمام می‌شود، ولی کتاب خودش وجود مستقلی پیدا می‌کند، اگر همان گفته ها را بنویسیم، این همیشه هست، سالها و قرنها خواهد بود و ممکن است باشد، پس این را کتاب می‌گویند. هر چند امروز بر اثر ضبط صوت و امثال اینها خود کلام هم باقی می‌ماند، کلام هم از بین نمی‌رود، بلکه وجودی دارد و از بین نمی‌رود که می‌گویند این تَمَوُّجات و این امواج در فضا هم وجود دارند و از بین نمی‌روند، امواجی که بر اثر کلام پیدا می‌شود، وجود دارد و قرآن، کلام الهی است، از نظر اینکه وجودش بستگی دارد به گوینده اش که خداوند تبارک و تعالی باشد، از آن نظر کلام است و از نظر اینکه خودش وجودی دارد، وجود استقلالی ظاهراً دارد (برای اینکه نوشته شده و باقی مانده) کتاب نامیده می‌شود که فرق بین کلام و کتاب این است. موجودات این عالم از نظر اینکه وجود استقلالی ندارند و وجودشان وجود ربطی است، وجودشان وجود حرفی است و استقلال ندارند، همه عالم کلام الهی هستند. و از نظر اینکه وجودی بِالعَرَض و استقلالی پیدا کرده اند، یعنی موجودات این عالم هر کدام برای خودشان باز یک وجودی دارند، این است که کتاب الهی حساب می‌شوند که:

به نزد آنکه جانــــش در تجلّــی است　　همه عالم کتاب حــــق تعالی است
عَرَض،اِعراب و جوهر چون حروف است　　معانی همچو آیات و وقـــوف است

اینها کتاب الهی حساب می‌شوند و یا کتاب که در اینجا می‌فرماید، مراد از کتاب، نبوّت است. چون باز

مراتب مختلفه هم تفسیر شده است. یعنی معانی ای دارد که در اصطلاح، عرفا و سُلّاک مراتب سَبعه ذکر کرده اند، صدر و نَفس و قلب و روح و سِرّ و خفی و اَخفی، اینها را مراتب سَبعه ذکر می‌کنند کتاب الهی در این عالم است که مرحلهٔ صدر باشد، یا بالاتر، مرحله قلب باشد، یا مرتبه روح، اینها کتاب الهی اند، همینطور مراتب مختلفه عوالم بالا، عوالم مجرّد، به اعتباری کتاب الهی هستند، وجود انبیاء و اولیاء کتاب الهی هستند، باز به اعتباری دیگر وجود انسان کتاب الهیست،

وَ اَنتَ الکِتابُ المُبینُ الَّذی بِاَحرُفِهِ تُظهَرُ اَلمُضمَرُ

وَ لارَطبٍ وَ لایابِسٍ اِلاّ فی کِتابٍ مُبینٍ[1] که تفسیر شده است به علی (ع)، که آن کتاب مبینی که همهٔ حقایق عالم وجود در آن جمع است وجود علی (ع) است. تورات در مرحلهٔ خودش کتاب الهی است، انجیل کتاب الهی است، قرآن مجید کتاب الهی است، که اینها را خداوند به آنها داده است، که «راسخون در علم» حقیقتش را می‌دانند. حالا این به چه کسی داده شده است؟ به آل ابراهیم، آن که حقیقتاً آل ابراهیم است کیست؟ محمّد صَلَی الله عَلَیه و آلِه و جانشیان او، علی (ع) و یازده نفر فرزندان او، اینها آل ابراهیم هستند. به محمّد داده شده است و در خانه آنها کتاب نازل شده است، پس جانشینان او هم «راسخون در علم» هستند و به کتاب الهی واقف هستند، وقتی که دیگران ببینند، هیچ چیز از کتاب الهی نمی‌توانند درک بکنند و مجبورند که مراجعه کنند به صاحبان خودش، (یعنی صاحبان کتاب، که اهل بیت باشند) این است که طاقت نمی‌آورند و حسد می‌ورزند و زیر بار نمی‌روند.

در زمان متوکّل عباسی دزدی آوردند پیش او که این دزدی کرده، از علما پرسید که حدّش چیست؟ گفتند قطع ید، دستش را قطع کنید، گفت از کجا؟ یک عدّه ای گفتند از بازو، یک عدّه ای از آرنج، یک عدّه ای هم گفتند از مچ، هر کدام استدلالی از قرآن کردند، یکی گفت مثلاً چون وضو می‌گیرند اَیدیکُم که می‌فرماید (در قرآن) یعنی منظور از آرنج است، آن یکی دیگر گفت مثلاً تیمم از مچ است، آن یکی دیگر از بازو می‌گوید، اختلاف شد، این مردّد ماند که قضیه چیست؟ و از کجا باید قطع کرد، گفت بفرستید علی النّقی بیاید (علی بن محمّد) یعنی حضرت امام علی النّقی علیه السّلام، که لقب امامتی حضرت، «هادی» بود، گفت بفرستید علی بن محمّد بیاید. حضرت را احضار کردند و پرسید حکم قطع ید برای سارق از کجاست؟ حضرت فرمودند این چهار انگشت. همه ایراد گرفتند، شروع کردند به ایراد و اعتراض کردن، همه علمایی که نشسته بودند ایراد گرفتند که به چه دلیل؟! دست که اطلاق به انگشت نمی‌شود؟ خدا می‌فرماید «**فَاَقطَعوُا اَیدِیَهُما**» قطع کنید دست آنها را، تو از کجا و به چه دلیل می‌گویی این چهار انگشت؟ حضرت می‌فرماید به واسطه اینکه خداوند می‌فرماید: **اَنَّ المَساجِدَ لِلّهِ فَلا تَدعوُا مَعَ اللهِ اَحَداً**، مساجد مال خداست، با خدا هیچ کس را نخوانید، یعنی شریک قرار ندهید، در نماز هفت موضع است که باید در سجده به زمین برسد، پیشانی است و دو کف دست و زانو و دو انگشت شصت پا، پس اینها جزء مساجد است، یعنی محل سجده، خدا می‌فرماید به آنجایی که مال خداست و محل سجده است کار نداشته باشید، پس باید از اینجا قطع کرد. این است که گفتند: **اَللهُ اَعلَمُ حَیثُ یَجعَلَ رِسالَتَهُ** خدا بهتر می‌داند که کجا بار رسالتش را فرود بیاورد، دستور داد که از همانجا قطع کنند، ولی حسدش به جوش آمد که برای چه خداوند این علم را به اینها داده است! بیشتر

[1] - سوره انعام/ آیه ۵۹

باعث دشمنی او شد. به ظاهر اطاعت کرد، چون می‌دانست حکمی که حضرت می‌فرماید حکم خداست، ولی در باطن حسد پیدا کرد، حسدش زیادتر شد و تصمیم اذیّت کردن حضرت را گرفت.
یا قضیّهٔ آن زینب کذّابه، که زینب کذّابه، مدّعیه شد، ادّعا می‌کرد که من دختر فاطمه زهرا هستم، همان زینبی هستم که در کربلا بودم، یک عدّه هم مریدش شدند، آمدند پیروی اش کردند. آن وقت آمدند پیش خلیفه و گفتند که این طوری است، او را خواست و گفت که تو چه ادّعا داری؟ و تو چه می‌گویی؟ گفت من زینب دختر علی (ع) و خواهر حسین هستم که در کربلا هم بوده ام، مثلاً نشانی هایی داد، خلیفه نتوانست ردّ بکند این اتّفاق یا در زمان علی بن محمّد بود (حضرت هادی) یا زمان امام حسن عسگری (ع) که بعضی به امام حسن عسگری نسبت می‌دهند و بعضی به امام علی النّقی.
حضرت را خواستند (از طرف خلیفه) و عرض کرد که تکلیف این چیست؟ این زن این طور ادّعایی دارند حضرت فرمودند بسیار خوب، فرزند بلافصل علی یا جانشینان او گوشت آنها بر درندگان حرام است و تو اگر دختر علی هستی گوشت تو بر درّندگان حرام است و هیچ درّنده ای گوشت تو را نمی‌خورد و تو را نمی‌دَرَد، برویم باغ وحش جلوی شیرها، این را بیاندازید پیش شیرها، اگر دیدید که شیرها به او کار ندارند، بدانید که راست می‌گوید، دختر علی است و اگر دروغ بگوید شیرها او را خواهند درید. آوردنش پیش شیرها، یک مرتبه دید که واقعاً راست است، می‌خواهند او را پیش شیرها بیاندازد، برگشت از حرفش، گفت! دروغ می‌گویم، من می‌خواستم از این راه استفاده ای بکنم و مردم را دور خودم جمع کنم، این جا یک عدّه ای به خلیفه گفتند حالا که این طور است، به خود همین شخص (به خود علی بن محمّد امام النّقی یا به امام حسن عسگری) بگو! که تو ادّعای جانشینی آنها را داری پس بنابراین گوشت تو هم بر آنها حرام است، پس تو خودت برو ببینم چه می‌کنی؟! این است که خلیفه گفت خودت برو ببینم چه می‌شود؟ حضرت فرمودند بسیار خوب. در قفس شیرها را باز کردند و حضرت تشریف بردند، اوّل که شیرها غُرّشی کردند آمدند جلو به محض اینکه نزدیک حضرت رسیدند شروع کردند به دم جنباندن و سر را به پای مبارک حضرت گذاشتند و اظهار اخلاص کردند، مدّتی حضرت ایستادند و دست بر یالشان زدند و اظهار عنایت فرمودند و آنها هم همین طور، دمی جنباندند و اظهار اخلاص کردند و بعد حضرت بیرون تشریف آوردند.
نزدیکان به خلیفه گفتند که حالا برای تو خیلی بد است و خواهند گفت: او خلیفهٔ واقعی پیغمبر است، در صورتیکه تو خلیفهٔ رسول الله هستی، امیرالمؤمنین هستی، خلیفه خدا هستی، پس خوب است که تو هم بروی مردم یقین پیدا کنند. شروع کرد به خندیدن و گفت شما از این راه مرا فریب نمی‌توانید بدهید، من نمی‌روم آنجا و قبول نکرد.
ولی همین ها باعث حسدش می‌شد، همین چیزها را که می‌دیدند، همین کرامات را که می‌دیدند، البته آنها در موقع اتمام حجّت بود، نه اینکه همیشه کارشان این باشد که مثل مرتاضین هند نمایش بدهند که هر که هر چه بگوید انجام بدهند. مثلاً چلّهٔ زمستان بگویند این درخت توت فوری سبز بشود، توت بیاورد! فوری ایشان هم اطاعت بکنند، نه! اینطور نیست! برای اتمام حجّت موقعی که خطر برای دیانت باشد آن وقت آنها ابراز اعجاز می‌کنند.
معجزه و کرامت را در آن موقع ظاهر می‌کنند، و الاّ اگر آن طور باشد که چرا مقهور دشمن بشوند؟! اگر می‌خواستند که به معجزه و کرامت کار کنند چرا به ظاهر مقهور دشمن بشوند؟ برای اینکه در موقعش اعجاز

می‌کردند، ولی در غیر موقع البتّه به ظاهر بشر بودند. حالا این امور باعث حسادت دشمنان می‌شد، حسد می‌ورزیدند، این است که می‌فرماید آنها حسد می‌ورزیدند در صورتی که ما به آل ابراهیم کتاب و حکمت و ملک عظیم بخشیدیم. اَم لَهُم، بلکه برای متبوعین، یعنی آنهایی که اینها پیروی آنها را می‌کنند، که همان احبار یهود باشند یا همان رئوس منافقین امّت باشند، (آیا) برای آنها نصیبی از ملک هست؟ بهره ای از ملک و سلطنت هست؟ تا به واسطه این، استحقاق اِتّباع پیدا بکنند؟ و اگر هم فرض شود به این که برای آنها نصیبی از ملک هست در این موقع به هیچ کس از مردم نقیری هم نمی‌دهند، یعنی به اصطلاح ما نَم پس نمی‌دهند، به هیچ کدام از شماها کمک نمی‌کنند. نمی‌دهند به مردم، به آنهایی که متحقق به انسانیّت هستند و آنها اولیاء عَلَیهِ السّلام هستند که اصل آنها علی است علیه السّلام. به آنها نمی‌دهند تا چه رسد به اَشباهُ النّاس، که همانطور که گفتیم حضرت می‌فرماید: **نَحنُ النّاس وَ شیعَتُنا اَشباهُ النّاس وَ غَیرَهُم نَس ناس** که ناس ما هستیم و شیعیان ما اَشباهُ ناس هستند و بقیه نَس ناس هستند. **عَلی ما آتیهُمُ اللهُ مِن فَضلِهِ**، حسد می‌ورزند بر آنچه خداوند بر آنها (به آن ناس) از فضل خودش داده است که عبارت از امامت و خلافت باشد، حسد می‌ورزند در صورتی که ما همه چیز را به آنها دادیم.

فَقَد اتَینا الَ اِبراهیمَ، ما دادیم به آل ابراهیم علیه السّلام عَلی رَغم شما و به کوری چشم شما (به اصطلاح ما) یعنی به کوری چشم منافقین، به کوری چشم دشمنان دین ما همه چیز را به آنها دادیم، به آل ابراهیم، به محمّد و علی و اولاد آنها همه چیز را دادیم. آل ابراهیم، محمّد است و علی و خلفای آنها علیه السّلام. حالا آل ابراهیم چرا فرمود؟ برای اشاره به منقبت دیگری برای آنها، برای اینکه آنها می‌گفتند بنی اسرائیل و اولاد حقیقی ابراهیم، ماییم. آخر آنها می‌گفتند اسماعیل از کنیز بود (هاجر) و زن واقعی و زن اصلی ابراهیم ساره بود، از ساره هم اسحاق متولّد شد و اسحاق هم جانشین ابراهیم بود، اسماعیل که در زمان خود حضرتِ ابراهیم از دنیا رفت، اسحاق جانشین ابراهیم بود، پس آل واقعی ابراهیم ماییم! اینجا می‌فرماید به اینکه شما حسد می‌ورزید به آنها، ولی ما به آل ابراهیم این طور دادیم، یعنی آل ابراهیمِ حقیقی آنها هستند نه شما! دادیم به آل ابراهیم کتاب را، یعنی نبوّت را، به واسطه اینکه مرتبهٔ نبوّت از جهت اینکه قابل نقوش احکام الهی هست، یعنی آن احکام الهی و نقوش که از مرتبه ولایت نازل می‌شود و صادر می‌شود، در مرتبه نبوّت در دل نقش می‌بندد، این است که مرحله نبوّت حکم کتاب را دارد، همانطور که مرتبه رسالت ایضاً همینطور است، منتها به نحو اَکمَل، ولی مُلک عظیمی که اینجا ذکر شده، **وَ آتَیناهُم مُلکاً عَظیماً**، مراد رسالت است. و اینطور که ایشان تفسیر می‌فرمایند، می‌فرمایند مراد از کتاب، نبوّت است، و مراد از حکمت که آن حقیقت علم و معرفت باشد، ولایت است و ملک عظیم، رسالت است که هم شامل نبوّت است و هم شامل ولایت.

صَدَقَ اللهُ العَلِي العَظیمُ

۳۱- شرح فتح خیبر، قضیه باغ فدک و حدیث رایَت

اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّیْطانِ الرَّجیمِ

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیم

اَنْفال آن اموال و عقاراتیست که بدون جنگ کردن، به تسلّط مسلمین در آمد، که آن‌ها را اَنْفال می‌گویند. آن‌هایی که تسلیم شده باشند و همین طوری به مسلمین رسیده باشد این را اَنْفال می‌گویند. اَنْفال مانند فَدَک (که تسلیم شدند امر پیغمبر را). آن چه انفال است مربوط به خود پیغمبر (ص) است. آنچه در جنگ، به صورت غنیمت به دست می‌آمد و مربوط به کفّارِ حَربی و مشرکین بود، وقتی آن‌ها اسیر می‌شدند یا شکست می‌خوردند، اموالی که داشتند، هر چه داشتند مال همهٔ مسلمین بود، یعنی یا به حساب بیت‌المال می‌رفت یا به خود مسلمینی که در جنگ بودند، به آنها داده می‌شد و بین آنها تقسیم می‌شد. ولی آن اموالی که بدون جنگ، تصرّف می‌شد، آنها مال خود پیغمبر بود، که آن را اَنْفال می‌نامیدند.

موقعی که حضرت رسول به غزوهٔ خیبر تشریف بردند، مدّتی محاصرهٔ خیبر طول کشید، خیبر یک قلعه‌ای بود یهودی‌نشین که همهٔ آنها یهودی بودند و نزدیکی‌های مدینه واقع شده بود. خیلی نزدیک نبود ولی در یثرب بود. اینها درِ قلعه را بستند و مدّت‌ها محاصره آن طول کشید و گاه‌گاهی هم جنگ‌هایی می‌کردند ولی تمام نشد، تا روزی که علی (ع) را فرستادند. که می‌نویسند وقتی که محاصره طول کشید، روزی حضرت خسته شدند و فرمودند که ابوبکر برای فرماندهی قشون و برای فتح قلعه خیبر حرکت کند. وقتی آمدند (به طوری که حتّی بعضی اهل سنّت هم می‌نویسند) وقتی حرکت کردند به طرف خیبر، خود ابوبکر هم ناراحت بود، ترسان بود و می‌گفت چطور ما با این عدّه‌ای که از همه جهت مجهّز هستند و عدّهٔ مردان جنگی بسیار قوی‌ای دارند و ثروتشان هم بسیار زیاد است، که هر چه می‌خواهند خرج می‌کنند برای سلاح، ما با این عدّه کم، چگونه با آن‌ها بجنگیم؟ و ما نخواهیم توانست و اتّفاقاً رفتند و مأیوس (یا بلکه شکست خوردند) و برگشتند. روز بعد به طوری که می‌نویسند حضرت، عُمر را فرستاد. عمر هم نتوانست کاری از پیش ببرد. روز سوّم یا چهارم (به اختلاف) دیگری را فرستاد و آنها هم همینطور مأیوس برگشتند. وقتی که اینها مأیوس برگشتند (وقتی که روز سوّم تمام شد) حضرت فرمودند **وَاللهِ لَاُعطِیَنَّ الرّایَةَ رَجُلاً یُحِبُّ اللهَ وَ رَسولَه وَ یُحِبُّهُ اللهُ وَ رَسُولُهُ**، به خدا قسم که فردا من پرچم را به دست کسی می‌دهم که خدا و رسول را دوست دارد و خدا و رسولش هم او را دوست دارند و از میدان برنمی‌گردد مگر فاتحانه! (فاتح برمی‌گردد).

چون علی‌بن‌ابیطالب (ع) هم مریض بود و درد چشم داشت و خیلی ناراحت بود از درد چشم و نمی‌توانست بیرون بیاید و در جنگ شرکت کند (البتّه در آنجا حضور داشت) ولی نتوانست در جنگ شرکت کند. این بود که هیچ‌کس خیال نمی‌کرد به اینکه پرچم را به علی بدهند، چون علی درد چشم داشت. اینست اینها شب بیدار بودند و به خدا تضرّع و زاری می‌کردند که مصداق این فرمایش واقع بشوند. فردا صبح که شد، اینها آمدند خدمت حضرت، همه منتظر بودند که الان حضرت چه کسی را احضار می‌کنند و فرماندهی را به کدام یک از آنها می‌سپارد؟ که مصداق این حدیث شریف واقع بشود. وقتی همه جمع شدند، حضرت فرمود علی کجاست؟!! عرض کردند که علی چشمش درد می‌کند و نمی‌تواند بیرون بیاید! فرمودند بیاوریدش. رفتند و با همان حال درد، دست علی را گرفتند و آوردند و اینطور می‌نویسند که حضرت آب دهان مبارکشان را به چشم علی گذاشتند و مالشی دادند، که چشم بهبود یافت. که علی (ع) می‌فرماید از آن به بعد من اصلاً درد

چشم ندیدم! که حتّی این هم هست که اگر چشم، ناراحتی داشته باشد، سحر وقتی آدم از خواب بیدار می‌شود، پیش از آنکه دهان را بشوید، از لعابِ دهان انگشتش را تَر کند و به دور چشم یا بیرون چشم بمالد، این خودش تقویت می‌کند (اطبّای طبِّ قدیم اینطور می‌گویند) که از این نظر بعید هم نیست که حضرت رسول (ص) این طور چیزی صورت ظاهر انجام داده باشد. ولی بالاخره منظور، آن جنبه معنوی بود نه ظاهری. این است که پرچم را به علی (ع) دادند.

علی (ع) خیلی قد کوتاه و پاهای لاغری داشتند، سینه بالا آمده و شکم هم جلو آمده بود ولی پاها لاغر بود و قد حضرت هم خیلی کوتاه بود. تشریف آوردند برای فتح خیبر و البتّه همان قضایایی که می‌نویسند، که چند نفر آمدند بیرون و با حضرت مبارزه کردند، تا اینکه مَرهَب آمد که او یکی از شجاعان معروف عرب بود و حضرت او را هم کشتند و بعد از این، یهودی‌ها خیلی ضعیف شدند. آنوقت دورِ خیبر خندق کنده بودند و دورش گودال بود و یک راهی بود که همه باید از آنجا عبور کنند تا بتوانند در را باز کنند. حضرت جلو آمدند و با دست مبارکشان درِ آهنی بسیار بزرگ (درِ قلعه معروف است، درِ کوچکی که نبوده! درِ آهنی بسیار بزرگی بوده) یک تکانی دادند که از جا کنده شد، که این امر میسّر نمی‌شود جز بر اعجاز و قوّهٔ ملکوتی! به این ترتیب همه عبور کردند و قلعهٔ خیبر را فتح کردند. که سَعِد وقّاص است که می‌گوید یکی از افتخارات علی‌بن‌ابیطالب حدیث رایت است و می‌گوید علی سه افتخار داشت، که اگر یکی از آنها به من داده می‌شد، من بر همه فخر می‌کردم. یک حدیث رایت است. یکی اینکه پیغمبر همه درهای خانه‌ها را به مسجد بست و فقط درِ خانه خودش و علی را به مسجد بازگذاشت. یکی هم حدیث منزلت، **اَنتَ مِنّی بِمَنزِلَةَ هارونَ مِن موسی اِلّی...**

همچنین عمر خلیفهٔ دوم است که می‌گوید به اینکه علی سه شرافت داشت، که اگر یکی از آنها را به من می‌دادند به همه شترهای سرخ موی عربستان معامله نمی‌کردم. (شتران سرخ موی، شتران تندرو و تیزرو و بسیار قیمتی بودند، آنها هم که همه شتردار بودند و خیلی از این شترها زیاد بود) آن‌وقت عمر می‌گوید که سه فضیلت برای علی هست که اگر یکی از آن‌ها مال من بود، به تمام شترهای سرخ موی عربستان معامله نمی‌کردم. یکی اینکه پیغمبر، دخترش فاطمه را به علی داد. چون عمر رفت برای خواستگاری، ابوبکر رفت برای خواستگاری و حضرت ندادند. بعد پیغمبر، علی را احضار کردند، گفتند بیا که می‌خواهم دخترم را به تو بدهم. گفت یکی اینکه پیغمبر فاطمه را به علی داد. یکی هم همین حدیث رایت، که پیغمبر رایت را به او داد. یکی هم،**وَ مِنَ النّاسِ مَن یَشری نَفسَهُ ابتِغاءَ مَرضاتِ الله**، یا همان: **اَنتَ مِنّی بِمَنزِلَةَ هارونَ مِن موسی اِلّی...** که حدیث منزلت باشد.

مقصود اینکه خیبر را فتح کردند. در موقعی که هنوز خیبر فتح نشده بود و مدّتی در محاصره بود، حضرت رسول فرمودند برویم و دهات اطراف را هم فتح کنیم و یک عدّه‌ای را فرستادند به فدک، فدک هم یک دِهی بود یهودی‌نشین و از توابع خیبر. وقتی عدّه‌ای را فرستادند آنجا، اینها آمدند بیرون و گفتند ما که قوّهٔ جنگ کردن با شما را نداریم ولی شما اگر خیبر را فتح نکردید که اینجا را هم نمی‌توانید نگاهداری کنید (بر فرض اینجا را هم گرفتید) ولی اگر خیبر را فتح نکردید اینجا را هم نمی‌توانید حفظ کنید.

امّا اگر خیبر را فتح کردید ما هم تسلیم شما می‌شویم، پس بی‌خود برای چه خودتان را به زحمت بیاندازید و با ما بیایید جنگ کنید؟ صبر کنید و ببینید با خیبر چه می‌کنید؟ آنوقت تکلیف ما هم معیّن می‌شود. آمدند

خدمت حضرت عرض کردند. حضرت فرمودند آنها درست گفته‌اند و حالا نمی‌خواهد بروید! این است که بعد از آنکه خیبر فتح شد، آنها هم تسلیم شدند و چون بدون جنگ کردن، آنها تسلیم شدند، ملک آن‌ها جزء انفال بود. یعنی هر جایی که تسلیم می‌شدند، زمین آنها یا ملک آنها، همه به تصرّف خود پیغمبر درمی‌آمد. اگر به جنگ می‌گرفتند، مثل خیبر که به جنگ گرفتند، منازلشان، اموالشان و همه چیزشان مال مسلمین شد و اگر هم آنها می‌خواستند اسلام بیاورند یا جزیه بدهند، باید به اصطلاح کرایه منزل می‌دادند و باید خرج می‌دادند، چون اهل ذِمّه بودند.

در اینجا هم اهل فدک تسلیم شدند و حضرت فرمودند که این مال خودم است و باید یک نفر مباشر و سرپرستار برای رسیدگی به این ملک یا مزرعه تعیین کنیم. آن‌وقت آیه نازل شد که **وَ آتِ ذَی القُربی حَقَّهُ**، یعنی به نزدیکان حقّشان را بده! آن‌وقت جبرئیل عرض کرد مراد از ذَی القُربی فاطمه است و مرادِ خداوند از حق، فدک است. فدک را به فاطمه بده. حضرت هم فدک را واگذار فرمودند به فاطمهٔ زهرا.

مسلمین در همانجا ایراد گرفتند و اعتراض کردند که این جزء انفال نیست و اینجا تسلیم نشده است، بلکه به تبعِ فتح خیبر گرفته شد و چون خیبر فتح شد آنجا هم گرفته شد، پس مانند اینست که حکم جنگ را داشته و مال همهٔ مسلمین است. حضرت فرمودند نه! ما خیبر را گرفتیم و اینها بالاخره تسلیم شدند و چون تسلیم شدند مال عموم مسلمین نیست و مال خود من است و من هم به دستور خدا واگذار کردم به فاطمهٔ زهرا. این شد که این قسمت و این کینه در دل مسلمین بود تا این که پیغمبر رحلت فرمود. به محض اینکه رحلت فرمود و خلافت در دست دیگران افتاد، اوّلین فرمانی که صادر شد این است که مباشرِ ملکی فاطمه را از فدک بیرون کنند و شخص دیگری را خودشان گذاشتند و گفتند اینجا مال مسلمین است. هر چه فاطمهٔ زهرا تشریف آوردند و مذاکره فرمودند که آخر این را پیغمبر به من داده! ابوبکر گفت من خودم از پیغمبر شنیدم که: **نَحنُ مَعاشاَ الاَنبیاءِ لانُوَرِّثُ دِرهَمَاً وَ لا دیناراً وَ ما وَرَّثناهُ هُوَ العِلم**، چنین عبارتی! یعنی ما گروه انبیاء هیچ ارثی نمی‌دهیم و کسی از ما به ارث نمی‌برند نه دِرْهَمی و نه دیناری! آن‌چه که از ما به ارث می‌رسد علم و روحانیّت است (مقامات روحانی). حضرت فرمود اوّلاً ما این حدیث را قبول نداریم و ثانیاً بر فرضِ صحّت، این حدیث دلالت می‌کند بر این که ارث نبوّت، مال نیست. ارث نبوّت، آن مراتب معنوی است. پس بنابراین پیغمبر وقتی از دنیا برود وارثِ او جانشین اوست. چه اولاد او باشد و چه دیگری! هر که باشد آن کسی که جانشین اوست، وارث معنوی اوست. امّا مالش از نظر نبوّت به ارث نمی‌رسد! یعنی این که بگوییم هر که جانشینش باشد، مالش هم به او به ارث می‌رسد؟!! نه! مال پیغمبر به اولاد ظاهری او می‌رسد. پس بنابراین دارایی پیغمبر هم به اولاد ظاهری او می‌رسد. **وَ وَرَثَ سُلَیمانُ وَداوُد**...،و امثال اینها...) و بنابراین اوّلاً ارث هم در پیغمبر هست، مثل سایرین، چه فرقی می‌کند؟! مگر اولاد پیغمبر یا اولاد ائمه هدی تقصیری کرده‌اند که نباید هیچ دارایی به آنها برسد؟! و ثانیاً این که ارث نبود و این که مال پیغمبر نبود!! پیغمبر در زمان خودش واگذار فرمود به فاطمهٔ زهرا، پس مال پیغمبر نبود که تصرّف کند.

ولی فایده‌ای نکرد، حتّی می‌نویسند در دفعهٔ آخر حضرت فاطمهٔ زهرا تنهایی به خانه ابوبکر رفتند و مذاکره کردند و بالاخره او متقاعد شد و قبول کرد و گفت کاغذی آوردند و فرمانی نوشت به این که فدک را واگذار کنید به فاطمهٔ زهرا. حضرت خوشحال شدند که اقلّاً یک کاری پیش برده‌اند (حالا از نظر معنوی نه، ولی صورت ظاهر بالاخره خرج داشتند، فدک که از دستشان گرفته شده بود، هیچ وسیله و منبع درآمدی

نداشتند) ولی نه این طور که بعضی می‌گویند حضرت از غصّهٔ فدک دِق کرد! این توهین است برای حضرت!! فاطمهٔ زهرا تمام عالم هم از او باشد، می‌بخشد! او اعتنا به عالم ندارد، آن‌وقت از غصّهٔ فدک دق کرد؟!! این نهایت توهین است به حضرت! حضرت از غصّهٔ این که امّت گمراه شدند دق کرد! از غصّهٔ این که زحمات پیغمبر در واقع به هدر رفت و سال‌ها رنج و زحمت و مشقّتی که پیغمبر متحمل شد و فایده‌ای نکرد و بالاخره گمراه شدند، دق کرد. **اِرتَدَّ النّاسَ بَعدَ رَسولِ الله اِلاّ ثَلاثَه** به اختلاف ذکر شده است. پس این که حضرت دق کرد از آن نظر بود که بکلّی برگشتند. ولی صورت ظاهر، این قسمت هم حقّش بود! هر کسی باید حقّش را مطالبه کند و کوتاهی نکند. این است که مذاکره کردند و بالاخره فرمان فدک را گرفت. وقتی حضرت از خانه‌اش بیرون تشریف آوردند، عُمر به حضرت رسید و پرسید از کجا می‌آیی؟ حضرت هم از صدقی که داشتند، واقعیت را فرمودند که از خانهٔ ابوبکر می‌آیم. پرسید که برای چه رفته بودی؟! حضرت فرمودند برای مذاکره راجع به فدک، که فدک را مطالبه کنم. گفت بالاخره چه شد؟! گفتند فرمانش را گرفتم. عُمر گفت ببینم چه نوشته است؟! نگاه کرد و به محض این که خواند، پاره کرد و گفت این حرف‌ها چه است می‌زنی؟! مال مسلمین است و او بی‌خود کرده! و پاره کرد و بعد هم رفت همان موقع تغیّر و تشدّد با ابوبکر که این چه کاری بود که تو کردی؟! اینها اگر پول داشته باشند اصلاً نمی‌گذارند کسی بیاید از این طرف! باید بی‌پول باشند، باید نادار باشند تا کسی دور آنها نرود.

این است که هارون‌الرّشید چون که خیلی معناً معتقد بود به اولاد رسول (البتّه با امام زمان خودشان مخالف بودند) ولی با سایرین مخالف نبودند، حسن را دوست داشتند، حسین را دوست داشتند، فاطمهٔ زهرا را دوست داشتند، به علی‌بن‌ابیطالب(ع) ارادت می‌ورزیدند. این است که خدمت حضرت موسی‌بن‌جعفر (ع) عرض کرد که شما حدود فدک را معیّن کنید که من می‌خواهم فدک را به شما واگذار کنم! حضرت خندیدند و فرمودند نه، واگذار نخواهی کرد. گفت و تأکید کرد که می‌خواهم واگذار کنم و تصمیم دارم این کار را انجام بدهم. باز هم قبول نفرمودند. بالاخره به اصرار، حضرت فرمودند که حدود فدک یکی رود جیحون است، یکی رود نیل، یکی مثلاً جبلُ‌الطارق (مدیترانه) و تمام حدود ممالک اسلامی را معیّن فرمودند. یعنی همه اینها مال ماست و تو غصب کرده‌ای! این است که وقتی این طور فرمودند، ساکت شد، یک مرتبه اَخمش در هم رفت و ناراحت شد و یکی از علل این که موسی‌بن‌جعفر را محدود کرد، همین بود، که دید نه، اینها ادعای خیلی زیادی دارند و اصلاً می‌گویند که آنها غاصب هستند. این است که به مدینهٔ منوّره مشرّف شد و قبر حضرت رسول را زیارت کرد و بوسید و بعد عرض کرد یا رسول‌الله! می‌خواهم کاری کنم که می‌دانم تو خودت هم ناراضی هستی. ولی برای اینکه شَقِّ عصای مسلمین نشود، مجبورم این کار را انجام دهم. فرزندت موسی‌بن‌جعفر را می‌خواهم توقیف کنم و دستور داد که حضرت را توقیف کردند. مقصود اینکه فدک جزء انفال حساب می‌شد و انفال آن قسمت‌هایی بود که بدون جنگ به تصرّف درمی‌آمد.

این سورهٔ شریفه قسمتی‌اش راجع به غزوهٔ بدر است. بدر نخستین جنگ مهّم اسلامی بود که واقع شد و در اصل بنیان و اساس قوّت اسلامی و تقویت اسلام، جنگ بدر بود. که مشرکین نهصد و پنجاه نفر بودند و می‌نویسند روزی پنجاه شتر می‌کشند برای خوراکشان! (پنجاه شتر برای نهصد و پنجاه نفر! حالا ببینید چقدر؟! شاید هر بیست نفری یک شتر می‌خوردند!) و چقدر مجهّز بودند، بهترین اسلحه آن زمان را داشتند، بهترین لوازم آسایش را داشتند. همه نوع تَعیّش و تفریح (در همان جنگ هم که بود تَعَیُّش و تفریحشان را

می‌کردند و فِسق و فجورشان را هم داشتند) اینها با این ترتیب آمدند برای جنگ با پیغمبر. خبر دادند به پیغمبر که اینها حرکت کرده‌اند، حضرت هم فرمودند همه حرکت کنید. عدّه مسلمین در این جنگ سیصد و سیزده نفر بودند. آن وقت از این سیصد و سیزده نفر فقط دو نفر اسب داشتند و هفت هشت نفر شتر داشتند. چند نفر نیزه داشتند، چند نفر شمشیر داشتند، بقیّه همه چوب‌دستی! (چماق به اصطلاح) و پیاده، با همین ترتیب رفتند و جنگ را فتح کردند، که در اینجا می‌فرماید در ابتدا مسلمین وقتی آنها را دیدند، خیلی ناراحت و نگران شدند. خود پیغمبر هم آنها را دید، آن قشون مجهّز و مکَمَّل را و خودشان این‌طور، عدّه کم، سلاح ندارند و نان خوردنشان را ندارند، وسایل آسایش ندارند و آنها را دید، خیلی ناراحت شد. این است که عرض کرد خدایا اگر این چند نفر لات و لوت را هم که آمده‌اند، هلاک کنی دیگر عبادت نخواهی شد! (یعنی دیگر اسلام از بین می‌رود) این است که حضرت به الهام خدایی، به وحی الهی، خاکی برداشتند و پاشیدند به طرف آنها و فرمودند **شاهَتِ الوُجُوهُ لِلحَیِّ القَیّوم**، یعنی همهٔ روح‌ها به زمین می‌آیند و تعظیم می‌کنند در مقابل حیّ قیّوم، (که خداوند است تبارک و تعالی شأنه) آن‌وقت اینها در یک طرفی بودند که رو به آفتاب بودند و آنها پشت به آفتاب. آنها جایی بودند که آب داشتند امّا مسلمین در جایی واقع شده بودند که آب نداشتند و عرض کرد خدایا خودت وسایل فتح ما را فراهم کن! در این بین، بارانی آمد و آب پیدا شد و عصر هم شد که آنها پشت به آفتاب شدند و اینها رو به آفتاب و جنگ شروع شد و بعد هم باد شروع کرد به خشک کردن زمین و گرد و خاک شروع شد. گرد و خاک به طرف آنها وزیدن گرفت که چشمشان نمی‌دید و از این طرف اینها هم حمله کردند. همین مسلمینی که چوب به دست داشتند حمله کردند و مثل اینکه خوابند و مثل اینکه آسایشی دارند و اصلاً خم به ابرویشان وارد نیامد، و با نهایت قدرت حمله می‌کردند و حتّی رسیده است به این که بزرگان مشرکین هم مثل عُتبه، شیبه و ولید پسر عُتبه، این سه نفر را یکی علی (ع) کشت، یکی حمزه کشت، یکی هم حارص بن عبدالمطلب (که بعد هم شهید شد و پسرعموی حضرت رسول بود) که سران قوم بودند و اینها کشته شدند و در آن جنگ هم مسلمین و هم مشرکین می‌دیدند که یک عدّه سفیدپوشانی هستند که آمده‌اند و حمله می‌کنند به مشرکین و هر کدام از مشرکین هم که کشته می‌شدند می‌دیدند علی آن‌ها را می‌کشت! این است که کینهٔ علی بیشتر به دل آنها جای گرفت، البتّه قاتل کفّار علی است (صورت ظاهر هم دیدند) ولی این سبب شد که بیشتر به علی (ع) کینه ورزیدند. از طرفی همین‌طور که اینجا تصریح می‌فرماید ملائکه کمکشان کردند و آن‌ها شکست خوردند. غنایم زیادی به دست مسلمین افتاد. اینها بودند بنیانگذار تقویت اسلام و قدرت اسلامی. این است که بدریّین (اهل بدر) مقام مهمّی داشتند، مقام بسیار بزرگی، خیلی محترم بودند که در کربلا هم چند نفر از بدریّین حضور داشتند. بعد هم چند نفری هنوز مانده بودند که بنی امیّه آنها را کشتند و اصلاً اعتنا نکردند.

در این جنگ هفتاد نفر از مشرکین کشته شدند، هفتاد نفر هم اسیر شدند، از جمله عبّاس‌بن عبدالمطلب (عموی پیغمبر). او هم هنوز اسلام نیاورده بود ولی با جنگ کردن با پیغمبر مخالف بود، ولی مجبور بود (او را مجبور کرده بودند) عقیل برادر علی هم جزء این اُسرا بود. همچنین یک عدّه‌ای بودند از فامیل خود آنها و از بنی‌هاشم که جزء اینها بودند و اسیر شده بودند و به پای آنها بند گذاشته بودند که پیغمبر از جلوی آنها رد شد. وقتی عباس و عقیل را دید، تبسّمی فرمود. عباس گفت بله، حالا به قدرت خودت می‌نازی که ما را اسیر کرده‌ای! و حالا می‌خندی؟ ولی فامیل خودت را اسیر کرده‌ای. حضرت فرمود نه، به قدرت نمی‌نازم!

بلکه تبسّم می‌کنم و می‌خندم، که شما را به زور و به زنجیر و به بند می‌خواهم به بهشت بکشانم و شما حاضر نیستید!!! تفکّر نمی‌کنید، تدبّر نمی‌کنید، از این جهت است که تبسّم کردم.

صَدَقَ اللهُ الْعَلِيُّ الْعَظِيمُ

۳۲- شرح آیاتی از قرآن کریم در مورد حریص بودن انسان

اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّيْطانِ الرَّجيمِ

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحيمِ

می‌فرماید به درستی که انسان خیلی حریص خلق شده و خیلی به امور مادّی و امور دنیوی علاقه دارد، چون روح مأنوس به این بدن شده و مأنوس به این جسم خاکی شده. جسم هم از این عالم است و از عالم مادّه و طبیعت است، پس آنچه که مناسب و مورد میل او باشد، به او علاقه دارد، روح هم که با او مأنوس شده و محبسی است برای او (که قرار داده شده برای او) آن‌وقت خیال می‌کند که دیگر زندگانی حقیقی او در این محبس است، این است که حریص است به همانچه که برای این محبس مناسب باشد. مثلاً فرض کنیم محبسش را زینت کنند، در صورتی که قفسی است برای این پرنده! او را هر چه هم زینت کنند، هر چه هم رنگ و روغن بدهند و امثال اینها... این واقعش فرقی نمی‌کند، بالاخره محبس است! ولی چونکه از حقیقتش غافل شده و فراموش کرده که از آن عالم بالائی او را آورده‌اند به این عالم و به این محبس، این است که علاقه دارد آنچه که به صورت ظاهر برای این محبس زیباست، آنها را رعایت کند. این است که علاقهٔ زیاد به این دنیا دارد و حریص است. به طوری که اگر چیزی برخلاف میلش رفتار بشود، زود ناراحت می‌شود. وقتی که به او بدی برسد خیلی جزع و فزع و ناله و زاری و التماس می‌کند و به سوی خدا متوسّل می‌شود و به بزرگان دین متوسّل می‌شود و نذر و نیاز می‌کند و امثال اینها... برای اینکه فلان سختی برای او پیش آمده است. امّا وقتی خوبی به او رسید، منع می‌کند دیگران را، یعنی آنچه که باید انجام بدهد عمل نمی‌کند. یعنی وقتی که گشایش پیدا بشود برای او در کار دنیا و در زندگانی دنیوی و راحتی و آسایشی برای او پیدا بشود، به طور کلّی گذشته را فراموش می‌کند. مثال آن شخصیست که خدمت حضرت رسول آمد و شکایت کرد. شخصی بود که شب و روز هیچ نمازی و بلکه هیچ نماز جماعتی از او ترک نمی‌شد، مرتب در مسجد حاضر بود. شکایت کرد خدمت حضرت از گرفتاری و ناداری. حضرت فرمودند که همین حال و همین وضعی که داری برای تو بهتر است. گفت نخیر، من قول می‌دهم اگر وضع دنیایم خوب بشود، آن وظایف خودم را هم عمل کنم. این است که حضرت چیزی به او مرحمت فرمودند و این رفت و گوسفندی خرید و بعد از مدّتی گوسفندانش زائیدند و بتدریج زیادتر شدند (وقتی خداوند می‌خواهد برکتی عنایت کند!) چند مرتبه مثلاً فرض کنید همان گوسفندانی که می‌خرد به یک قیمتی که بخرد (فرض کنیم) یک و نیم برابر و بعد دو برابر بفروشد! این ممکن است در مدّت خیلی کمی همان زیاد بشود! بعداً گوسفند زیادتر خرید و گوسفنددار شد و مراقب گوسفندانش بود. دائم رو به زیادتی می‌رفت، تا به طوری شد که گرفتاریش زیاد شد، که گاهی نمی‌شد برای نماز جماعت برود و گاهگاهی نماز جماعت او ترک می‌شد. بعداً زیادتر شد که مجبور شد بیرون از مدینه چادر بزند و بیرون رفت و در همانجا مشغول بود چون در مدینه محلّی و جایی برای مراقبت گوسفندانش پیدا نکرد، این بود که در خارج شهر مدینه محلّی برای گوسفندان خودش تهیه کرد و مراقب آنها بود. این است که کمتر می‌توانست به شهر بیاید. (پس باز هم آمدنش برای نماز جماعت کمتر شد). تا اینکه گوسفندان زیادتر شدند که دیگر اصلاً ترک مدینه کرد. گاهی روزهای جمعه برای نماز جمعه می‌آمد، والاّ نمی‌رسید که بیاید. تا اینکه به کلّی نماز جمعه و جماعت را ترک کرد. حضرت فرستادند دنبال او برای اینکه از او زکات گوسفندانش را بگیرند، چون زکاتش زیاد شده بود. آن درآمدی و عایدی که از گوسفند پیدا

بشود، آنچه که از خرج زیادتر باشد آن خمس دارد. حضرت فرستادند که از او مال‌ُالله را بگیرند. اوّل که گفت بسیار خوب، تهیه می‌کنم و می‌فرستم. بالاخره گفت محمد را با مال مردم چکار؟!! که بیاید به زور از ما بگیرد؟! مال ما را به اسم مال‌ُالله و به اسم زکات و خمس بگیرد! وقتی که به حضرت خبر آوردند، ایشان متغیّر شدند. بعداً شروع کرد به نقصان، گوسفندانش دائم کم شدند، کم شدند، در اینجا موضوع را فهمید. به مدینه آمد که توبه کند، متأسفانه حضرت در همان روزها رحلت فرمودند. او خواست برگردد به مدینه و در آنجا سکونت کند، ابوبکر و بعد هم عمر چون دیدند مورد غضب پیغمبر واقع شده بود، آنها هم اجازه ندادند و دَربِدَر هم شد. برای چه؟ به واسطه اینکهٔ خیر که به او رسید منع کرد. یعنی مانع آن امر خدایی شد و آنچه را خداوند موظّف کرده است، آنها را منع کرد.

یا غیر از آن، فرض کنیم در موقع گرفتاری مشغول عبادت می‌شویم، دعا می‌خوانیم، متوسّل می‌شویم، نذر و نیاز می‌کنیم، حتّی روضه می‌خوانیم، سحرها حتّی بیدار می‌شویم، التماس می‌کنیم، امّا وقتی گرفتاری رفع شد، دیگر همه چیز را فراموش می‌کنیم. نه آن سحرخیزی را داریم، نه مثلاً آن روضه‌خوانی را انجام می‌دهیم. برای اینکه دیگر منظور ما برآورده شده است. این است که می‌فرماید طبیعت انسان، حریص است، که وقتی سختی به او برسد کارش جزع و فزع است و وقتی خوبی به او برسد منع می‌کند دیگران را و مانع از خیرات است، جز این دسته **اِلاّ الْمُصَلّینَ** مگر آن نمازگزارانی که بر نمازشان دائم هستند، آن نمازگزارانی که همیشه در نماز هستند. یعنی غفلت از نماز حقیقی ندارند، آن نمازی که همیشه دل به یاد خدا باشد. وقتی دل با خدا باشد، او در نماز است. چون نماز مراحلی دارد، یکی مرحله ظاهر است که همین نماز ظاهری باشد، که باید برای حفظ ظاهر شریعت، این نماز را طبق دستور و مقرّراتی که ذکر شده است به جا آوَرد، این است که در آن آیه بعدی می‌فرماید، **اَلَّذینَ هُم عَلی صَلاتِهِم یُحافِظُونَ** آن اشخاصی که بر نمازشان محافظت می‌کنند، (یعنی نمازهای واجب، شامل نمازهای یومیّه و غیر آن). و این جا اوّلین صفتی که برای مصلّین ذکر می‌کند، می‌فرماید بشر حریص است مگر اینها، یعنی مگر آن نمازگزارانی که همیشه در نمازند، همیشه دلشان با ماست و از ما غافل نیستند. آن فقط دل است که همیشه می‌تواند با خدا باشد و الاّ همیشه به ظاهر نمی‌شود که نماز خواند. این است که این مرحله اوّل نماز ظاهرست و مرحله دوّم مرحله‌ایست که انسان مؤمن خودش را به زحمت وادار کند که به یاد خدا باشد و دل را به یاد خدا مشغول بدارد. این نماز صدر است. بالاتر از آن نماز قلب است. نماز قلب این است که اصلاً حرکت دل با یاد خدا باشد! یعنی نتواند غافل بشود، ولو او در خواب باشد امّا دل با خدا باشد، این آخرین مرحلهٔ نماز است. البتّه آن هم هر کدام مراتبی دارد. قلب و روح و سِرّ و خفی و اَخفی که در هر کدام نماز مطابق همان ظهور می‌کند. نمازگزارانی که بر نمازشان دائم هستند و همیشه در نمازند و غافل از یاد خدا نیستند. **وَ الَّذینَ فی اَموالِهِم حَقٌّ مَعلُوم** آن اشخاصی که در اموال آنهاست حقّ معلوم، برای آن کسی که درخواست می‌کند و سؤال‌کننده است و برای آن کسی که از دارائی محروم است. که برای این اشخاص **فی اَموالِهِم حَقٌّ مَعلُوم**، یعنی زکات که مال مستحقینِ عمومی است. خمس است که مال خاندان رسالت است. که فرق بین خمس و زکات در این است که در زکات آن فضولِ مال داده می‌شود، یعنی زیادتی‌های مال، مثل این جِرم‌هایی که می‌ماند و ته‌نشین می‌شود و امثال آنها که در واقع این دادن زکات برای تصفیه کردن مال خودمان است. برای اینکه این زیادتی‌ها داده بشود و به دیگران کمک بشود. از این جهت زکات چون فضولِ مال است، بر اهل بیت رسالت

و اولاد رسول حرام است و نمی‌شود زکات را به آنها داد. ولی برای آنها خمس معیّن شده است. که امام (ع) می‌فرماید **لَنا صَفوُالمال**، برای ماست برگزیده مال. یعنی نه خیال کنید که این هم مثل زکات، زیادی و اضافی مال است، بلکه در واقع آن چیزی است که برای شما بهتر است و برکتش بیشتر و خوبی‌اش زیادتر است، همین است که به ما می‌دهید، همین است که به اولاد رسول داده می‌شود، که آنهم شش قسمت می‌شود: یکی مال خدا، یکی رسول، یکی امام، یکی ذِویِالْقُربی که به آنها داده می‌شود. ذَویِالْقُربی یعنی نزدیکان پیغمبر از یتاما و مساکین و اِبنُالسَّبیل که به اینها داده می‌شود. البتّه آنچه که مال خداست به پیغمبر می‌رسد، پس بنابراین شش قسمت می‌شود: خمس که سه قسمتش مال مستحقین است، یتیم و مسکین و ابن‌السَّبیل و دیگری آنچه که مال خداست که به پیغمبر داده می‌شود، بنابراین یک ثلث از خمس به پیغمبر می‌رسد. وقتی پیغمبر رحلت فرمود، آنچه مال خدا و پیغمبر است به امام می‌رسد. بنابراین نصف خمس (که ده بر یک باشد) و عُشر نامیده می‌شود، به امام می‌رسد. ده یک دیگر مال مستحقّین می‌شود، که باید با نهایت احترام تقدیم به آنها کرد. البتّه اگر خودشان مطالبه کنند، این توهین است به اولاد رسول و خلاف است و آنها حقّی ندارند که مطالبه کنند و ما موظّفیم به آنها بدهیم، نه این‌که آنها خودشان مطالبه کنند. و در زمان غیبت بعض اخبار رسیده است که امام (ع) آن حقّ خودش را که نصف خمس باشد، به شیعه بخشیده است (که مال خودشان است). این است که عُشرِ دیگر که مال مستحقین است، عُشر می‌شود (ده یک می‌شود) و بعضی هم البتّه گفته‌اند سهم امام را (که به اصطلاح امروز سهم امام می‌گویند) به علما می‌دهند که در مصارف دینی و علمی خرج کنند. بعضی از فقها معتقد بودند که چون در روز ظهورِ حضرت، در اخبار رسیده است هر چه در زمین پنهان است بیرون می‌اندازد، یعنی اگر گنجی هم در او باشد، همه را بیرون می‌ریزد، این است که بعضی‌ها مال امام و سهم امام را مقیّد بودند در یک جایی که پنهان باشد دفن کنند که ذخیره باشد برای زمان ظهور، که بسیاری از این گنج‌هایی هم که دیده می‌شود ممکن است بر اثر همان باشد. که یک عدّه‌ای معتقد بودند که دفن کنند و تا زمان ظهور که امام ظاهر بشود، اینها هم بیرون می‌آید. ولی آنچه که علما ذکر کرده‌اند که گمان می‌کنم مرحوم فیض کاشانی هم همین‌طور می‌گوید این است که امام قسمت خودش را که نصف خمس باشد در زمان غیبت به شیعه بخشیده و بنابراین آن نصف دیگر می‌ماند که عُشر باشد (یعنی یک دهُم).

حالا یکی هم زکات فطره است که بیشتر اهمیّت داده شده است، بعضی می‌گویند زکات فطره یعنی منظور فطرت ایمان است که باید سالیانه هر کسی به اندازه خوراک یک نفر از قوت غالب بر مستحقّین بدهد، برای حفظ فطرت ایمان و در بعض اخبار رسیده است که برای فطرت و طبیعت و سلامت خودش مفید است، یعنی اگر بخواهد سلامت باشد این را باید حتماً بدهد. یعنی اگر ندهد قطعاً برای او ناگواری جسمی پیش می‌آید، نه اینکه بگوییم هر که فطر بدهد دیگر مریض نمی‌شود، نه! مرض لازمه انسان است و باید باشد، ولی اگر کسی ندهد در اخبار رسیده است که به طور قطع یک پیشامدی برایش می‌شود. تعبیر دیگری از زکات فطره این است که منظور زکات فطرت و ایمان باشد، یعنی اگر زکات فطره را ندهد، به ایمان او خلل می‌رسد. این است که در زمان ائمهٔ هُدی(عَلَیهِمُ السَّلام) هم به این قسمت بیشتر اهمیّت می‌دادند و در زمان حضرت رسول زکات فطره را می‌آوردند به مسجد خدمت خود حضرت و همینطور روی هم می‌ریختند. از آن طرف هم دستور می‌فرمود که به مستحقّین داده بشود.

پس «حقّ معلوم» یعنی زکات و خمس و زکات فطره. **وَالَّذینَ یُصَدِّقُونَ بِیَومِ الدّینِ**، یکی آن‌هایی که به روز جزا و پاداش تصدیق دارند، یعنی معتقد هستند که ما هر کاری بکنیم در اینجا بالاخره نتیجه عمل را می‌بینیم و بر فرض که در این دنیا نتیجه عمل زشت خودمان را نبینیم، ولی بالاخره یک جایی هست که جزایش را می‌بینیم. همین طور است عمل خوب و کسی که عمل نیک انجام دهد، بالاخره خداوند نتیجه را به او می‌نمایاند. **وَالَّذینَ بِعَذابِ رَبِّهِم مُشفِقُونَ**، آن اشخاصی که از عذاب خداوند ترسان هستند. یعنی هیچ کس ایمن نمی‌شود (نمی‌باید ایمن بشود از عذاب خدا) عذاب خدا طوری نیست که ما ایمن بشویم. برای این که برای هر کسی خطر در راه است، جز مُخْلَصُون، یعنی آن‌هایی که واقعاً در زیر قُباب الهی هستند و شیطانشان بر دست آنها اسلام آورده است و اِلاّ برای همه این خطر وجود دارد که:

غافل مشو که مَرْکب مردان مرد را — در سنگلاخ بادیه پِـــی‌ها بریده‌اند

بنابراین نباید از عذاب خدا ایمن بود. لازمهٔ ایمن بودن چه است؟ لازمه‌اش این است که کاری کنیم که از عذاب دور باشیم و رفتارمان طوری باشد که گرفتار عذاب الهی نشویم.

و آن اشخاصی که خودشان را حفظ می‌کنند مگر بر کسانی که بر آنها حلال هستند، اینها ملامت نمی‌شوند و هر کسی که غیر این را طلب کند، از حقِّ خودش تجاوز کرده و آن کسانی که امانت‌ها و عهد خودشان را مراعات می‌کنند و آن کسانی که اگر امانتی به آنها داده بشود، خیانت در امانت نمی‌کنند و اگر عهد و پیمانی با کسی ببندند، خیانت نمی‌کنند و خُلفِ وعده نمی‌کنند، اینها ایمن هستند. مخصوصاً عهد و پیمان الهی، و آن امانت خدایی که به ما سپرده شده است، ایمانی که به ما سپرده شده است، اگر بر خلاف رفتار کنیم، خیانت کرده‌ایم. و همین‌طور اگر رعایت ایمان نکنیم، البتّه خیانت و خُلفِ وعده کرده‌ایم.

و آنهایی که شهادتشان را به موقع می‌گویند و کتمان شهادت نمی‌کنند، آنهایی که بر نمازشان محافظت می‌کنند، اینها هستند که در بهشت‌ها مورد اکرام و عنایت الهی هستند.

صَدَقَ اللهُ الْعَلِيُّ الْعَظیمُ

۳۳- شرح آیه یا ایها الرسول بلغ ... خطاب به پیغمبر در مورد تعیین جانشین و شرایط خلیفه الهی (۱)

اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّیْطانِ الرَّجیمِ

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیمِ

موضوع، آیهٔ شریفهٔ **یا اَیُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغ ما اُنزِلَ اِلَیکَ مِن رَبِّکَ** بود که یک قدری از آن را در شب گذشته گفتیم که آیه، به اتّفاق همهٔ افراد شیعه، درباره خلافت علی (ع) نازل شده است. گفتیم هر کسی نمی‌تواند خلیفهٔ پیغمبر باشد، هر کسی نمی‌تواند نمایندهٔ خدا و خلیفهٔ الهی باشد. بلکه آن شخصی نمایندهٔ خداست که دارای تمام صفات حمیده و مستجمع جمیع آنچه که در پیغمبر وجود دارد، این آینهٔ او باشد. چون که ما می‌گوییم نمایندهٔ خدا آینهٔ تمام نمای حقّ است، آینه و مظهر تامّ ذات احدیّت است. پس همانطور که او مستجمع جمیع صفات کمالیّه است، باید نماینده او هم همینطور دارای صفات کمال باشد و آنچه نقص است، (نقص کمالی) و نقصی که برای سالک و مراتب کمال هست در او نباشد و اِلاّ از حیث بدن و از حیث ظاهر، جسمانیّت دارد و مریض می‌شود، پیر می‌شود و تمام این نواقصی که برای بدن و سایر افراد هست، در او هم هست. ولی آنچه که مربوط به روح اوست و آنچه که از جنبهٔ هدایت باید داشته باشد آن را باید جامع باشد و هر صفات کمالیّه‌ای که خدا دارد، در او باید وجود داشته باشد و شرط اساسی همان نصّ است و اگر نصّ باشد، بقیه بعد از نصّ می‌آید. ولی آنچه که ما بخواهیم بفهمیم و مقایسه کنیم نمایندهٔ حقیقی خدا را با آنکسی که ادّعا می‌کند و دعوی تنهاست، آن‌وقت اینها در وجود هر کس که باشد باید دست به دامن او بزنیم.

صفاتی در اینجا می‌فرماید که قبلاً یک مقدار از آن آثار را ذکر کردیم. از جمله می‌فرماید که آن شخصی که می‌خواهد نمایندهٔ خدا باشد، باید همه مراتب عوالم وجودی را سیر کند، به علت آنکه می‌خواهد دیگران را ببرد. آن کسی که نداند، آن کسی که تا مشهد نرفته باشد و یا آن راننده‌ای که نرفته باشد مشهد، ولو تا نزدیک مشهد رفته باشد، چطور می‌تواند دیگران را به مشهد راهنمایی کند؟ ممکن است که در راه اشتباه کند و از راه فریمان برود و اشتباه کند. پس باید بداند راه کجاست و همه مراتب عوالم را طی کرده باشد تا بفهماند به دیگران که راه کجاست و راهنمایی کند. هم قبل از وصال و هم بعد از اتّصال. چون وصال، مقصد است یعنی اوّل وصال است یعنی رسیدن به مقام قرب، بعد اتّصال و وحدت است که: **اِنَّ لِلّهِ شَراباً لاَولِیائِهِ اِذا شَرَبُوا طَرَبُوا وَ اِذا طَرَبُوا سَکَرُوا وَ اِذا سَکَرُوا وَجَدُوا وَ اِذا وَجَدُوا طابُوا وَ اِذا طابُوا ذابُوا وَ اِذا ذابُوا وَصَلُوا وَ اِذا وَصَلُوا اتَّصَلُوا.** این شراب را باید بخورد و مراتب عوالم را پیش از وصال طی کند، تا او به وصال برسد. بعد از وصال، اتّصال است، بعد از اتّصال هم باید برگردد، او را برگردانند. آن کسی که در مقام فناست و آن کسی که مجذوب صِرف است و مجذوب مَحض است، او نمی‌تواند هدایت کند، پس باید بعد از آن هم برگردد. چون عرفا مراتب مختلف گفته‌اند، یکی سالک مجذوب گفته‌اند، یکی مجذوب سالک، یکی سالک محض و یکی مجذوب محض. سالک محض که نمی‌رسد بواسطهٔ اینکه:

کوشش عاشـق بیچاره به جایی نرسد   تا که از جانب معشوق نباشد کششی

پس باید در سلوک، جذب هم باشد، منتها کم و زیاد دارد. این است که آن کسی که دست ارادت داده باشد

ولی حالت محبّت نداشته باشد، بویی از محبّت نبرده باشد این سالکی است که نمی‌رسد، اصلاً مثل این است که درجا می‌زند و در یک جا حرکت می‌کند و او به جایی نمی‌رسد. یکی هم مجذوب محض است، مجذوب محض اوست که یک مرتبه در یک طَرفَةُ العَین می‌رود و به آن مقام می‌رسد، یعنی حالت جذبه‌ای و حالت جنونی (درواقع جنون الهی) برای او پیدا می‌شود و به مقام وصال و به مقام قرب می‌رسد، این هم نمی‌تواند هدایت کند. برای اینکه مثل اینکه در خواب بوده و در خواب او را برده‌اند یا مثل کسی است که از اینجا یک مرتبه با طیّاره او را برده باشند به مکّه و او خواب باشد، هر چه بشود او نمی‌داند در راه چه شد و به چه اندازه طول کشیده و در کجا هست؟ در راه چه شهرهایی هست؟ پس آن کسی که بخواهد درست کاملاً راهنمایی کند، باید وارد باشد. پس مجذوب محض هم نمی‌تواند کامل راهنمایی کند.

یکی مجذوبِ سالک داریم و یکی هم سالکِ مجذوب، مجذوبِ سالک البتّه کامل‌تر است از سالک مجذوب ولی سالک مجذوب اگر قدم بگذارد و راه برود تا به آخر برسد آن وقت کاملتر می‌شود و قضیّهٔ حضرت عیسی (ع) و حضرت موسی (ع) است که حضرت عیسی (ع) مجذوب سالک بود ولی موسی سالک مجذوب بود. در ابتدا عیسی زودتر به مقام رسید، زودتر به کمال رسید، برای اینکه ریاضت زیادی نکشید و آن حالتی که داشت بر او غلبه داشت و ریاضت زیادی نکشید و به آن کمال رسید. منظور، در ظرف ۴۰ روز یعنی یک اربعین ریاضت کشید و کافی بود. بعداً هم جانشین حضرت یحیی شد و بعداً هم پیغمبر اولوالعزم شد. امّا حضرت موسی سالک مجذوب بود و بیشتر توجّه به کثرت داشت، این است که زحمتش هم زیادتر بود، دیرتر هم به مقصود رسید، دیرتر هم به مقام قرب رسید و مدّت ریاضتش هم طولانی بود ولی در آخرِ کار مقامش بالاتر بود. به دلیل اینکه حضرت رسول در معراج، حضرت عیسی را در آسمان سوّم ملاحظه فرمود و حضرت موسی را در آسمان ششم که در آنجا این اندازه، مراتب آنها با یکدیگر فرق داشت.

ولی مجذوب سالک در ابتدا ممکن است توجّه نداشته باشد، قدم می‌زند ولی توجّه ندارد، امّا به مقصود می‌رسد. در برگشتن باید سیر در عوالم کند. یکی هست که از اینجا می‌برندش به مشهد با طیّاره ولی بعد می‌گویند برگرد و مردم را راهنمایی کن در برگشتن باید با اتومبیل بیاید در راه و راه را بداند، درست است مشهد را دید! ولی راه را هنوز توجّهی پیدا نکرده و بایستی به راه هم توجّه پیدا کند تا بتواند راهنمایی کند. هم جامع ظاهر و باطن باشد، هم مجانست با خلق داشته باشد به ظاهر:

چون که با کودک سر و کارت فتاد   پس زبان کودکـــــی بایـد گشاد

چون با خلق است و می‌خواهد آنها را راهنمایی کند، باید با آنها معاشرت داشته باشد و با آنها به زبان خود آنها حرف بزند و از راه خود آنها حرف بزند، نه اینکه دوری کند و نه اینکه غلیظُ‌الْقَلب باشد، یعنی خیلی به مختصر چیزی، تند بشود و عصبانی بشود، آن‌وقت نمی‌تواند با خلق زیاد تجانس داشته باشد، پس باید مجانست با خلق داشته باشد و از طرفی دلش هم با حق باشد که دل با خدا و ظاهر با خلق باشد، در هر جایی که هست و در هر مقامی که هست به ظاهر با مردم است، «من در میان جمع و دلم جای دیگر است». همانطور که پیغمبر صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَآلِهِ هم صورت ظاهر، هم مادیّات را داشت و توجّه به دنیا داشت، توجّه به زن‌ها داشت از آن طرف توجّه به نماز هم داشت که می‌فرمود: **قُرَّةُ عَینی فِی الصَّلوةِ** یا در موقعش می‌فرمود **اَرِحنی یا بَلال** یعنی راحت کن دل مرا، ای بلال راحت کن! یعنی دیگر اذان بگو، که دعوت به نماز باشد. این توجّه به حق است. جمعیّت ظاهری و باطنی به این معنی است که هم به ظاهر تشتّت نداشته باشد، هم در

باطن متوجّه یک رشته باشد. همچنین صفای صوری و معنوی داشته باشد، یعنی کینه نداشته باشد، البتّه کینه شخصی و غرض شخصی از نظر دینی و مذهبی کینه حساب نمی‌شود.
حضرت رسول (ص) یک مرتبه به بنی‌نضیر فرمود باید حرکت کنند از منزلشان و از وسایلشان، بعد از آنکه فهمید که معاهده‌ای با قریش بسته‌اند و بعد از قضیه اُحُد آن‌وقت حضرت تشریف آوردند و فرمودند که یا باید جنگ کنید یا باید حرکت کنید و فرمودند هر چه اثاثیّه‌ای و هر چه می‌توانید با خودتان ببرید. مال‌ها و دارایی شما مال شما، گفتند بسیار خوب حاضریم که حرکت کنیم و دارائی‌هایمان را ببریم. عَبدُالله بنِ اُبَیّ پیغام داد به آنها که بیخود شما حرکت کرده‌اید، شماها بگویید ما حاضر نیستیم حرکت کنیم و جنگ کنید! من هم با دوستانم و پیروانم می‌آییم کمکتان می‌کنیم. این است که اینها پشیمان شدند و ماندند و منصرف شدند و حرکت نکردند. حضرت فرمودند بسیار خوب می‌رویم برای جنگ با بنی‌نضیر و می‌نویسند که همه اصحاب پیاده حرکت کردند. چون قلعه‌ای بود وصل به مدینه و خود حضرت سوار اُلاغی شدند و اصحاب همه پیاده آمدند تا دمِ قلعهٔ بنی‌نضیر و آنجا را محاصره کردند و مدتی در محاصره بود. عَبدُالله بنِ اُبَیّ هم ترسید و نرفت که کمک کند و آنها را در زحمت انداخت. بعد از مدّتی، بعد از چند روزی پیغام دادند که ما حاضریم به اینکه اثاثیه و دارائی خودمان را برداریم و از اینجا مهاجرت کنیم. حضرت فرمودند نه! آن روز بود که گفتم دارائی‌هایتان را بردارید، امروز یک بار مال، یک بار شتر، هر چه می‌توانید بردارید، بقیه‌اش مال ماست! قبول نکردند و باز مدّتی در محاصره بودند. بالاخره گفتند که حاضریم با همان بار مال مهاجرت کنیم، فرمودند نه! آن‌وقت بود، حالا هیچ چیز حق ندارید بردارید!! حتی اگر در جیبتان پولی برداشته‌اید دزدی است و آنها را از شما می‌گیریم و باید فقط خرج راهتان را بردارید و بقیه مال ماست. مجبور شدند که همین کار را انجام دهند. برای اینکه اگر دو مرتبه قبول نمی‌کردند دیگر قتل و کشته شدن بود، این است که به همان ترتیب آنها را حرکت داد. این عمل حضرت که برای خودش نبود، بلکه برای اسلام و برای دیانت بود یا بنی‌قریظه را که کشت برای دیانت بوده و در عین حال آن صفای ظاهر را هم داشت و با آن یتیمی که پدر و مادری نداشت و کسی هم حاضر نبود او را مراقبت و پرستاری کند، حضرت او را آوردند منزل خودشان، خیلی هم بداخلاق بود، خیلی هم فضول و شیطان بود و خیلی هم حضرت را اذیّت می‌کرد و البتّه هر چه حضرت می‌خواست تربیتش کند خیلی اذیّت می‌کرد. بالاخره مریض شد و بعد از مدّتی مُرد. حضرت گریه می‌کردند برای او، عرض کردند آخر همیشه شما را در رنج و زحمت می‌انداخت و اذیّت می‌کرد، شما باید خوشحال باشید! فرمودند: نه! این که رفته چه کسی مرا تربیت کند؟ مجبور شده بودم با او بسازم و ریاضتی بکشم و حالا چه کسی مرا تربیت کند؟ مقصود اینکه این طوری بود و حضرت صفای ظاهر هم داشت، صفای باطن هم که معلوم است. صفای باطن یعنی حقایق بر دل او ریزش می‌کرد و آنچه که باید در مواقع لزوم بفرماید، می‌فرمود.
باید قدرت شفای ظاهر و باطن هم داشته باشد و در موقع لزوم، هم ظاهراً شفا بدهد و هم باطناً. ظاهراً هم نه اینکه خیال کنیم پس هر مریضی خدمت حضرت می‌رفت فوری شفا می‌یافت، نه! برای اینکه همین یتیم مریض شد و رفت، ابراهیم پسر خود حضرت مریض شد و تب کرد و فوت کرد و هیچ شفا ندادند، پس آن در موقع لزوم است. در مواقع لزوم عیسی (ع) هم معجزه‌اش همین بود که **اُبرِیءُ الاَکمَهَ وَ الاَبرَصَ وَ اُحیِ المَوتی**[1]

[1] - سورهٔ آل عمران/ آیهٔ ۴۹

ولی این امر همیشگی نیست و اِلاّ باید که هیچ مریضی دیگر نباشد و همه بروند و دست به دامن او بزنند به این که مرا شفا بده، نه! در مواقع لزوم و در مواقعی که هم برای اتمام حجّت باشد یا وجود آن شخص لازم باشد در دنیا یا آنکه واقعاً توسّل واقعی و حال اضطرار برای خودش یا برای نزدیکانش پیدا بشود که اثر کند و الاّ در همه مواقع نیست. در مورد باطن هم همینطور! البتّه شفای باطن آنها هستند، که مریض‌های باطنی را و آنهایی که مریض قلب هستند و دلشان مریض معصیت است، آنها شفا می‌دهند. اینکه اگر فرض کنیم یک نفر مدّعی باشد، مدّعی مقامی باشد و مفید به آداب شریعت نباشد، اصلاً نباید دنبالش برویم. آن کسی که می‌گوید باید پیرو علی بود و دَم از علی می‌زند، باید همه اعمالش مطابق دستور علی باشد. علی عَلَیهِ‌السّلام مستحبّات را حتی‌الامکان مقیّد بود تا چه رسد به واجبات. این اشخاص نمی‌توانند چنین ادعایی کنند.

دیگر آنکه باید جامع ظاهر و باطن باشد. شریعت را دارا باشد و اگر برخلاف شریعت رفتار کند، نباید دنبالش رفت یا کاری که برخلاف طریقت و مراتب طریقت و برخلاف رضای خداست، او نباید انجام دهد. پس شخصی که مدّعی مقام است و شخصی که بخواهد جانشینی پیغمبر یا نمایندگی آنها را داشته باشد، باید این صفات را دارا باشد. پس کسی که بخواهد در مقابل صدمه زدنِ دیگران یا اذیّت کردن دیگران، او هم انتقام بکشد، این شایستگی آن مقام را ندارد. پس او باید آنچه که به تقوی نزدیک‌تر است آن را داشته باشد و نه اینکه بخواهد انتقام بکشد و امثال اینها، این برخلاف مراتب کمالیّه است.

علاوه بر آن باید مراتب حقیقی را هم داشته باشد. یعنی چه؟ یعنی ارتباط با صاحبش داشته باشد و دور نباشد، ممکن است اشخاصِ با ظاهر هم، دارای احکام شریعت باشند یا دارای طریقت هم باشند ولی آن حقیقت در آنها وجود نداشته باشد و هنوز نرسیده باشند به حقیقت، وقتی نرسیده باشند به حقیقت، آن کمال را نمی‌توانند داشته باشند.

می‌گویند حضرت رسول تشریف آوردند، دیدند یک کسی ایستاده و صحبت می‌کند، حرف می‌زند، مردمی هم دورش ایستاده‌اند و تماشا می‌کنند یا گوش می‌دهند. (همانطور که نقّالی می‌آید و نقّالی می‌کند یا اشعاری می‌خواند و مردم دورش جمع می‌شوند) حضرت پرسیدند کیست و در چه مورد صحبت می‌کند؟ عرض کردند علّامه است، یعنی خیلی شخص دانشمندی است. فرمودند چه علمی دارد؟ عرض کردند علم به اَنساب عرب دارد و نسبتها را می‌داند، فامیل هر کسی را می‌داند که پدرش کیست و جدّش کیست و به کجا می‌رسد، این طایفه با آن طایفه چه خویشی دارد، تمام را به درستی می‌داند. حضرت فرمودند این که علم نیست! این فضل است، این زیادتی است، علم چیست؟ **اِنَّمَا العِلمُ ثَلاثَةٌ: آیَةٌ مُحکَمَةٌ اَو فَرِیضَةٌ عادِلَةٌ اَو سُنَّةٌ قائِمَةٌ**، علم واقعی سه چیز است: آیه محکمه یعنی آن اعتقاد محکم، اعتقاد ثابت، اعتقاد به خدا، ایمان به خدا و ایمان به صفات خدا و ایمان به آنچه که در مرتبهٔ کمال باید داشته باشد، این آیهٔ محکمه است. **اَو فَرِیضَةٌ عادِلَةٌ**، یا آن چیزی که فرض است بر هر فردی و در حدّ اعتدال است. آن چیست؟ اخلاق معتدله، اخلاق حمیده، اخلاق پسندیده، دور از تفریط و افراط و در حد اعتدال، آن را فریضهٔ عادله گویند. **اَو سُنَّةٌ قائِمَةٌ** یا سنتی و رویه‌ای که قیام داشته باشد و پابرجا باشد که احکام شریعت است. داشتن اینها علم است. می‌فرماید غیر از اینها فضل است، زیادتی است، فضل یعنی زیادتی. علم واقعی این سه چیز است و این سه مرحله است که انسان ایمان کامل داشته باشد، صفات پسندیده داشته باشد، علمش هم درست باشد، هم با خدا و هم با خلق، حالا آن کسی که بخواهد خلافت الهّیه داشته باشد، باید این صفات را دارا باشد. مهمتر آنکه از روی

هوای نفس هیچ کاری نکند.

او خَدُو انداخت بر روی علی   افتخار هر نبیّ و هر ولیّ

تا اینکه می‌گوید:

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم   بندهٔ حَقّم، نه مملوک تنم

عَمروبنِ عَبدُوَدّ، آب دهان انداخت بر صورت حضرت، موقعی که می‌خواست حضرت او را بکشد. حضرت حرکت کرد و ایستاد آن طرف تا مدّتی بود و مجدّد برگشت، او پرسید چرا آن موقع مرا رها کردی؟

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم   بندهٔ حَقّم، نه مملوک تنم

فرمود اگر در آن موقع من تو را می‌کشتم، عمل من با هوای نفس و غضب مخلوط بود و رضای خدا در آن نبود، این است که من حرکت کردم، عصبانیّتم فرو بنشیند و بعد بیایم تا تو را بکشم. این اندازه مقیّد بود که خالی از هوای نفس باشد.

و باید کثرت بین باشد، یعنی باید توجّه به مردم و توجّه به خلق داشته باشد، پس حق را در همه جا ببیند که:

در هر چه نظر کردم   سیمای تو می‌بینم

نه اینکه اینها را دور از خلق و خلق را دور از حق بداند، بلکه باید با آنها بنشیند و با آنها از راه خودشان معاشرت کند، هر کسی را از طریقی که مناسب خود او هست با او رفتار کند. همانطور که معلّم، وقتی که درس می‌گوید در هر کلاسی مطابق همان کلاس حرف می‌زند و مطابق همان فردی که دانش آموز هست به او تعلیم میدهد. پس با همه باید بنشیند و خدا را در همه جا ببیند و برای خدا در همه جا کار کند. وحدت در کثرت یعنی در عین توجّه به کثرت، وحدت هم داشته باشد. یعنی همانطور که حضرت سجّاد به آن شخص می‌فرماید که می‌خواهی به تو نشان بدهم کسی را که در جای خودش نشسته است و در همین حالا هجده هزار عالم را طی کرده است؟ یعنی وحدت در کثرت، یعنی در عین اینکه یکی است ولی همه جا را دارد. دیگر آنکه اسفار اربعه را تمام کرده باشد. چون همانطور که گفتیم، چهار سفر برای سالک ذکر کرده‌اند که این چهار سفر را باید دارا باشد. باز مثالی که زدیم برای اسفار اربعه این بود که فرض کنیم ما می‌خواهیم به مکّه مشرف بشویم، حرکت می‌کنیم از اینجا تا ورود به جدّه، این سفر اوّل است. از جدّه می‌رویم به طرف مکّه این سفر دوّم است، رو به او می‌رویم، سفر **فِی الحَقِّ اِلَی الحَقّ** در همان اماکن متبّرکه است به اماکن متبّرکهٔ دیگر. سفر سوّم چیست؟ **فِی الحَقِّ اِلَی الحَقِّ مِنَ الحَقّ** که سفر فناست، آن وقتی که وارد مسجدالحرام می‌شویم و شروع به طواف می‌کنیم و اعمال را انجام می‌دهیم و اِحرام می‌بندیم و حج به جا می‌آوریم و برمی گردیم این سفر سوّم است که **فِی الحَقِّ اِلَی الحَقّ**. سفر چهارم چیست؟ **مِنَ الحَقِّ اِلَی الخَلقِ**، وقتی برمی گردیم به منزلمان آن وقت خبر می‌دهیم که آنجا چه خبر است، مسجد الحرام چطور است، حجرالاسود در کجا بود، چاه زمزم در کجاست و امثال اینها، یا مثلاً خبر می‌دهیم که مدینهٔ طیبه چه طور است، اگر دیگران هم از ما بپرسند، راهنمایی می‌کنیم. این سفر چهارم است، که باید شخصی که می‌خواهد دیگران را راهنمایی کند این چهار سفر را داشته باشد.

به اصطلاح عرفا و بعض سلّاک طریقت، مراتب را هفت عدد گفته‌اند که اوّلش صدر است، بعد نَفس است و قلب است و روح و سِرّ و خفّی و اَخفا، اینها مراتب سبعهٔ سلوک است. به ترتیب اطوار به جایی برسد که به

مرحلۀ اَخفا که آخرین مرتبۀ سلوک است نائل بشود که همانطور که باز در مراثی ذکر می‌کنند حضرت سیدالشهداء هفت مرتبه وداع کرد. یعنی او را هم مهیّا کردند که مراتب سبعۀ سلوک را طی کند. ورود انوار و معروف به اسرار باید داشته باشد. انواری که برای سالک هست مانند نور سفید، نور قرمز، نور سبز، تا آخرین نور که نور سیاه است که:

سیاهی گر بدانی نور ذات است　　　　که تاریکی در آن آب حیات است

بعضی نور سیاه را اوّل گفته‌اند که تاریک است و یک روشنی دیده می‌شود ولی تاریک است و بعد سرخ می‌شود و سبز و بعد سفید که همه جا روشن می‌شود و باز در یک مرحله به اعتباری نور سیاه در آخر است، چون نور سیاه، قابِض نور بصر است. در این اتاق اگر تمامش دیوارها را تقریباً تاریک کنند و سیاه کنند، چراغ هم که روشن باشد، گرفته است و توجّه فقط به همان چراغ است و باقیها تاریک است. پس نور سیاه این است که به جایی برسد که جز همان وجه باقیه و همان وجه واحده و همان نور حقیقی، چیز دیگری دیده نشود و همه سیاه باشد، یعنی همۀ عالم و همۀ مراتب امکانی، سیاه باشد که:

سیاهی گر بدانی نـــور ذات است　　　　که تاریکی در آن آب حیات است

اینها این مراتب را باید طی کرده باشند. آن کسی که خلیفۀ خدا می‌خواهد بشود و اسرار عوالم را بداند و مظهر خداوند بشود و تجلّی کردگار بر او شود و همّت در امور داشته باشد، باید این مراحل را طی کرده باشد. همانطور که پیغمبر به علی علیه السّلام فرمود **لَاِن یَهدِیَ اللهُ بِکَ واحِداً خَیرٌ لَکَ مِنَ الدُّنیا و الآخِرَةِ** اگر بواسطۀ تو خدا یک نفر را هدایت کند، بهتر است برای تو از دنیا و آخرت. پس باید همّت در کار خودش داشته باشد. این شرایط باید در خلیفۀ الهی و در نمایندۀ خدا باشد. اینها را چه کسی میداند؟آیا ما می‌دانیم؟ این شرایط بعضی هایش ممکن است ظاهر باشد و ما بدانیم، ولی از کجا بدانیم که آیا آن اطوار سبعه را طی کرده است؟ از کجا بدانیم که اسفار اربعه را طی کرده است؟ از کجا می‌دانیم که او مجذوب سالک است یا سالک مجذوب؟ از کجا می‌دانیم که او اسرار سلوک را می‌داند؟ اینها را ما هیچکدام نمی‌دانیم. پس یکی را می‌خواهد که مافوق او باشد و اینها را به او نشان بدهد و بعد به ما معرفی کند، که این شخص همۀ عوالم را طی کرده، این شخص همۀ اسفار را گذرانده است، این شخص مراتب سبعه را به کمال رسانیده است. پس آن کسی که همۀ اینها را دارا باشد باید به ما بگوید. آن چه کسی است؟ او مُستَخلَفٌ عَنهُ است، (یعنی کسی که خلیفه را تعیین میکند) اینها را او می داند. پس ما از کجا بنشینیم و برای خودمان مرجع، معیّن کنیم، ما که نمی توانیم! بالاخره آن کسی که اعلم است و آن کسی که بالاتر هست باید او را معیّن کند. این که بنشینند تحت عنوان اِجماع حلّ و عقد و یکی را تعیین کنند، درست نیست. بلکه باید نّص باشد، فقط نّص پیغمبر و مُستَخلَفٌ عَنهُ بر لاحق. نّص سابق بر لاحق این است که بعد از موقعی که حضرت امیر (ع) ضربت خوردند، اهل سنّت می‌نویسند که یکی آمد خدمت حضرت و عرض کرد که بعد از تو با حسن بیعت کنیم؟ حضرت فرمود به شما نه امر می‌کنم و نه نهی، هر که را خودتان می‌دانید. با او بیعت کنید، ولی ما اینطور نمی‌گوییم، ما می‌گوییم حسن (ع) امام بود، هم از طرف علی (ع) و هم از طرف پیغمبر که فرموده بود: **اَلحَسَنُ وَ اَلحُسَینُ اِمامانِ**، بعداً خود حضرت فرموده بودند که به واسطۀ نّص بود. پس باید نّص باشد و اِجماع اهل حلّ و عقد درست نیست. آنها می‌نویسند اجماع بود، آخر کجا اجماع بود؟ اوّلاً اجماع یعنی تمام آنهایی که وارد به احکام هستند و تمام مسلمین به عِبارَتٌ اُخری بنشینند متّفقاً این امر را بگویند، این را اجماع

می‌گویند. امّا آن اجماع چه نوع اجماعی بود! اوّلاً ما حالا از نظر تاریخی می‌گوییم، ما به خُلفا توهین نمی‌کنیم و سبّ هم نمی‌کنیم، امّا از نظر ظاهری مقایسه کنیم بگوییم این ادّعا درست است یا نه؟ مثل اینکه بین دو نفر بخواهند قضاوت کنند. لازمهٔ قضاوت بین دو نفر یا لازمهٔ دقّت و کنجکاوی در یک امر تاریخی دلیل این نیست که به آن شخصی که حق به او نمی‌دهند، فحش بدهند، نه! او هم سر جای خودش هست و ما هم می‌گوییم از اصحاب پیغمبر بودند و خدماتی هم کردند ولی شایستگی این مقام را علی بیشتر داشت، برای چه؟ برای اینکه علی به نّص معین شده و آنهایی که امور مسلمین به اختیار آنها بوده یعنی بیشتر مشاور پیغمبر بودند و نزدیک تر به پیغمبر بودند، آنها نشستند و این کار را انجام دادند. حالا ما در همین قسمت می‌خواهیم بگوییم کجا اجماع کردند؟ مگر علی جزو مشاورین پیغمبر نبود؟ پس علی هم بایستی در آن اجماع دعوت می‌شد و مداخله می‌کرد، ولی معذالک می‌بینیم که علی در سقیفهٔ بنی ساعده نبود، عباس در سقیفهٔ بنی ساعده نبود، عبدالله بن عباس نبود، سلمان نبود، مِقداد نبود، اینها هیچ کدام نبودند، پس چطور می‌گویند اجماع اهل حلّ و عقد؟ و به اضافه در همانجا هم که اختلاف شد! اوّلاً وقتی که عدّه ای گفتند علی قبلاً از طرف پیغمبر معیّن شده است، آن وقت مهاجرین گفتند که آخر حالا علی مشغول کفن و دفن پیغمبر است و مشغول عزاداری پیغمبر است، پس یکنفر به عنوان فرماندهی و به عنوان ریاست باید باشد که انجام بدهد، این است که مجبوریم معیّن کنیم. سَعدبِنِ عِباده گفت اگر اینطور است **«مِنّا اَمیرٌ مِنکُم اَمیرٌ»** یک امیر از ما باشد و یک امیر از شما، یکی از انصار و یکی از مهاجرین، بعد گفتند این که کار خوبی نیست که دو تا باشد و اختلاف بشود و این خودش ایجاد اختلاف می‌کند. بعد بالاخره ابوبکر خلیفهٔ اوّل به عمر گفت بیا دست بده که من با تو بیعت کنم. عمر گفت نخیر! تو بزرگتر هستی، تو پیشواتر هستی، سِنّت بزرگتر است و با بودن تو من شایسته نیستم و نخیر، تو دست بده! دست داد و گفتند بیعت شد و به این ترتیب آنرا اجماع اهل حلّ و عقد گفتند، در صورتی که اِجماعی نبود و بعد هم در همانجا اختلاف بود و وقتی که سر و صدا بلند شد، آن وقت عدّه ای آمدند و بیعت کردند و بعداً هم به تدریج بیعت کردند. برای اینکه همان عدّه هم مخالف بودند. پس بنابراین می‌توانیم بگوییم «اجتماع اهل حلّ و عقد».

یک نوع مَثَل خوب که در بعضی چیزها هست، می‌گویند اکثریّت و اقلیّت. یک اقلیّتی که حکومت را بر اکثریّت کرد، حاکم بر اکثریّت شد و اکثریّت مجبور شد مطیع اقلیّت بشود و الاّ هیچ اجماعی نبود. بنابراین تنها این که بنشینند و خودشان معیّن کنند، نیست. آخر فرق بین خلیفهٔ خدا و خلیفه ای که مردم معیّن می‌کنند چیست؟ فرقش این است که هر کسی خودش باید برای خودش جانشین معیّن کند. ما فرض کنیم رفتیم به مسافرت، آن وقت بعد که رفتیم دیگران بگویند فلانی که خودش نمی‌فهمد و این اندازه درک ندارد که برای خودش جانشینی تعیین کند، پس ما باید برایش معیّن کنیم و یکنفر که مراقب کارهایش باشد و مراقب زندگانیش باشد در اینجا معیّن می‌کنیم. من می‌گویم به شما چه! من می‌دانم یا نمی‌دانم؟ می‌فهمم یا نمی‌فهمم؟ به شما چه مربوط است که دخالت در کار من بکنید؟ من خودم باید معیّن کنم، هر کسی در کار زندگانیش باید خودش معیّن کند و دیگری نمی‌تواند دخالت کند. آن وقت یک فامیل کوچکی و خانواده ای و یک منزلی وقتی دیگران حق ندارند معیّن کنند و خودِ صاحبش باید معیّن کند، آن وقت برای یک امر جهانی و امری که دنیا و آخرت در او هست آن وقت دیگری می‌تواند صاحب اختیار معیّن کند؟ این است که این بکلّی برخلاف عقل و نقل است که اَلعَیاذُ بِالله پیغمبر خودش اطلاع نداشت و نمی‌دانست چه کسی

شایسته است برای جانشینی او! این است که ما بنشینیم و معیّن کنیم. در صورتی که ما می‌گوییم پیغمبر اَعقَل زمان بود، عقل کّل بود و آن کسی که قوانین را از طرف خدا می‌آورد و خدا او را معیّن می‌کند، خدا او را مُحمَل نمی‌گذارد! دیگران خیال کردند که وقتی پیغمبر رحلت فرمود، پیغمبر اَبتَر است، همانطور که قبلاً گفتیم، ولی خوب اینها تکرارش مانعی ندارد. پیغمبر اَبتَر است یعنی بی دنباله است و اولاد پسر ندارد، اولاد پسر که ندارد یعنی وقتی رفت، دیگر دینش هم رفت و به هم می‌خورد. این است که آیه نازل شد **اِنّا اَعطَیناکَ الکَوثَر فَصَلِّ لِرَبِّکَ وَانحَر اِنَّ شانِئَکَ هُوَ الاَبتَرُ.** آن وقت حتّی شاید علّت اینکه ابراهیم، پسر حضرت از دنیا رفت و زنده نماند برای این بود که مبادا بعدها که بزرگ بشود، دیگران برای علی (ع) بخیال خودشان رقیبی بتراشند و بگویند او پسر پیغمبر است و مقدّم است بر علی (ع)، نه! برای اینکه علی پا برجا بشود و هیچ کس خیالی و اشکالی نکند، ابراهیم هم رفت و حضرت فرزندی نداشت و علی را به جانشینی خودشان معیّن کردند و این شکّی نیست به این که تنها کسی که پیغمبر به جانشینی خودش تعیین کرد و شایسته بود، علی بود. برای اینکه دیگران هیچ ادّعایی ندارند که پیغمبر ما را معیّن کرده. بله در نماز آخر در روزهای آخر که حضرت مریض بودند، فرمودند که حالش را ندارم که بروم برای نماز، فوری اُمُّ المومنین عایشه فرستاد برای پدرش یعنی ابوبکر و گفت که پیغمبر تشریف نمی‌آورند برای نماز، تو برو و نماز بخوان. خبر رسید به حضرت رسول که پرسیدند چه کسی نماز می‌خواند؟ (حال اغمایی برای حضرت پیدا شده بود) عرض کردند که ابوبکر نماز می‌خواند. فوری عصبانی شدند و فرمودند مرا حرکت بدهید، خانۀ حضرت دَری هم به مسجد داشت و وصل بود به مسجد، حضرت حرکت کردند و فَضلِ بنِ عبّاس یا قُثَم بن عبّاس و علی (ع) بازوهای حضرت را گرفتند و بردند به مسجد. حضرت رسول (ص)، ابوبکر را کنار زدند و خودشان جای او را گرفتند و نماز خواندند. هر چند اهل سنّت می‌گویند که حضرت وقتی تشریف آوردند، ابوبکر نماز را شروع کرده بود و حضرت پهلویش نشستند و نشسته به او اقتدا کردند. ولی ما می‌گوییم قبل از آنکه شروع به نماز بشود، حضرت تشریف آوردند و نماز را خودشان خواندند.

این ماه هم ماه ولایت است و افتخارش به ولایت است و دربارۀ ولایت صحبت می‌کنیم. به هر حال غیر از علی (ع) کسی دیگر شایستگی جانشینی پیغمبر را ندارد و به اضافه اگر هیچ چیز هم علی نداشته باشد همین که پیغمبر او را اَعلم کرد، علی اَعلم شد. علی از همه بهتر شد که **اَقضاکُم عَلیٌ اَعلَمَکُم عَلیٌ اَتقیکُم عَلیٌ و...** که پیغمبر فرمود خدایا آیا دیگر احکام را رساندم؟ مردم را تبلیغ کردم؟ آنچه باید بگویم گفتم؟ که چون خیلی تهدید شده بود و خطاب شده بود که **یا اَیُّها الرَّسُولُ بَلِّغ ما اُنزِلَ اِلَیکَ مِن رَبِّکَ فَاِن لَم تَفعَل فَما بَلَّغتَ رِسالَتَهُ،** ای پیغمبر برسان آنچه را که خدا بر تو نازل کرده است و اگر تو ابلاغ نکنی رسالت او را کامل نرسانده ای! این است که حضرت یک قدری می‌ترسیدند که مبادا برخلاف امر خدا رفتاری شده باشد و تبلیغ ولایت علی نشده باشد، این است که بعد از هر چند جمله ای عرض می‌کرد: **اَللّهُمَّ هَل بَلَّغتُ** خدایا آیا رساندم؟ یعنی طوری شد که دیگر بالاترین مدّاحِ علی، پیغمبر شد.

گر انگشت سلیمانی نباشد   چه خاصیّت دهد نقش نگینی

پس اصل، آن انگشت است. اصل آن دستِ ولایت است و الاّ انگشتر باشد یا نباشد! انگشتر بواسطۀ صاحبش است که شرف پیدا می‌کند و الاّ خود انگشتر چه اهمیّتی دارد؟

صَدَقَ اللهُ اَلعَلِیُّ اَلعَظیمُ

۳۴- شرح آیه یا ایها الرسول بلغ ... خطاب به پیغمبر در مورد تعیین جانشین و شرایط خلیفه الهی (۲)

اَعُوذُ باللهِ مِنَ الشَّيطانِ الرَّجيمِ

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحيمِ

موضوع راجع به خلیفه و جانشین و آثار و شرایطی بود که باید در شخصی ولیّ و در آن کسی که نمایندهٔ خداست، ظاهر باشد و این حالات در او ظهور کند و همانطور که پیش از این هم گفتیم، از ضروریّات مذهب تشیّع است که زمین در هیچ زمانی از خلیفهٔ خدا و حجّت خدا بر خلق، خالی نیست که **لَولاَ الحُجَّةُ لَساخَتِ الاَرضَ** اگر حجّت نباشد، زمین اهل خودش را فرو می‌برد. دیگران می‌گویند نه، لازم نیست! هر وقت که اوضاع خیلی خراب شد و تحریف و تغییر و اختلافات در احکام پیدا شد و مردم توجّهشان از احکام دیانت برداشته شد، آن وقت خدا یک نفر را می‌فرستد برای اینکه هدایت کند و او دو مرتبه آن احکام را تجدید کند یا اینکه تکمیل یا فسخ کند. همانطور که انبیاء گذشته بودند و می‌گویند پیغمبر ما هم وقتی رحلت فرمود و احکام را آورد بعدش **کَفانا کِتابُ اللهِ وَ سُنَّةِ نَبِیِّهِ** کتاب خدا که هست و سنّت پیغمبر هم که هست. پس احتیاجی نداریم به اینکه شخصی حتماً لازم باشد که در هر زمان وجود داشته باشد و بیان کند. این عقیدهٔ اهل سنّت است. عقیدهٔ ملّیین بطور کلّی یعنی اهل کتاب و آنهایی که معتقد به دیانت حقّه هستند، غالباً همینطورند و می‌گویند که «مهدی منتظر» شخصی خواهد بود از اولاد رسول و از فرزندان پیغمبر، هنوز هم معلوم نیست که متولّد شده باشد، شاید متولّد شده باشد! و شاید هم متولّد نشده باشد. ولی از اولاد رسول خدا (ص) خواهد بود، این عقیدهٔ اهل سنّت است که گمان می‌کنم هفتهٔ گذشته هم همین مطلب را گفتیم، چون این مطالب مربوط به همین موضوع است، این است که تکرار شد.

ولی شیعه می‌گویند نه! زمین هیچ زمانی از حجّت خالی نیست و باید کتاب الهی، مُبیّن داشته باشد. باید راهی که به سوی خدا می‌رویم، همیشه هادی داشته باشد تا ما را راهنمایی کند و تنها ظاهر احکام نیست، تنها حکم دیانت و حدود و معاملات کافی نیست، بلکه آن وظیفه ای که بین خلق و خالق هست که مخلوق نسبت به خالق باید داشته باشد اینها هم باید باشد و آن هم احتیاج به هادی دارد. به دلیل اینکه پیغمبر خودش در نماز عرض می‌کند **اِهدِنَا الصِّراطَ المُستَقیمَ** پس بنابراین باید هادی باشد. منتها پیغمبر به خداوند عرض می‌کند و ما هم همینطور عرض می‌کنیم، ولی دیگران باید بوسیله باشد یعنی باید بواسطهٔ نماینده باشد، برای اینکه همه مستقیماً با خدا مرتبط نیستند که خدا بتواند آنها را هدایت کند. پس اینکه می‌گوییم **اِهدِنَا الصِّراطَ المُستَقیمَ** (ما را به هادی برسان) یعنی ما را برسان به آن کسی که نمایندهٔ توست که هادی و هدایت کنندهٔ خلق است. کتاب الهی بسیاری از احکام آن و بسیاری از آیات آن مُجمل است یا مُتَشابه است که ما نمی‌دانیم، همه که حکم نیست (**مِنهُ آیاتٌ مُحکَماتٌ وَ اُخَرُ مُتَشابِهاتٌ**) و متشابهات را که همه نمی‌دانند، پس باید راسخون در علم وجود داشته باشند که آنها احکام را بفرمایند و آن دستورات را برای هر کسی مطابق استعداد خودش بیان کنند و خلاصه اینکه او را راهنمایی کنند، که: **نَحنُ الرّاسِخُونَ فِی العِلمِ**. بنابراین حجّت الهی در هر زمانی باید وجود داشته باشد. دربارهٔ مهدی منتظر هم آنها می‌گویند معلوم نیست که متولّد شده باشد و شاید هم متولّد نشده باشد. ولی ما می‌گوییم که متولّد شده است. طبق اخباری که حتّی

خودشان در بعضی از کتب خودشان آورده اند، جهت مثال کتاب مَوَدَّةُ القُربی، اَلفُصُولُ المُهِمَّة و کتابهای دیگری که در این ارتباط نوشته شده است مثل ینابیع المودة و امثال اینها، خود اهل سنّت نقل می‌کنند حدیث را به اینکه خود پیغمبر حتّی ائمهٔ بعد از علی (ع) را هم اسمهایشان را معیّن فرمود که بعد از علی هم یازده نفر فرزندان او هستند که اینها جانشینان من و خلفای من هستند و دوازدهمی آنها که یازدهمین اولاد علی و یازدهمین جانشین علی باشد، آن قائم است و او غیبت می‌کند و حجّت منتظر هست، که به عقیدهٔ ما شیعه آن موعودِ حجّتِ منتظر، فرزند بلافصل امام حسن عسگری است که غیبت کرده است و خداوند هر وقت که اراده اش تعلّق بگیرد و مقدّر فرموده باشد، او ظاهر خواهد شد. پس در هر زمانی یک نفر باید باشد، همانطور که مولوی می‌گوید:

پس به هر دوری ولیی قائم است   آزمایش تـــا قیامت دائم است

که ما می‌گوییم یکی از دلایل اینکه مولوی شیعه بوده است، همین شعر است. پس باید در هر زمان یکی باشد که او وسیلهٔ آزمایش بندگان و وسیلهٔ امتحان مؤمنین باشد که او راهنمایی کند و او ممتحن باشد و آزمایش کند.

آن وقت ولیّ شرایطی دارد، یا خلیفهٔ وقت یعنی امام، جانشین پیغمبر، او که نمایندهٔ خدا و خلیفةُ الله است شرایطی دارد، که صورت ظاهر، شرایط تلّقی می‌شود ولی در واقع اصلش همان نّص است، یعنی آن کسی که مافوق است و محیط بر این شخص است، او واقف بر حالات اوست و او را لایق می‌داند، وقتی نّص او بود دلیل بر لیاقت این شخص است، ولو آنکه ما هزار ایراد هم به او بگیریم، همانطور که بر علی (ع) ایراد می‌گرفتند که خیلی تُند و غیور است و ملاحظهٔ افراد را نمی‌کند، ملاحظهٔ اشخاص را نمی‌کند. چون علّت این بود که او نظر به دین داشت، نظر به حکم خدایی داشت، نظر به اینکه چه مقامی و چه شغلی دارد، نظر به این چیزها که نداشت! خیلی کشته است از مردم، خیلی کشته است از قبایل، همه نسبت به او کینه دارند، خیلی مَزّاح است و با همه مِزاح می‌کند و امثال این ایرادها را می‌گرفتند. ما می‌گوییم که همهٔ این ایرادها هم که باشد ولی وقتی پیغمبر فرمود: **مَن کُنتُ مَولاهُ فَهذا عَلِیٌّ مَولاه**، او مولای همه شد و از همه کاملتر شد، از همه بالاتر شد و دیگر غیر از اویی نیست و در مقابل او هیچ کس نمی‌تواند قد عَلَم کند. اینها شرایطی است که برای خلیفهٔ زمان و خلیفةُ الله وجود دارد که اوّلاً احاطهٔ باطنیه بر مراتب و بر تمام نفوس داشته باشد. این شخصی که می‌خواهد جانشین پیغمبر باشد، وَلیُّ الله و خلیفةُ الله در روی زمین باشد، یعنی بخواهد این گمراهان را هدایت کند و آنهایی که وارد راه بشوند آنها را برساند، پس باید واقف بر راه باشد و بداند کجا خطرناک است و کجا جادّه صاف است. مثلاً بداند در کجا دزد است و دیگران را از خطر دزد نجات دهد یا آنها را از مهالِک و درّندگان نجات بدهد.

راهیست سوی کوی تو، چون موی تو ای محتشم   باریک و تاریـــک و سیه، طولانی و پر پیـچ و خَم
بسیار در وی عقـــده ها، چون عقده های تو به تو   بسیار در وی دامـــها چون دامــــهای خَم به خَم

برای سالک در تمام راه، خطرهایی هست و برای آن کسی که رو به سوی خدا می‌رود، خطر وجود دارد، پس باید یکنفر راهنما باشد، کسی که او را کمک کند و از مهالِک نجات بدهد همیشه باید باشد، به همین جهت است که همانطور که گفتیم باز می‌گوییم **اِهدِنَا الصِّراطَ المُستَقیمَ** یعنی به هر جایی که بخواهیم برویم یا از اینجا به مشهد که برویم این نیست که بگویند این جادّه صاف و آسفالت است و دیگر خودت با اتومبیل برو،

نه! در همه جا آن راهی است که در هر مسافتی و هر نقطه ای از راه احتیاج به راهنما داریم، یعنی اگر در یک نقطه راهنما نباشد باز خطر سقوط هست، خطر مهالک و خطر دزد و درّنده و همهٔ اینها هست و شیاطین در بین راه کمین کرده‌اند. حالا آن کسی که بخواهد راهنمایی کند، باید خودش راه را بداند، باید خودش محیط بر راه باشد و باید بداند که این راه تا کجاست و در هر مرتبه ای چه چیزی مناسب حال سالک است.

همانطور که اگر فرض کنیم کسی که مبتلا به حصبه می‌شد، مخصوصاً در قدیم شبهای بحرانی برای حصبه قائل بودند و تبهای بحرانی قائل بودند و در هر مرحله ای یک دوائی می‌دادند که مثلاً در اوّلین مرحله باید به موقعش مُسهل بدهند و هر مرحله ای و هر موقعی باید یک نوع دوائی بدهند تا اینکه رو به بهبود بگذارد.

حالا اینجا هم همین طور، کسی که می‌خواهد راهنمایی کند و آن کسی که می‌خواهد بقیّه را از مرض جهل و از مرض نادانی و غفلت نجات بدهد و به آنها صحّت در روح و عقل عنایت کند که روح و عقل آنها را به کمال منظور برساند، باید برتمام جزئیات مراقب باشد و بداند که در هر موقعی چه چیز برای هر کسی خوب است و چه چیز مناسب اوست. پس هم باید احاطهٔ باطنیّه بر مراتب راه داشته باشد و هم احاطه بر نفوس و بر حالات داشته باشد. بداند برای این شخص ریاضت لازم است و برای فرد دیگری ریاضت مناسب نیست، یا مثلاً آن شخص اگر ریاضت بکشد و حالاتی برای او پیدا بشود منجر به غرور او می‌شود و برعکس، این شخص لازم است غرورش به ریاضت شکسته شود، یا آن شخص روزه گرفتن برای مزاج او مُضّر است، فرض کنیم روزه دستور نمی‌دهد و در عوض دوای دیگری و ریاضت دیگری دستور می‌دهد ولی برای این شخص هم از نظر ظاهر روزه مفید است و از نظر باطن هم انانیّت او را می‌شکند، پس بنابراین دستور روزه می‌دهد. بنابراین باید برای هر شخصی بداند چه دوائی مناسب اوست و چه دستور باید داده بشود، پس باید هم محیط بر مراتب باشد، هم محیط بر نفوس و محیط بر حالات باشد. مثلاً یک نفر است که حالش طوری است که توجّهش به دنیا بیشتر است، یعنی در واقع شراب کافوری خورده است، او را چه باید بدهد؟ شراب زنجبیلی باید بدهد، یعنی توجّهش از دنیا کمتر بشود و عشق و محبّت در او زیادتر بشود، شور و حالت جذبه در او زیادتر بشود، این است که دستوراتی که میدهد برای آنست که حالت تکثّر و کثرت بینی کمتر بشود و رو به عالم وحدت برود. یکی هست برعکس، حالت جذبه ای دارد که اصلاً توجّهی به دنیا ندارد و این برای سالک نقص است، البتّه درست است! مجذوب زودتر به مقام می‌رسد، ولی این ناقص است. همانطور که مثلاً فرض کنیم حضرت عیسی (ع) چهل روز بیشتر ریاضت نکشید ولی به مقام خودش رسید، ولی حضرت موسی (ع) سالها ریاضت کشید، سالها زحمت کشید، دوندگی کرد و چه ریاضتهایی کشید. این دلیل این نیست که عیسی (ع) کاملتر بود که به یک اربعین ریاضت کامل شد، نه! بلکه حضرت موسی (ع) کاملتر بود. برای اینکه او سالک بود. حضرت عیسی مجذوب بود و موسی سالک، این سالک مجذوب بود بنابراین، موسی کاملتر بود.

پس باید آن شخصی را که می‌بیند مجذوب صِرف است او را طوری تربیت کند که توجّه به دنیا پیدا بشود و کثرتی پیدا کند. اگر حال کار کردن ندارد مثلاً به او دستور می‌دهد تو کار کن، باید کار کنی، باید فعالیّت کنی و دل را با خدا داشته باشی، ولی اگر کسی است که نه! جز توجّه به دنیا چیزی ندارد، به او می‌گوید یک قدری کمتر! یک قدری توجّهت به دنیا کمتر شود تا رو به عُقبی بروی و توجّه به آن عالم داشته باشی. پس

این شخصی که خلیفةُ الله و نمایندهٔ خداست و می‌خواهد همه را هدایت کند، باید محیط بر حالات هم باشد، بلکه بر استعدادات و نفوس هر شخصی واقف باشد که چه استعدادی دارد و چه قدری گنجایش دارد به اینکه قبول کند. به آن کسی که مثلاً مزاج او خیلی ضعیف است، ریاضت خیلی بزرگ نمی‌دهد، به اندازهٔ استعداد مزاج ظاهری ریاضت می‌دهد. او که نظر به استعدادات ظاهری هم دارد، نظر به زمان و مکان در ازمنه و امکنه هم دارد! ازمنه و امکنه هم فرق می‌کند، یکی است مثلاً در جایی است که در محیط کفرست که اصلاً بویی از دیانت و ایمان در آنجا نیست، پس دستوری که به او می‌دهد غیر از آن دستوری است که به شخص سالکی که در محیط اسلام است می‌دهد و آنها فرق می‌کنند. به همین جهت است که غالباً به افرادی که مسافرت می‌کنند و برای تحصیل به خارجه و ممالک اروپایی می‌روند می‌گویم اگر در اینجا هم تقیّد ندارید که آداب ظاهری را دیگران ببینند ولی در آنجا مقیّد باشید. در اینجا در منزلتان هستید و تنها نماز می‌خوانید، سحر بیدار می‌شوید، روزه می‌گیرید و مانعی ندارد و بلکه بهتر است، بواسطهٔ اینکه اگر در بیرون باشد بیشتر اوقات ممکن است خیال بکنند ریا و تظاهر است، ولی در آنجا به انجام آداب شرع در میان جمع مقیّد باشید و برای اینکه بدانند ما مسلمان هستیم پس باید در مذهبتان، در دینتان، در ایمانتان، تعصّب به خرج بدهید، نه اینکه پنهان کنید، بلکه اظهار کنید و افتخار کنید به اینکه دیانت اسلام را دارید و در آداب شریعتتان و در نمازتان مقیّد باشید که حتّی الاِمکان دیگران هم ببینند. چون علاوه بر اینکه شما نماز می‌خوانید آن کسی که کافر است شما را می‌بیند و از خودش می‌پرسد یا از دیگران یا از شما، که این چیست؟ شما می‌گویید آداب اسلامی، اسمی از اسلام به گوشش می‌رسد و همین اندازه قدری اتمام حجّت بر او می‌شود و ممکن است به فکر بیفتد و همین اندازه توجّه کند که دیانت اسلام چیست؟ و شاید از صد نفر مثلاً یک نفر هدایت بشود. پس بنابراین در آنجا باید تعصّب به خرج داد آن شخص مسلمان، تعصّب مذهبی و تعصّب دیانتی خودش را بیشتر ظاهر کند، اینست که زمان و مکان فرق می‌کند.

همینطور خود آن شخصی که می‌خواهد هادی باشد و نمایندهٔ خدا باشد باید به مقام قرب الهی برسد. آخر همانطور که گفتیم برای سالک آنطوری که عرفا ذکر فرموده‌اند اسفار اربعه می‌گوییم و عرفا می‌گویند برای سالک چهار سفر است. یکی سفر **مِنَ الخَلقِ اِلَی الحَقِّ**، یعنی از خلق به سوی حقّ، که این اوّلین مرحله ای است که وارد سلوک می‌شود از عالم کثرت رو به عالم وحدت می‌رود. یک سفر دیگر **فِی الحَقِّ اِلَی الحَقِّ** است، یعنی دیگر از کثرت یک قدری بالاتر رفته و به عالم وحدت رسیده و در همان عالم سیر می‌کند و توجّه از این دنیا کم شده است. سفر بعدی **فِی الحَقِّ مِنَ الحَقِّ اِلَی الحَقِّ** یعنی در حق است از حق است به حق است. مثل آن کسی که در داخل محل خودش گردش می‌کند. اینجا آخرین مرحله اش فناست، آن وقت بعدش سفر **مِنَ الحَقِّ اِلَی الخَلقِ** است، یعنی برای هدایت از حق به سوی خلق بر می‌گردد. به عنوان مثال فرض کنیم یک نفر را که مسافرت می‌کند رو به مملکت خودش. از خارج مسافرتی دارد تا مرز مملکت خودش، این یک سفر است. مرحله بعد وارد مرز مملکت خودش می‌شود تا شهر خودش که این سفر دوّم است. در شهر خودش وارد می‌شود تا می‌رسد به دربار، این سفر سوّم است. وقتی به حضور می‌رسد و مذاکراتی می‌کند و دستوراتی می‌گیرد و بر میگردد، این سفر چهارم است که مراجعت می‌کند و برمی گردد.

حالا آن شخصی که می‌خواهد خلیفةُ الله باشد باید این سفر چهارم را داشته باشد یعنی اگر هنوز به آن مقام نرسیده باشد، یعنی هنوز سفر دوّم و سوّم را طی نکرده باشد و هنوز عوالم و آن مراحل را طی نکرده باشد،

پس چطور می‌تواند بقیه را راهنمایی کند؟ مثل این است که حالا ما می‌بینیم بعضی از دانش آموزان که خودشان در کلاس دوّم و سوّم متوسطه هستند معذلک در ابتدائی درس می‌گویند، از بابت نبودن معلّم، مجبوراً او که در دوّم و سوّم دبیرستان است می‌رود در ابتدائی، او را وادار می‌کنند درس بگوید. او هنوز خودش به کمال نرسیده چطور می‌تواند درس بگوید؟ پس مدرّس و معلّم حقیقی این است که واقف باشد و تمام راه را بداند و کامل باشد تا بتواند دیگران را آگاه کند، این است که باید به مقام قُرب برسد و به اندازه استعداد خودش به مقام دَنو برسد که: **دَنی فَتَدَلّی**، البتّه هر کسی به این مقام نمی‌رسد، آن مقام اختصاص به پیغمبر (ص) دارد ولی دیگران هم به اندازه استعداد خودشان به اندازه ای که استعداد وجودی خود آنهاست، می‌توانند راه را طی کنند.

شرط دیگر آن است که بر نفوس، تسلّط داشته باشد که البتّه این هم در مواقع لزوم و اتمام حجّت است و الاّ همیشه که بزرگان این طور نیست که مثل مرتاضین بخواهند نمایش بدهند که هر چه بگویند که اگر می‌توانی فلان کار را کنی، مثل مرتاضین هند، فوری نمایش بدهند، نه! در موقعی که برای دیانت، اتمام حجّت لازم باشد، آن مانعی ندارد و می‌شود.

همانطور که می‌گویند و آنطور که به ما رسیده است مرحوم سیّد بحرالعلوم، ابتدا حضرت نور علیشاهِ اوّل را کافر می‌دانسته. حضرت نور علیشاهِ اوّل در کربلا در صحن مطهّر کارشان سقّایی بود و آب می‌دادند (که من هر وقت مشرّف می‌شوم به کربلا و حرم حضرت سید الشّهداء و حرم حضرت ابوالفضل، حتماً باید از این آب سقا بگیرم و بخورم، برای اینکه یاد مرحوم نور علیشاه اوّل می‌کنم و به یاد آن حضرت آب می‌خورم و لذّت می‌برم). بعداً عدّه ای از دشمنان و مخالفین ایشان می‌آیند پیش آخوند عبدالصّمد همدانی که در کربلا مرجع تقلید بوده‌اند و تهمت می‌زنند به حضرت نور علیشاه اوّل و می‌گویند که او کافر است. از جمله می‌گویند با اینکه او همیشه در صحن سقّایی می‌کند، هیچ کس ندیده که داخل حرم مشرف بشود و زیارت کند و خواهش می‌کنند که حکم کفر ایشان را بنویسند. مرحوم آخوند می‌گویند تا وقتی که بر خودم ثابت نشود و خلاف شرعی از او نبینم حکم کفرش را نمی‌دهم. مدّتی می‌گذرد تا یک شبی می‌رسد، حالا یا شب جمعه ای بوده یا مثلاً شب زیارتی بوده که مرحوم آخوند حالی داشته‌اند و میل داشته‌اند که به حرم مشرّف شوند، ولی درها بسته بوده و ایشان پیغام می‌دهند به کلید دار که من می‌خواهم نیمهٔ شب به حرم مشرّف شوم (اینطوری است که به ما شفاهی رسیده است) و گفته‌اند به حرم مشرّف می‌شوند و بعد از آنکه درها بسته می‌شود و خلوت می‌شود و همه می‌روند به منزلهایشان وکسی نیست، ایشان می‌آیند و خُدّام هم شمع ها را روشن می‌کنند و می‌آورند جلوی صحن تا ایشان مشرف شوند. وقتی درِ جلو را باز می‌کنند و وارد می‌شوند و درِ دوّم را هم به همین ترتیب، مرحوم آخوند می‌بینند از داخل صدایی می‌آید، صدای زمزمهٔ دو نفر که با هم حرف می‌زنند، (این طور نقل کرده‌اند که به ما رسیده است) تعجّب می‌کنند که این دزدی است آمده داخل حرم شده شبانه، دو نفر هستند و چطور شده ما اطلاّع پیدا نکردیم؟ در بسته است و اینها چه می‌کنند؟ بالاخره با شکّ و تردید در را باز می‌کنند، وقتی وارد می‌شوند و می‌روند جلو، می‌بینند نور علیشاه اوّل است بالای سر مطهر، یعنی کنار ضریح و در آنجا مشغول راز و نیاز است و مشغول زیارت است. مرحوم آخوند و همراهان ایشان حالشان به هم می‌خورد، بعد آخوند و خدّام از ایشان می‌پرسند که برای چه این وقت آمده ای اینجا؟ ایشان می‌فرمایند من هر شب کارم همین است، شب در موقع خلوت که هیچ کس

نیست، می‌آیم برای زیارت و در اینجا مشغول زیارت هستم. بعداً البته مرحوم آخوند و دیگران، آن شکّشان برطرف می‌شود. در اینجا می‌گویند به اینکه خوب، شما دو نفر بودید که با هم حرف می‌زدید، این چطور شد؟ آن یک نفر دیگر کجاست؟ ایشان می‌فرمایند نه، دیگری نبود! من درخواستهایی می‌کردم و از داخل ضریح جوابهایی می‌شنیدم، این است که حال آخوند به هم می‌خورد و اظهار طلب می‌کند، با اینکه مرجع تقلید بوده ولی با این وجود اظهار طلب می‌کند و مشرّف به فقر می‌شود که کتاب بَحرُالمعارف نوشتهٔ مرحوم آخوند را کسی که نگاه کند واقعاً دریایی است از مراتب معرفت و عرفان و سلوک، همانطور که اسمش هم اسم با مسمّی ایی است. بعد شایع می‌شود که بله، آخوند هم گمراه شده و فریب خورده و با اینکه مرجع تقلید است، فریب خورده. خبر به سیّد بحرالعلوم می‌دهند. سیّد هم تعجّب می‌کند چطور شده آخوند که این طوری شده! شبهای زیارتی کربلا معمولاً یک شبهای مخصوصی است و شبهایی هم هست که مخصوص زیارت نجف است. شبهای زیارتی مثل شب اربعین که شب زیارتی کربلا است و یا مثلاً شب اربعین، شب تولّد حضرت سیدالشّهداء، شب تولّد حضرت حجّت (عَجَّلَ اللهُ تَعالی فَرَجَهُ) و امثال اینها، بلکه اهل نجف مقیّد هستند که شب شهادت حضرت امیر بیایند به کربلا برای زیارت، یعنی به عنوان تسلیت حضرت سیدالشّهداء. به هر جهت یک شب زیارتی ای بوده که سیّد بحرُالعلوم حرکت می‌کنند و برای زیارت به کربلا و نجف مشرّف می‌شوند و معمولاً وارد منزل آخوند می‌شدند، چون ایشان هم مرجع تقلید بودند و سیّد هم مرجع تقلید بوده، اینست وارد آنجا می‌شوند و احترامات لازم را به جا می‌آورند و استقبال می‌کنند و بعد در خلوت که می‌شوند، سیّد می‌گویند: جناب آخوند من شنیده ام که شما هم بله! و فریب خورده اید و با این درویش قَلَندر ارتباط پیدا کرده اید؟ گفته بودند بله! بالاخره من آنچه می‌خواستم پیدا کردم و یافتم. بعداً سیّد می‌گوید به اینکه ممکن است که این آقا درویش را من هم ببینم که ملاقاتی بکنیم؟ مرحوم آخوند می‌فرمایند آقا درویش نیست! حضرت نور علیشاه است! من نمی‌توانم برای ایشان تکلیف معیّن کنم، من به ایشان عرض می‌کنم اگر اجازه فرمودند بسیار خوب و الاّ کسی نیستند که من بخواهم احضارشان کنم. سیّد هم چون علاقه مند بوده به این که ملاقات کند اینست که می‌گوید بسیار خوب هر طور که خودتان می‌دانید مذاکره کنید. ایشان به حضرت نور علیشاه اظهار می‌کنند و ایشان هم می‌فرمایند بسیار خوب مانعی ندارد. شب، محرمانه به طوری که کسی دیگر نباشد می‌رویم آنجا. شب بعد منزل آخوند می‌آیند و صحبت هایی می‌کنند. مقصود من این قسمت است که چون اتمام حجّت بوده و برای یک نفر مرجع تقلید اتمام حجّت بشود البتّه باعث هدایت عدّه زیادی می‌شود. این است که در اینجا سیّد از مرحوم نور علیشاه سؤالاتی می‌کند. مرحوم نور علیشاه هم با اینکه به ظاهر قلندری بوده ولی دریایی از علم بوده، دانشمند و مجتهد بوده، حکیم بوده و هر چه سیّد سؤال می‌کند جواب می‌شنود تا بالاخره می‌گوید بسیار خوب حالا این اسم چیست؟ این لقب نور علیشاه چیست؟ نور، خیلی خوب، علی هم خیلی خوب، آخر شاه با این وضع قیافه و این هیکل و لباس، این لقب شاه یعنی چه؟ چه معنایی دارد؟ مقصود عباراتی است که ایشان می‌فرمایند، می‌فرمایند برای اینکه سلطنت دارم نسبت به نفس خودم و نفوس سایرین و احاطه دارم، از این جهت شاه هستم. سیّد عرض می‌کند که بسیار خوب، پس اگر راست می‌گویی همین جا موقعش است و اگر بر نفس من احاطه داری، تحت تأثیر خودت قرار بده. ایشان حالشان به هم می‌خورد و بعد یک مرتبه توجّهی می‌کنند و سیّد بحرالعلوم حالش منقلب می‌شود و صیحه ای می‌زند و بی هوش می‌افتد، بعد حرکت می‌کند

و به دست و پای ایشان می‌افتد و عذرخواهی می‌کند. این مجلس تمام می‌شود و می‌روند. بعداً سیّد به آخوند اظهار می‌کند که ممکن است تقاضا کنی از ایشان که مجدّداً هم ملاقاتی کنیم؟ آخوند هم به ایشان اظهار می‌کنند و مرحوم نور علیشاه هم در پاسخ می‌گویند تا حالا نوبت ما بوده، حالا او باید دنبال ما بیاید و بالاخره سیّد هم مشرّف به فقر می‌شود.

این است که سیّد بحرالعلوم مراتبی در سلوک داشتند و حتّی رساله ای دارند در سیر و سلوک که رسالهٔ سیر و سلوک سیّد معروف است و حتّی این مقاماتی هم که در وادی سلام معیّن شده است و مقام صاحب الامر، مقام امام زین العابدین، حتّی مقام هود و... می‌نویسند سید معیّن کرده که به عقیدهٔ ما سیّد در آنجا مشغول ریاضت بوده، مشغول عبادت بوده، در حال مراقبه بوده و کشف و شهودی برایش رخ داده و امام را در آنجا زیارت کرده، این است که مقام حضرت حجّت در آنجا ذکر شده یا مقام حضرت زین العابدین، اینها بر اثر سیر و سلوک بوده است. پس در موقع اتمام حجّت اینطوری می‌کنند. پس داشتن خلافت الهیّه لازمه اش این است که بر نفوس مسلّط باشد. سلطان باید محیط بر همهٔ مملکت و افراد مملکت باشد و اگر کسی مافوق او باشد که دیگر سلطان نیست! پس آن کسی که می‌خواهد سلطنت کند و سلطنت الهیّه داشته باشد، باید محیط باشد.

از طرفی صفای نفس هم داشته باشد، دل او صافی شده باشد و از غل و غش و کدورات و کثرت بینی و هواجس نفسانیه، از همه صافی شده باشد و دل او صافی و بی کینه شده باشد و شیطانِ او اسلام آورده باشد. پیغمبر می‌فرماید: **شَیطانی اَسلَمَ عَلی یَدی**. شیطان من بر دست من اسلام آورده است. یعنی مطیع او شده باشد و نفس امّاره تبدیل شده باشد به نفس مطمئنّه و قوّهٔ شهویه و غضبیّه دو بال و دو دست شده باشد برای قوّهٔ ایمان و تحت اختیار او باشد، به طوری که هیچ وقت از احاطه او خارج نشود، از سیطرهٔ او خارج نشود و به امر او باشد و در هر جا او امر کند او اطاعت کند و الاّ برخلاف امر او رفتار نکند. هم او از خدا راضی باشد و هم خدا از او راضی. وقتی ما از خدا راضی باشیم خدا از ما راضی است، امتحان کنیم برای اینکه ببینیم خدا از ما راضی است یا نه، ببینیم آیا در دلمان راضی هستیم از خدا یا نه؟ اگر در دل شِکوه و گله داریم و از گرفتاریها اگر ناراضی هستیم و از وضع زندگی خودمان شِکوه داریم یا از ناراحتیها، بِدهیها و امثال اینها ناراضی هستیم، با خود بگوییم اینها را چه کسی می‌فرستد؟ خدا می‌فرستد! پس ما ناراضی هستیم از خدا و از فرستندهٔ او که خدا باشد. پس وقتی ما ناراضی باشیم از خدا، خدا هم از ما ناراضی است. پس امتحان کنیم اگر ما شاکر باشیم، اگر ما در همهٔ موارد تسلیم امر او باشیم، این دلیل است که خدا هم از ما راضی است، **رَضِیَ اللهُ عَنهُم وَ رَضُوا عَنهُ**.[1]

رضایت خدا بسته به رضایت ما به معنی این است که وقتی حضرت یعقوب بارها اظهار اَسَف می‌کرد بر یوسف و می‌فرمود:وا **اَسَفا عَلی یُوسُف** و دائم تأسّف، می‌خورد بر یوسف، ندا رسید که تا کی می‌خواهی اسم یوسف را ببری؟ و از این به بعد حقّ نداری اسم یوسف را ببری؟ که عرض کرد **اِنَّما اَشکوُا بَثّی وَ حَزنی اِلَی اللهِ**[2] من غم و غصّه ام را به خدا شکایت می‌کنم و به غیر او شکایت نمی‌کنم، از دوست است که به خود او شکایت می‌کنم، یعنی هر چه گرفتاری هست به خودش می‌گویم، **رَبِّ اِنّی مَسَّنِیَ الضُّرُّ وَ اَنتَ اَرحَمُ الرّاحِمینَ**.

[1] - سوره بیّنه / آیه ۸

[2] - سوره یوسف / آیه ۸۶

ایوب گرفتاریهایی که داشت هیچ وقت شکایت نکرد، هیچ وقت ناشکری نکرد، فقط در آخر عرض کرد خدایا به من سختی رسیده، تو از همه بهتر می‌دانی! تو از همه رحم کننده تر هستی، **اَنتَ اَرحَمُ الرّاحِمینَ**، دیگر تو خودت می‌دانی! این حال من است و به جز تو به دیگری متوسّل نمی‌شوم و جز تو به دیگری رو نمی‌آورم. این است که خداوند هم استجابت کرد و همه چیز را به او برگرداند. ولی اگر به غیر او توجّه کنیم یا متوسّل شویم یا شکایت خدا را به غیر از خدا کنیم، این درست نیست و دلیل این است که بنده هنوز در بندگی خودش کامل نیست. پس باید رضایت حضرت یزدان باشد که آن هم مراتبی دارد که اوّلش حضرت سیّدالشهدا در همان موقعی که از اسب به زمین افتاد عرض کرد **صَبراً عَلی بَلائِک، رِضاً بِقَضائِک تَسلیماً لِاَمرِکَ یا غِیاثَ الُمستَغیثین**، یعنی خدایا صبر دارم بر بلای تو و آزمایش تو، **رِضاً بِقَضائِک**، راضی هستم به قضای تو، یعنی آنچه که تو حکم کنی راضی هستم، **تَسلیماً لِاَمرِکَ**، تسلیم امر تو هستم. این سه مرتبه است، خواست اوّل به ما نشان بدهد **صَبراً عَلی بَلائِک**، یعنی هنوز هم ارادۀ خودم هست و توجّه به انانیّت خودم دارم و می‌بینم که تو آنچه می‌فرستی بلاست، ولی خودم را نگاهداری می‌کنم و صبر می‌کنم یعنی ارادۀ خودم هنوز در میان هست و ارادۀ تو هم هست که بلا می‌فرستی و من ارادۀ خودم را در مقابل ارادۀ تو نگاهداری می‌کنم. بعد می‌فرماید: **رِضاً بِقَضائِک**، یعنی در مرحله اوّل ناگوار و خیلی سخت است و تحمّل می‌کنم، بعد از آن **تَسلیماً لِاَمرِکَ**، این مرحله بالاتر است، یک مرتبه که سالک بالاتر رفت اراده اش گم می‌شود، اوّلش نه! فقط **رِضاً بِقَضائِک** بود ولی در این مرحله شِکوه نیست، اراده ای از خودم دارم و می‌دانم آنچه که تو فرستاده ای و آنچه که می‌آید همه از توست و هم از طرف توست و انانیّت من هم هست ولی راضی هستم این مرحله دوّم بود. مرحله سوّم مرحله ای است که انانیّت بکلّی گم شده، انانیّت از من رفته و فانی در حق شده، **تَسلیماً لِاَمرِکَ** یعنی دیگر در اینجا مانند **کَا لَمَیِّتِ بَینَ یَدَیَ الغَسّال** میت بین دو دست غَسّال، دستش اینطوری است، حرکت می‌دهد این طرف و آن طرف افتاده است و هیچ تکانی نمی‌خورد. حالا هم در مقابل امر تو، مانند میّت هستم در مقابل غَسّال، این معنی **تَسلیماً لِاَمرِکَ** است. پس بنابراین وقتی سالک به کمال می‌رسد و می‌خواهد لیاقت خلافت الهیّه را پیدا کند، باید این سه مرحله را طی کرده باشد و در مقام کمال اینها را داشته باشد تا اینکه از آن طرف لیاقت پیدا کند، وقتی این طور شد آن وقت اراده او، ارادۀ حق می‌شود و ارادۀ حق بتوسط او ظهور می‌کند که **اَنَا اَقُولُ لِشَیئٍ کُن فَیَکُونَ وَ اَنتَ تَقُولُ لِشَیئٍ کُن فَیَکُونَ** که بنده من اطاعت من را بکن تا تو را مثل خودم قرار بدهم (یا مثل خودم، یا مَثَل خودم و نمونه خودم قرار بدهم) و نمایندۀ خودم قرار بدهم تا همانطور که من وقتی اراده می‌کنم فوری خلاقیّت ایجاد می‌کند، تو هم وقتی اراده می‌کنی اراده تو خلاقیّت داشته باشد که: **اَنتَ تَقُولُ لِشَیئٍ کُن فَیَکُونَ** این معنی نمایش خواست حقّ است در خواست ما، که **ما تَشائُونَ اِلاّ ما یَشاءَ الله**، نمی‌خواهد مگر آنچه خدا می‌خواهد و نمی‌خواهد مگر آنکه خدا می‌خواهد، یعنی از خودشان هیچ خواستی ندارند، از خودشان هیچ اراده ای ندارند و هر وقت هم اراده ای کنند، هر وقت هم اظهار امری کنند، امر خداست و ارادۀ خداست بتوسط آنها، مانند نِی، همانطور که مولوی می‌گوید که از خودش هیچ ندارد که هر چه نایی یعنی آن کسی که می‌دَمَد در نِی صدا از اوست. نِی که از خودش صدائی ندارد! پس آنها هم همینطورند و فانی از خودشان شده‌اند و باقی به حق شده اند، آنچه می‌گویند امر حقّ است و آنچه اظهار می‌کنند ارادۀ حقّ است.

صَدَقَ اللهُ اَلعَلِیُّ اَلعَظیمُ

۳۵- در بیان امر به معروف و نهی از منکر و مراتب آن

اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّیْطانِ الرَّجیمِ

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیمِ

همانطور که قبلاً هم ذکر کردیم یکی از دستورات شرع مطهّر امر به معروف و نهی از منکر است. امر و نهی واقعی حقّ آن کسی است که مُهَیْمن بر همه و مسلّط و حاکم معنوی بر همه است و او حق تَعالی شَأْنُهُ است که احکام شرع مطهّر را فرموده است و در قرآن مجید آورده است، بعد هم آن کسی که نمایندهٔ حق باشد که پیغمبر است وَ آمِر بِالعُرفِ خطاب به پیغمبر است و او باید آمِر به معروف باشد که باید حتماً انجام بدهد. چون همانطور که گفتیم امر به معروف و نهی از منکر مراتبی دارد و مراتب اولیّه‌اش عمومیّت دارد و اختصاص به یک فرد معیّن ندارد. همانطور که مثال هم زدیم مثلاً همه ما هر کدام موظّف هستیم که دیگری را اگر فراموش کند یا غفلت کند در کار خیر یا در امر عبادیِ خودش، یادآوری کنیم. چند نفر نشسته‌ایم در منزلی، در یک محلّی نشسته‌ایم از ظهر تا نزدیک غروب، چند نفر حرکت کردند نمازشان را خواندند ولی یکی دو نفر نشسته‌اند، اینجا این وظیفه دیگران است که بگویند چطور فراموش کرده‌اید، نمازتان را بخوانید؟! حرکت کنید که وقت نماز دیر می‌شود. این امر به معروف است! امر به معروف که غیر از این نیست! پس باید یادآوری کنند، اگر نکنند آنها کوتاهی کرده‌اند و هم علاوه بر اینکه آن دو نفر نماز نخوانده‌اند و گناهکار هستند، اینهایی هم که نشسته‌اند و هیچ چیز نمی‌گویند اینها هم کوتاهی کرده‌اند و گناهکارند، پس بنابراین اینکه ما بگوییم به ما چه! به ما که نفرموده‌اند و هر کسی تکلیف خودش را باید انجام بدهد، این بی‌خود است! این بی‌جاست! بلکه باید انسان خودش دالّ بر خیر باشد و راهنمایی کند که: **اَلدّالُّ عَلَی الخَیرِ کَفاعِلِهِ**، آن کسی که دلالت بر کار خوب کند مثل این است که خودش کار خوب کرده، مثل این است که کمک کرده به او و خودش شرکت داشته در آن کار خوب، پس نباید به هیچ وجه بگوییم که به ما چه! این به ما چه و به من چه، در بیشتر موارد بی‌جاست و در خیلی از موارد خرابی‌ها به بار می‌آورد. حتّی اگر دید که آن شخص اعتنا نمی‌کند، باید یک قدری بیشتر بگوید، بگوید آخر مگر تو مسلمان نیستی؟ مگر تو پیرو پیغمبر نیستی؟ پیرو اسلام نیستی؟ خوب، نماز معیّن شده است، چرا نماز نمی‌خوانی؟! حتّی اگر بعد ببیند که نه! باز هم کوتاهی می‌کنند، بگوید بنابراین من با تو همنشینی نمی‌کنم برای اینکه من مسلمانم و نماز را واجب می‌دانم و تو نماز را مقیّد نیستی، من هم با تو همنشینی نمی‌کنم. اینها هر کدام امر به معروف است، ولی اگر فرض کنیم بداند که در یک موقعیّتی قرار گرفته است و عدّه‌ای هم نماز نمی‌خوانند، اگر او چیزی بگوید آنوقت باعث زحمتش بشوند، او را بزنند و زجر بدهند و یا مثلاً اگر ایراد بگیرد به این عدّه که نماز نخواندند و این عدّه، شُرب خَمر کرده‌اند و باعث خطر برای خودش باشد آن‌وقت مجبور است که ساکت بشود از راه ناچاری! برای اینکه ایجاد خطری برای خودش نشود. ولی اگر بتواند البتّه باید انجام بدهد، هم امر به معروف کند، هم نهی از منکر کند در همه موارد. آن‌وقت آن امر حقیقی و نهی حقیقی برای آن کسیست که اولاً خودش هم عامل باشد و عمل کند، ثانیاً ذُوالْیَد باشد، یعنی امر او بسطِ یَد داشته باشد. آن کسی که خودش مقیّد نباشد به آداب شرع، چطور می‌تواند دیگران را وادار کند.

ذات نایافته از هستی بخش   کِی تواند که شود هستی بخش

آن کسی که فرض کنیم خودش سحر بیدار نمی‌شود یا آن کسی که مقیّد نیست که نمازش را در اول وقت

بخواند، آن وقت به دیگری بگوید که چرا نماز نمی‌خوانی در اوّل وقت؟! دیگران می‌گویند اگر راست می‌گویی پس چرا خودت حرکت نمی‌کنی؟ اوّل خودت باید حرکت کنی. پس بنابراین آمر به معروف و ناهی از منکر، اوّل باید خودش عمل کند تا بعد بتواند به دیگران بگوید، تا مورد ایراد و اعتراض دیگران نباشد و یکی دیگر امر به معروف مال موقعی است که قدرت داشته باشد و ذُوالْیَد باشد (بسطِ یَد داشته باشد)، یعنی اگر فرض کنیم ببینید کسی عمل زشتی می‌کند و اگر او بگوید، علاوه بر اینکه او را کتکش می‌زنند و مسخره‌اش می‌کنند و اصلاً اعتنا نمی‌کنند و بدتر می‌کنند، خوب این چه فایده‌ای دارد؟ وقتی آن آمِر به معروفِ حقیقی که علاوه بر آنکه خودش عمل می‌کند، روحش اتّصال به عالم بالا پیدا کرده و رابطه‌ای با خدا دارد و مقیّد است به عمل کردن، آن وقت می‌تواند که اگر او گوش ندهد، تازیانه‌اش بزند، شلّاقش بزند، همانطور که شرع مقدّس فرموده که آن کسی که یک مرتبه نماز نخواند، تازیانه‌اش می‌زنند یا حبسش می‌کنند. باز اگر دو مرتبه تکرار شد مرتبهٔ سوّم همین جریمه را برایش انجام می‌دهند، مرتبهٔ چهارم حکمش قتل است، اگر مرتبهٔ چهارم ببینند باز هم کسی نماز نخواند، یا عمداً ترک روزه کرد و ترک این عمل واجب کرد و افطار کرد در روز ماه مبارک، بدون اینکه عذری داشته باشد، این حکمش در مرحله چهارم قتل است.

بسط ید یعنی اینکه بتواند در مرحله چهارم او را بکُشد یا حکم قتلش را صادر کند. یا اینکه در مرحله اوّل یا دوّم جریمه‌اش کند، همان جریمه‌ای که معیّن شده است که تازیانه باشد یا حبس باشد، در هر موردی یکی از اینها.

آن کسی که اعضایش اعضای حق شده باشد و هیمنه و اقتدار حق را پیدا کرده باشد و خودیّت خود را درباخته و طرد نموده و آن خودیّتش را باخته باشد و انانیّتی نداشته باشد (یعنی آنچه می‌گوید خدا می‌گوید، آنچه می‌کند یعنی خداوند به دست او انجام می‌دهد و عمل او عمل خودش نیست و از طرف خداست) آن وقت او می‌تواند واقعاً امر و نهی بنماید و دیگران را هم وادار به معروف و ترک منکر کند که اوّل خودش باید با این حالات باشد. ولی اگر این حالات در او وجود نداشته باشد آن وقت باعث غرور و انانیّت او می‌شود، باعث می‌شود که انانیّت او زیادتر بشود، غرور او زیادتر بشود، ظهور خودیّت بشود که باعث افساد است، باعث ظلمت وجود خودش است و آن کسی که بتواند امیال نفسانی خودش را بر حکم خدا و در امر خدا غلبه ندهد او می‌تواند امر به معروف و نهی از منکر کند. همانطور که علی (ع) در موقع اجرای احکام هیچ ملاحظه افراد را نمی‌کرد و در هر موردی حکم را جاری می‌کرد. یا خلیفهٔ دوم، که وقتی پسرش در شام، خلاف شرع مرتکب شده بود، آمدند به او گفتند، او هم نوشت به معاویه که باید حدّش بزنی. آن وقت معاویه گفت پسر خلیفه است من چطور حدّش بزنم؟ و این کار را انجام نداد. خلیفهٔ دوّم شنید که او انجام نداده، فوری نوشت که او را بفرست با یک شترِ بسیار سخت و ناهمواری و با یک شخصی که بسیار بد اخلاق و تندی باشد، که او را با عجله بیاورد به مدینه، که من حدّ جاری کنم. وقتی وارد مدینه شدند، پشت شهر که رسید، آمدند خبر دادند به خلیفهٔ دوم که پسر تو را آوردند، چه دستور می‌دهی؟ دستور داد تا پیش از آنکه پیش من بیاورید، حدّش را جاری کنید و تازیانه‌ای که باید بر او بزنید، بزنید و بعد بیاورید. می‌نویسند تازیانه را زدند به چند عدد تازیانه که رسید، اوّل دائم گریه و ناله و فریاد می‌کرد. دائم فریادش کم شد، کم شد تا به جایی که خیلی ضعیف شد، آمدند گفتند به خلیفه که این طور شده. گفت نه! حدّ شرعی را باید جاری کنید و تا آن اندازه‌ای که باید انجام بشود، انجام بدهید و تا آخرِ حدّش، تازیانه را بزنید. تا به جایی رسید که هنوز تازیانه

تمام نشده، فرزند او زیر تازیانه مُرد. اطلاع دادند، وقتی آمدند خبر آوردند که مُرد، آن وقت آمد برای تشییع جنازه‌اش و شروع کرد به گریه کردن و گفت که فرزندی را که در راه خدا برای اجرای حدّ از دنیا رفت، باید بر او گریه کرد. مقصود هیچ ملاحظه شخصیّت را نمی‌کرد. در سایر قسمت‌ها و حدود هم همینطور.

پس هم علاوه بر آنکه باید خودش قوّۀ قدسیۀ داشته باشد باید عمل هم داشته باشد، که ما در اجتهاد، وجود قوه قدسیه را لازم می‌دانیم. قوّۀ قدسیۀ یعنی قوّه‌ای که ارتباط با عالم بالا داشته باشد. آن قوّۀ قدسیۀ را ما نمی‌دانیم و افراد نمی‌توانند معیّن کنند که چه کسی قوّۀ قدسیۀ دارد و چه کسی ندارد! پس مافوق باید معیّن کند که چه شخصی است که قوّۀ قدسیۀ را دارد و می‌تواند بر احکام مسلّط باشد و همه احکام را بیان کند. این شخص اوّلین شرطش این است و شرط دوّم این که به آن احکام عمل داشته باشد، یعنی خودش عمل به احکام کند. این است که باز هم در آن حدّی که حضرت علی عَلَیه‌السّلام می‌خواستند یکی را حدّ بزنند، فرمودند کسی که تاکنون حدّ بر او واجب نشده بیاید و حدّ بزند. پس یعنی اوّل معیّن فرمودند که این شخص جریمه و حدّ دارد و سپس معیّن فرمود که برای تازیانه زدن چه کسی بیاید!؟ حضرت فرمود یکی از شما، هر کدام که واقعاً تا حالا حدّی بر او واجب نشده و جریمه‌ای ندارد و جریمه‌ای بر او تعلق نگرفته بیاید. (آن‌ها هم که مثل مردم حالا نبودند که بی‌خودی و همانطور به دروغ باشند) هر کس پیش خودش فکر کرد که نه، بر او هم یک موقعی حدّ واجب شده، یا اینکه حدّ خورده است. هیچ‌کس نرفت جلو، خود حضرت تشریف آوردند و حدّ زدند، یعنی فقط خود حضرت بود که عمل به احکام کرده بود. دیگران هیچ کدام در وظیفه خودشان پابرجا نبودند و عمل نکرده بودند، این است که اختصاص به خود حضرت داشت. که در مَثَل است که «علی می‌ماند و حوضش» اگر واقعاً ما را که سرا پا گناهان کبیره هستیم، نه صغیره، اگر ما را بخواهند به گناهان صغیره بگیرند، در اینصورت هیچ کس باقی نمی‌ماند، بلکه باز هم کسی پیدا نمی‌شود که مرتکب گناه کبیره‌ای نشده باشد، منتها فقط امید ما به این است که خداوند به ما توفیق توبه عنایت بفرماید! و الاّ اگر با این ترتیب که هستیم همانطور که صائب می‌گوید:

حضور خاطر اگر در نماز معتبر است   امید ما به نمازِ نکرده بیشتر است

ولی تا حالا ما نمازی که با حضور خاطر باشد و نماز که ارزش داشته باشد که به جا نیاورده‌ایم! پس امید ما به نمازِ نکرده بیشتر است «مگر لطف شما پیش نهد گامی چند» و الاّ ما از خودمان هیچ نداریم و امیدوار به عنایت آنها هستیم.

سعــــدی مگر از خرمن اقبال بزرگان   یک خوشه ببخشند که ما تخم نکِشتیم

پس آنکسی که امر به معروف می‌کند، باید مراقب باشد و عمل به احکام داشته باشد و بعد هم قدرت داشته باشد که بتواند انجام بدهد که حضرت امیر فرمود: **لا رَأیَ لِمَن لایُطاع**، آن مواردی که در اواخر عمر شریفشان در کوفه رخ می‌داد که خیلی حضرت ناراحت و متأثر بودند از پیروان خودشان و آنها را چه سرزنش‌هایی کردند، یا اَشباهُ الرِّجال را که در خطبۀ بصره فرمود، که این هم بی‌مناسبت نیست در اینجا ذکر می‌کنیم، قضیّۀ عارف عبدالسلام[1]، چون می‌گویند که ناصبی بود، دشمن اهل بیت بود، او رفته بود به بصره و اتفاقاً از همانجا هم خبر داده بود به شام برای اینکه از طرف او قبر معاویه را تعمیر کنند. در مسجد بصره نطقی کرده بود، مقصود این عبارت است که گفته بود: ای مردم یکی آمد به مسجد شما و بالای منبر شما و به شما

۱- عبدالسلام عارف ـ رئیس جمهور عراق بوده است.

خطاب کرد **یا اَشباهُ الرِّجال** یعنی ای صورت شبیه مردها (یعنی شما مرد نیستید، شبیه مرد هستید) که فرمایش علی (ع) است در خطبه‌ای که بعد از جنگ جَمَل در مسجد بصره خواند، که فرمود **یا اَشباهُ الرِّجال وَ لَستُم بِرِجالٍ.** گفت ولی من می‌گویم که ای مردان حقیقی، (تقریباً به این عبارت) یعنی من ردّ می‌کنم فرمایش علی (ع) را و می‌گویم ای مردان حقیقی و ای مردان واقعی و کاری. البتّه بعد از آنکه او از بصره حرکت می‌کند با هلی‌کوپتر در بین راه هلی‌کوپتر آتش می‌گیرد و از بین می‌رود. مقصود اینکه حضرت در آنجا می‌فرمایند **یا اَشباهُ الرِّجال،** ملامت‌ها و سرزنش‌های اهل کوفه را می‌فرماید که چقدر نسبت به من بی‌وفایی کردید، کوتاهی کردید و در آن موقع است که خدمت حضرت گاهی مطلبی یا چیزی عرض می‌کنند، حضرت می‌فرماید که **لا رَأیَ لِمَن لا یُطاعُ،** یعنی آن کسی که گوش به حرفش نمی‌دهند چه بگوید؟ **لا رَأیَ** نظری نیست و حرفی ندارم.

از نظر معنا هم همانطور که گفتیم هر کسی که قلبش، دلش از هواجس نفسانی خالی نشده باشد، نمی‌تواند امر به معروف و نهی از منکر حقیقی انجام دهد. هواجس آن خیالات شیطانی است که در نفس انسان پیدا می‌شود و او را وادار می‌کند به اعمال خلاف، چه زبان وادار کند، چه به دست یا به پا یا غیر آنها. به هر حال آن خیالات، آن اعضاء و جوارح، او را وادار می‌کنند به اعمال خلاف که آنها را هواجس می‌گویند. آن کسی که از هواجس شیطانی خالص نشده باشد و قلبش از آفات نفسانی دور نگشته باشد و صاف و صافی از کدورات نشده باشد و از شیطان فرار نکرده باشد و در پناه امان خدایی واقع نشده باشد، اینطور شخصی نمی‌تواند امر به معروف و نهی از منکر کند. آن وقت امرهای خلاف می‌کند، آن وقت شُریح قاضی می‌شود و می‌گوید که حسین مخالف امیرالمؤمنین یزید کرده، از دین جدّش خارج شده، خونش هدر دادنی است. برای چه؟ به واسطهٔ اینکه هواجس نفسانی در او بود و تحت تأثیر واقع شد، این است که قلمش، زبانش، همه‌اش مطابق امر شیطان رفتار می‌کند. پس باید اوّل خودش از شیطان دور شده باشد و تحت تأثیر شیطان و نفس نباشد تا بتواند حکم صحیح بدهد.

صَدَقَ اللّهُ الْعَلِیُّ الْعَظیمُ

۳۶- شرح آیاتی از سوره احزاب و فداکاری حضرت علی (ع) و ابودجانه در جنگ احد

اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّیْطانِ الرَّجیمِ

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیمِ

خداوند راجع به پیغمبر می‌فرماید از او سرمشق بگیرید. آن کسی که امید به خدا و روز قیامت دارد و یاد خدا بسیار می‌کند، باید از او سرمشق بگیرد (از پیغمبر خدا) **وَ ما آتیکُمُ الرَّسُولُ فَخُذوُهُ وَ ما نَهیکُم عَنهُ فَانتَهُوا**،[۱] می‌فرماید آنچه که پیغمبر برای شما آورده و دستور داده او را بگیرید و آنچه نهی کرده شما را از آن، باز بایستید و ترک کنید. (یعنی عمل پیغمبر و رفتار و روش آن حضرت را در نظر بگیرید) و چونکه مؤمنون آن احزاب و دسته‌های مختلف را دیدند که کمک به مؤمنین می‌کنند، خوشحال شدند و گفتند این است آنچه که وعده داده است به ما خدا و رسول، خدا و رسول راست گفته‌اند و زیاد نکرد آنها را مگر ایمان و تسلیم. یعنی وقتی آن ملائکه و فرشتگان را دیدند، ایمان و تسلیمشان زیاد شد. یک دسته از مؤمنین مردانی هستند که عمل کردند به آنچه که پیمان بسته‌اند و به آن پیمانی که با خدا و رسول بسته‌اند عمل کرده‌اند، یک دسته‌ای به آرزوی خودشان رسیده‌اند و یک دسته‌ای که منتظرند به آرزوش خودشان برسند **وَ ما بَدَّلُوا تَبدیلا**، تغییر داده نمی‌شود. آنهایی که در راه او بروند و مجاهده کنند بالاخره به اجر خودشان می‌رسند و تغییر نمی‌کند آن امر خدایی.

اینجا در آیه اولی، آیۀ **وَ لَمّا رَأیَ الْمُؤمِنونَ الاَحزاب** دربارۀ غزوۀ حنین و هوازن نازل شد. چون این قضیه بعد از فتح مکّه واقع شد. بعد از فتح مکّه حضرت تشریف بردند به طرف طائف، که آن قبایلی که در اطراف، بین مکّه و طائف هستند و آبادی‌هایی که در بین هست، اینها را فتح کنند. طائف قسمت نسبتاً ییلاقی عربستان است. البتّه ییلاقی نیست که مثل ییلاقهای ما باشد، ییلاقی است که در وسط زمستان درجه حرارت به بیست و پنج درجه و بیست و نه درجه و این حدود می‌رسد. ولی البته نسبت به شهر مکّه ییلاق است. در طائف مُتموّلین و ثروتمندان زیادی بودند. قبایلِ خیلی جنگ جو و سختی در آنجا بودند که حضرت سفری قبلاً به آنجا فرموده بودند و از بس مردم مکّه اذیّت کردند حضرت را، لذا حضرت به آنجا مهاجرت کردند، ولی حضرت را در هیچ جا راه ندادند و خیلی به زحمت بود. شب هیچ جایی نداشت، یکی دو روز بعد که می‌خواست برگردد و مراجعت بفرماید، غلامِ آن دو نفر یهودی که در آنجا باغی داشتند، آمد خدمت حضرت و میوه‌ای آورد و لطفی کرد و بعد صاحبان باغ که دو برادر بودند او را دیدند و او را خیلی اذیّت کردند که چرا به پیغمبر کمک کرده! این است که حضرت صدمات زیادی از طائف به خاطر داشت. اینست که تصمیم گرفتند که بروند طائف را فتح کنند، طائف در حدود صد و چهل کیلومتر با مکّه فاصله دارد. راهش هم کوهستانی است و گردنه‌ای دارد که خیلی پیچ و خم دارد و مخصوصاً حالا که جادّه است، بسیار خوب ساخته‌اند، خیلی وسیع و آسفالت و پیچ و خم زیاد داده‌اند، ولی به طوری است که اصلاً احساس نمی‌شود که سربالا می‌رویم، از بس خوب درست کرده‌اند. از بالای گردنه تا پایین بیست و چهار کیلومتر، بیست و پنج کیلومتر همین‌طور گردنه است، ولی هیچ احساس نمی‌شود. در پشت آن گردنه چند فرسخی بعدش، شهر

---

۱. سوره حشر / آیه ۷.

طائف است که خیلی بالا و مرتفع‌تر از مکّه است. حضرت بعد از آنکه مکّه را فتح کردند، حرکت کردند برای فتح طائف. عدّه‌ای از تازه مسلمین و تازه اسلام آورده‌ها هم، مانند ابوسفیان و پیروان ابوسفیان و مشرکینی که تازه اسلام آورده بودند، اینها هم آمدند و به امید فتح و جمع‌آوری غنیمت در قشون حضرت بودند. موقعی که قرار بود از قبیله سقیف ردّ بشوند (چون در وسط راه تنگه‌ای بود) قبل از آن که به آنجا برسند، ابوبکر خیلی خوشحال بود (چون واقعاً علاقه‌مند و مؤمن بود، در آن موقع ایمان کاملی داشت) و پیش خودش فکر کرد و شاید به دیگران هم گفت که وقتی ما عدّه‌مان کم بود و سیصد و سیزده نفر لات و لوت بودیم که هیچ اسلحه هم نداشتیم، فتح کردیم! حالا با این جمعیّت زیاد (که می‌نویسند در حدود ده هزار نفر در رکاب حضرت بودند) با این جمعیّت قطعاً فتح می‌کنیم. او مثل اینکه چشم کرد قشون را، ولی از نهایت علاقه و خوشحالی که داشت این حرف را زد. این است که خداوند می‌خواست نشان بدهد که نخیر! عدّه اثر ندارد، ولو اینکه ده هزار نفر باشید. بلکه همان کمک خدایی و نصرت خدایی مؤثّر است و باعث فتح می‌شود. این است که از آن تنگه که عبور کردند در بِینُ الطُّلوعَین بود و هوا تاریک و روشن بود. از آنجا حرکت کردند که زودتر عبور کنند ولی دشمن قبلاً فکر کرده بود که بالای کوه را بگیرد و از کوه به آنها تیراندازی و حمله کند. تنگه هم طوری نبود که همه مجتمعاً بتوانند حرکت کنند و به ترتیب اندک اندک جلو می‌رفتند. همان‌طور که قشون می‌رفتند، به محض اینکه وارد تنگه شدند، دشمنان از بالا شروع کردند به تیراندازی و مسلمین انتظار اینکه اینجا تیراندازی بشود را نداشتند و همه فرار کردند. از این طرف فرار کردند، جلو رفتند، عدّه‌ای به عقب برگشتند، این هم سبب شد که یک عدّه‌ای گفتند چطور خداوند به ما وعده فتح داد؟! خداوند که قبلاً هم وعده داده که این دین را غالب خواهد کرد و به ما فرمود که فتح می‌کنیم، آن وقت چطور شد که اینطور شکست خوردیم؟!

در صورتی که خدا می‌خواست مسلمین بدانند که تنها به زورِ بازوی خودشان و به جمعیّت خودشان ننازند، بلکه توکّل به خدا داشته باشند و از او بخواهند و اطمینان به خودشان نداشته باشند، این است که خداوند این شکست را پیش آورد. بطوری شد که مانند جنگ‌های قبل، باز چند نفری بیشتر در اطراف حضرت نبودند. یک مرتبه عبّاس (عموی پیامبر) صدایش بلند شد و به مردم گفت شما کجا می‌روید؟! حیا نمی‌کنید؟! خجالت نمی‌کشید؟ شما چه مسلمی هستید (با همین مضمون‌ها تقریباً) پیغمبر را رها می‌کنید و به کجا می‌روید؟! همین اثر کرد، فهمیدند و تک‌تک آمدند دور حضرت. حضرت فرمودند این طرف کوه را بگیرید. یک عدّه‌ای از مسلمین رفتند و از آن طرف حمله کردند و اینها شکست خوردند، (که اوّل خدا می‌خواست چشم‌زخمی به آنها وارد بشود و حمله کردند بر آنها و بعداً اینها شکست دادند دشمن را) و بعد هم پشت سر هم، همین‌طور هر چه رفتند جلو شکست دادند و آنها هم عقب‌نشینی می‌کردند و مانند جنگ بدر یا اُحُد که دشمن مشاهده می‌کرد افراد سفیدپوشی را که به کمک سپاه اسلام آمده‌اند، اینجا هم دشمن مشاهده می‌کرد اشخاصی را که حمله می‌کنند به آنها و مرتّب یکی‌یکی آنها را می‌کشند (این را دشمن می‌دید) که فلان کسی کشته شد و یک نفر سفیدپوش او را کشت، در اینجا هم دیدند! که بعضی جاها بیشترشان می‌دیدند که علی (ع) است! و به صورت علی (ع) جلوه‌گر بود. از این جهت همه نسبت به علی کینه داشتند و می‌گفتند که همه را علی کشت. هم مسلمین دیدند که فرشتگان آمدند به کمک آنها و هم مشرکین دیدند. چون در آن موقع، حال اضطرار و درماندگی برای آنها پیدا شده بود، دیدند که خودشان

چاره‌ای ندارند. اوّل به دست و بازوی خودشان می‌نازیدند و مغرور بودند، ولی دیدند که نه! بدون توکّل بر خدا از آن دست و بازو هیچ کاری برنمی‌آید. این است که باعث تقویت آنها شد.
بنابراین در اینجا می‌فرماید چون که مؤمنین احزاب را دیدند و دسته‌های فرشتگان را دیدند که به دشمن حمله می‌کنند و کمک به مسلمین می‌کنند، خوشحال شدند. چون قبلاً بعضی از منافقین می‌گفتند **ما وَعَدَنَا اللهُ وَ رَسُولُهُ اِلاّ غُرُوراً**[1] (همین‌طور آیه‌ای که قبلاً در همین جا خواندیم) که منافقین وقتی این طور شد گفتند که خدا و رسول ما را فریب دادند و بیخودی گفتند که ما غالب می‌شویم و شکست می‌دهیم دشمن را و حالا این طور شکست خوردیم! و این منافقان دائم تحریک می‌کردند و به دیگران هم القا می‌کردند و به همین علت آنهایی هم که مستضعفین بودند (ضُعَفاُ الایمان بودند) و ایمانشان ضعیف بود، تحت تأثیر حرف آنها واقع می‌شدند. ولی وقتی که دسته‌های فرشتگان را دیدند که کمک به مسلمین می‌کنند خوشحال شدند و گفتند این همان وعده‌ای است که خدا و رسول به ما داده‌اند، که کمک می‌کنند. آن آیهٔ دیگر می‌فرماید **اِن یَکُن مِنکُم عِشرینَ صابِرونَ یَغلِبُوا مِاَتَینِ وَ اِن یَکُن مِنکُم مِائَهُ یَغلِبُوا اَلفا مِنَ الَّذینَ کَفَرُوا** اگر شما بیست نفر صابر باشید و صبر کنید، بر دویست نفر غالب می‌شوید و اگر شما صد نفر باشید و صابر باشید بر هزار نفر غلبه پیدا می‌کنید (که در آنجا می‌فرماید). اینجا هم دیدند که صبر و ثبات و استقامت به خرج دادند و اثر و نتیجه‌اش را هم دیدند.
یک دسته از مؤمنین مردانی هستند که به پیمانشان استوار هستند. مانند ما نبوده‌اند که به مختصر امر دنیایی یا امر مادّی که برخلاف میل ما واقع بشود، پشت پا به ایمان و همه چیز بزنیم، بلکه آنها همه چیز را فدای ایمان می‌کردند! و کوشش داشتند و مبارزه می‌کردند برای اینکه پیغمبر حفظ بشود و اسلام قدرت پیدا کند و بسط و نفوذ اسلام بشود. همانطور که در جنگل‌ها هیچ کدام آنهایی که مؤمن کامل بودند، البتّه کوتاهی نکردند و فروگذار نکردند از خدمت و از فداکاری و جانشان را در آن راه دادند! مانند حمزه سیّدالشّهدا و عدّه زیادی از امثال اینها. که می‌فرماید عدّه‌ای از مؤمنین مردانی هستند که راست گفته‌اند آنچه را که پیمان با خدا بسته‌اند و همان پیمان را عمل کرده‌اند و بر پیمان خودشان استوار ماندند.
قضیّهٔ سمّاکِ بنِ خَرشه(که چند بار هم گفته‌ایم) کُنیه‌اش ابودجّانه و اسمش سمّاک پسر خَرْشه بود. در جنگ اُحُد موقعی که همه فرار کردند، برای حضرت رسول فقط علی ماند و سمّاک و زُبیر. این سه نفر ماندند، دورِ حضرت می‌چرخیدند و در برابر دشمن دفاع می‌کردند. دشمن دید که این دو سه نفر مانع‌اند برای اینکه دسترسی به پیغمبر پیدا کنند. تصمیم گرفتند که اینها را دائماً جلو ببرند، برای اینکه بعد بتوانند فاصله بیندازند و آنها را دور کنند از پیغمبر، این است که در همان طرفی که زُبَیر حمله می‌کرد، دشمنان عقب‌نشینی می‌کردند، زُبَیر هم جلو رفت، که از عقبش آمدند و فاصله انداختند بین او و پیغمبر و دور شده بود از پیغمبر! برای پیغمبر فقط علی و ابودجّانه ماندند. حضرت دیدند که ابودجّانه خیلی فداکاری می‌کند، او را صدا زدند و فرمودند اینها فقط با من کار دارند و مرا می‌خواهند از بین ببرند، تو بیخود خودت را به زحمت می‌اندازی، من اجازه می‌دهم که بروی و بیعتم را از گردن تو برداشتم و برو هر جا که می‌خواهی (که این امر فقط در دو مورد وارد شده است) از اوّل تا آخر، میان انبیاء و اولیاء این که بگویند فسخ بیعت می‌کنیم فقط در دو مورد بوده است.

---

۱. سوره احزاب / آیه ۱۲.

بیع یعنی خرید و فروش. فسخ یعنی از دو طرف گذشتن! بیعت از گردن برداشتن یعنی فسخ می‌کنیم، مثل این که اصلاً معامله‌ای واقع نشده! یکی این قضیّه بود و یکی هم در شب عاشورا و حضرت سیّدالشّهدا که به اصحابش فرمود از گردن شما برداشتم و هر کدام به هر کجا می‌خواهید بروید، آن حضرت هم همین‌طور فرمود. ولی اوّلین مرتبه، حضرت رسول به سمّاک‌بْنِ خَرشه فرمود که اینها با من کار دارند، تو آزادی که راحت بروی و دیگر گرفتار این جنگ نباشی. سمّاک عرض کرد برای منزلم بروم؟ منزل که خراب خواهد شد و برای من نخواهد ماند. برای خاطر زن و بچّه بروم؟!! زن و بچه هم که می‌میرند و از بین می‌روند! برای خاطر پول و دارایی بروم؟ پول و دارایی هم که نمی‌ماند! پس من تو را می‌خواهم و غیر از تو کاری ندارم به آنها! و دست از دامن تو برنمی‌دارم. حضرت درباره او دعای خیر فرمودند. اجازه گرفت و مجدّد رفت مشغول جنگ شد. در این بین روی زمین افتاد، حضرت امیر مانند شیری دویدند و او را بغل کردند و آوردند خدمت حضرت رسول. هنوز زنده بود و جان داشت، خدمت حضرت عرض کرد آیا به بیعت خودم وفا کردم؟! آیا از من راضی هستی؟! حضرت فرمود بله!... از تو راضی هستم، خداوند جزای خیر بدهد. این را گفت و سر به پای مبارک حضرت گذاشت و از دنیا رفت و به آخرین درجه بهشت شتافت.

صَدَقُوا ما عاهَدُوا اللهَ عَلَیهِ، اینها به پیمانشان وفا کردند، یا حمزه سیّدالشّهدا یا جعفربن‌ابیطالب. یک عدّه‌ای به مقصود خودشان رسیدند (یعنی اینها! اینها به مقصود خودشان رسیدند) یک عدّه‌ای منتظر ماندند که بعداً به مقصودشان برسند، که در اخبار رسیده است **وَ مِنهُم مَن قَضی نَحبَه**، راجع به حمزه سیّدالشّهدا و جعفربن ابیطالب و این چند نفری است که جانشان را در راه خدا دادند.

«**مَن یَنتَظِر**» آن دسته‌ای هستند که منتظرند، که در اخبار رسیده است منظور علی‌بن‌ابیطالب است. چون حضرت علی در آن جنگها صدمات زیادی دید، به طوری که در همین غزوه اُحُد بعضی می‌نویسند شصت و هشت زخم، بعضی می‌نویسند شصت زخم و بعضی می‌نویسند هفتاد زخم برداشت. که وقتی آن اشخاصی که به اصطلاح امروز پانسمان می‌کردند و بخیّه می‌کردند، هر زخمی را که می‌خواستند ببندند آن دیگری باز می‌شد، چون به هم نزدیک بود و نمی‌توانستند! آمدند خدمت حضرت رسول و عرض کردند: ما نمی‌توانیم زخم‌های علی را التیام دهیم و ببندیم. حضرت تشریف آوردند بالای سر علی و زخم‌ها را دیدند. در اخبار می‌نویسند پیغمبر از آب دهان مبارک روی زخم‌های علی گذاشتند که بعداً التیام پیدا کرد. علی شروع کرد به گریه کردن! حضرت فرمودند چرا؟ از سوزش زخم‌ها می‌نالی؟... عرض کرد نخیر! گریه می‌کنم که چرا من سعادت نداشتم (مثل عمویم حمزه و سایرین) در رکاب تو شهید بشوم. حضرت فرمودند غصّه نخور! نوبت تو هم می‌رسد! من می‌بینم با چشم خودم که در ماه مبارک رمضان اَشقَی الاَشقیاء (شقی‌ترین شقی‌ها) فرق تو می‌شکافد و ریش تو را به خون سَرَت خضاب می‌شود.

چون در زمان پیغمبر مستحب بود ریش را حنا می‌بستند. حضرت امیر (ع) در این اواخر رنگ و حنا نمی‌بستند و ریش حضرت سفید شده بود و آن کدورتها و غصه‌ها هم بیشتر شده بود و در آخر که سن حضرت شصت و سه سال بود، این است که بیش از اندازه حضرت را پیر کرده بود و ریش حضرت سفید شده بود. یکی ایراد گرفت و خدمت حضرت عرض کرد زمان پیغمبر معمول بود ریش را حنا می‌بستند و رنگ می‌کردند و شما چرا اینطوری می‌کنید؟!! حضرت فرمودند برای آنکه در آن زمان بین مسلمین و یهود فرق باشد (یهود رنگ نمی‌کردند و حنا نمی‌بستند) پیغمبر فرمودند برای اینکه علامتی باشد مسلمین ریششان را

حنا ببندند و رنگ کنند. ولی امروز اسلام توسعه پیدا کرده، دیگر یهودی (اگر هم باشد) زیر دست مسلمین است، از این جهت در این حکم استحبابی نیست! این است که حضرت ریش مبارک را حنا نمی‌بستند و سفیدِ سفید شده بود.

این است که پیغمبر فرمودند ریش تو را به خون سَرَت خضاب می‌کنند. علی (ع) عرض می‌کند آیا در آن موقع دیانت من سالم می‌ماند؟!! حضرت فرمود بله! بسیار سالم! و در راه دین کشته می‌شوی. علی (ع) خوشحال شد و خندید، عرض کرد که این بهترین بشارت است که به من فرمودی.

صَدَقَ اللهُ الْعَلِيُّ الْعَظيمُ

۳۷- شرح آیه توبه از سوره مبارکه نساء

اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّیْطانِ الرَّجیمِ

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیمِ

می‌فرماید: به درستی که توبه برای کسانی است که از روی نادانی کار زشتی می‌کنند و بعد توبه می‌کنند نزدیک (یعنی به زودی توبه می‌کنند). از روی جهالت و نادانی کار زشت می‌کنند و بعد پشیمان می‌شوند و توبه می‌کنند، خداوند هم توبۀ آنها را می‌پذیرد. اینها هستند که خداوند توبه می‌دهد بر آنها، یعنی می‌پذیرد توبه و پشیمانی آنها را و خداوند دانا است بر اعمال آنها و حکیم و خرده‌دان است که می‌داند صلاح هر کسی چیست و صلاح آنان که توبه می‌کنند چیست و می‌آمرزد. ولی توبه برای آن اشخاصی نیست که کار بد می‌کنند تا موقع مرگ (یعنی تا مرگ بیاید) از دنیا بروند به کار زشت مشغول هستند و توبه در حیات خودشان نکنند و مرگ که آمد و علائم آن عالم را (عذاب را) که مشاهده کردند، آن وقت توبه کنند، آن توبه فایده‌ای ندارد که یکی از آنها مرگ به او برسد، آنوقت بگوید من توبه کردم! آن توبه فایده‌ای ندارد. همین‌طور آن اشخاصی که می‌میرند در حالت کفر، دیگر آن اشخاصی که با فسق می‌میرند و توبه از فسق و فجور نمی‌کنند و با این حال از دنیا بروند، اینها توبه‌شان دیگر قبول نیست. بعد از مرگ بخواهند توبه کنند آن توبه دیگر فایده‌ای ندارد. اینها هستند که برای آنها عذاب دردناکی مهیّا کرده‌ایم. که طبق این آیۀ شریفه و طبق آیات دیگری که در این باره رسیده است و اخبار زیادی که دربارۀ توبه رسیده است، هر گناهی را اگر توبه کند و پشیمان بشود از کردۀ خودش، خداوند توبۀ توبه‌کننده را می‌پذیرد و عفو می‌کند که:

باز آ، باز آ، هر آن چه هستی باز آ | گر کافـــر و گبر و بت‌پرستی باز آ

این درگه ما درگه نومیدی نیست | صـد بـار اگر توبـه شکستی باز آ

حضرت سجاد(ع) دربارۀ توبه می‌فرماید که خداوند توبۀ هر توبه‌کننده‌ای را می‌پذیرد و همه توبه‌ها را قبول می‌کند و هر کسی هر گناهی کند، خداوند عفو می‌فرماید، خدمت حضرت عرض کردند ولو توبه قَتَلۀ پدر بزرگوارت را؟! یعنی آنهایی را هم که مرتکب قتل حضرت سیّدالشّهدا(ع) شده‌اند، آنها را هم خداوند توبه‌شان را می‌پذیرد؟! حضرت فرمود: خداوند اصلاً حال توبه به آنها نمی‌دهد... یعنی دیگر آن نقطۀ سفیدی که در دلشان هست به کلّی سیاه شده است و آن سفیدی از بین رفته است، که حال توبه اصلاً برای آنها پیش نمی‌آید، یعنی اگر فرض کنیم حال توبه پیش بیاید، بزرگان عفو می‌کنند، ولی پیش نمی‌آید!! که قضیۀ آن کسی است که می‌نویسند، یکی از بزرگان (حالا اَسمَعی است یا حسن بصری، یادم نیست! یک شخصی از معاریف) می‌گوید در حَرَم بودم، در مسجدالحرام بودم و طواف می‌کردم دور کعبه، دیدم یکی های‌های گریه می‌کند، دست به پرده کعبه گذاشته است و گریه می‌کند و عرض می‌کند خدایا مرا بیامرز! عفو کن! هر چند می‌دانم به طور قطع که مرا نخواهی آمرزید! ولی باز هم مرا عفو کن! توبه مرا بپذیر. گفت من تکان خوردم و رعشه بر اندامم افتاد، که چطور اینقدر مأیوس است از رحمت خدا! و می‌گوید می‌دانم که مرا نخواهی آمرزید (به واسطه اینکه مأیوس بودن از رحمت خدا یکی از گناهان کبیره است) رفتم جلو و گفتم که تو چه کسی هستی؟ و علّت اینکه اینطور دعایی می‌کنی و مأیوس هستی از این که خداوند تو را بیامرزد چیست؟ آن وقت اظهار کرد و شرح حال خودش را گفت: (به این مضمون، حالا کم و زیاد مختصری باشد، ولی تقریباً به این مضمون) گفت: ما چهل نفر بودیم در شام، از طرف یزید مأمور حفظ سرِ حسین‌بن‌علی بودیم، سرِ او را

روی درختی آویزان کرده بودند و ما مأمور بودیم حفظ کنیم که کسی نیاید ببرد. شب‌ها هم بیدار بودیم و مراقبت داشتیم. یکی از شب‌ها یک مرتبه حالم منقلب شد، دیدم که حودَجهایی از آسمان به زمین می‌آید و عدّه‌ای از مردان بزرگی بیرون آمدند از حودج، از حودجی دیگر زن‌هایی بیرون آمدند و یکمرتبه یکی از زن‌ها که لباس سیاه داشت و چادر سیاه به سر داشت، آمد دست به دامن یکی شد و عرض کرد پدر بزرگوار! چرا انتقام قتله فرزندم «حسین» را نمی‌گیری؟ اینها آمده‌اند مراقب او هستند. حضرت نفرین کرد. آتشی آمد و همه این سی و نُه نفر را سوزاند (غیر از من سی و نُه نفر دیگر بودند) سوزاند و همه را خاکستر کرد. من وحشت کردم و فهمیدم پیغمبر است، رفتم دست به دامان آن حضرت زدم و التماس کردم، استدعا کردم! فرمودند برو که خدا تو را نیامرزد!! و تو نجات پیدا کردی از این آتش دنیا، ولی برو که خدا تو را نیامرزد و رویت سیاه باشد. این است که من از صبح که نگاه کردم دیدم همه آنها خاکستر شده‌اند (این را اهل سنّت هم بعضی می‌نویسند) فقط من مانده‌ام و رویم سیاهِ‌سیاه، مانند قیر. گفت وقتی پیغمبر بفرماید برو که خدا تو را نیامرزد بالاخره چطور من امیدوار باشم؟!!

مقصود اینکه حال توبه برای آنها پیدا نمی‌شود. حالا مثل این چنین فردی، او هم بالاخره خودش مأیوس بود از رحمت خدا، ولی کسی که مأیوس از رحمت خدا نباشد و حال توبه برای او پیش بیاید، هر چه هم گناه کرده باشد، خداوند عفو می‌فرماید. تا همان دَم مرگ، تا همان موقعی که در این دنیا هست و زنده است. وقتی از این دنیا برود دیگر نه! که در اخبار رسیده است وقتی آیهٔ توبه نازل شد، حضرت از جبرئیل سؤال کردند، که تا چه وقت قبل از مرگ اگر بنده توبه کند خداوند توبه او را می‌پذیرد؟ عرض کرد تا یک سال پیش از مرگ اگر توبه کند خداوند توبه او را می‌پذیرد. حضرت فرمود خیلی زیاد است، برای اینکه ممکن است یک سال پیش از مرگ توبه کند و بعد مجدّد گناه کند، آن وقت اگر یک سال پیش بخواهد توبه کند، گناهان بعد آمرزیده نیست. در اخبار رسیده است که جبرئیل عروج کرد و برگشت، عرض کرد خداوند می‌فرماید تا یک ماه پیش از مرگش هم توبه کند ما می‌پذیریم. باز هم حضرت فرمودند فاصله‌اش زیاد است. ممکن است مجدد در این یک ماه گناه کند! باز عروج کرد و برگشت و عرض کرد خداوند می‌فرماید تا یک هفته قبل از مرگش هم اگر توبه کند خداوند می‌پذیرد. باز هم حضرت فرمودند زیاد است، فاصله زیاد است. عروج کرد و برگشت، عرض کرد خداوند می‌فرماید تا یک روز پیش از مرگش هم توبه کند خداوند می‌پذیرد. حضرت فرمودند ممکن است در همان یک روزِ آخر گناه کند و اگر خداوند توبه‌اش را در آن روز نپذیرد باز به کجا رو بیاورد؟ این است که جبرئیل رفت و برگشت و عرض کرد تا یک ساعت پیش از مرگش اگر توبه کند از گناه، خداوند می‌پذیرد. در اخبار رسیده است حضرت فرمود باز هم زیاد است! برای اینکه ممکن است در همان یک ساعت گناه کند و بعد توبه کند و باز مجدد گناه کند! رفت عروج کرد و برگشت، عرض کرد خداوند می‌فرماید تا همان نفسِ آخر اگر توبه کند!!! و اگر یک آهی بکشد و افسوسی بخورد به اینکه من نافرمانی کرده‌ام، من خطاکارم! من گناه کرده‌ام و رو به سوی او برود باز هم خداوند می‌پذیرد که **اِنَّ اللهَ یَقبَلُ التَّوبَةَ العَبدِ قَبلَ اَن یُقَرقِرَ،** خداوند توبهٔ بنده را می‌پذیرد پیش از آنکه نفس به گلو برسد (قرقره این است که توی گلو خِرخِر کند، آن نفسِ آخر که دیگر نمی‌تواند درست هم نفس بکشد) در همان موقع هم باز توبه کند، خداوند عفو می‌فرماید و می‌پذیرد. آن‌وقت حضرت خوشحال و مسرور شدند.

واقعاً بزرگترین مژده است برای گناهکاران که تا همان نفس آخر خداوند توبه را می‌پذیرد. (البتّه اینها،

صورت ظاهر شاید بعضی‌ها خیال کنند و بگویند اینها چه است که... مثلاً قبول نکنند) ولی بزرگان که در مرحلهٔ کشف و شهود مشاهده فرموده‌اند و اینها را بیان کرده‌اند، در مقام خودش درست است.

می‌نویسند که فرزندان شیطان دیدند که شیطان نشسته است خیلی مأیوس و سر به زیر و متأثر و ناراحت! پرسیدند چه خبر شده است؟ چطور شده که تو اینقدر افسرده و متأثر هستی؟ گفت مگر خبر ندارید؟ یک آیه‌ای نازل شده است بر پیغمبر، که هر چه هم بنده گناه کند اگر آن نفسِ آخر توبه کند، خداوند گناهانش را عفو می‌کند، پس دیگر زحمت‌های ما هدر رفته! دائم در این دنیا زحمت می‌کشیم، بنده را وادار به گناه می‌کنیم، وسوسه می‌کنیم و نمی‌گذاریم بندگی خدا کند، خداوند یک توسعه‌ای داده است که زحمت‌های ما هدر شده و فکری بردارید. می‌نویسند هر یک از فرزندان او یک چیزی گفتند، که این کار را بکنیم، گفت نه! اینها هیچکدام خوب نیست. یکی از فرزندان او به نام وسواس (یعنی وسوسه‌کننده) گفت فکرم به اینجا رسیده که می‌رویم در دل بندگان خدا جا می‌گیریم، او هم می‌گوید حالا معلوم نیست که چه زمانی بمیری، شاید زنده باشی، پس راحت گناه کن! در آسایش، هر تَعیُّش و شهوت‌رانی و نافرمانی‌هایی که داری بکن، خدا کریم است و در آخر و نفس آخر، توبه خواهی کرد، ولی ما تا آخر نمی‌گذاریم که حال توبه برای او پیش بیاید و مانع می‌شویم و مرتّب او را به امروز و فردا می‌اندازیم، می‌گوییم هنوز که معلوم نیست کِی بمیری! برای چه از حالا توبه کنی؟ و مانع توبه او می‌شویم. می‌نویسند وقتی که این حرف را گفت، شیطان شروع کرد به رقصیدن و خوشحالی کردن. گفت پس تو را مأمور کردم که بروی در دل بندگان خدا جای بگیری و نگذاری آنها توبه کنند.

به همین جهت است که بزرگان فرموده‌اند برای فرار از وسواس و برای فرار از شیطانی که در دل ما جای گرفته است و مانع است از اینکه توبه کنیم «دَم را غنیمت بشماریم» و کار امروز را به فردا نیاندازیم که:

ما فاتَ مَضی وَ ما سَیأتیکَ فَاَین   قُم فَاغتَنِمُ الفُرصَةَ بَینَ العَدَمَین

یعنی آنچه که رفته، دیگر گذشته! دیروز یا ساعت پیش یا ده دقیقه پیش یا یک دقیقه پیش، او دیگر گذشته اختیارش از دست ما رفته. آن هم که نیامده در اختیار ما نیست، فردا هم که در اختیار ما نیست، پس آنچه که در اختیار ماست، همین دَم است که در اختیار داریم، این دَم غنیمت است. دَم غنیمت یعنی مغتنم بشماریم و همین دَمی که داریم توبه کنیم و قدر بدانیم. که بعضی ایراد گرفته‌اند، خیال کرده‌اند درویش که می‌گوید دم غنیمت است، یعنی مشغول عیّاشی باشیم، دم غنیمت است! و بعد خدا کریم است. این همانی است که بندگان نافرمان خدا می‌گویند، ولی درویش می‌گوید دَم غنیمت است، یعنی فرض کنیم اگر فردا نباشیم و مرگ برای ما پیش بیاید، پس حالا فکری برای فردایمان بکنیم! فکری برداریم که فردا وقتی رو به سوی او می‌رویم دست خالی نباشیم و توبه کنیم، که دم غنیمتی که درویش می‌گوید این است!! نه آنکه دیگران می‌گویند. باید همیشه وقت را مغتنم بشماریم باید هر چه زودتر توبه کنیم و رو به سوی او برویم و در امور دنیا اگر تأخیر هم بکنیم مانعی ندارد و حالا حتماً لازم نیست کار دنیایی سریع باشد. می‌فرماید کار دنیا را طوری انجام بده که مثل اینکه همیشه زنده خواهی بود! یعنی در امور دنیا به فکر فردا باشیم، زراعت کنیم که فردا برداشت کنیم، مجدّد تخم بکاریم که باز مجدد برداشت کنیم. برای اینکه در امور دنیا اگر بگوییم «شاید فردا بمیریم» که دیگر تخم نمی‌کاریم و زراعت نمی‌کنیم، کار نمی‌کنیم! پس در امور دنیا باید فکر کنیم که سال‌های سال شاید زنده باشیم. درخت گردو هم بکاریم، درخت پسته هم بکاریم، خرما که

سال‌ها بعد میوه می‌دهد هم بکاریم و نگوییم ممکن است نباشم و بهره نبرم!! البتّه اگر ما نباشیم فرزندان ما خواهند بود، دیگران خواهند بود که از آن بهره ببرند. این است که باید در امور دنیا این طور بود. ولی در امور آخرت که مربوط به خود ما و روح ماست باید دَم را غنیمت بشماریم و هیچ فکر نکنیم که شاید فردا زنده باشیم! نه! بگوییم شاید فردا ما بمیریم! و دست خالی رو به سوی او برویم.

شیخ ابوبکر واسطی (از عرفا) می‌گوید که تعجیل در هیچ کاری شایسته نیست مگر در سه چیز. یکی در نماز اوّل وقت که هر چه زودتر بخوانیم و به تأخیر نیاندازیم بهتر است که حدیث هم هست: **اَوَّلُ الوَقتِ رِضوانُ اللهِ وَ آخِرُ الوَقتِ غُفرانُ اللهِ**، نماز در اول وقت باعث خشنودی خدا و در آخر وقت باعث آمرزش و بخشش است و خدا می‌بخشد. یعنی اگر در اول وقت نماز نخوانده‌ایم معذلک می‌بخشد. یکی دیگر در تجهیز میّت، یعنی برداشتن جسد و تغسیل و کَفْن و دفن و نماز خواندن بر او. یکی هم توبهٔ قبل از موت، که می‌فرماید پیش از مرگ چیزی که نباید کوتاهی کنیم و به تأخیر بیاندازیم توبه است که هر چه زودتر این لحظه توبه کنیم بهتر از لحظهٔ بعدی است، این دقیقه توبه کنیم بهتر از دقیقه بعدی است و کوتاهی نکنیم. معصوم (ع) می‌فرماید که ما هر کار و نافرمانی که می‌کنیم از روی جهالت و نادانی است! به واسطهٔ اینکه اگر واقعاً بداند که این سمِّ کُشنده‌ای است هرگز نمی‌خورد! پس اگر یک مرتبه لب بزند، این معلوم می‌شود که نمی‌داند. حالا اگر کسی واقعاً بداند که این نافرمانی‌ها و گناه‌ها او را به جهنّم می‌کشاند و مانع از فیض خدایی می‌شود و باعث سَخَطِ خداوند می‌شود و به زیان او تمام می‌شود، البتّه نمی‌کند! پس در واقع پرده غفلت جلوی او را گرفته است، از این جهت از روی جهالت کار زشت می‌کند. حالا این شخص اگر توبه و اظهار پشیمانی کند و جبران کند بدی‌ها را به نیکی‌ها، خداوند هم عفو می‌فرماید. اما آنهایی که تا دَم آخر توبه نکنند و بعدش توبه کنند، بعد از مرگ دیگر توبه فایده‌ای ندارد. مانند فرعون که بعد از غرق شدن توبه کرد، ولی فایده‌ای نداشت یا آیه دیگر می‌فرماید: **رَبِّ ارجِعونِ لَعَلّی اَعمَلُ صالِحاً فیما تَرَکتُ کَلاّ اِنَّها کَلِمَةٌ هُوَ قائِلُها**[1] که آن شخص گناهکار وقتی از دنیا می‌رود و نتیجه اعمالش را می‌بیند و می‌بیند که رو به جهنّم می‌رود و او را می‌برند به جهنّم، عرض می‌کند خدایا مرا به دنیا برگردان دو مرتبه، که شاید کار خوب کنم و جبران و تلافی گذشته را کنم، می‌فرماید نه، این چه حرفی است که تو می‌گویی! اولاً برگشت ندارد، به واسطهٔ اینکه گندمی که خشک شده ممکن نیست دوباره برگردد و سبز شود. بر فرض هم برگردی باز مثل همان اوّل خواهی بود.

پس بنابراین باید تا موقعی که در حیات هستیم و جان داریم، فکر آن عالم را بکنیم. این عالم مزرعه آخرت است. دنیا کشتگاه آخرت است. آن کسی که کاشتی نکرده و تخمی نکاشته، آن عالم چه انتظار دارد که بهره‌ای ببرد؟ مگر همان‌طور که سعدی می‌گوید، آن هم وقتی است که حال ایمانی هنوز باشد که می‌گوید:

سعدی مگر از خرمــن اقبال بزرگان یک خوشه ببخشند که ما تخم نکِشتیم

آن هم وقتی است که حال توجّه باشد و حال بستگی از بین نرود و اِلاّ اگر حال بستگی هم از بین برود، دیگر فایده‌ای ندارد.

صَدَقَ اللهُ الْعَلِيُّ الْعَظیمُ

---

۱. سوره مؤمنون / آیه ۱۰۰.

۳۸- شرح آیاتی از سوره واقعه در بیان مراتب قیامت

اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّیْطانِ الرَّجیمِ

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیمِ

این سوره، سورهٔ واقعه یکی از اسماء روز قیامت است. واقعه یعنی واقع‌شونده، آن امری که به طور قطع واقع خواهد شد و شکّ و شبهه‌ای در آن نیست. این است که این اسم‌هایی که در بعضی سوره‌ها هست، اسامی است که به مناسبت یک معنی برای روز قیامت ذکر شده، مثل واقعه، مثل قارعه و امثال اینها، اینها اسامی است برای روز قیامت و چون واقع‌شونده و قطعی است که این امر واقع خواهد شد، از این جهت واقعه نامیده می‌شود، که **اِذا وَقَعَتِ الواقِعَةُ لَیسَ لِوَقعَتِها کاذِبَة**، هیچ نمی‌شود تکذیب کرد و برای وقوعش دروغی نیست. یعنی بالاخره لازمهٔ تکامل بشری و لازمهٔ این عالم این است که آخرش از اینجا به جای بالاتر و روح به مرحله کامل‌تری برسد، یا مرحلهٔ روشنتری. یعنی اینجا عالم جهل و نادانی است، عالم غفلت است، عالم تاریکیست، باید اینجا را ترک کنند و بروند به جایی که جهل و تاریکی و اینها از بین برود. آن عالم، عالم قیامت است. سه قِسْم می‌فرماید مردم را در آنجا، یکی مُقرّبین هستند، آنهایی که نزدیک به خدا هستند و مورد عنایت او بیشتر هستند و تقرّب دارند و یکی اصحاب یمین و یکی اصحاب شمال. اصحاب یمین یعنی آنهایی که از طرف راست می‌روند و از راه نیک می‌روند، اصحاب شمال آنهایی هستند که از طرف چپ می‌روند، یعنی از راه منحرف می‌شوند، اینها را اصحاب شمال می‌گویند، یعنی یارانی که به طرف چپ می‌روند. پس بنابراین سه دسته می‌شوند.

آن کسانی که از همه مقامشان بالاتر است، آنها مقرّبین هستند، که می‌فرماید: **اَلسّابِقُونَ السّابِقُون اُولئِکَ الْمُقَرَّبُون**، آنهایی که جلوتر رفته‌اند و قدم جلوتر گذاشته‌اند، آنها سبقت دارند. که باز در آیه دیگر هم صورت ظاهر دستور داده شده است به اینکه مؤمنین به برادران ایمانی خودشان دعا کنند، مخصوصاً آن‌هایی که قبل از آنها مشرّف به شرف ایمان شده‌اند، که **رَبَّنَا اغفِرلَنا وَ لِاِخوانِنَا الَّذینَ سَبَقُونا بِالاِیمانِ**[۱]. یعنی خداوندا بیامرز ما را و برادران ما را که پیش از ما ایمان آوردند. یعنی همین سبقت ظاهریِ ایمان هم خودش دارای فضیلت است. به اصطلاح ما پیش‌قدمان! که پیش‌قدمان را باید مقدّم بداریم، باید به آنها احترام کنیم، ولو یک روز زودتر به شرف ایمان مشرّف شده باشند، باید احترام کنیم (مگر آنکه وجهه امری در بین باشد) که آنکه بعداً مشرّف شده، مقدّم شناخته بشود. و الاّ باید که به جلوترها احترام گذاشت، همان اندازه که جلوتر راهیابی شده‌اند، به همان اندازه جلوتر رفته‌اند. باز حضرت امیر همانطور که دیشب گفتیم افتخار می‌کند به پیش‌قدمی. چون اختلاف است بین اهل سنّت و شیعه، اهل سنّت بیشترشان (همه نه!) بیشترشان می‌گویند به اینکه ابوبکر زودتر اسلام آورد. برای چه؟ آنها دلیل می‌آورند. برای اینکه علی در آن موقع ده یا سیزده ساله بود، چون اگر در اوّل رسالت بوده و دعوت قبول کرده، ده ساله بوده، بعد از سه سال که حضرت پنهان کرده بودند دعوتشان را و بعد علنی کردند، اگر در آن موقع بوده سیزده ساله بوده و می‌گویند علی سیزده ساله یا ده ساله بوده و این که تکلیف نیست و از پانزده سال کمتر که تکلیف حساب نمی‌شود! پس مکلّف نبوده که اسلامش قبول بشود، بنابراین ابوبکر اوّل است.

---

۱. سوره حشر / آیه ۱۰.

چون باز یک اختلافی هم هست به اینکه آیا زیدبنِ حارِثه که غلام حضرت رسول بود و در خانه حضرت بود، او جلوتر اسلام آورد یا ابوبکر؟! بعضی او را مقدّم می‌دارند. به هر حال می‌گوییم که علی (ع) جلوتر اسلام آورد و خود حضرت علی (ع) هم می‌فرمایند **اَنا الصِّدّیقُ الاَکبَرَ والفاروُقَ الاَعظَم امَنتُ قَبلَ اَن یُومِنَ ابوُبکرَ وَ اَسلَمتُ قَبلَ اَن یُسلِم**. صریح می‌فرماید منم صدّیق بزرگ! چون اهل سنّت ابوبکر را صدّیق می‌نمانند و لقب گذاشته‌اند به صدّیق یعنی بسیار راستگو، که **وَالّذی جاءَ بالصِّدقِ وَ صَدَّقَ بِهِ**، گفته‌اند درباره ابوبکر نازل شده و عُمَر لقبش فاروق است، (یعنی فرق‌گذارنده بین حق و باطل، جداکنندۀ حق و باطل) حضرت در مقابل این می‌فرماید: **اَنا الصِّدّیقُ الاَکبَرَ**، صدیق بزرگ منم! نه ابوبکر، **اَنا الفاروُقَ الاَعظَم** منم فاروق بزرگ! و من ایمان آوردم پیش از آنکه ایمان بیاورد ابوبکر و اسلام آوردم پیش از آنکه اسلام بیاورد ابوبکر، که صریح می‌فرماید ایمان من جلوتر بوده که وقتی خودش بفرماید که قولش درست تر است. یا حدیثی است که حضرت رسول به فاطمه می‌فرماید که **یا فاطِمَةُ اِنّی قَد زَوَّجتُکَ اَقدَمُهُم ایماناً، اَقدَمُهُم اِسلاماً و اَعظَمُهُم حِلماً وَ اکثَرُهُم عِلماً**. تو خیلی خوشحال باش! افتخار کن! برای اینکه من تو را تزویج کردم به مردی که از همه جلوتر اسلام آورده، مردی که علمش از همه بیشتر است و مردی که حلمش از همه بیشتر است، این را حضرت رسول می‌فرمایند: باز آن حدیث دیگر هست که می‌فرمایند: **اَوَّلَ مَن یَردا عَلَیَّ الحَوضَ اَقدَمُهُم اِسلاماً عَلیّ ابنِ اَبیطالِب**. یعنی اوّل کسی که در روز قیامت در حوض کوثر بر من وارد می‌شود آن کسی است که از همه جلوتر اسلام آورد و آن علی‌بن‌ابیطالب است.

بنابراین از نظر ما به طور قطع و بدون شک علی (ع) اوّل مُسلم است. باز آن حدیث سُبّاق که می‌فرماید که: **اَلسُّبّاقُ الخَمسِ،اَنَا سابِقُ العَرَبِ، وَسَلمانُ سابِقُ الفُرسِ وَ خَبّابُ سابِقُ النَّبطِ وَ صُهَیبُ سابِقُ الرّومَ وَ بَلالُ سابِقُ الحَبَشِ**، یعنی پیش‌قدمان در میان مسلمین پنج نفر بودند، من پیش‌قدم در عرب هستم، (و چون پیش‌قدم در عرب بود، پس پیش قدم در همه موارد است، به واسطۀ این ابتدا از مسلمینی که بودند، اوّل عرب بودند و بعد به جاهای دیگر سرایت کرد) می‌فرماید من پیش قدم در عرب هستم، سلمان پیش‌قدم در فارس (یعنی ایران که او جلوتر از هر ایرانی اسلام آورد) و خبّاب پیش‌قدم در نَبْط بود یعنی قبیله کولیها، قبلیه کولیها چادرنشین بودند و از این طرف به آن طرف می‌رفتند و خبّاب یکی از آن‌ها بود که از همه جلوتر اسلام آورد و بعد هم پسرش عبدالله (عبداللهبْنِ خبّاب که از طرف حضرت امیر والیِ نهروان شد و خوارج او را کشتند و زنش حامله بود که شکمش را دریدند و بچه را از شکمش بیرون آوردند، اینهایی که خودشان را مقدّس و دیندار می‌گفتند، این کار را کردند!) مقصود خبّاب را می‌فرماید پیش‌قدم در نَبْط بود، یعنی قبیله کولیها و صُهَیْب پیش‌قدم در روم (شام و اطراف آن را روم می‌گفتند) و بلال هم پیش‌قدم در حبشه، که اینها باز پیش‌قدمان هستند.

پس در این موضوع بنابراین ما شکّی نداریم به این که پیش‌قدم‌ترین افراد بعد از پیغمبر در اسلام، علی‌بن‌ابیطالب است. باز مباحثه‌ای است که مأمون با علما می‌کند. مأمون خیلی اهل علم بود، اهل فضل و دانش بود و هر چند روز یک مرتبه علما را جمع می‌کرد و مسئله علمی مطرح می‌کرد و با آنها صحبت می‌کرد و نظریۀ آنها را می‌پرسید. خودش هم رأی می‌داد که نظر من چه است. علمای اهل سنّت را خواست (از همۀ طبقات) علمای اهل بغداد را خواست و منجمله دربارۀ اینکه اول کسی که اسلام آورد کیست؟ همه گفتند ابوبکر. گفت به چه دلیل؟ آیا قبول دارید که در آن مجلسِ اوّلی که پیغمبر دعوت کرد از قریش و

قبیله خودش (عشیره خودش) که چهل نفر بودند و بعد آنها را غذا داد، در آنجا علی اسلام آورد؟ گفتند بله، علی اسلام آورد در آنجا ولی سنّش کم بود! هنوز مکلّف نشده بود! کسی که بچّه باشد و غیر مکلّف هم باشد، برفرض اسلام هم بیاورد، آن اسلام، اسلام حساب نمی‌شود، یا نماز بخواند، آن نماز بر او واجب نیست! پس بنابراین علی اسلامی که آورد، چون مکلّف نبود، هنوز مورد قبول نبود، تا وقتی که مکلّف شد. آن موقع هم که ابوبکر قبلاً اسلام آورده بود، پس بنابراین ابوبکر مقدّم است.

مأمون گفت که آیا در مجلس حضرت وقتی دعوت کرد، آیا همه را دعوت کرد؟! (یعنی علی را هم دعوت کرد یا علی را دعوت به اسلام نکرد؟) گفتند نخیر! همه را دعوت کرد. علی و غیر آنها همه را دعوت به اسلام کرد. گفت آیا علی اسلام را قبول کرد و اسلام آورد به ظاهر یا نه؟!! گفتند بله، البتّه علی اسلام آورد و همین که حضرت این را فرمودند، فوری علی دعوت حضرت را پذیرفت. گفت که آیا پیغمبر، اسلام آوردن علی را پذیرفت یا نه؟! گفتند بله، البتّه! هر چه که پیغمبر بپذیرد خدا هم می‌پذیرد. گفت بنابراین (به قول شما) پیغمبر دعوت کرد، علی اسلام آورد، پیغمبر هم قبول کرد و خدا هم قبول کرد، پس شما چه مُزخرَف می‌گویید؟!! که می‌گویید مکلّف نبود!! شما تکلیف معیّن می‌کنید برای خدا و پیغمبر؟! که می‌گویید او مکلّف نبود پس اسلامش قبول نیست! اگر قبول نمی‌بود که پیغمبر می‌گفت هنوز برای تو زود است! بنشین! یا اینکه خدا در وحی نازل می‌کرد به اینکه از علی چرا پذیرفتی؟ و حالا زود بود! در اینجا مأمون گفت اگر از این به بعد شنیدم کسی بگوید که ابوبکر جلوتر از علی اسلام آورده، او مرتدّ است و گردنش را می‌زنم!! به این ترتیب این قسمت را در میان آنها ثابت کرد.

حالا مقرّبین کسانی هستند که جز خدا دیگری را در نظر ندارند و عملی هم که می‌کنند فقط برای اطاعت امر او می‌کنند، رفتاری که دارند و بندگی که می‌کنند، عبادتی که می‌کنند یا ترک معصیت که می‌کنند، همه فقط برای رضای اوست و برای اینست که او راضی باشد و هیچ چیز دیگر در نظر ندارند، نه بهشت می‌خواهند، نه نعمت‌های بهشت می‌خواهند، نه حور و غلمان می‌خواند، نه میوه‌های بهشتی می‌خواهند، هیچکدام! بلکه همانطور که علی (ع) عرض می‌کند: **بَل وَجَدتُکَ اَهلاً لِلعِبادَةِ فَعَبَدتُکَ**، یعنی من تو را از ترس دوزخ یا به امید بهشت عبادت نمی‌کنم، بلکه تو را شایسته عبادت می‌دانم، اصلاً غیر از تو به کجا روی بیاورم؟ این است که غیر از این راهی نیست که رو به سوی تو بیاورم، من این طور فهمیده‌ام، من تو را دوست دارم، هر چه تو بفرمائی من همان را اطاعت می‌کنم و همانست! و من برای رضا تو این کار را می‌کنم، برای اینکه تو را شایسته می‌دانم.

اینها مقرّبین هستند، اینها کسانی هستند که نظر به بهشت صوری و نعمت‌های صوری ندارند. بلکه توجه به **جَنَّةُ الّلقاء** و **جَنَّةُ الرِّضوان** دارند، یعنی بهشتِ ملاقات خدا، بهشت رضایت خدا، که خداوند از آنها راضی است، این جنّات مقرّبین است. البتّه اینهایی که در مقام بالا هستند، مرحله پایین هم برایشان هست، نه اینکه بگوییم آنهایی که مقرّبین هستند دیگر از این نعمت‌های بهشتِ پایین متنعّم نیستند، نه! همه در اختیار آنهاست و هر چه بالاتر بروند، این پایین بیشتر در اختیار آنهاست و همه را دارند. **جَنَّةُ الّلقاء** و **جَنَّةُ الرِّضوان** آخرین مراتب بهشت است که مراتب معنویست، مراتب روحیست که در اخبار رسیده است: مؤمنین همه همسایهٔ محمد و علی هستند و در حضور آنها نشسته‌اند. ولی بعضی از مؤمنینِ طبقه پایین که مثلاً در این دنیا شراب نمی‌خورند تا در آنجا شراب به ایشان داده بشود (شراب بهشتی) یا نماز که می‌خوانند برای این

است که در آنجا خانه‌ای، قصری از طلا و نقره و جواهر به آنها داده بشود، اینها همان چیزها را به ایشان می‌دهند. ولی آنهایی که مولا را دوست دارند و فقط رضای او را در نظر دارند، در آنجا هم می‌گویند ما هیچ حاضر نیستیم حضور مولا را رها کنیم و بیاییم به نعمت ظاهر بپردازیم! به نعمت حور و قصر و میوه و اینها بپردازیم! ما در حضور مولایمان محمّد و علی هستیم. این مرتبهٔ بالاتر است که **جَنَّةُ الِّلقاء** باشد.

الهی زاهد از تو حور می‌خواهد، قصورش بین! به جنت می‌گریزد از دَرَت یارب، شعورش بین!

این مرتبهٔ سابقین است. (سابقین یعنی مقرّبین) اصحاب یمین یعنی آنهایی که در طرف راست هستند، یعنی آنهایی که راهشان را راست می‌روند و به دستورات عمل می‌کنند و عملشان برای خداست و آداب شرع را مراقب هستند و به یاد خدا هم هستند، غفلت ندارند از او و آن راهی را که معیّن کرده، می‌روند. ولی هنوز به آن مرحله‌ای نرسیده‌اند که فقط او را بخواهند. اینهایی که در این مرحله هستند، بهشتی ظاهری به آنها داده می‌شود، بهشت‌هایی که پر از نعمت‌هاست. باغ‌ها و اشجار و میوه‌ها و قصرهایی از طلا و نقره، درهایی از جواهر و امثال اینها، چون از همان اوّل به این امید بوده‌اند. آن شرابی که خداوند چهار قِسْم می‌فرماید که در هر بهشتی، برای هر مؤمنی چهار نَهْر است: یکی نهر آب، یکی نهر شراب، یکی نهر عسل و یکی نهر شیر، که این چهار نهر تعبیر شده است به اینکه آب به معنای حیات و زندگی جاوید است. شیر، علم است و شراب به معنای محبّت، آن وقت عسل، معرفت است، یعنی معرفت خدا! که این چهار چیز به آنها داده می‌شود، اینها اصحاب یمین هستند. (البتّه اینها برای بالایی‌ها یعنی مقرّبین هم هست).

امّا اصحاب شمال چه دارند؟! (آنهایی که از راه، کج شده‌اند) آنهایی که بیراهه رفته‌اند و گمراه شده‌اند، اینها به کجا می‌روند؟ به جهنّم می‌روند، تمام سختی‌ها در جهنّم هست، عذاب‌های گوناگون، حتّی در بعضی موارد آتش تنها نیست، بلکه وقتی به آتش عادت کردند، آنها را به جایی می‌برند که از سرما نمی‌توانند بمانند و می‌لرزند از سرما، و از آن جهت متأذّی هستند (که اینها از نظر معنا، مفاهیمی دارد) پس آنها اصحاب شمال هستند، یعنی اصحابی که به طرف چپ منحرف شده‌اند. این خلاصهٔ آیات سورهٔ واقعه است.

صَدَقَ اللهُ الْعَلِیُّ الْعَظِیمُ

۳۹- شرح آیاتی از قرآن کریم در مورد احکام روزه، حکمتهای آن و شرایط روزه گرفتن

اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَیطانِ الرَّجیمِ

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ

می‌فرماید: ای مؤمنین نوشته شده است بر شما روزه گرفتن. همان‌طور که برای گذشتگان شما فرض و واجب شده، که شاید شما پرهیزگاری کنید، یعنی از آنچه که خدا نهی فرموده پرهیز کنید. ایّامی است معدوده، یعنی شمرده شده (ایّام معیّن و روزهای معیّنی است برای روزه) اگر کسی از شما مریض باشد یا در سفر باشد، آن روزها را روزه نگیرد، به جای آن عوضش روزهای دیگری، **فَعِدَّةٌ فی ایّامٍ اُخَر**، یعنی یک عدّه از روزهای دیگر روزه بگیرید و آن اشخاصی که یُطیقُونَهُ، طاقت دارند زیاد، بعضی گفته‌اند یُطیقُونَهُ یعنی سلب طاقت است، چون باب اِفْعال گاهی به معنی سلب هم می‌آید (یعنی طاقت ندارند) آن‌هایی که نمی‌توانند مثل (شیخ و شیخه) پیرمرد هشتاد نود ساله، یا پیرزنی که به این سن طاقت نداشته باشد، یا زن‌های مُرضِعَه که بچّه شیر می‌دهند و ضرر دارد برای ایشان، یا عِطاش، یعنی آن‌هایی که مرض تشنگی دارند و استسقاء دارند یعنی نمی‌توانند خودشان را نگاهداری کنند، اینها به جای آن، کفّاره بدهند، به اندازه غذای یک شخص نادار که تقریباً در حدود یک کیلو، مُدّی از طعام (مُدّ کمتر است، ولی بهتر است یک کیلو باشد) از آن غذای متداول و معمول و یا اینکه یُطیقُونَهُ یعنی آنهایی که طاقت دارند آنرا، چون بعضی گفته‌اند به اینکه در ابتدا و اول که روزه حکمش رسید، مخیّر بودند به اینکه روزه بگیرند یا کفّاره بدهند. آن اشخاصی که می‌توانند و طاقت دارند یک فدیه (کفّاره‌ای) بدهند، ولی در عین حال اگر روزه بگیرد برای او بهتر است. شَهرُرَمَضان، ماه رمضان، ماهی که قرآن در آن نازل شده است، برای مردم ماه هدایت و راهنمایی است و علامت‌ها است از هدایت و فُرقان بین حقّ و باطل. هر کسی که در آن ماه حاضر باشد و مسافر نباشد، روزه بگیرد و هر کسی مریض باشد یا در سفر باشد چند روزی دیگر به جای آن روزه بگیرد، خداوند می‌خواهد برای شما آسانی را. آن کسی که در مسافرت است روزه نگیرد. (مخصوصاً مسافرت‌های گذشته، که با مال حرکت می‌کردند، تهیه وسایل خوراک و مهمانخانه هم که نبود خیلی مشکل بود). این است که در سفر روزه واجب نیست بلکه حرام است (به عقیده ما حرام است) چون اهل سنّت، مخیّر می‌دانند بین اینکه کسی بخواهد روزه بگیرد یا نگیرد و عوضش روزهای دیگر را روزه بگیرد ولی ما حرام می‌دانیم که در مسافرت روزه بگیریم، اگر کسی در سفر، روزه واجب بگیرد درست نیست و باید به جای آن بعد هم روزه بگیرد. پس اگر هم در سفر بودید چند روز دیگر به جای آن روزه بگیرید، برای اینکه عدّه را کامل کنید، برای اینکه تکبیر خدا را بگویید یا بزرگ بشمارید خدا را بر آنچه که هدایت کرده است شما را، شاید که شما شکر کنید و شکر نعمت‌های او را به جا بیاورید.

دربارهٔ روزه رسیده است که خدمت حضرت عرض کردند، یهود معمول دارند روزه‌ای می‌گیرند، نصارا هم روزه‌ای دارند و خوب است شما هم برای ما روزه‌ای معیّن کنید. (که خود مسلمین تقاضا کردند) این است که در سال دوم هجرت، یعنی دومین رمضانی که در مدینه تشریف داشتند، حکم روزه نازل شد. ابتدا دستور داده شد که ایّامُ البیض روزه بگیرند، یعنی روزهای نیمه ماه (سیزده و چهارده و پانزده) چون دوازده ماه

است، که سه تا دوازده تا سی و شش روز می‌شود، عاشورا هم بود (عاشورا و ایّامُ البیض) که سی و هفت روز واجب شده بود برای روزه گرفتن. ایّامُ البیض هم که می‌گویند (روزهای سفید) یکی به مناسبت این است که در آن اوقات شب و روز، همه روشن است. برای اینکه شبها هم، از اول شب هوا روشن است، زیرا ماه تمام است (سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم، ماه تمام است) و همه شب روشن است و در تمام شب، ماه طالع است (یعنی غروب ندارد) در شبِ سیزدهم، ماه زودتر از خورشید طلوع می‌کند و دیرتر از خورشید غروب می‌کند، پس وقت غروب، ماه هست! وقت طلوع آفتاب هم ماه هست، پس تمام این مدت شب ماه در آسمان است و رؤیت می‌شود. در چهاردهم و پانزدهم هم همینطور. در این سه شب، ماه هیچ غروب نمی‌کند و طلوع و غروبش در روز واقع می‌شود (پیش از غروب آفتاب طلوع می‌کند و بعد از طلوع آفتاب غروب می‌کند) این است که ایّامُ البیض نامیده شده است.

از نظر معنی هم در اخبار رسیده است به این که در ایّامُ البیض موقعی که حضرتِ آدم از بهشت بیرون آمد، جا و مسکنی نداشت! خانه‌ای نداشت و به این جهت همیشه در آفتاب بود و تمام صورتش سیاه شده بود. به خدا عرض کرد که خدایا تمام صورت من سیاه است و دستور داده شد که روز سیزدهم ماه را روزه بگیر. روزه گرفت، یک قدری رنگ بدن روشن شد، (فرمود این سه روز را روزه بگیر) روز چهاردهم روزه گرفت، روشن‌تر شد. روز پانزدهم که روزه گرفت و تمام شد، رنگش به کلّی برگشت و روشن شد و به این جهت ایّامُ البیض گفته‌اند.

و باز از نظر معنا و بالاتر از آن، آنچه که بعض بزرگان فرموده‌اند این است که او متوسّل شد و عرض کرد به اینکه خدایا من صورتم از گناه سیاه شده است و رویم سیاه است در درگاه تو! (وقتی خداوند او را از بهشت بیرون راند، عرض کرد رویم سیاه است) و گریه و ناله می‌کرد. ندا رسید که این سه روز را روزه بگیر! آدم روزه گرفت و صورتش برگشت. از این جهت ایّامُ البیض گفته شده، یعنی خداوند عفو فرمود از او و آن روسیاهیش تبدیل به روسفیدی شد.

در ابتدا در اسلام هم دستور داده شد که ایّامُ البیض روزه بگیرند. واجب است در هر ماه، سه روز و در روز عاشورا هم همین‌طور، که جمعاً سی و هفت روز در سال می‌شود. که ایام مَعْدودات را بعضی تفسیر کرده‌اند به این قسمت (یعنی چند روزِ معین و شمرده شده) و بعد از آن حکم عوض شد و دستور داده شد به اینکه روزه واجب را در ماه رمضان بگیرید، برای اینکه دیگر بی‌ترتیب نباشد که در هر ماهی سه روز باشد که انسان هم از عادتش می‌افتد و هم خستگی و زحمتش زیاد است و هم گاهی ممکن است فراموش کند، این است که همه برگشت به یک ماه و در ماه مبارک رمضان دستور روزه داده شد.

وجه تسمیه رمضان هم به اختلاف ذکر شده است. چون این اسم‌ها غالباً قبل از اسلام بود و در زمان جاهلیّت بود. اسم‌ها را به مناسبت گذاشتند. یعنی همان سالی که برای ماه‌ها اسم می‌گذاشتند، نگاه کردند و دیدند که هر ماهی در چه موقعی واقع شده است و به مناسبتِ او اسم گذاشتند، مثلاً ربیع یعنی اوّل بهار! ماه اوّل بهار بود این است که آن را ربیعُ‌الاوّل گفته‌اند. ماه دوّم بهار را ربیع‌الثّانی گفته‌اند. آن وقت در عربستان هوا از بس داغ است، از ماه سوم دیگر برف‌ها شروع می‌شود به خشک شدن، این است که گفتند جمادی‌الاولی (یعنی خشکی اولی) و یک هم ثانوی. آن وقت رمضان مصادف شده است با اوّل پاییز (اول خریف) که اوّل شروع باران است. وقتی باران در اوّل پاییز می‌آید، باران البته آن گردهای درختان را می‌شوید

و تلطیفی می‌کند (مخصوصاً بارانِ اوّل، یک تلطیفی می‌کند) و رَمْض یا رَمَضَ هم به معنی ریختن باران خریف (ریختن باران پاییز) است و چون اوّلِ شروع باران، پاییز بود و شوینده گرد و خاک هوا و درختان بود، این است که رمضان گفتند. بعضی همه گفته‌اند به علت اینکه در آن سالی که این ماده را رمضان نامیدند، شدت گرما زیاد بود! (چون یک معنی دیگرِ رمض، سوزندگی است) چون نهایت شدت گرما بود و همه چیز را می‌سوزاند، از این جهت رمضان نامیده شد. در اسلام هم از نظر معنا هر دو درست است. اینکه رمضان معنی سو زندگی است یعنی مؤمن وقتی اعمال عبادی این ماه شریف را به جا بیاورد و روزه‌ای را که بر او فرض شده است بجا بیاورد، خداوند گناهش را می‌سوزاند و از بین می‌برد، از این جهت رمضان یعنی سوزنده گناه! گناهان را از بین می‌برد و می‌سوزاند و یا رمضان اگر به معنی باران اول خریف باشد (اول پاییز) همانطور که باران اوّل پاییز، آن گرد و خاک‌های تابستان را که روی اشجار بوده است از بین می‌برد و هوا را صاف می‌کند و آن‌ها را رنگ و رویی می‌دهد، روزه هم سبب می‌شود که آن گرد و خاک معصیت و آن تیرگی‌ها و غبارهایی که از معصیت بر درخت وجود انسان و مؤمن پیدا شده است، آن‌ها را می‌شوید. پس از هر دو جهت می‌شود گفت رمضان صحیح است.

برای روزه خیلی شرافت ذکر کرده‌اند. روزه یکی از عبادت‌های بسیار بزرگ است. چون روزه یعنی نگاه داشتن خود از وسوسه‌های نفسانی، یعنی مهار کردن نفس از آنچه که میل او هست. پس باید نفس را نگاه بدارد، یعنی قدرت اراده خودش را نشان بدهد که تا چه اندازه همت دارد و تا چه اندازه می‌تواند بر نفس خودش غلبه پیدا کند؟ برای اینکه اگر نفس را آزاد کنیم **اَلنَّفسُ شاغِلَةٌ اِن لَم تَشغَلها شَغَلَتکَ**، یعنی نفس مشغول‌کننده است، اگر تو او را مشغول نکنی، او تو را مشغول می‌کند و اگر ما مطیع او بشویم و او را مشغول به امور معنوی نکنیم او آزاد می‌شود و در امور شهوانی به طور کلّی آزاد است و اختیار را از دست عقل و اراده و ایمان می‌برد. پس خداوند دستور فرموده است که در این ماه برای تقویت اراده و تقویت بُنیه ایمانی، قدری جلوی هواهای نفسانی را بگیرند و آنچه که مشتهیّات نفسانیست کم کنند و از آنها امساک کنند که این معنی روزه گرفتن است.

آنچه خداوند در روزه حرام فرموده برای این است که نفس مهار بشود و او را یک قدری تربیت کنند. مثلاً امروزه بعضی‌ها هستند که رژیم می‌گیرند! برای اینکه چاق نشوند، برای اینکه لاغر بشوند و امثال اینها... رژیم آن رژیمیست که هم برای وجود انسان و بدن خوب باشد و هم برای عقل انسان و روح اول! روزه هم برای روح خوبست (برای اینکه همان وجهه امر و همان وجهه اطاعت امر که دستور داده شده است، خودش باعث قرب انسانی می‌شود) هم از نظر ظاهر برای تقویت بُنیه خوب است، برای اینکه در روزه یک قدری، انسان خودش را نگاهداری می‌کند از مشتهیّات نفسانی، از حیث خوراک و آشامیدنی‌ها و امثال این‌ها و سبب می‌شود که یک قدری معده شستشو داده بشود و مواد زائد بیرون برود. خودش تقویتی می‌شود برای بُنیه، ابتدا در روزهای اول حالت ضعفی پیدا می‌کند و لاغر می‌شود، ولی در روزهای آخر دیگر آن ضعف و سستی از بین می‌رود. بلکه گاهی هم هست که چاق می‌شوند! بواسطه اینکه بدن مهیّا می‌شود برای پذیرش آنچه که برای بدن لازم است. یا سایر مواد زائدی که وجود دارد کم می‌شود از او، وقتی کم بشود، بدن تقویت می‌شود. پس به صورت ظاهر، روزه هم برای بدن مفید است و هم برای روح مفید است و فایده دارد و از این جهت هم هست که در اخبار رسیده است ماه مبارک رمضان ماه خداست. شَهْرالله است (شَهْرُ اللهِ المُعَظَّم)

یعنی ماه خدا و ماه بزرگ خدائیست.
بعضی از عرفا فضیلتهای زیادی برای ماه مبارک ذکر کرده‌اند، که در ماه مبارک دو حرمت است، یعنی دو احترامست، یکی احترام خود ماه، چون ماه رمضان، ماه روزه است و مورد توجّه و عنایت خدائیست پس احترام دارد. یکی هم حرمت قرآن، چون قرآن در آن ماه نازل شده است که باز این هم یک فضیلت است. چون در اخبار رسیده است که سایر کتب آسمانی هم در این ماه شریف نازل شده است. اینجا تصریح می‌فرماید به اینکه قرآن در این ماه نازل شده، در اخبار رسیده است در بیست و چهارم یا بیست و سوّم بر قلب مبارک پیغمبر نازل شده و بعد هم تدریجاً بر سینهٔ مطهّر آن حضرت نازل شده است، که اول شروع آن بیست و هفتم رجب (عید مبعث) است. ولی انزال بر قلب، در بیست و چهارم یا بیست و سوّم ماه مبارک رمضان بوده است. حتّی رسیده است به اینکه صُحُفِ ابراهیم هم (یعنی کتاب مقدس حضرت ابراهیم) در روز بیست و سوّم ماه بر آن حضرت نازل شد و تورات در روز ششم ماه رمضان بر حضرت موسی نازل شد. انجیل هم در این ماه بر حضرت عیسی نازل شد. در اخبار اینطور به نظرم می‌رسد که می‌فرماید سیزدهم ماه رمضان، انجیل بر حضرت عیسی نازل شد. زَبور هم که از کتب مقدّسه قدیم هست بر حضرت داوود (ع) در هیجدهم نازل شد. قرآن هم در بیست و چهارم یا بیست و سوم نازل شده است. پس کتاب مقدّسه سماویه هم تمامی در این ماه نازل شده است، پس حرمت دارد. این است که فرمود برای ماه مبارک رمضان دو حرمت است: یکی حرمت رمضان و یکی حرمت قرآن! و در ماه مبارک رمضان می‌فرماید دو عصمت است (عصمت یعنی نگاهداری!) یکی عصمت از نیران و یکی عصمت از شیطان. (البتّه آن کسی که به فکر ماه رمضان باشد، آن کسی که روز به سوی خدا می‌رود و سلوک به سوی خدا می‌کند، او البتّه در ماه مبارک بیشتر بهره می‌برد و قدر ماه مبارک را بیشتر می‌داند) این است که هم از شیطان نگاهداری می‌شود و هم از آتش جهنّم. به واسطه اینکه وقتی کسی خودش را از شیطان حفظ کند و مطیع امر او نباشد، از آتش جهنّم هم دور می‌شود. پس هم عصمت از نیران و هم عصمت از شیطان.
و در او دو نعمت است: یکی فتح جِنان، یکی رَوْحُالْجَنان! یعنی یکی باز شدن درِ بهشت. (فَتحُالْجِنان، یعنی باز شدن درِ بهشت) و رَوحالجنان یعنی آسایش گشادگی دل. اینها هم دو نعمت بزرگ خدائی است که خداوند به بنده خودش در ماه مبارک اعطا می‌کند، که درِ دل را باز می‌کند و درِ بهشت هم باز می‌شود. البتّه در اثر باز شدن درِ دل، درِ بهشت هم باز می‌شود! وقتی سالک بکوبد در دل را و در باز بشود، آن وقت درِ بهشت هم برای او باز شده است. باز شدن درِ دل هم به اطاعت امر است! بالاترین امرها این است که خودش را از امور نفسانیّه نگاهداری کند، از هوا و هوس و شهوت و آنچه که خلاف امر است نگهداری کند. این همان روزه است! در جایی دیگر می‌فرماید: **اَلصَّومُ لی و اَنَا اُجزی بِهِ**، روزه مال من است و من خودم جزای او هستم! و بعضی گفته‌اند **اَنَا اُجزی بِهِ**، (که حدیث قدسی است) یعنی من خودم جزا می‌دهم. ولی آنچه که مشهور است و بیشتر به نظر می‌رسد این است که روزه مال من است و من خودم جزای او هستم. چون روزه عبارتست از کشتن نفس و کشتن هواهای نفسانی، وقتی انسان خودش نفس خودش را بکشد و روزه بگیرد و نگاه بدارد خودش را از مشتهیّات نفسانیّه، البتّه خود او هم جزایش است.

گر بر سر کوی عشـــق ما کشته شوی　　　شکـــرانه بده که خونبهای تـو منــــم!

دو برکت در این ماه است، یکی برکت نور و یکی برکت سحور. برکت نور یعنی قلب او نورانی می‌شود، وقتی

از هواهای نفسانی، خودش را دور نگاه داشت و خودش را حفظ کرد آنوقت نورانیّت هم برای او زودتر پیدا می‌شود. یکی دیگر هم برکت سحور که در اخبار رسیده است سحری خوردن هم خودش خوب است و فضیلت دارد. ولی واقع یک علّتش این است که انسان را مجبور می‌کند که سحر بیدار باشد! خودِ بیداری سحر فضیلت دارد. پس خوردن سحور هم که سحری باشد، خودش فضیلت دارد. برای اینکه مؤمن را مجبور به بیدار شدن می‌کند و به اضافه این مقدّمه است برای روزه و سحری می‌خورد به نیّت اینکه می‌خواهد روزه بگیرد، پس مقدّمه آن است و فضیلت دارد.

ماه مبارک رمضان دو هدیه هم از طرف خداوند دارد، (یعنی دو بخشش) که می‌فرماید خواب روزه‌دار عبادت است و سکوت او تسبیح است! **نَومُ الصّائِمِ عِبادَةٌ وَ صَمتُهُ تَسبیحٌ**، یعنی روزه‌دار اگر خواب هم باشد، حکم عبادت را دارد. البتّه حدیث دیگر هست: **نَومُ المُومِنُ عِبادَةٌ**، یعنی به طور کلّی خواب مؤمن عبادت است! برای اینکه مؤمن وقتی می‌خوابد با یاد خدا می‌خوابد! جدیّت می‌کند در موقعی که می‌خواهد بخوابد به یاد خدا بخوابد. برای اینکه ممکن است در بین (در موقع خواب) از دنیا برود، پس بهتار است با یاد خدا رفته باشد. این است که بیشتر تأکید شده است به اینکه در موقع خواب حتماً با یاد خدا بخوابد و خوابش ببرد. البتّه مؤمن در همه مواقع باید به یاد خدا باشد. مخصوصاً صائم، یعنی روزه‌دار هم که باشد یک عبادت بزرگی را مشغول است، البته وقتی هم بخوابد این بیشتر اثر دارد. سکوتش هم تسبیح است، یعنی ساکت هم که باشد حکم عبادت را دارد و حکم تسبیح دارد. مثل اینکه تسبیح خدا می‌کند که:

من گروهــی می‌شناسم زِ اولیــاء — که دهانْشـــان بسته باشد از دعـــا
خامُـــش‌اند و نعـرهٔ تکرارشـــان — می‌رســد تا پیش تخــت یارشـــان

و ماه مبارک دو خوشحالی دارد. **لِصّائِمِ فَرحَتان، فَرحَةٌ عِندَ الإفطارِ وَ فَرحَةٌ عِندَ لِقاءِ المَلِکِ الجَبّارِ**، برای روزه‌دار دو خوشحالی وجود دارد، یک خوشحالیش موقع افطار است، یک خوشحالی وقتی است که خدا را ملاقات می‌کند (حالا ما چون فقط ظاهر را می‌بینیم) بعضی گفته‌اند این خوشحالی افطار، یعنی روزه‌مان تمام شده و با لذّت و اشتها غذا می‌خوریم، ولی منظور این نیست!! بلکه خوشحالی موقع افطار به این معنی است که من نزدیک غروب که می‌شود خوشحال می‌شوم که توانسته‌ام وظیفه امروز را (روزه امروز را) به آخر برسانم! و از اینکه توفیقی خداوند به من عنایت فرموده است، خوشحالم! پس خوشحالی واقعی از این جهت است. همانطور که عید فطر، عید می‌گیرند. این عید برای چیست؟! برای اینکه توانسته‌ایم یک ماه تمام این وظیفه بزرگ را و این عبادت بزرگی را که برای ما معیّن شده است انجام بدهیم، این است که عید می‌گیریم. حالا این خوشحالی هم آن خوشحالیست و اِلاّ خوشحالیِ خوردن که مهم نیست، که بگوییم خوشحالیم به اینکه روز به پایان رسید و ما افطار می‌کنیم. نه، این معنی ندارد! این خوشحالی اهمیتی ندارد، پس خوشحالی، آن خوشحالیست که برای انجام وظیفه است.

آن خوشحالیِ دیگر چه است؟! **فَرحَةٌ عِندَ لِقاءِ المَلِکِ الجَبّارِ**، وقتی خدا را ملاقات می‌کند آنجا روسفید است، پس خرّم و خوشحال ملاقات می‌کند خدا را.

پس وظیفه مؤمن این است که در انجام این عبادت کوشا باشد و اینکه ما ادعای فقر و ایمان می‌کنیم، بیشتر از دیگران باید مراقب باشیم! باید به انجام وظیفه کوشا باشیم و جدیّت کنیم، و الاّ اگر تنها اسمش باشد و توجه روحی و قلبی نداشته باشیم، که پس این چه فقر و درویشی است؟! بلکه باید در همه حال مراقب

باشیم. این است که ظاهر آداب شرع را هم جدیّت کنیم و کوتاهی نکنیم. بدانیم که ما ادّعای بزرگی داریم، ادّعای بستگی و ایمان داریم، پس باید رفتارمان را مطابق دستور بزرگان کنیم. در انجام فرائض، عبادت‌ها و غیر آن‌ها اگر کوتاهی کنیم مسئولیتمان زیادتر از دیگران است و مؤاخذه ما بیشتر از دیگران خواهد بود.

صَدَقَ اللهُ الْعَلِيُّ الْعَظِيمُ

۴۰- توصیه و تاکید در مورد تهجد و بیداری سحرها

اَعُوُذُ بِاللهِ مِنَ الشَیطانِ الرَّجیمِ

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ

یکی از مواردی که در دین تأکید شده است (سنّت مؤکّده) در اخبار هم ذکر شده است بیداری سحر است که می‌فرماید: وَ **بِالاَسحارِ هُم یَستَغفِرونَ** یعنی مؤمنین در سحرها استغفار می‌کنند، در سحر به یاد خدا هستند و برای گناهان خودشان طلب آمرزش می‌کنند. بیداری ثلث آخر شب برای خود پیغمبر صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَ آلِهِ واجب بود ولی برای امّت از نظر تسهیل، واجب نیست ولی مستحب است. سنّت مؤکّد است که سحرها را بیدار باشند و به یاد خدا مشغول باشند. دربارهٔ پیغمبر می‌فرماید: **فَتَهَجَّد بِهِ نافِلَةً لَکَ عَصی اَن یَبعَثَکَ رَبُّکَ مَقاماً مَحمودا** یعنی تهجّد و بندگی خدا کن اضافه بر آن بندگی‌هایی که می‌کنی در نیمه‌های شب، در نیمهٔ شب که **قُمِ اللَّیلِ اِلاّ قَلیلاً نِصفَهُ اَوِ انقُص مِنهُ اَوزِد عَلَیهِ وَ رَتِّلِ القُرانَ تَرتیلاً اِنَّ ناشِئَةَ اللَّیلَ هِیَ اَشَدُّ وَطاً وَ اَقوَمُ قَلیلاً** و در اینجا هم که می‌فرماید وَ **تَهَجَّد بِهِ نافِلَةً لَکَ عَصی اَن یَبعَثَکَ رَبُّکَ مَقاماً مَحمودا** تو شبها را به بندگی و خواندن نماز مشغول باش که شاید، امید است خداوند تو را به مقام محمود و پسندیده‌ای برگزیند و مبعوث کند. از این جهت پیغمبر مقیّد بود که نیمه آخر شب را و اگر نمی‌شد ثلث آخر شب را حتماً بیدار بود و اِلاّ از نصف شب به بعد غالباً بیدار بود و ائمهٔ هُدی عَلَیهِمُ السَّلام هم همینطور، بلکه علی عَلَیهِ السَّلام بیشتر شب را بیدار و به بندگی خدا مشغول بود و چون معمولشان این بود که یک اتاق بیشتر نداشتند علی (ع) اگر می‌خواست شب را بیدار باشد در آن اتاق، دیگران از خواب می‌افتادند، بچّه‌ها از خواب می‌افتادند، این است که حضرت بیرون می‌آمد، تشریف می‌برد به پشت شهر، به نخلستان، وسط نخلستان در آن تاریکی که خیلی آرام و هیچ صدایی نبود، در آنجا به بندگی خدا و راز و نیاز و عبادت مشغول بود که قضیهٔ ملاقات اَبودَرْدا مشهور است.

اینها گفته شده و همه هم شاید بدانند ولی خودش تذکّر است و خوب است و انسان را باز به یاد آنها می‌آورد. اَبودَرْدا می‌گوید: از نخلستان مدینه ردّ شدم، پشت مدینه، دیدم صدای ناله‌ای می‌آید، گفتم این کیست که در این نصف شب در اینجا از وسط نخلستان ناله می‌کند یک قدری ایستادم، تا یک مرتبه دیدم صیحه‌ای زد و صدا خاموش شد، تمام شد. ناراحت شدم، به وسط نخلستان رو به همان صدا رفتم، از همانجا که صدا می‌شنیدم، رفتم تا بالاخره به جایی رسیدم، دیدم یکی افتاده، نگاه کردم دیدم علی‌بن‌ابیطالب است که مثل چوب خشکی بی‌هوش افتاده، حال اِغما برایش دست داده، گفت در آنجا که بودم شنیدم که می‌گفت: **اَلویلُ لِی ثُمَ الوَیلُ لی اِن کانَ حَجیمُ مَقامی، اَلویلُ لِی ثُمَّ الوَیلُ لِی اِن کانَ الزَّقُومُ طَعامی، اَلویلُ لِی ثُمَّ اَلویلُ لِی اِن کانَ حَمیمُ شَرابی**، همینطور ناله می‌کند، گریه می‌کند، وای بر من وای بر من اگر جهنّم جای من باشد، وای بر من وای بر من اگر آن خوراک تلخ جهنم غذای من باشد، وای بر من وای بر من اگر آن آب گندیده و متعفّن چرک‌های اهل جهنم آب من باشد (شراب من یعنی آب من باشد) همینطور گفت و گفت تا بیهوش افتاد و حال اغما برایش پیدا شد وقتی رفتم، دیدم مثل آدم مرده‌ای است، افتاده است و مرده است، خیلی ناراحت شدم، مستقیم آمدم به درِ خانه فاطمه و در زدم. فاطمه خودش آمد دمِ دَر و گفت کیست که حالا در می‌زند؟ عرض کردم که من اَبودَرْدا هستم آمدم به شما تسلیت عرض کنم. حضرت فرمودند تسلیت برای

چه؟ عرض کردم که رفتم نخلستان و قضیه را عرض کرد و بعد دیدم علی افتاده و از دنیا رفته، فاطمه گفت علی از دنیا نرفته، علی شبی هفتاد بار از خوف خدا غش می‌کند و شبها بیشتر همینطور بود و به همین جهت بود که وقتی حضرت را ضربت زدند سحر نوزدهم، چون اختلافست به اینکه آیا در نماز نافله بود یا در نماز فریضه! اگر بنابراین باشد که نماز نافله بود چون بیشتر می‌گویند که نماز نافله بود، چون می‌گویند امام حسن و امام حسین نبودند و در خانه خوابیده بودند، آخر اگر نماز فریضه بوده چطور امام حسن و امام حسین به مسجد نیامدند؟ مگر بنابراین باشد که نماز نافله بوده باشد، چون بعضی می‌گویند که امام حسن و امام حسین در نُخَیله یعنی پادگان قشون در چهار فرسخی بودند، حضرت فرمودند که شما بمانید که قشون متفرق نشوند که بعد از این ایّامِ شب‌های قدر، من خودم هم می‌آیم که حرکت کنیم به سوی شام و امام حسن و امام حسین در آنجا بودند و در آنجا صدای جبرئیل را شنیدند، فریادی بین آسمان و زمین شنیدند که گفتند علی را کشتند، از آنجا به عجله آمدند که هنوز آفتاب نزده بود بنابراین اشکالی ندارد که بگوییم امام حسن و امام حسین نبودند. ولی بعضی می‌گویند که در خانه بودند و زینب آمد آنها را بیدار کرد که حرکت کنید ببینید چه خبر است؟ آخر اگر نماز فریضه بوده امام حسن و امام حسین در خانه بودند چطور می‌شود که موقع نماز واجب بخوابند؟ این محال به نظر می‌رسد که اینطور باشد. بنابراین بعضی می‌گویند که نماز نافله بوده و به اضافه در نماز فریضه جمعیّت زیادی که بودند و چراغ‌ها روشن بوده چطور ممکن است اِبن مُلجم بتواند برود به آن نزدیکی و با آن شمشیرش کاری را که زمین و آسمان را تکان داد انجام بدهد؟!

این است که غالباً می‌گویند که در نماز نافله بوده. البتّه بعضی هم می‌گویند که نه! نماز فریضه بوده و خود حضرت هم تشریف بردند. بالای مأذنه و اذان گفتند. هر شب مؤذنی داشتند به نام اِبْنِ طَیّاح، هر شب او اذان می‌گفت ولی آن شب خود حضرت تشریف بردند بالای مأذنه و اذان گفتند. هر شب مؤذنی داشتند به نام اِبْنِ طَیّاح، هر شب او اذان می‌گفت ولی آن شب خود حضرت تشریف بردن بالای مأذنه و صدایشان به اذان بلند شد که حتّی تمام شهر کوفه صدای حضرت را شنیدند و فهمیدند که اذان حضرت است. به هر حال اختلافست که آیا در نماز فریضه بوده یا در نماز نافله و اگر بنابراین باشد که در نماز نافله بوده آن وقت آمد و ضربت زد و صدا بلند شد که حَسَنین دویدند و از منزل بیرون آمدند، چون موقع نماز نافله بود و نماز فریضه نبود، هنوز به مسجد نیامده بودند و وقتی که حضرت را به خانه می‌آوردند، حضرت دید که فجر طالع شده (طلوع فجر) یعنی موقع نماز رسیده، فجر صادق طالع شده، حضرت فرمودند شاهد باش که تا حالا نشده که تو طلوع کنی و من خوابیده باشم! این اهمیّتش بیشتر است. بعضی می‌گویند که چون در نماز فریضه بوده تا حضرت را در آنجا به اصطلاح پانسمان مختصری که کردند و پشم سوزاندند و در آنجا در محل ضربت گذاشتند و بستند و تا حضرت را حرکت دادند اوّلِ طلوع آفتاب شد و آفتاب طلوع کرد حضرت به آفتاب فرمودند شاهد باش! که تا حالا نشده که تو طلوع کرده باشی و من خواب باشم! این اختلاف هست ولی به هر حال حضرت می‌فرمایند که شاهد باش که نشده تو طلوع کنی (چه فجر صادق باشد و چه آفتاب باشد) و من خواب باشم، که این خودش دلیل بر این است که هیچ‌وقت آن حضرت در سحر خواب نبود و بیدار بود. سحرها را به بندگی خدا مشغول بود سایر ائمه هم همینطور، همه به بندگی مشغول بودند. به همین جهت به پیروانشان، به افراد شیعه هم دستور فرمودند و همان زمان هم همینطور و بعداً هم دستور می‌فرمودند که باید سحرها را بیدار باشند و به یاد خدا مشغول باشند و مخصوصاً شب‌های جمعه که دو

فضیلت دارد، یکی خود شب جمعه فضیلت دارد که معیّن است و مخصوص است برای عبادت و یکی هم سحرش، سحرش که در هر سحری چه شب جمعه باشد و چه غیر جمعه، بیداری فضیلت دارد و باز سحر جمعه اهمیّتش بیشتر است که احیا بدارند و زنده بدارند شب جمعه را تا سحر، یعنی بیدار باشند و به یاد خدا مشغول باشند و تمام شب را احیا بدارند. چون احیا یعنی زنده داشتن، زنده داشتن این نیست که بنشینند و مشغول چایی خوردن و شیرینی خوردن باشند و شوخی و خنده، این احیا نیست! احیا یعنی دل را زنده بدارند و آن این است که به یاد خدا مشغول باشند، دل را به یاد خدا مشغول بدارند و به ذکر و فکر او احیا بدارند، آن وقت این احیا حساب می‌شود.

شب جمعه برای فقرا البتّه فضیلت دارد ولی چون ما کمتر توفیق داریم و به اضافه گرفتاری‌ها زیاد است که توفیق اینکه بتوانیم شب را تمام بیدار باشیم نداریم، اقلاً ثلث آخر شب را بیدار بمانیم و سحر بیدار باشیم و به یاد خدا مشغول باشیم و غفلت نکنیم که حدیثی هست که در سحرها فرشته‌ای بین زمین و آسمان صدا می‌زند و می‌گوید آیا هیچ گناهکاری هست که در این موقع بیدار باشد و استغفار بکند و به یاد خدا باشد و رو به درگاه خدا برود و بار سنگین گناهی را که روز پیش برداشته پشتش را خالی بکند و خودش را از گناه سبک کند؟

این ندائیست که همیشه سحرها آن مَلَک مشغول است و می‌گوید و آن کسی که بیدار بشود و به یاد خدا مشغول باشد در واقع اجابت ندای او را کرده است. پس مؤمن باید این قسمت را کاملاً دقت کند، مخصوصاً سحرهای جمعه که سابقاً بیشتر اهمیّت می‌دادند فقرا، عده‌ای احیا می‌داشتند و به یاد خدا مشغول بودند.

صَدَقَ اللهُ الْعَلِيُّ الْعَظِيمُ